

داستانهای معفوک

به اهتمام:

مصطفی‌علی
میرزا

هو المصوّر

داستانهایی که در این نوشتار گرد آمده کوششی است از جانب پدران ما و تلاشی است از جانب روان ما تا حکمتی را که در تحصیلش رنج بسیار بده و معرفتی را که به بهای گران بدست آورده در قالبی آسان و شکلی روان به پویندگان طریقت و جویندگان حقیقت منتقل کند. پس آنچه در بی می آید نه منشأت اینجانب بلکه یافته‌هایی است که در طول سالیان سیر در فرهنگ جهانیان و ممارست در کتب ایشان آنقدر که وسع من بود، بر آنها ظفر یافتم و اندکاندک گردآوردم. ... و عمداً آن‌ها را بی‌شرح و تفسیر رها کردم.



۱- سال‌ها پیش چوینده‌ای برای مسافرت به سرزمین دوری رفته بود. او به سرای پیرمرد معروفی درآمد. پیرمردی که در خرد و فرزانگی آوازه‌ای بلند داشت. تنها اتاق محل سکونت پیرمرد مملو از کتاب بود. در آنجا هیچ چیز دیگر مگر یک میز و یک نیمکت وجود نداشت.

چوینده از پیرمرد پرسید: «ای راهب پیر، پس وسایل زندگی شما کجاست؟»

او نیز در جواب از چوینده همین سؤال را پرسید: «پسرم، وسایل زندگی تو کجاست؟»

چوینده با تعجب پاسخ داد: «وسایل زندگی من؟ اما من صرفاً در حال عبور کردن از این مکان هستم.»

پیرمرد هم با ملایمت پاسخ داد: «من هم همین طور، من هم همین طور...».

۲- سامورایی جوان در آرزوی دست یافتن به مقام استادی بود. او ساعتهای بی‌شماری را در روز، صرف تمرین می‌کرد. ضربات گوناگونی را انجام می‌داد و حرکاتی را اختراع می‌کرد.

سراجام استادی یافت که حاضر شد آموزش رزمی او را برعهده بگیرد، اما او هیچ سخنی درباره فن شمیربازی بیان نمی‌کرد و پیوسته اصرار می‌کرد که این نکته در مقام دوم اهمیت قرار دارد...

بهای این کارابو همواره از اهمیت ابراز بی‌تفاوت نسبت به هرگونه وابستگی، جاهطلبی، پیروزی و یا داشتن نتایجی که از آرزوهای شخصی در وجود انسان پدید می‌آید، سخن می‌گفت.

او معتقد بود تنها جنگجویی می‌توانست آرام و منبسط و متمرکز در انجام دادن کارهایش باقی بماند که اجازه داده بود نفس کوچک و حیرش از وجودش جدا گردد. نفسی که آکنده از خواسته‌ها، ترس‌ها و وابستگی‌های استاد نائل آمد که درگیر یک دوئل شد. او دریافت که تسليم شدن در برابر مرگ به معنای بقا است! و به همان اندازه و استسه بودن به زندگی به معنی بازنه شدن و از دست دادن حیات... هر قدر بیشتر می‌توانست وابستگی‌هایش را از خود دور سازد بیشتر به آزادی و گسترش و بسط آگاهی معنوی دست می‌یافتد و این شانس موفقیت ظاهری او را نیز دوچندان می‌ساخت.

۳- پیرمرد هیزم‌شکن خط نوشتن نمی‌دانست. هرگز کتابی نیز نخوانده بود. شاید بهتر باشد بگوییم کتابی نیز ندیده بود. او تمام درس‌هایش را از طبیعت آموخته بود.

از گل‌ها، درس ایمان را آموخته بود. گل به عنوان یکی از طریفترین و آسیب‌پذیرترین نمونه‌های جاندار طبیعت، زندگی کوتاه و سختی دارد، با این حال هر روز صبح شکوفا می‌شود و کمالات خود را عرضه می‌کند. گل به خداوند ایمان دارد، گل به خداوند لبخند می‌زند و خداوند نیز به گل لبخند می‌زند.

از گذشت فصول سال، لزوم تغییر و تحول را آموخته بود و این که هر روزش باید با دیروزش متفاوت باشد و این که دوران رکود و سستی سراجام خواهد رفت و نشاط و سلامت خواهد آمد اما آن نیز خواهد رفت. او آموخته بود که با هر فصلی بسازد و در انتظار رفتنش باشد.

از حیوانات وحشی، آموخته بود که چگونه در لحظه‌ی حال زندگی کند و زمان که صرفاً اعتباری از طفیان ذهن است را نادیده بگیرد. گذشته و آینده از نظر او هیچ‌چیز جز یک عادت بد و ناخوشایند ذهن نبودند. او اجازه نمی‌داد این آشغال‌ها و کنایات، جلا و طراوت روحش را لکه‌دار کند.

او از آب جاری همنوازی قدرت و لطافت را آموخته بود، در همه حال شکل و حالت محیط را که وی را در خود جای داده است می‌پذیرد و از آن پیروی می‌کند و این اوج تسليم است که هیچ چیز در برابر آن تاب تحمل ندارد، چون او با چیزی نمی‌جنگد اما درها را روز به روز عیقیق تر می‌کند و سنگها را مساید و این اوج اقتدار است. بدین ترتیب هیزم‌شکن آموخته بود چگونه از دید طبیعت و مظاہر ش به حقیقت بنگرد، با آن درامیزده و در تجربه‌های معنوی تکتک موجودات سهیم گردد. او استادانی والامقام داشت، استادانی که کمتر کسی را به کلاس خود می‌پذیرند. او نشانه‌های خدا را یافته بود. او نشانه‌های کمال را یافته بود.

سراجام فهمید که همان کمال خداوند است که از دید تکتک این موجودات به جهان می‌نگرد. هر موجود ذره‌ای از آگاهی کل و پرتویی از قدرت مطلق اوست که در آرزوی پیوستن مجدد به اصل خویش است.

جنگل به او درس وحدت داده بود، او بسیار مراقب بود تا به قولانی که به او آموخته بودند احترام گذارد و با آنچه جنگل یا خدا می‌خواهد همنوا گردد و این اوج تقوا است.

او آموخته بود که او نیز مانند دیگر موجودات بهتر است امور خود را به خداوند تفویض کند و بگذارد خداوند این رمان بی‌انتهای را هرگونه که می‌خواهد بنگارد و جنگل فصل کوچکی از رمان خداوند است.

۴- شاگرد، دشت‌ها و تپه‌ها را پشت سر می‌گذاشت. قصد او رسیدن به محضر استادی نورانی بود که گفته‌می‌شد به تنها‌ی ساکن کوهپایه‌ای است، به دسترنج زراعت نان می‌خورد و بیشتر وقت را به تفکر می‌گذراند.

شاگرد به سرعت راه می‌پیمود و به مقصد فکر می‌کرد. او مجبور شد از چند رودخانه و یک رشته‌کوه نسبتاً مرتفع عبور کند. در راه به افراد بسیاری برخورد کرد و از قریه‌های بیشماری گذشت.

سرانجام در دامنه‌ی کوهپایه‌ی دوردست، استاد را دید. پیرمردی آرام که بیل در دست در حال بازگشتن به کلبه‌ی محققانه‌اش بود. اما استاد هیچ توجهی به او نکرد. او در پی استاد به راه افتاد. استاد باز هم به او اعتنای نکرد. سرانجام استاد وارد کلبه شد، در راست، شاگرد یکه و تنها در بیرون کلبه باقی ماند. در ذهن او طوفانی از چراها بربا بود. شب شد، او از سرما می‌لرزید، باز هم لرزید. عاقبت صبر او تمام شد و تصمیم گرفت درب کلبه‌ی استاد را بکوبد. پیرمرد از آن سو با میلی گفت چه می‌خواهی؟ او گفت: من سالکی هستم که عمرم را وقف رسیدن به معرفت کرده‌ام، از دیرهای بسیاری دیدن کرده‌ام و استادان بسیاری دیده‌ام، اینک برای استفاده از محضر شما، هفتنه‌ها طی طریق کرده‌ام و به اینجا رسیده‌ام. پیرمرد فریاد برآورد: نگفتم که هستی؟ گفتم چه می‌خواهی؟.. او گفت: به دنبال معرفت هستم... پیرمرد باز فریاد برآورد: نگفتم که هستی؟ گفتم چه می‌خواهی؟.. او اندک فکر کرد، آیا پیرمرد در حال بازی کردن با الفاظ و کلمات بود؟ بالآخر گفت: معرفت می‌خواهم.

لحن پیرمرد اندکی آرام‌تر شد، گفت: برو و خالی بازگرد، معرفت، ظرف خالی می‌طلبید. شاگرد که اندک بی‌تاب می‌شد پرسید: چگونه؟ پیرمرد در راه باز کرد و با دست خویش به کوه اشاره کرد. مقصود او واضح بود. شاگرد به راه افتاد، نور مهتاب راهی نقره‌فام را روشن می‌کرد که از کلبه‌ی پیمرد با اندکی پیچ و تاب تا صخره‌های دامنه‌ی کوه کشیده شده بود و سپس به کوره‌راهی در دل صخره‌ها بدل می‌شد. اکنون شاگرد اندکی از کلبه‌ی پیرمرد دور شده بود و به سوی سرنوشت گیج‌کننده‌اش پیش می‌رفت... صدای زوزه‌ی گرگ با صفير باد در هم می‌آمیخت و معجونی ناپسند به خود شاگرد می‌داد.

ساعتی بعد مسیر باریک در سایه‌ی صخره‌ها پنهان شده بود و دیگر نور مهتاب روشنیش نمی‌ساخت و او برای این که راه را بیاید مجبور بود به آرامی قدم بردارد و چشمانش را به تاریکی بیشتر عادت دهد. شب راه بیشتر شد و در پائین پایش پرتگاهی ژرف طاهر شد. اکنون اندک بی‌دقیقی به حساب جانش تمام می‌شد. سرانجام راه آنچنان باریک و تنگ شد که ناچار بود پشت خود را به صخره‌ی پشت سرش پچساند و دستانش را نیز باز کند و آرام‌ارام به شک و دودلی افتاد... بازگردد و تا روشنی هوا صبر کند، آنگاه مسیرش را مجددًا آغاز کند؟ یا به در چنین وضعیتی برای ادامه‌ی مسیر به شک و دودلی افتاد... بازگردد و تا روشنی هوا صبر کند، آنگاه مسیرش را اصلاً از کجا معلوم که مسیر ادامه دهد؟ اگر به قعر دره پرت می‌شد چه؟ اصلًاً چرا می‌باشد چنین مسافت غیرمعقولی را ادامه دهد؟ اصلًاً از کجا معلوم که این پیرمرد آنگونه که گفته‌اند حکیم و استاد باشد که از مسئولیت‌های اجتماعی ملول و خسته شده و به اینجا گریخته باشد و آنگاه عده‌ای ساده‌لوح برای او داستان‌ها ساخته‌اند که حکیم و نورانی است؟ ناگهان پرده‌ی او هامش را نرهی وحشتناکی از هم درید. او اکنون امکان بازگشت نیز نداشت زیرا راه را موجود بسیار بزرگی مسدود کرده بود. این موجود چند برابر وزن او وزن داشت و بدنش پوشیده از مو یا پشم سیاه‌رنگی بود. چشمان سیاه‌رنگش به او خیره شده بود، پوزه‌ای کوتاه و دنده‌ای در دنده و سفید داشت. او گرچه هیچ گاه خرس ندیده بود، اما این موجود به نظر او فقط می‌توانست خرس باشد و بسیار نیز عصیانی بود. باز هم نعره‌ی وحشتناکی کشید و نعره‌ای که تا اعماق قلب شاگرد نفوذ کرد. او و خرس به هم نگاه کردن، به هم خیره شدند. مسلم است که اینجا جای تدبیر نبود، زیرا امکان هیچ تدبیری وجود نداشت. ذهن او بکار افتاد، وقایع زندگی‌اش سریعاً برای او مرور شد، اما سریعاً ذهن او خاموش شد. او «خود» شده بود، او از خود اعتباری خویش، خود اجتماعی خویش، خود وهمانی خویش گذشته بود و این آغاز تنبیر روح او بود. او به تسلیم رسیده بود و تسلیم تهی و خالی بودن را به او ارزانی داشته بود. او از خداوند و نیز از استاد حقیقی‌اش، آن خرس سپاسگزاری کرد.

آن خرس نیز که وظیفه‌ی خویش را انجام داده بود، با هنرمندی تمام در آن کوره‌راه باریک چرخی زده بازگشت... صبح دمیده بود که او به کلبه‌ی پیرمرد رسید اما دیگر در نزد، دیگر بی‌صبری نکرد، همان‌جا منتظر نشست، شاید دیگر منتظر هم نشست، زیرا این را نیز آموخته بود.

پیرمرد درب را گشود و با مهربانی به سالک حوان لبخند زد و گفت: دیگر بی‌اعتنایی یا اعتنایی پیرمرد گوش‌نشینی چون من، تو را به انفعال نمی‌کشاند چون تو آزادی، آزاد از شخصیت اعتباریت که سال‌ها وقت صرف ساختن آن کردی... تو خود را شکستی و این آغاز سلوک است. بازگرد، از همه‌ی دشت‌ها و تپه‌هایی که برای رسیدن به اینجا پشت سر گذاردی درس بیاموز، آن سر رودخانه و یک

رشته کوه که مانع آمدنت به اینجا شده بودند تا با تو سخن بگویند، اما تو به سرعت از کنارشان گذشتی، با تو سخن‌ها دارند... چیزی را ترک مکن، برای دویدن به سوی چیزی دیگر تا هنگامی که تو از یک چیز به سوی چیز دیگر در حرکت هستی هرگز به ادراک نهایی نخواهی رسید.

۱۱- «زان» به جرم دزدیدن قرصی نان به سه سال زندان محکوم شد. چند بار اقدام به فرار کرد، هر بار پس از دستگیری به دوره‌ی محکومیتش اضافه شد. سرانجام پس از پانزده سال از زندان آزاد شد. او در پاریس توانست هیچ کاری برای خود دست و پا کند. هیچ کس حاضر نبود به یک سایقه‌دار کار بدهد. او عازم شهر کوچکتری در جنوب شرقی فرانسه شد. در آنجا نیز تمام درها را به روی خود بسته دید. در ورقه‌ی شناسایی او ثبت کرده بودند که انسانی بسیار خطرناک و اصلاح‌ناپذیر است. نه تنها کسی به او کار نداد بلکه حتی جایی نیافت تا شب را در آن بسر برد. سرانجام آخرین فردی که درب خانه‌اش را بر روی وی می‌بست به خانه‌ی محقرنه‌ای در آن سوی میدان شهر اشاره کرد و گفت شاید او حاضر باشد شب جایی به تو بدهد تا از سرما نلرزی.

درب آن خانه‌ی محقر، به شدت توسط «زان» کوبیده شد. صدای قدمهای که به آرامی پیش می‌آمد سکوت و انتظار «زان» را شکست. پیرمردی درب را به آرامی باز کرد. قبل از آن که پرسد که هستی یا چه می‌خواهی گفت: «خوش آمدی پسرم» سپس راه را باز کرد تا «زان» وارد خانه شود.

«زان» که سال‌های طولانی زندان از موجودی خشن و عصی ساخته بود، با عصبانیت ورقه‌ی شناسایی خویش را که نشان دادن مکرر شد این چند روز به این و آن، کهنه و فرسوده‌اش ساخته بود، به سوی پیرمرد دراز کرد و گفت: من آخ خطرناک و اصلاح‌ناپذیری هستم، هیچ کجا به من پناه نمی‌دهند، گرسنه نیز هستم، به من آدرس این خانه را داده‌اند. پیرمرد با آرامش گفت: «در این خانه همیشه بر روی همه‌ی بندگان خدا باز است» سپس رو به پیرزن مستخدمش کرد و گفت: «خانم لطفاً یک بشقاب دیگر نیز به سرویس روی میز اضافه شود». «زان» با ناباوری گفت: «چی؟ شما به من غذا می‌دهید؟ آن هم به همراه خودتان در سر سفره؟» پیرمرد بجای پاسخ دادن سؤال «زان» گفت: «لطفاً فرمایید از این طرف». «زان» ناجا پرسید: «این خانه از آن شمامست؟» پیرمرد گفت: «من کشیشی هستم که در این خانه زندگی می‌کنم، مالکیت هیچ چیز از آن نمی‌بایست».

سر سفره پیرمرد رو به خدمتکار کرد: «نور اتاق برای مهمان ما کافی نیست، لطفاً یک شمعدان دیگر بیاورید» سپس متوجه کمبود چیزی شد و با انگلکی جدیت باز به خانم خدمتکار که در حال خروج از اتاق بود گفت: «به نظر می‌رسد چیزی را فراموش کرده‌اید، چیزی روی سفره کم است». خدمتکار با دودلی به سراغ گنجه رفت و آن قاشق و چنگال‌های نقره‌ای که فقط برای مهمان استفاده می‌شد را با خود آورد. او به همراه خود یک شمعدان دیگر نیز آورده بود. آن را روشن کرد. توجه مهمان به نقره‌های گرانقیمت جلب شده بود. کشیش قبل از غذا دعا کرد. «زان» با ولع تمام غذا می‌خورد، سپس از پایان غذا کشیش رو به خدمتکار کرد: «لطفاً روی تخت شمُد سفید پهنه کنید»، «زان» پرسید: «چی؟ یعنی شما مرد اینجا نگه می‌دارید؟ آن هم تمام شب؟ آیا از من نمی‌ترسید؟» کشیش شمعدان را برداشت: «من شما را به اناقتان راهنمایی می‌کنم».

حوالی صبح فردا درب خانه‌ی کشیش کوییده شد، باز هم همان قدمهای آرام و پرصلابت به آرامی تا به نزدیک درب پیش آمد. کشیش درب را گشود. چهار ژاندارم فردی را در بند کرده بودند و آن فرد کسی جز «زان» نبود. سرکرده‌ی آنها با احترام گفت: «جناب اسقف ما این مرد را صبح خیلی زود در بیرون شهر دستگیر کردیم، او قاشق و چنگال‌های نقره‌ای به همراه داشت که در بازجویی اعتراض کرد، از خانه‌ی شما به سرقت برده است». «زان» با تعجب گفت: «کفاید اسقف؟ من خیال می‌کردم شما یک کشیش ساده هستید». «اسقف، کشیش، پیرمرد یا هر عنوان دیگری که خیلی برایش فرق نمی‌کرد به سرعت جواب داد: «آه... این مرد دزد نیست، شما نباید او را دستگیر می‌کردید، من خودم سرویس‌های نقره‌ای را به او داده بودم» سپس به سوی طاچهایی که در گوش‌های اتفاق قرار داشت رفت، شمعدان‌های نقره را با خود آورد: «پسرم، شمعدان‌ها را فراموش کرده بودی».

ژاندارم‌ها رفتند. اسقف به «زان» گفت: «امیدوارم با پولی که از فروش نقره‌های بدست خواهی آورد، شرافتمدانه زندگی کنی، درب این خانه همواره بر روی تو باز است».

ویکتورهوجو در ادامه‌ی رمانش «زان» را به شهر دیگری می‌برد. او در آنجا با به خطر انداختن جانش زندگی مردی را که زیر یک گاری در حال خفه شدن است نجات می‌دهد. سپس شهیدار آن شهر می‌شود. مادری در حال مرگ، سرپرستی دخترش کوزت را به او می‌سپارد و او زندگی‌اش را وقف نگهداری از این دختر می‌کند. زندگی «زان» سراسر ایثار و گذشت و مردانگی است. اما این کشیش گوشنهنشین است که معمار شخصیت او بوده است. کشیشی که شاید هرگز پای از محله‌ی خویش بیرون ننهاده بود.

۱۲- گویند کسی قدم بر آب گذارده از روی آب می‌گذشت. سال‌ها بعد کس دیگری آمد که قدم بر هوا گذاشته، در هوا راه می‌رفت. سال‌ها بعد در آن منطقه استادی ظهرور کرد و به تربیت شاگرد پرداخت. روزی یکی از شاگردان به استاد گفت: «استاد، کرامت شما چیست؟» استاد سکوت کرد و پاسخ نداد. شاگرد پاسخ را فهمیده بود. استاد او قدم بر نفس خویش گذاشته بود و هوای نفس خویش را پایمال کرده بود. به نظر شما اگر استاد لب به سخن گشوده بود و گفته بود: «من قدم بر نفس خویش گذاشتم» به راستی چنین کرده بود؟

۱۳- شخصی به نزد قدیسی رفت.

- «لطفاً مرا از گناهاتم پاک کنید»

- «گناهات را به نزد من بیاور تا آنها را پاک کنم»

- «ولی من نمی‌توانم آنها را به اینجا بیاورم، آنها متعلق به زمان و مکان دیگری هستند»

- «پس آنها را فراموش کن»

شخص هنگامی که قدیس را ترک کرد، پاک از گناه بود. قدیس قطع به استجابت را به او آموخته بود.

۱۴- اسب، پیوسته به دور سنگ آسیاب می‌چرخید تا آن را بچرخش درآورد، به امید رسیدن به هویجی که جلوی رویش آویخته بودند، بالآخره وقتی شب می‌شد، اسب می‌توانست آن هویج را بخورد... و این درست تصویر تمدن امروز بشر است.

۱۵- گویند شخصی برای خلوت به جنگل رفت. ابتدا صدای پرنده‌ها مانع تمرکز او می‌شد، پس از این که پرنده را کنست صدای جیرجیرک‌ها خلوت او را بهم می‌زد. پس از اینکه آنها را نیز کشته، صدای شُرُش آب مانع از مراقبه‌ی او شد. پس بر آب سدی بست، آب پشت سر، محل شنای جوندگان کوچک شد و باز حواس او را پرت می‌کردند و او برای فراری دادن آنها مترسکی نصب کرده، اما صدای لرزش مترسک در باد، برای او غیرقابل تحمل بود... و این داستان همین طور ادامه دارد...

۱۶- در یک معبد کوچک پرت در کوهستانی، چهار راهب به مراقبه مشغول بودند. تصمیم گرفتند به اجرای مراسم سکوت پردازند. چند ساعتی از شروع مراسم نگذشته بود که شمع خاموش شد. راهبی که از همه جوان‌تر و بی‌تجربه‌تر بود به آرامی گفت: شمع خاموش شده است! دومی جواب داد: تو نباید حرف بزنی، این یک مراسم سکوت است. سومی اضافه کرد: چرا صحبت می‌کنید، ما باید خاموش باشیم و سکوت اختیار کنیم. چهارمی تیجه گرفت: شما هر سه احمق هستید، فقط من هستم که حرف نزدم، به نظر شما کدامیک بازنه‌ی واقعی می‌باشد؟ خود را از دیگران برتر دانستن، لکه‌ای بر معرفت است.

۱۷- این یک داستان قیمی است که متأسفانه بسیاری معنای آن را اشتباه درک می‌کنند:

«مسافری از ببر درندۀای می‌گریخت، به لبه‌ی پرتگاهی رسید و در آنجا به ساقه‌ی نازک تاکی آویزان شد، ببر دیگری نیز در پائین پرتگاه انتظار فرو افتادن او را می‌کشید، دو موش سپید و سیاه به سرعت ساقه‌ی تاک را می‌جویدند. ناگاه در برابر خود خوشی انگوری دید که باطرافت و لذیذ می‌نمود، ساقه‌ی تاک را با یک دست گرفت و با دست دیگر به چین و خوردن انگور پرداخت، بهه چه خوشمزه!»

این داستان منسوب به بودا است. او معرفت ژرفی را در قالب این داستان عرضه می‌کند، اما همزمان با آمدن این داستان به سوی خاورمیانه معنای حقیقی آن بصورتی کاملاً متضاد تحریف شده است.

۱۸- پادشاه به دنیال حکیمی راه رفته، برای تربیت پسرش می‌گشت. سربازان در گوشه و کبار سرزمین پهناور او گشتند و آنهایی را که به حکمت مشهور بودند به نزد پادشاه حاضر ساختند. شاه برای اینکه معلم فرزندش را از میان آنها انتخاب کند، سوال مشترکی را از همه‌ی آنها پرسید: «قطعه‌ای نان بالرژش‌تر است یا قطعه‌ای الماس؟!» عده‌ای از حکما طرف الماس را گرفتند و بر ارزشمندتر بودن آن دلالتی مفصل ایراد کردند. عده‌ای دیگر نیز قائل به ارزشمندتر بودن تکه‌ی نان شدند، آنها نیز دلالت خاص خود را داشتند.

سرانجام هنگامی که از یکی از مدعوین که تاکنون ساكت بوده و تمایل چندانی به ابراز عقیده‌اش نداشت سوال کردند گفت: درک ارزش اشیاء خود شکلی از حکمت است، معلم‌کننده حکمتی عمق ندارد، درک این که الماس سنگی قیمتی و بسیار بالرژش‌تر از قرص نان است یا اینکه قرص نان در برخی شرایط ارزشی به مراتب بیش از الماس دارد، خردی اجتماعی، اعتباری و بنابراین ذهنی است». و پادشاه استاد آینده‌ی پسرش را یافته بود.

۱۹- استاد رو به شاگردی که همه گمان می‌کردند آینده‌ی درخشانی در انتظار او است کرد و گفت: «شما باهوش هستید، اما زیاده از حد کتاب مقدس خوانده‌اید. داشن شما از حقیقت مربوط به حافظه‌ی شمامست، بکوشید به زمان تولد بازگردید، زمانی که نمی‌توانستید بداینید شرق و غرب کدام جهت است، آنگاه بیانید تا با هم صحبت کنیم» شما اگر جای این شاگرد بودید چه می‌کردید؟ هر چه کوله‌بار اوهم سنگین‌تر باشد، نایبود کردن آن آتش بزرگ‌تری لازم دارد.

۲۰- استاد یک طالبی به شاگردش داد و پرسید: «به نظر تو این طالبی چطور است؟ خوشمزه است؟»

- «بله، بله! خیلی خوشمزه است»

- «کدام خوشمزه است؟ طالبی یا زبان؟»

شاگرد فکر کرد و گیج شد، بالآخره پاسخ داد: «این طعم زاینده‌ی واستگی است، نه تنها واستگی بین طعم و زبان بلکه همچنین واستگی بین ...»

استاد خشمگین فریاد زد: «ابله، ابله، چرا ذهنت را پیچیده می‌کنی؟ این طالبی خوشمزه است فقط همین!»

۲۱- هیولا و جنگجو مدتی به هم خیره شدند، جنگجو تکان نمی‌خورد، هیچ احساس ترسی نیز نمی‌کرد. هیولا فریاد زد: چرا از من نمی‌ترسی؟

جنگجو گفت: راستش را بخواهی نمی‌دانم. بدن من «کل» است، ذهن من «کل» است، تو هم «کل» هستی، پس من در تو وجود دارم و تو در من. من و تو واحدهای جهانی هستیم، «کل» هستیم. اگر تو مرا بخوری خود را خورده‌ای، اگر خودت را بخوری پس دیوانه هستی اگر می‌خواهی خودت را بخوری، خواهش می‌کنم بفرما!

۲۲- گاندی می‌گوید: «در نوجوانی تماشای نمایش چند نفر فقیر که نمایش سیاری بنام «هریش چندراء» اجرا می‌کردند، مرا منقلب ساخت، «هریش» شخصیت اصلی این نمایش فردی راستگو و درست‌کردار بود. اثر نمایشنامه این شد که به من الهام کرد تا آخر عمر بدنیال راستی بروم و از امتحانات سختی که «هریش» گذشت بگذرم».

گاندی در جوانی کتابی نوشته و در آن به ضعف‌های اخلاقی خوبیش اعتراف کرده و خود را عتاب نمود: اعتراف به گناه و انتقاد از خویشتن عین شهادت است او این کتاب را «تجربیات من از حقیقت» نامید. گاندی به استثنای چند سال اولی عمر بقیه‌ی ایام عمر هشتاد ساله‌ی خود را در تحمل رنج و کوشش در درک ذات و حقیقت و بالآخره دیدن خدا از راه معرفت نفس مصروف نمود. او با فروتنی تمام می‌گفت که تجربیات من برای شخص خودم صحیح‌اند. او هیچ‌گاه ادعای نکرد که گفته‌هایش تردیدناپذیر و اصل مسلم است. او می‌گفت هر کس مختار است طریق و تجربه‌ای را جهت وصول به معرفت خداوند برای خود انتخاب کند. گاندی می‌گفت در جستجوی حقیقت حاضرم عزیزترین چیز حتی جان خود را فدا سازم، او برای نیل به کمال، خود را پیوسته رنج می‌داد. در هر هفته یک روز، روزه می‌گرفت و یک روز سکوت مطلق می‌کرد. ایامی هم که روزه نبود به مقداری شیر بز اکتفا می‌کرد. هرگز لباس راحت نپوشید و در بستر راحت نخوابید. از اموال دنیا جز یک عینک، دو جفت کفش چوبی، یک قاشق چوبی و یک لنگ که بالآخره در اثر شهادت به خون وی آلوده گردید، یک کاسه‌ی چوبی و یک ساعت جیبی و یک نمکدان و چندین جلد کتاب مقدس ادیان مختلف چیزی نیاندوخت. گاندی خدا را اینگونه یافت:

«خدا موجودی است بزرگ‌تر از توصیف و عالی‌تر از تحدید. ما او احساس و درک می‌کنیم. خدا در نظر من حقیقت، محبت، اخلاق و زهد است. خدا پاکیزگی از ترس و سرجشمه‌ی روز و زیست است بلکه از آن هم بالاتر و از تحدید عالی‌تر است. خدا همان باطن بلکه همان الحاد در ملحد و بالاتر از گفتار و مطلق است. خدا «اوی محض» است برای کسانی که به او ایمان دارند. خدا بزرگ‌ترین دموکراتی است که تاکنون دنیا شناخته است. من خدا را شخص تصور نمی‌کنم، خدا در نظر من حق است. ما به خاطر خدا و هدف‌های الهی کار می‌کنیم. خدا آن قوه‌ای نیست که ورای ابرها قرار دارد، این قوه در نهاد و باطن ما وجود دارد، ملایمت و عدم خشونت یکی از طرق رسیدن به اوست. چون خدا در هر یک از ما هست با محبت به هم و به هم نزدیک شدن به خدا پیوند می‌خوریم، مادامیکه در قفس زندگی خود محسوسیم محال است به درک حقیقت کامل برسیم. در چهارچوب تن هیچ انسانی نمی‌تواند به کمال مطلق برسد. ترس‌های خارجی وهمی و مصنوع خیال ما می‌باشد.

وقتی رشته‌ی تعلق به مال و ثروت و خانواده و بدن را گستیم برای ترس در دل ما جایی باقی نخواهد ماند. هیچ چیز در این جهان ملک ما نیست، جملگی ملک خداست وقتی خود را به درجه‌ی خدمتگزاران تنزل دادیم و از خاک زیر پای خود متواضع تر شدیم کلیه‌ی ترس‌های ما مانند دود بر هوا رفت و به صلح عالم ملکی رسیدیم، خدای حقیقی را رویت خواهیم نمود. باید یاد بگیریم که چگونه با تمام دنیا دوست شویم و عظمت و حقیقت الهی را به این طریق درک کنیم. آنکه پوینده‌ی راه «محبت ورزیدن به همه» است نباید به دنیال تملک باشد، زیرا تملک تأمین احتیاطی آینده است. «گاندی» بزرگ‌مردی بود که از هند طلوع کرد اما تمام جهان را روشن ساخت.

۲۲- هر سال یک بار معبد را تعمیر می کردند، همه‌ی شاگردان نیز باید در تعمیر معبد همکاری می کردند. او نیز مانند دیگر شاگردان آستین‌ها را بالا زده، به کار پرداخت. از آنجا که اکثر کارها مطابق سلیقه‌های شاگردان صورت می گرفت، آنها توانستند نقطه‌نظرات خویش را در تعمیر معبد اعمال کنند.

نظر او این بود که درب و پنجره‌های معبد را قهوه‌ای رنگ کنند، اما دیگران خواستار رنگ سفید بودند. او استدلال می کرد که رنگ قهوه‌ای با آجرهای قرمزنگ دیواره‌ی معبد انسجام بیشتری داشته، آرامش بیشتری را به همراه می آورد، او بر سر درستی نظرش خلطه‌ی مفصلی ایجاد کرد. اما دیگران زیر بار نمی فرستند. این اختلاف سلیقه در تعداد ناآوانهای سقف معبد، جنس چوب نر زبانه‌ها، شکل حوض وسط حیاط معبد، گل‌هایی که می بایست کاشته شوند و محل دستشویی معبد که قرار بود محل آن را تغییر دهن و پسیاری چیزهای دیگر رخ داد. پس از یک ماه کار بعضی از شاگردها منجمله او درس بزرگی گرفتند و آن بی ارزش بودن بحث بر سر این چیزها بود. سال بعد که باز نوبت تعمیر معبد رسید او و آن چند شاگرد بیدار شده، بر سر رنگ در و پنجره‌ها، تعداد ناآوانهای سقف، جنس چوب نر زبانه، شکل حوض، نوع گل‌ها و تمام چیزهای دیگر [نه فقط چند چیز محدود مثل سال قبل] به دعوا و نزاع بر سر بی ارزش بودن بحث بر سر این چیزها پرداختند. آنها دست به کمر می زده و خلطه‌های مفصلی در مورد بی ارزش بودن و بی اهمیتی این چیزها ایجاد می فرمودند که متقابل‌با خدمت‌های طرف مقابل که قائل به اهمیت آن امور بودند، خنثی می شد. پس از یک ماه کار و خطابه، شاگردان را می شد در سه گروه تقسیم کرد؛ عده‌ای که به دعوا بر سر ارزشمند بودن این و آن می پرداختند بر سر هر قسمت از تعمیر معبد این گروه به دو دسته‌ی مخالف تقسیم می شدند، عده‌ای رنگ قهوه‌ای خواسته و عده‌ای سفید و به همین ترتیب در سایر امور. عده‌ای جانب این کار، دیگران جانب آن کار را می گرفتند. اما همه‌ی اینها در یک سطح معنوی قرار داشتند. دسته‌ی دوم آنها بودند که با هر دو دسته‌ی گروه اول مخالف بودند بر سر بی ارزشی این دعواها، دعوا می کردند و دسته‌ی سوم کارگرها می طبع بودند که به ظاهر با شفقت به همقطارانشان می نگریستند و محبت خویش را در قالب کار کردن برای تعمیر عبار نثار آنها می کردند. اینها با صبر و حوصله منتظر ملحق شدن سایر شاگردان به جمع خویش بودند، شاید سال‌هایی دیگر. در آن سال نیز او و آن دو نفر دیگر از یکدیگر جدا شدند، آن دو نفر به دیگران می خندیدند، حداقل در دلشان آنها را به باد تمسخر می گرفتند. اما دانسته بودند که سکوت به آرامش نزدیکتر است. اما آرامش روح آنان عمق کمی داشت، زیرا هزارگاهی خود بر تربیتی آنان آرامش قلب را برهم زده، طوفانی شیطانی در وجود آنها برآ راه می انداخت. اما او به یکسان‌دلی رسیده بود. آرامش او واقعی بود، او هر کس را در جایگاه بر حق خویش می دید.

سال بعد استاد فرزانه‌ی معبد او را از همکاری در تعمیر معبد منع کرد، زیرا او درسش را از این کلاس آموخته بود.

۲۴- استاد هر چه می دانست به شاگردش آموخت و اکون هنگام آن بود که شاگردش از نزد او بود به آنجایی که سرنوشت او را ببرد، تا درس‌هایی نو بیاموزد. اما نه استاد و نه شاگرد مایل به جدایی از هم نبودند، گرچه هر دو دانسته بودند که هنگام جدایی است. یک ماه به همین منوال سپری شد. عاقبت استاد بر خواهش نفسش غلبه کرد و گفت:

«استاد واقعی است که شاگرد را تربیت کند تا روی پای خودش بایستد؛ او نزد خود نگهدارد تا روزی سر برسد که او بتواند به تنها مسیر را طی کند. درواقع تربیت برای جدایی است، زیرا حقیقت تربیت انتقال از اجزاء کائنات و اتصال به کلیت آن است. تو نیز هنگام رفتن فرارسیده، من دیگر چیزی ندارم تا به تو بیاموزم و از این که این یک ماه تو معلم من بودی از تو سپاسگزارم.»

شاگرد مقصود استاد را از معلم بودن شاگرد برای او در ماه آخر دانست. زیرا شاگرد آنقدر صبر کرده بود تا خود استاد به او اجازه‌ی جدائی بدهد. آنقدر صبر کرده بود تا استاد بر خواهش نفسش غلبه کند، بی‌آنکه از مسیر طبیعت که معلمی خداوندی است پیشی بگیرد.

۲۵- چهانگرد در جستجوی پاسخ پرسش‌هایش کشورها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت از هند و تبت و چین گذر کرد، به اهرام مصر رفت، به خرابه‌های اورشلیم سرک کشید، اما هیچ نشانی از حقیقت نیافت. عاقبت به سرزمین خویش، شهر خویش، محله‌ی

خویش و خانه‌ی خویش بازگشت. کنار درب خانه گدایی به چشم می‌خورد. گدا کلاهی پوستی، مانند آنچه او سال‌ها قبل بر سر مردم ترکستان دیده بود بر سر داشت و چهره‌ای آفتاب‌سخته داشت. این چهره نیز به اهالی مغرب زمین نمی‌مانست. او راجع به مليت و نژاد پیرمرد گدا به فکر فرو رفت. هنگامی که به قدر کافی نزدیک شد، پیرمرد سرش را بلند کرد، نگاه پرنفوذی به او انداخت، پس از لحظه‌ای خیره شدن به او با صلابت ولی با آرامش تمام گفت: «پائولو! بسرم! تا کی قصد داری عمر پرازشت را به بیهوده‌گردی بگذرانی؟ او باتوجه تمام گفت: «شما اسم کوچک مرزا از کجا می‌دانید؟ و از کجا می‌دانید که من جهانگرد هستم؟ و انگه‌ی اصلاً شما چه کسی هستید؟ از کجا آمدید؟»

پیرمرد گفت: «نگفتم هنوز هم به گشت و گذار بیهوده مشغول هستی. برای تو و سرزنش تو چه اهمیتی دارد که من اینها را از کجا می‌دانم و یا که هستم؟ کنجکاوی بیهوده‌ی تو باعث بی‌حاصل ماندن عمرت شده است... تو به غلط تاکنون به آنچه بیرون از وجودت روی می‌دهد پرداخته‌ای و از یافتن حقیقت در اندرون خود عاجز مانده‌ای... حقیقت در هیچ بیان یا خوابه‌ای دفن نیست، حقیقت در کتاب‌های سری هیچ معبدی مخفی نشده است... از خود مگریز تا از حقیقت نگریخته باشی.»

پیرمرد ناپدید شد و جهانگرد به خانه قدم گذاشت، خوشحال از آن که سفر ده‌ساله‌اش نتیجه‌بخش بوده است. حداقل حالا می‌دانست کجا و به دنبال چه بگردد. در حالیکه همسایه‌ها نمی‌دانستند، زیرا آنها آن ده سال را بین مطبخ و توالات گذرانده بودند که سفری به مراتب کوتاه‌تر و بی‌مشقت‌تر بوده است.

-۲۶- حکیم به منطقه‌ی پنجاب رسید. اولین چیزی که توجه او را به خود جلب کرد عادت‌های به ظاهر عجیب مردم آن خطه بود. آنها به هیچ وجه میوه‌ی بو داده نمی‌خورند، از میوه‌ها نیز بعضی را فقط به شکل آبپز می‌خورند. در مورد سبزی‌ها نیز مقررات خاصی داشتند، زیرا به گمان آنها گشته‌ی و تره‌فرنگی و نیز جعفری و ترب اگر با هم خوده شوند مضراند. آنها سرشیر را برای کبد و کره را برای طحال مضر می‌دانستند، به عوض مقدار زیادی ماست مصرف می‌کردند و معتقد بودند هر انسانی که هر روز مقداری ماست، گرچه اندک نخورد، به زودی خواهد مرد. آنها نان را پس از پختن شدن درون دوغ ترتیب می‌کردند، سپس روی آتش نگاه می‌داشتند تا خشک شود و بدین سان نان‌هایی ترد بست می‌آمد. آنها معتقد بودند اگر این پروسه را روی نان انجام ندهند خمیرش برای معده ضرر دارد. در ضمن آنها از دادن فلفل و سایر ادویه‌جات به بچه‌های نابالغ به شدت خودداری می‌کردند و برای بزرگسالان نیز خودن فلفل و ادویه، تنها برای یک روز در هفته مجاز بود.

صرف نظر از این دستورالعمل‌ها که اگر می‌خواستیم همه‌ی آنرا ذکر کنیم خود کتاب مفصلی می‌شد، چنانچه کتاب‌های مفصلی نیز در این زمینه تألیف شده و در کتابخانه‌های آنها موجود است. آداب خاصی در مورد نحوه‌ی تنفس کردن داشتند. آنها تنفس را دو ضرب و گاهی در موقع خطر یا احساسات زندگی‌شان، چهار ضرب انجام می‌دادند، یعنی دو یا چهار دم و بازدم سریع، قدری توقف می‌کردند. آنها معتقد بودند بدون این نحو تنفس تعادلی بین روح و جسم موجود نیست درنتیجه کمال آدمی ناممکن است. آنها نسبت به راه رفاقت، نشستن، خوابیدن و حتی بول و مدفوع کردن آداب مفصلی داشتند که از سپیده‌ی صحیح تا پسین گاه شب که می‌خواهیدند مشغولشان کرده بود. آنها بر سر درست انجام گرفتن این احکام سپار سخت‌گیر بوده و نسبت به یکدیگر هیچ گذشتی نداشتند، حتی گاه‌ها بر اثر اختلافاتی که بین آنها بر سر درستی یا نادرستی یا چگونگی یک رسم بروز کرده بود به چند فرقه تقسیم شده بودند. بخصوص در مورد چگونگی ورزش‌های روزانه که آن را «بوقا» می‌نامیدند به چند مکتب تقسیم شده بودند. مکتب پنجاب علیا و مکتب پنجاب سفلی به علاوه مکتب جنگل شرقی.

حکیم بر سر کوهی رفت و فریاد زد: لطفاً کاری به کار شکمان، ریهتان، کلیه‌تان و سایر قسمت‌های پست بدنتان نداشته باشید. لطفاً بدنتان را رها کنید. لطفاً کمی هم به روختان توجه کنید.

سپس از کوه پائین آمد و قبل از آنکه خشم آن مردم کار دستش بدهد گریخت. او در ادامه‌ی سفرش به منطقه‌ی گنج رسید. مردم آن خطه اکثراً مرتاضانی بودند که از مال دنیا هیچ نداشتند، حتی عده‌ای از آنها کاملاً عربان بودند، مثل حیوانات. غذای اکثر مرتاضان هم یک عدد فندق یا بادام در روز بود. عده‌ای نیز تنها از مدفوع خود تغذیه می‌کردند. بعضی برای ریاضت سال‌ها یک دست خود را بالا نگاه می‌داشتند تا خشک شود. بعضی دیگر سر و ته، هفتنه‌ها به درخت تکیه می‌دانند. بعضی آنقدر به خورشید خیره می‌شدند که نایينا

شوند و بعضی سیخ از وسط شکم خود عبور می‌دادند. آنها معتقد بودند که کمال روح تنها در اثر ریاضت دادن به جنبه‌ی جسمانی پسر صورت می‌گیرد. آنها جسم خود را به بند می‌کشیدند و مچاله می‌کردند تا روح از آن بگریزد و مجرد شود. نه تنها مجرد از جسم بلکه از تمام عالم جسمانی.

حکیم بر سر کوهی رفت و فریاد زد: لطفاً کاری به کار شکمان، چشمتان، دستانتان و سایر قسمت‌های پست بدنتان نداشته باشید. بگذارید آنها نیز به زندگی ادامه دهند، آنها نیز مخلوق خداوند هستند. لطفاً بدنتان را رها کنید، لطفاً کمی هم به روحتان توجه کنید.

۲۷- لئون گفت: به نظر می‌رسد که در زندگی دو یا سه بار ردپای او را دیده‌ام، یک بار در یک شب طوفانی بود در جنگل در نور رعد، شنلش را دیدم، فکر می‌کنم در اصل رعد همان شنل خدا است! یک بار دیگر هم در زمستان و روی یک کوه بلند بود روی برف‌ها یک ردپا دیده می‌شد، چوبانی از آنجا می‌گذشت به او گفتم: «نگاه کن این جای پای خداست» اما چوبان خنده دید و گفت: «بیچارها! تو عقلت کم است. این جای پای گرگ است یک گرگ از اینجا گذشته...» من پاسخی ندادم به این چوبان چه می‌توانستم بگویم؟ یک مغز زخت و خشن پر از گوسفند و گرگ. او نمی‌توانست چیزی بفهمد اما من یقین دارم که همان ردپای خدا روی برف بود. یک بار دیگر هم او را پشت سرم دیدم، من آنروز مست بودم شاید به همین دلیل او از من کناره گرفت و فوری ناپدید شد.

من در جستجوی او با همه گونه افراد مشورت کردم، با قدیسین، با فرزانگان، با دیوانه‌ها، با شاعران اما هر کدام به من یک راه تازه نشان می‌دادند. کدام راه را انتخاب می‌کدم؟ چیچ شده بودم. حکیمی در شهر «بولونی» به من گفت که: «راه رسیدن به خدا، داشتن زن و فرزند است، برو ازدواج کن» دیوانه‌ای گفت: «اگر می‌خواهی خدا را پیدا کنی او را جستجو مکن، اگر می‌خواهی او را بینی و صدای او را بشنوی، چشم‌ها و گوش‌هایت را بینند» گدایی به من گفت: «راهی که من برای رسیدن به خدا انتخاب کردم، راه تبلی است اگر تبل نبودم مانند دیگر مردم در جستجوی کار و حرفة و تشکیل زندگی می‌رفتم و همه‌ی نیرویم صرف درست کردن بچه، بدست آوردن نان و صرف فرمان دادن به زنم می‌شد، در این شرایط چگونه می‌توانستم برای اندیشیدن به خدا صفاتی قلب را حفظ کنم؟ خوشبختانه من تبل به دنیا آمدم و برای خودم دردرس دنیوی درست نکردم، زمستان در آفتاب و تابستان در سایه دراز می‌کشیدم و همواره از روی تنهایی و بی‌چیزی به تنها انسیم خدا می‌اندیشم و به او فکر می‌کنم. شهر به شهر به جستجوی او می‌روم. می‌دانی پرهیزگاری و پارسایی به تبلی و بیکاری نیازمند است». زنی که برهنه در جنگل زندگی می‌کرد توانست به من پاسخی بدهد، جز اینکه پنا کرد زیر درختان کاج دویند و فریاد می‌زد: «عشق، عشق» یک بار دیگر زاهدی را در غاری دیدم، او از فرط گریستن نایینا شده بود، از او پرسیدم: «راه کجاست؟» او گفت: «راهی وجود ندارد تنها یک پرتگاه وجود دارد از روی آن بپر!» این را گفت و مرا از غار بیرون راند، هنوز خیلی دور نشده بودم که باز هم صدای های گریه‌اش را می‌شنیدم.

۲۸- طرفهای عصر بود، عصر یک روز شب، دخترک در حیاط بود، گلستان‌های ریحان و بنفشه و میخک هندی را به آرامی آب می‌داد. او در برابر گل‌های ایستاده و زیبایی آنها را تحسین می‌کرد. ناگهان درب خانه به لرزه درآمد، کسی آن را به شدت می‌کویید. در باز شد، یک کشیش رمیده و وحشی رو به روى دخترک ایستاده بود. پراهان پاره‌پاره به تن داشت و طناب کلفتی به کمر بسته بود، پاهایش برهنه بود. دخترک دهانش را باز کرد تا فریاد برآورد، اما کشیش با اشاره‌ای او را از فریاد زدن منع کرد و گفت: «آرامش نصیب این خانه باد» صدایش زخت و خشن بود، اما در ژرفای این خشونت مهریانی و صفت‌نابذیری احساس می‌شد. گفت: «مرا تعقیب می‌کنند، آنان دشمنان مسیح هستند که مرا تعقیب می‌کنند، من کشیش «پیپر» [Pieir] هستم، من هستم که شهرها و روستاهای را با پای برهنه پیمودم، من هستم که تازیانه را از دست مسیح گرفتمام و لذت پرستان و دروغگویان و تیره‌بختان را از کلیساها خدا بیرون می‌کنم...» هنوز سخنان او به پایان نرسیده بود که از کوچه سر و صدای زیادی به گوش رسید. صدای لگدکوبی صدای فریادها و جنجالها و تهدید و صدای ضربات سختی که به درها کوتفته می‌شد. در همان زمان زنگ کلیساي محله هم به شدت نواخته می‌شد.

کشیش مشت‌هایش را گره کرد و رو به در حیاط و در حالی که لب‌هایش را می‌گزید گفت: «بوی دشمن بزرگ، آنها، بوی مسیح به مشامشان رسیده و اکنون هجوم آورده‌اند که او را باز مصلوب کنند، روز محشر نزدیک می‌شود. نزدیک می‌شود...»

جمعیت دور شد، بی‌آنکه درب خانه‌ای را که کشیش و دخترک در آنجا بودند بکوید، آنها به سوی پل رفته‌اند و از چشم تاپیدید شدند.

نگاه دخترک به گلهای حیاط دوخته شده بود، قدرتی که از وجود این مرد می‌آمد او را فلچ کرده بود. کشیش فریاد کشید: «به خالق نگاه کن نه مخلوق» او برای نجات روح آن دختر گلی شمعدانی را از ریشه کنده و پرپر کرد.

دخترک در ادامه داستان می‌گوید: «کشیش دستش را روی سرم گذاشت و من احساس کردم که شعله‌ای تا مغز سرم راه یافت، گلویم را گرفت و اندرونم را سوزانید. دلم می‌خواست گریه را سر بدهم یا در میان حیاط به رقص درآیم یا سر به کوچه‌ها بگزارم، دلم می‌خواست کفشهایم را از پا بدرآورم و در جاده‌ها به راه افتم و دیگر هرگز به خانه‌ی پدری بازنگردم... همچنان می‌سوختم، این شعله چه بود؟! در دلم فریاد برآوردم که این باید آتش خدا باشد، خدا بدبینسان در وجود آدمیان نفوذ می‌کند، من بدبیان کشیش برای افتادم، همچوار هم پاپرهنه از روتایی به روتایی دیگر می‌رفتیم، او تن راه می‌رفت و من به دنبالش می‌دویدم. او از فقر، از جهل، از دوزخ و از بهشت می‌گفت... من در آن لحظه‌ها می‌توانستم تا به آسمان صعود کنم... از کوهها عبور می‌کردیم و مانند فاتحان پیروز وارد شهرها می‌شدیم. کشیش میان میدان شهر از سنگی بالا می‌رفت، دست‌هایش را رو به آسمان می‌کرد و همه کافرها و بی‌دینان و نیرومندان روزی زمین را تکفیر و لعنت می‌کرد... قلبم گشاده و آماده‌ی پذیرش همه‌ی معجزات بود... و در آن روزها خدا در لباس یک کشیش خشن و پاره‌پوش و پاپرهنه بر من ظاهر شده بود.

۳۹- نخستین حیوان کوچکی که خویش را به دم در بهشت رساند حمزون بود. دریان مقدس خم شد و با نوک چوبیدستی اش او را نوازش کرد و پرسید: «حلزون کوچک در جستجوی چه اینجا آمده‌ای؟» حمزون پاسخ داد: «در جستجوی ابدیت». دریان به خنده افتاد و گفت: «ابدیت! ابدیت به چه کار تو می‌آید؟» حمزون پاسخ داد: «بخند، مگر من هم یک آفریده‌ی خدا نیستم؛ من سال‌ها منتظر این لحظه بودم» دریان گفت: «کدام لحظه» حمزون پاسخ داد: «این لحظه» و بی‌درنگ جست بزرگی زده و وارد بهشت شد. او در بهشت مدت‌ها بدبیان دوست قدیمی‌اش کرم گشت، اما نتوانست او را پیدا کند، پس به نزد خداوند رفت و گفت: «خدایا، من در گذشته دوست بسیار خوبی داشتم به نام کرم درختی، او بسیار با من مهریان بود، با هم به گردش و تفریح می‌رفتیم، او با برگ‌های نارنج از من پذیرایی می‌کرد... اما یک روز که به سراغش آمدم او را دیدم که در پیله‌ای زندانی شده است، هر چه کرم دتوانستم او را نجات دهم، پس هر روز می‌آمدم او را تمادا می‌کردم و به یاد دوستی سابقان اشک می‌ریختم. سرانجام یک روز دیدم که پیله شکافته شده و او آنچا نیست. از آن به بعد او را ندیدم، گمان می‌کنم حیوانی او را خورده باشد... حال در بهشت به دنبال او می‌گردم... او کرم بسیار خوبی بود، مگر بهشت جای خوب‌ها نیست؟» خدا جواب داد: «کرم به من می‌اندیشد تا پروانه‌ها شود و برای این که کسی مانع توجه او به من نشود به دور او پیله‌ای ابریشمی می‌سازم. حال به قسمت پروانه‌ها برو و در آنجا به دنبال دوست بگرد.» حمزون پاسخ داد: «خدایا من نیز پیوسته به تو می‌اندیشم، پس چرا من به آن زیبائی نشدم؟» و خداوند پاسخ داد: «اگر قسمتی از زیبائی من سهم کرم درختی شد، در هنگامی که به پروانه تبدیل شد در عوض قسمتی از صبر و حلم خودم را هم به تو دادم، در آن هنگام که با آرامی و شقت خود را از پای درختی به پای درخت دیگری می‌کشاندی!»

۴۰- قاضی خودش را روی یک صندلی انداخت و هنگامی که نفیش جا آمد گفت: «مرا ببخشید. اما باید همه چیز را از آغاز برایتان شرح دهم. شاگردی داشتم به نام «گیدو» که او را چون فرزندم دوست می‌داشتم، این جوان همیشه عرق در مطالعه‌ی کتاب‌هایش بود. در بیست سالگی عقل سالم و دانش یک مرد سالم‌مند را داشت و شگفت اینکه این ذهن درخشان سرایا شور و شعله بود و من هم از اینزو او را دوست داشتم. این جوان پریروز درگذشت» در روز احتضار بر بالینش بودم و گفتم: «گیدو، فرزندم، اگر خدا اراده کرده تو را به نزد خودش بخواند، من از تو انتظار لطفی دارم» پاسخ داد: «پدرم، هر چه بخواهید انجام می‌دهم، چه لطفی؟»

- «یک شب به خواب من بیا و برایم بگو که در آن دنیا چه می‌گذرد؟» پسر جوان دستش را بسویم دراز کرد و گفت: «خواهم آمد» و در دم جان سپرد.
 «امروز بامداد او آمد... قبای عجیبی در برداشت، نه، قبا نیو، کاغذهای باریکی بود که گرد بدنش را به هم دوخته بودند. این یادداشت‌ها مجموعه‌ی نوشته‌هایش بودند که در طی دوران تحصیل درباره‌ی مسائل و فرضیه‌های فلسفی و حقوقی و اهتمامات علوم الهی و در باب نجات و رستگاری نوشته بود... زیر بار این کاغذها خم شده بود. سعی می‌کرد حرکت کند ولی نمی‌توانست». فریاد زدم: «گیدو، فرزندم این کاغذهای کهنه چیست که به تن داری و مانع راه‌رفتنت می‌شوند؟» پاسخ داد: «من از دوزخ می‌ایم و مبارزه می‌کنم تا به بهشت روم، اما نمی‌توانم... این کاغذهای کهنه مانع می‌شوند...» آنگاه قطره اشکی از یکی از چشمانش چکید و روی دست من افتاد و دستم را سوزانید. قاضی دستش را بلند کرد و زخمی گرد و سخ را به همه‌ی حضار نشان داد. قاضی ادامه داد: «من همه‌ی کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های خویش را در آتش بخاری سوزاندم... من از آنها خلاص شدم، دعای خیر باد بر شاگرد عزیزم که از آن دنیا، این پیام را برای من رساند. شکر خدا که اکنون زندگی دیگری آغاز می‌کنم.»

۳۱- آن شب تا دیرگاه در مسجد اعظم بودم، رگبار بهاری آغاز شده بود و به شدت می‌بارید، عبای خویش را روی سر کشیده با قدم‌های تند به طرف خانه به راه افتادم. خیابان خالی بود، هر کسی در کنجی پناه گرفته، بند آمدن باران را انتظار می‌کشید شاید بهتر بود من هم در مسجد می‌ماندم، اما نیرویی مرا به آن سفر شبانه به خانه برانگیخته بود. رفتن به دلم خوب آمده بود، من اکنرا به این ندای درونم گوش فرا می‌دهم، آن شب نیز دل به دریا زده به راه افتادم.
 راه درازی نپیموده بودم که سیاهی‌ای از دور پیدا شد، این موجود به انسان نمی‌مانست. بنابراین به هراس افتادم، خود را به کنار خیابان رسانده، پشت بوته‌ای شمشاد مخفی کردم. سیاهی نزدیک شد به آرامی قدم بر می‌داشت و به آرامی نزدیک می‌شد. پیرمردی بود که توپرهای سنگین بر دوش انداخته بود. پیرمرد در زیر وزن توپره پشتی خمتر از همیشه شده بود. دستار بر سر نداشت، تنها عبایی بر دوش افکنده و آن بار را حمل می‌کرد. باران بر سر و رویش می‌ریخت، هنگامی که روشنایی چراغ خانه‌ای رویش را روشن ساخت، از لبخندش فهمیدم که با باران‌های بهاری پر رونقش ساخته بود، نگریست به قسمتی از پل که شدیدترین جریان آب از زیر آن می‌گذشت. به رودخانه‌ای که باران‌های بهاری پر رونقش ساخته بود، نگریست به شماره افتاده بود. از حمل کردن آن بار سنگین بود یا تجلی بیرونی غوغای درونش نمی‌دانم. آنگاه توپرهاش را بر زمین نهاد، نفسش به شماره افتاده بود. بی‌آنکه درنگ کند تا شیطان درونش او را از انجام کار بازدارد، با شتاب کتاب دست در توپره برد، با دستان لرزانش کتابی کهنه درآورد، بی‌آنکه درنگ کند تا شیطان درونش او را از انجام کار بازدارد، با شتاب کتاب را در رودخانه افکند. جریان پرشتاب آب، کتاب را در خود بلعید و فرو برد و باز کتابی دیگر و کتابی دیگر...
 سرانجام نفس راحتی کشید و اندکی گریست، چونان طفلی که پس تولد می‌گرید.
 هنگامی که بازمی‌گشت او را شناختم، او استادم «علامه مرعشی نجفی» بود و آن کتاب‌ها، نوشته‌هایش.

۳۲- استاد یک قطره از روغن مقدس روی کف دستش چکاند و گفت: این چیست؟ همه پاسخ دادند: «یک قطره روغن» استاد سپس یک قطره‌ی دیگر از روغن مقدس روی کف دست دیگر شد چکاند و گفت: «این یکی چیست؟» همه فریاد زدن: «این هم یک قطره روغن است» آنگاه استاد کف یک دستش را رو به زمین، درست بالای کف دست دیگر شد گرفت، بعد از چند لحظه انتظار، قطره روغنی که بالا بود روی قطره روغن پائین چکید، همه با تعجب فریاد زدند: «باز هم فقط یک قطره روغن داریم» استاد گفت: «آری، مشکل بشر از وقتی شروع شد که ذهن محاسبه‌گرش به میدان آمد. از همان هنگامی که در ذهنش تعریف کرد که یک به علاوه‌ی یک، دو می‌شود. اما من امروز به شما نشان دادم که یک قطره روغن به علاوه‌ی یک قطره دیگر روغن می‌شود، یک قطره روغن.»

۳۳- ساحر سال‌های زیادی را پشت سر گذاشته بود، پسر بچه‌ای در نزدیکی خانه‌ی او زندگی می‌کرد. پسریچه در شفا دادن بیماران به ساحر کمک می‌کرد. او استعداد زیادی در شفاقت‌هندگی داشت و پیرمرد ساحر این را می‌دانست. پسر بچه بزرگ شد و به جوانی تبدیل شد و پیرمرد سال‌های آخر عمر را پشت سر می‌گذاشت. روزی جوان به استاد ساحر گفت: استاد آیا به من طریقه‌ی شفاقت‌دادن بیماران را می‌آموزید؟ استاد به گریه افتاد، جوان با تعجب پرسید: «استاد چرا گریه می‌کنید؟» پیرمرد گفت: «برای این که سال‌ها صبر کردم تا تو خودت این تقاضا را بکنی و صبر بر علم سخت‌ترین صبرها است، من اجازه‌ی دخالت در سرنشیت تو را نداشتم تا این که استاد مطلق عالم هستی، از زبان تو به من اجازه‌ی انتقال داشتم را بدهد... گریه‌ی من از شوق است.» و پیرمرد اندکی پس از تربیت تنها شاگردش درگذشت.

۳۴- قدیس به ندرت غذا می‌خورد، گرچه دعوت همه را می‌پذیرفت. اگر گرسنه بود قبل از رفتن به جایی که دعوتش کرده بودند، در خانه‌ی خودش اندک طعامی می‌خورد تا قصدش از پذیرش دعوت، سیر کردن شکم نباشد یا لاقل این نیت، خلوص او را آلوه به شرک نکند.

قدیس اندک می‌خوابید، اکثر شب را به راز و نیاز با خدا می‌گذراند. معمولاً خدا را با زبان خوبیش و آنگونه که می‌شناخت صدا می‌زد. خدا برای او به منزله‌ی دوستی خصوصی بود. قدیس به همه خدمت می‌کرد و معمولاً اجازه نمی‌داد که به او خدمت کنند، سعی می‌کرد با هر کس که برخورد می‌کند خدمتی به او کند ولو اندک.

قدیس آنقدر به همه موجودات عشق می‌ورزید که قوه‌ی قضاوت در او از بین رفته بود، او نسبت به همه بطور یکسان ادب را رعایت می‌کرد، از همه تشکر می‌نمود.

۳۵- نیمه شب بود تمام اهالی دهکده در خواب بودند. صدای جیرجیرک‌ها تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. بناگاه صدای زنگ کلیسا و ناقوس آن در سکوت شب پیچید. همه سراسریه از خانه‌هایشان بیرون ریختند. بعضی‌ها حتی فرست نکرده بودند لباس مناسبی به تن کنند، مردم به سوی کلیسا دویدند. غریبه‌ای از برج ناقوس بالا رفته و زنگ‌ها را به صدا درآورده بود. غریبه فریاد زد: «شما را به اینجا کشاندم، تا ماه را به شما نشان دهم، امشب شب چهارم و فرط ماه کامل است. آیا زیبائی خدا را در آن نمی‌بینید! حیف است که برادرانم در خواب باشند و من تنها از زیبائی‌های خدا بهره ببرم!»

۳۶- در معبد کوهستانی شاگردی بود که اخیراً چشمش به عالم غیب باز شده بود. او از گذشته و آینده‌ی افراد خبر می‌داد. کم کم مردم شهر متوجه شده و برای خبرگرفتن از آینده یا فهمیدن جای گمشدگان خود به نزد او می‌آمدند. استاد معبد مانع کار او نشد اما تنها یک مطلب را به او گوشزد کرد: «وظایف این عالمت را انجام بده.»

۳۷- روز پنجمینیه است و با یکی از شرکای قدرتمند و بانفوذ یک شرکت قرار ملاقات دارد. در هنگام رفتن به دیدن این شخص، شانی محل را گم می‌کنید و یا خودتان در خیابان‌های پیچ در پیچ گم می‌شوید. این به نظرتان عجیب می‌رسد زیرا شما با آن محله از شهر آشنازی کامل دارید. پس از نیم ساعت رانندگی بی‌فایده آن محل را پیدا می‌کنید، اما اکنون قادر نیستید جایی برای پارک کردن اتومبیلتان بیابید. سرانجام چند خیابان دورتر مکانی برای توقف پیدا می‌کنید. هنگامی که به ساختمان می‌رسید مشاهده می‌کنید که در ورودی بسته است، بنابراین در جستجوی ورودی دیگر می‌پردازید. سرانجام نگهبان امنیتی ساختمان در را برایتان می‌گشاید و شما سوار آنسانور می‌شوید. هنگامی که پیاده می‌شوید، آن دفتر تعطیل است و یادداشتی به در چسبانده‌اند که شما را به دفتر دیگری که در یک طبقه‌ی دیگر است راهنمایی می‌کند. سرانجام آن دفتر را پیدا می‌کنید و با طرف قراردادتان ملاقات می‌کنید. اما در تمام طول مدتی که

به صحبت‌های آن شخص گوش می‌دهید، احساس عجیبی در معده‌تان دارید... چیزی احساس می‌کنید، اما دقیقاً نمی‌دانید چیست... با این حال موافقت خود را برای انعقاد قرارداد با آن شخص اعلام می‌کنید...
ادامه‌ی داستان به احتمال زیاد به این صورت خواهد بود: چند ماه بعد پس از این که تمام سرمایه‌ی زندگیتان را در این کار ریختید، شبیکنان از شهر فرار می‌کند و تمام پول‌های شما را نیز برمی‌دارد و دیگر هیچ اثری از او باقی نمی‌ماند...
مدت‌هast که در جستجوی کاری مناسب هستید اما با هیچ پیشنهاد خوبی مواجه نشده‌اید، دوستی که مدت‌ها بود از او بی‌خبر بودید به شما زنگ می‌زند و از شما دعوت می‌کند که ناهار را با هم بشید. نگاهی به تقویم‌تان می‌اندازید و مشاهده می‌کنید که تها تاریخی که برایتان مقدور است همان تاریخی است که دوستان به شما پیشنهاد کرده است. در طی دیدار مشکل را با او در میان می‌گذارید. یک روز بعد او زنگ می‌زند و می‌گوید که کاری در شرکتی در همان نزدیکی یافته است که مناسب احوال شماست... شما بی‌درنگ به آنجا زنگ می‌زنید تا وقت ملاقاتی تعیین کنید و دوستان را به عنوان معرفت‌تان نام می‌برید. قرار ملاقاتی برای روز آینده ترتیب داده می‌شود و شما سر وقت به قرار مرسید و در طول مصاحبه رئیس بخش موردنظر که معمولاً خارج از شهر است در آن روز بخصوص در شرکت حضور دارد و قادر است شخصاً مصاحبه را انجام دهد. او با شما صحبت می‌کند و از شما خوشش می‌آید و درجا استخدام‌تان می‌کند.

توجه کنید که تمام این وقایع در کمال راحتی و انگار همه چیز روی «غلتك» باشد، رخ داد.
خداآوند با نشانه‌ها با ما سخن می‌گوید، اگر این نشانه‌ها را بیاییم قادر خواهیم بود فراموش فعالیت‌های خود را بیینیم.

۳۸- لاما پیر از من پرسید: «ران شین (Ranshin)، تو جوان‌ترین فردی هستی که تا حال وارد متشام شده است، آیا آمادگی این کار را داری؟» من در حالیکه در نور بسیار ضعیف اطاقت‌ش ایستاده بودم پاسخ دادم: «بله حاضرم». من می‌دانستم که در متشام (غار مراقبه) کاملاً محبوس خواهم شد و از یک شکاف بسیار کوچک مقداری آب و غذا به من خواهند داد.
لاما در حالیکه به ریش خاکستری خود، بر روی چانه‌اش با آهستگی دست می‌کشید و بواره پرسید: «زمانی که در متشام بسر می‌بری چه چیزی می‌خواهی بدمست آوری؟» متوجه‌انه گفتمن که می‌خواهم به آگاهی خداوندی دست پیدا کنم.
چشم‌های لاما با تعجب گشوده شد و با جنباندن سر خود گفت: «که اینطور، می‌خواهی برای دست یافتن به آگاهی خداوند وارد متشام شوی؟ البته این هدف ارزشمندی است» هنگامیکه لاما این سخنان را ادا می‌کرد لحن بسیار عجیبی داشت و من با اینگونه برخورد او عادت نداشتمن. درنتیجه سعی کردم از خود دفاع کنم ولی انگشت خود را به علامت سکوت بلند کرد و مانع صحبت من شد و زمزمه‌وار سخنان زیر را ادا کرد: «اگر در جستجوی چیزی تحت عنوان آگاهی خداوند هستی، بدان دست نمی‌بایی مگر اینکه در ابتداء در وجودت به سکوت دست پیدا کن. تا زمانی که سر و صدا می‌بهمان درونی تو است، سکوت هرگز نمی‌تواند درون تو زندگی کند.»
كلماتش مرا تکان می‌داد. با حالت تدافی به او نگاه کردم و گفتمن: «در تمام دوران نوجوانی‌ام صدای مرا به سختی کسی شنیده، مگر زمانی که مورد خطاب قرار گرفته‌ام». ادامه داد: «سکوت واقعی، سکوت واقعی! حتی یک گاو هم می‌تواند دهانش را بسته نگاه دارد و هیچ نتکوید. ولی یک موجود تعلیم دیده معنای سکوت واقعی را می‌داند. اگر انسان هیچگاه در میان همراهان خود سخن نکوید ولی در ذهنش دائمآ مشغول کلنگار رفتن باشد، آیا هیچگاه به سکوت حقیقی دست یافته است؟ نخیر! هنگامی که وارد متشام می‌شوی تا در جستجوی آگاهی خداوندی برآیی ابتداء در جستجوی سکوت باش، زیرا سکوت تو را به خداوند معرفی خواهد کرد.»
لاما چشمانش را به آهستگی بست و سرش را پائین آورد و این علامت پایان ملاقات‌ما بود.

۳۹- دو استاد با هم سفر می‌کردند. یکی فیلسوف و دیگری عارف بود. یک بار که در تاریکی شب راه را گم کردند، در آسمان آذرخش پدیدار شد. فیلسوف به آذرخش خیره شد و از چگونگی آن می‌هوث ماند اما عارف به دشت نگریست و در نور آذرخش راه را یافت.

۴۰- گفت: «با این عجله کجا می‌روی؟»

گفتم: «از دست شهرت و ثروت گریخته و به کوهستان پناه می‌برم.»

گفت: «نامت چیست؟»

گفتم: «فلان کس، پسر فلان کس»

گفت: «تا فلان کس هست، همین آش است و کاسه»

۴۱- این بار نیز او را شناختم. گرچه خود را در لباس کاردينال کلیسا پنهان کرده بود اما باز شناختمش. دشوار نبود فقط با چهره‌ای سفید و تجیب خود را ظاهر کرده بود. سال‌ها قبل او را بر فراز منبر وعظ یک مسجد اسلامی دیده بودم. او با حرارت برای مردم وعظ می‌کرد و آنها را از خود می‌ترساند. قبیل از آن نیز او را در لباس گدا دیده بودم، گدایی می‌کرد و به مردم دشنام می‌داد. کتاب‌های زیادی نیز در خداشناسی و مکاید شیطان نوشته است. کافی است چند صفحه از بعضی کتاب‌ها را بخوانید تا بدانید آن کتاب را یا خود او نوشته است یا به دستور او نوشته‌اند.

۴۲- کسی که از ریزش موهای خود بسیار ناراحت بود نزد حکیمی رفت. حکیم دوایی به او داد. او چند هفته مشغول مداوا کردن شد، عاقبت خسته شد و بقیه‌ی دارو را نزد حکیم بازگرداند و گفت: دیگر نمی‌خواهم درمان را ادامه دهم دیگر برایم مهم نیست موهایم بریزد. حکیم گفت: اکنون مشکل شما حل شده است. او باتوجه گفت: ولی موهای من هنوز می‌ریزد. حکیم گفت: آری، ولی مشکل ریزش مو نبود، ناراحتی از ریزش مو بود.

۴۳- میکائلووسوی مدیر مدرسه علوم دین مسیحی در توکیو بود. روزی چند تن از شاگردان این جماعت مذهبی از او پرسیدند که چرا از روش‌های شفابخشی عیسی مسیح چیزی نمی‌شنوند و آیا دکتر اوسوی قادر است دردهای آنها را شفا بخشد؟ از آنجا که دکتر اوسوی نوان پاسخ به چنین پرسشی را نداشت تصمیم گرفت از مقام خود استعفا دهد و به مطالعه‌ی مجدد مسیحیت پردازد. سفر اوسوی او را به آمریکا هدایت کرد. او از دانشگاه شیکاگو مدرک دین‌شناسی گرفت. با وجود این تواناست در متون مسیحیت پاسخی رضایت‌بخش بیابد. او به شمال هند سفر کرد و به دست‌نوشته‌های سانسکریت دست یافت. او به ژاپن بازگشت. عازم کوهستان مقدس «کوری یاما» شد و بیست و یک روز «عزلت» به روزه و مراقبه پرداخت. برای این که برای رسیدن به حقیقت نمادهای مدون سانسکریت با آن سطح از آگاهی ارتباط برقرار کند. در مکافله‌ی روز بیست و یکم حقیقت بر او کشف شد.

او به قدرت شفاده‌ی رسیده بود... به محله فقیرنشین توکیو رفت و به شفای گدایها پرداخت اما آنها حاضر به شروع یک زندگی شرافتمدانه نمی‌شدند و گدایی را بر کار کردن ترجیح می‌دادند... اوسوی که چنین دید به شدت متأثر شد و گریست. او متوجه شد که مسئله‌ی مهمی را در شفاده‌ی فراموش کرده است... در اواخر عمر مشعلی به دست می‌گرفت و در خیابان‌های توکیو می‌ایستاد. او در جستجوی مردمانی بود که در پی حقیقت‌اند.

-۴۴- شاگردی تلاش بسیار می کرد اما در طریق معرفت پیشرفت چندانی نداشت. او از شکست هراسان بود و می خواست به هر ترتیبی که شده است به حقیقت دست یابد.

استاد صیر کرد تا شاگرد مدتی تلاش سرانجام هنگامی که خسته شد به تفکر فرو رفت، قلبش را آماده ساخت و از استاد پرسید:

استاد من هر چه از دستم برمی آمد انجام داده ام، پس چرا بالا نمی روم. اگر عمر بگذرد و من هنوز به جایی نرسیده باشم چه؟

استاد گفت: عامل شکست، حرص بر پیروزی است. نباید به شکست بیاندیشی زیرا آنچه بدان اندیشیده ای روزی رخ خواهد داد. اما همچنین هم نباید بیش از حد به پیروزی فکر کنی. نباید خواست، تمام صفحه هی دل تو را فرا بگیرد بطوریکه جائی برای معرفت در آن نباشد. برای هدفت تلاش کن اما برای رسیدن به آن نجنگ زیرا جنگیدن برای دست یافتن به چیزی گرچه آن چیز حقیقت باشد تو را از حقیقت دور خواهد کرد در طریق معرفت تنها باید کنچکاو باشی و صیر کنی تا بینی چه اتفاقی خواهد افتاد.

-۴۵- راجع به طریقت بی عشق پرسیدند. استاد گفت: «آنکه بر پای مرکبیش نعل عشق نکوبد، ایمانش به تعصب، وظیفه شناسی اش به بدخلقی، نظمش به فضل فروشی، قدرتش به خشونت، عدالتیش به سختی و زندگی اش به بیماری ختم خواهد شد.»

-۴۶- طبیب سال ها بود شغلش را رها کرده و به گوشنه نشینی پرداخته بود. چون از او علت را پرسیدند گفت: که فهمیده است که هر فردی برای تعالیش حق دارد که مریض شود و رنج بکشد. او در روان ناخودآگاه بیماران بسیاری این سرنوشت خود انتخاب کرده را دیده بود.

-۴۷- پیرمرد روحانی روزهای شبیه درب کلیه اش را می گشود و به مداوای دردمدنان مشغول می شد. اکثر مراجعه کنندگان به او، کسانی بودند که از طبایت مرسوم نتیجه های نگرفته بود. آن روز مریض های بسیاری نزد او آمدند. نخست مریضی که از سردد شکایت داشت به او مراجعه کرد. پیرمرد گفت: «سردد تو ریشه در بلندپردازی و به حد افزای درگیری بودن در افکار خود دارد، وقتی را صرف خود کن و فقط اجازه بده که عالم به همان راهی که می روید ببرود.»

سپس مریضی که از ریزش مو شکایت داشت نزد او آمد. پیرمرد گفت: «علت ریزش موی تو این است که آنقدر به توقعات دیگران از خود اهمیت می دهی که آزادی هایت را از خود سلب کرده ای، برو و در زندگی آنگونه که دوست داری زندگی کن.» سپس فرد پا به سن گذاشته ای که از پیرچشمی شکایت داشت آمد، پیرمرد گفت: «پیرچشمی تو بیانگر آن است که زندگی را جامع نمی نگری و در بند امور جزئی و مبتذل هستی. به این پیام که چشمانت برایت اورده اند احترام بگذار و به آن عمل کن.»

به فردی که از کم شناوی رنج می برد گفت: «سعی کن به ندای ای درونت گوش فرا دهی تا شناوی ظاهری ات نیز به وضع عادی برگردد.»

به فردی که فشار خون بالایی داشت گفت: «سعی نکن همواره با تصاده هایت زندگی کنی بلکه آنها را حل کن.»

به فردی که از کاهش دائمی فشار خون رنج می برد گفت: «فشار خون پائین حاکی از تلاش تو برای پرهیز از رویارویی با مشکلات است حال آنکه ممکن است رشد تو در آنها باشد.»

به فردی که زخم معده داشت گفت: «زخم معده ناشی از در خود فرو بعیدن احساس است. خود را ویران مساز.»

به فردی که از تهوع رنج می برد گفت: تهوع ناشی از حل نشندن مشکلات و به ناخودآگاه راندن آنهاست.»

به فردی که یبوست داشت گفت: «یبوست بازتاب حرص و خست و میل چسبیدن به چیزهای مادی است. یا حتی چسبیدن افراطی به عقائد» او به فردی که دچار جوش در روی پوست صورتی بود گفت: «این علامت ترس، عدم امنیت و یا خجالت سرکوب شده توست.»

به فردی که سرماخوردگی داشت گفت: «هنگامی که بهبود یافته خواهی فهمید که چند گام کوچک در راه تکامل خود براشته ای.»

به فردی که سلطان داشت گفت: این علامت رشد بیش از اندازه ای یکی از ابعاد زندگی تو و خاموشی سایر ابعاد است.»

به فردی که مبتلا به پرخواهی بود گفت: «هرگاه مسئولیت‌های انسان بسیار زیاد است او می‌کوشد که به عالم خواب عقب‌نشینی کند، به خستگی‌ات احترام بگذار و به اندازه‌ی کافی استراحت کن یا مسئولیت‌هایت را کمتر کن.»

به فردی که مبتلا به کم‌خوابی بود گفت: «به آینده فکر مکن، در حال زندگی کن، از مرگ نیز ترس.»

به فردی که از پرخوری شاکی بود گفت: «پرخوری تو بازتابی از احساس خلائی است که نومیدانه می‌کوشی به شیوه‌ی جسمانی آن را پر کنی.»

به فردی که دچار مشکل مادرزادی بود گفت: «این انتخاب خود تو بوده است که اینگونه به دنیا بیایی و آزمون‌های خاصی را برای خود و اطرافیات بیافرینی. به معلولیت خود چون امکانی برای رشد به سوی کمال بنگر» به فردی که از فراموشی رنج می‌برد گفت: «به چیزی از گذشته چسبیده‌ای آن را رها کن، در حال زندگی کن!» و پس از آن که بیماران آن روز را دید، رو به سوی همه کرد و گفت: «بیماری خویش را بپذیرید و از آن درس بیاموزید. بیماری‌ها آن بعد از وجودتان را که هنگام کامل‌تر کردنش فرا رسیده‌اند به شما معرفی می‌کنند. خود را در آغوش بگیرید و از خود تقدیر کنید. بدنتان را دوست بدارید تا زودتر بهبود باید. بیماری و سلامت هر دو تجلیاتی از وحدت فraigیر عالم هستند همین و پس اما هر یک نشانه‌ای آشکاراند برای تکامل انسان.

۴۸- فردی تصمیم گرفت مسیر زندگی را عوض کند و به راه خدا برود مردم ابتدا به او خندیدند، سپس با او چنگیدند و سپس چون امری بدیهی راه جدید او را پذیرفتند.

۴۹- سالکی تصمیم گرفت از راه زهد به خدا نزدیک شود. او خود را از هر چه که او را از خدا جدا می‌ساخت، جدا کرد. سالک دیگری تصمیم گرفت از راه شکر به خدا نزدیک شود. او خود را غرق نعمات کرد و در آنها خدا را رؤیت کرد. روزی این دو سالک به هم رسیدند. هیچ یک تصور نمی‌کرد که از غیر راهی که او می‌رود بتوان به خدا نزدیک شد. آنها اختلاف نظر خود را نزد یک استاد برند. استاد گفت: «انسان متعالی فراتر از تضادهاست. آنها را همگام با هم رشد داده و به تعالی می‌رسد، وحدت فراتر از جدایی و وصل است.»

۵۰- شاگرد متدی نزد استاد شاگردی کرده بود اما چیز عجیبی در استاد ندیده بود. روزی به استاد گفت: «استاد، من در گذشته نزد افراد سیاری شاگردی کرده‌ام و هر یک از آنها هنری داشته‌اند. مثلاً یکی علم تعبیر خواب می‌دانست، یکی از نیت‌های دیگران مطلع بود و یکی مدت‌ها بدون آب و غذا سر می‌کرد. استاد، هنر شما چیست؟» استاد بخندی زد و گفت: «هنر من فراموش کردن است. اگر کسی ظلمی به من کند فراموش می‌کنم و اگر به دیگران نیکی کنم فراموش می‌کنم. ارزش‌های اعتباری جامعه را نیز فراموش کرده‌ام شاید قبل‌از هنری مانند آنچه از دیگران نقل کردی داشتم اما آنها را نیز فراموش کرده‌ام.»

۵۱- استاد در شرف مرگ بود. همه گمان می‌کردند خرقه و کشکول دم دستش را به «احمد» زیرک‌ترین شاگرد معبد خواهد داد. «احمد» بیش از دیگران در کارهای معبد مشارکت می‌کرد و در تمام کلاس‌ها حاضر جواب‌ترین دانشجو بود. در ضمن همه‌ی معبد از او حساب می‌برند. اما استاد نیمه‌های شب لحظاتی قبل از مرگش «حسن» را به بایشش احضار کرد و خرقه و کشکول مقدس را که نشان جانشینی و ادامه طریقت او توسط «حسن» بود به او داد. او از «حسن» خواست که خرقه و کشکول را برداشته و شبانه از معبد خارج شود و هیچ‌گاه به آنجا بازگردد. استاد مرد و «حسن» نیز چنان کرد که استاد گفته بود. فردا که معبد در زیر شعاع‌های طلوع آفتاب صبحگاهی بیدار شد، استاد را مرده دیدند و نیز از خرقه و کشکول خبری نبود. از آنجا که «حسن» نیز شبانه از معبد گریخته بود

دانستند که خرقه و کشکول را او برده است. «احمد» در جستجوی خرقه و کشکول از معبد خارج شد تا نزدیکی‌های ظهر راه پیمود تا اینکه به دهکده‌ای رسید. از اهالی آنجا سراغ «حسن» را گرفت. آنها گفتند مردی را دیده‌اند که خرقه‌ای پوشیده و کشکولی به دست، صبح سیار زود از دهکده گذر کرده است. او به سوی شمال می‌رفته. «احمد» بسوی شمال حرکت کرد، نزدیکی عصر به دهکده‌ای دیگر رسید. اهالی آنجا گفتند که حدود ظهر مردی را دیده‌اند که کشکولی به دست داشته است، خرقه‌ای نیز درون کشکول او بوده است. او بسوی شمال می‌رفته. «احمد» به راه افتاد. آفتاب مدت زیادی نمی‌گذشت که به دهکده‌ی دیگری رسید. اهالی آنجا «حسن» را دیده بودند که خرقه را درون کشکول نهاده، طنابی به کشکول بسته آن را از پی خویش می‌کشیده است. آنها می‌گفتند او بسوی کوهستان رفته است. «احمد» بسوی کوهستان به راه افتاد، حتی تاریکی شب مانع حرکت او نمی‌شد. سراسر وجود او را خشم به «حسن» و میل بدست آوردن خرقه و کشکول پر کرده بود. در دامنه کوهستان خرقه و کشکول را یافت. «حسن» آنها را روی تخته سنگ بزرگی نهاده بود و یادداشتی درون کشکول گذاشته بود:

«خرقه بیش از حد سنگین بود، برای سفر مناسب نیست. کشکول بیش از حد حجمی بود برای سفر مناسب نیست. برای سفر به سوی خورشید خرقه و کشکول زائد است. خرقه را به آنکس بخشیدم که از آن پالان خوبی برای الاغش می‌دوزد و کشکول نیز هدیه است به هر آنکه آن را لازم دارد برای کشیدن آب از چاه و نیز چیدن میوه‌ها در فصل میوه‌چینی قابل استفاده است. امضاء: «حسن»

۵۲- شاگرد که تازه امروز به جمع سالکان معبد پیوسته بود با بی‌صبری از استاد پرسید: «استاد اولین برنامه‌ی معنوی برای رشد من چیست و این برنامه را کی آغاز کنم؟»

- استاد گفت: «آیا خورده‌ای؟»

- «بله استاد»

- «ظرفت را بشوی»

۵۳- دانشجوی سال آخر دانشکده بود. تا چند ماه دیگر فارغ‌التحصیل می‌شد. او در افکارش در جستجوی یک شغل بود، آیا ادامه تحصیل بدهد؟ آیا کارمند شود؟ آیا به کار تجاری پیروزد؟

دیشب از خواب برخواسته و از خداوند خواسته بود او را در تصمیم‌گیری کمک کند. صحیح که می‌خواست از خانه خارج شود با ورقه‌ای روبرو شد که از لای درب به درون خانه‌ی او انداخته شده بود. روی آن نوشته بود: «کار کن پسرم، با کار انسان تعالی می‌یابد. کار کن، اما مهم نیست که چه کار کنی. آنچه که مهم است این است که آن کار را خوب انجام دهی و در حین کار به خدا فکر کنی، گویا خداوند تو را بر سر آن کار قرار داده است تا به بندگانش خدمت کنی.».

۵۴- هنگامی که کودک بود با ماشین‌های اسباب‌بازی و عروسک‌هایش بازی می‌کرد. در عالم خیال آنها را صاحب شخصیت می‌دانست و برای سرگرمی به هر یک نقش و پیله‌ای می‌داد و ستاره‌ای کودکانه‌اش را پیش می‌برد او بزرگ شد به کار و تجارت پرداخت این بار با ماشین‌های حقیقی و آدمها طرف بود. حالا دیگر همبازی‌های کودکی او نیز بزرگ شده بودند آنکه به بازی دزد و پلیس علاقه داشت و آنکه به دکتریازی می‌پرداخت و آنکه به جنگ و گریز علاوه‌مند بود و آنکه با دوچرخه‌اش سرگرم بود، هر یک به کار و شغلی مشغول شده‌اند. او دید که «همه بزرگ شده‌اند اما همواره به بازی مشغول‌اند، فقط اسباب‌بازی‌های آنها عوض شده است» بازی بودن زندگی دنیوی ادامه داشت.

۵۵- شاگرد، راه معرفت را رها کرده و به تجارت پرداخت. او انتظار داشت استاد او را توبیخ کند اما استاد گفت: هیچ سالک معرفت نمی‌تواند راه معرفت را رها کند. هر که در این راه آمد به هیچ وجه از آن خارج نخواهد شد، گرچه سرعت سلوکش ممکن است گاهی کند و گاهی تند شود. راه معرفت تو در این برده از تجارت گذر خواهد کرد و درس تو این است که در کنی مالک اموالی که به تو عاریه داده خواهد نیستی بلکه کائنات مدیریت این اموال را مدتی به تو پیپرده است تا بدانی که برای نشر و پراکندن نعمات دنیوی مبیوث شده‌ای نه برای جمع و اندوختن آن. زهد درونی ات را از دست مده اما بدان که این زهد هیچ ربطی به میزان دارایی تو ندارد. خداوند زاهدترین موجود است اما دستگاهی به این عظمت و به این رنگارانگی به راه انداخته تا به ضعفاء نعمت برساند.

۵۶- کسی قصد سفر کرد او در جستجوی استاد بود اما نمی‌دانست با چه صفاتی باید استاد واقعی را بشناسد. او به پیرمردی که در آن حوالی چوپانی می‌کرد و مردم او را اهل حکمت می‌دانستند مراجعه کرد و گفت: «ای پیرمرد حکیم، من قصد سفر دارم تا استادی بیابم که مرا به سمت خدا ببرد، چگونه او را بشناسم؟»

پیرمرد گفت: «استاد واقعی آن کس است که تو را از سریعترین و مطمئن‌ترین راه به مقصد برساند و کسی نمی‌تواند چنین کند جز اینکه واقع گرا باشد. یعنی تو را از همان راهی که هر روز را در آن به شب می‌رانی به خدا راهنمایی کند نه این که مسیر زندگی تو را عوض کند. او به تو دید خواهد داد تا خدا را بیابی نه توهیم تا از خدا دور شوی، پیامبران نیز این چنین بودند، قبل و بعد از بعثت آنها آهنگر، آهنگر و بزرگر باقی ماند اما هر یک به خداوند رسید، و نیز آن کس استاد واقعی است که با تو مدارا کند، از انبیاء آن کس از همه بالاتر است که بیش از دیگران با امتش مدارا کرد.»

۵۷- استاد به شاگرد که اکنون دلیستگی‌هایش را کنار گذاشته بود گفت: «حالا نوبت انقطاع است.»

۵۸- کسی نزد استادش رفت و رخصت سفر طلبید. استاد قدری تفکر کرد، سپس گفت: «من این سفر را به صلاح تو نمی‌بینم.» اما آن شخص گوش نداد و به سفر رفت و سود گرافی نیز نصیبیش شد. چون بازگشت به استاد گفت که برخلاف نظر شما به سفر رفتم و سود گرافی نیز کردم. استاد گفت: «اما یک شب که بسیار خسته بودی، عبادت شبانیات ترک شد، چگونه این سود اندک مادی آن ضرر عظیم معنوی را جبران خواهد کرد؟!»

۵۹- شخصی نزد استاد آمد و گفت: «فردی با من کینه دارد و مرا آزار می‌دهد.» استاد گفت: «برای رفع دشمنی و کینه و سلامتی از آزار و اذیت او به او سلام کن.» پس از مدتی آن شخص آمد و گفت: «چنین کردم، اما نتیجه نگرفتم.» استاد گفت: «چون از ته قلب سلام نکردم!»

۶۰- پدر پیر در این سال‌های آخر عمر احتیاج به کسی داشت که به او کمک کند. او تنها پرسش را به معبد فرستاده بود تا روحانی شود. اما حالا به او نیاز داشت، پس به معبد رفت و به پسر گفت: من می‌خواهم به نزد من برگردی. پسر گفت: اما پدر تو مرا به این راه

هدایت کردی و از خردسالی به اینجا فرستادی حال من از کشاورزی و دامپروری و نیز ساختن کلیه و خرید و فروش محصولات هیچ چیز نمی‌دانم. پدر با حالت یاں و نامیدی بازگشت.

چند روز بعد پسر از معبد خارج شد و به خانه‌ی پدر بازگشت، پدر علت این تصمیم او را پرسید. پسر گفت: از یکی از استاییدم شنیدم که گفت هرگاه درزندگی بر سر دوراهی قرار گرفته، راه سختتر را انتخاب کن که مطابق رضای خداوند است.

۶۱- کسی از پیامبر زمانش پرسید: از انسان‌ها کدام برتر است؟ پیامبر دو دست بر زمین زد و دو مشت خاک برداشت و گفت: از این دو خاک کدام برترند؟ انسان‌ها همه از خاک‌اند. برتری به نزدیکتر بودن روح به خداوند است. و تمام راه در یک جمله خلاصه می‌شود، هر چه برای خود می‌پسندی برای انسانی دیگر نیز بپسند و هرچه برای خود نمی‌پسندی برای او نیز مپسند. سپس پیامبر گفت: این جمله حاصل هزاران سال تبلیغ من و برادرانم می‌باشد.

۶۲- فردی به نزدی عارفی آمد و از او خواست برای ثروتمند شدنش دعا کند. عارف چنین کرد و او غنی شد و ثروت او را از توجه به خداوند بازداشت. پس او ظلم کرد. مظلومین شکایت به نزد عارف بردند و از او خواستند دعا کند تا آنها از شر ظالم ظالم نجات یابند. عارف دعا کرد، پس او باز فقیر شد و همه چیز به حال اول بازگشت.
بهترین کاری که هر کس می‌تواند در هر شرایطی انجام دهد، صبر کردن است.

۶۳- فرانچسکوی آسیزی قدیس شهریار مسیحی در ۱۱۸۹ در شهر آسیز از شهرهای مرکزی ایتالیا بدنیا آمد. او خانواده‌ای ثروتمند داشت. سال‌های ابتدای عمر خویش را به خوشگذرانی گذراند. سرانجام در ۱۸ سالگی در اثر یک بیماری طولانی قلبش بیدار شد. خدا با او سخن گفته بود. او ثروت، پدر، مادر، آبرو و حیثیت خود را کرد و پاپرهنه در کوچه و بازار به راه افتاد. او مردم را به خدا دعوت می‌کرد، حالا او زمین را ترک کرده و عزم آسمان کرده بود. هنگامی که یکی از دوستان قدیمی او که در گذشته با هم شکم‌چرانی کرده بودند او را دید، در حالی که میان میدان فریاد می‌زد و کمالی تازه‌اش فقر را عرضه می‌کرد، بهت‌زده بسوی او دوید و گفت: فرانسوا چرا اینطور شده‌ای، چه کسی تو را به این روز انداخته است؟ فرانسوا تسمیه کان پاسخ داد: خدا.

- لباس‌های ابریشمی‌ات چه شد، پر قرمز کلاهت و انگشت‌های طلاست؟
- آنها را شیطان به امانت به من داده بود همه را به خودش پس دادم.
دوست فرانسوا قبای ژنده، پاهای برهنه و سربی کلاه او را نگاه کرد اما چیزی در ک نمی‌کرد. سرانجام با ترحم و دلسوزی گفت: بگو ببینم از کجا می‌آیی؟
فرانسوا پاسخ داد: از آن دنیا.
- و به کجا می‌روی؟
- به آن دنیا.
- برای چه آواز می‌خوانی؟
- برای این که راهم را گم نکنم.



خدا به فرانسوآ گفت: برخیز، روز شده، به راهت ادامه بده و آنگاه صدای زنگوله‌ای خواهی شنید. صدای زنگوله‌ای یک جذامی را، من او را بسوی تو می‌فرستم. تو خودت را روی او بیندار و دهانش را ببوس. می‌شنوی! - خدایا نمی‌توانم جذامی‌ها را تحمل کنم. سخنم را شنیدی؟ بی‌آنکه مهلت بدھی می‌خواهی مرا به آغوش یک جذامی بیندازی؟ پس برای این موجود بیچاره‌ی انسانی که می‌خواهند بسوی تو بیایند، راه آسان‌تری وجود ندارد. آنگاه صدا بی‌آنکه توضیحی بدهد گفت: نه راه دیگری وجود ندارد.

پس از آن که فرانسوآ آب نوشید و عطشش رفع شد، خدا را شکر گفت که به او تشنجی داد و پس آنگاه آب را. فرانسوآ آمی کشید و گفت: خداوند! چه ننگی! ما به جای آنکه شتاب کنیم و بسوی مقبره‌ی مسیح برویم و آن را نجات دهیم اینجا در شهر راون بی‌کار مانده‌ایم و ول می‌گردیم و گدایی می‌کنیم! برخیز برادر لئون، برخیز برویم. منتظر چه هستی؟ اگر می‌خواهی روان را نجات دهی باید از نجات مقبره‌ی مقدس آغاز کنی!

لئون پاسخ داد: اما برادر فرانسوآ اگر تو می‌خواهی مقبره‌ی مقدس را رها کنی، نخست باید روان خودت را رها کنی.

صدای فرانسوآ گرفت و یک قطره درشت اشک از چشم‌هایش افتاد. دلم به حالش سوخت و خشمگین گفتم: «آخر از تو چه می‌خواهد؟ مگر نه اینکه تو کلیسا‌ی قدیس-دمیان را باز ساختی؟»

- این بس نیست!

- آیا پدر و مادرت را ترک نکردی؟

- این بس نیست!

- آیا جذامی را نبوسیدی؟

- این بس نیست!

- پس دیگر چه می‌خواهد!

- من از او پرسیدم: «خدایا دیگر از من چه می‌خواهی؟» و او پاسخ داد: «تا کلیسا‌ی پورتی-اونکول برو، در آنجا به تو خواهم گفت، پس برادر لئون بی‌برویم آنچا بیبنیم چه می‌خواهد؟ کمرت را محکم بند و راه بیفت، طفره نزو و دودل نباش.

فرانسوآ گفت: دیدی برادر لئون؟ برادر خرگوش را دیدی؟ او از دیدن ما شاد بود و با نگاهش به ما سلام کرد این یک فال نیک بود و به دلم افتاده است که دیگر رسیده‌ایم.

- «درخت بادام! برادر - درخت بادام! تو خودت را به خاطر ما زینت کرده‌ای. ما هم آمدیم و از دیدارت خوشحالیم!»

انجیل مقدس روی محراب همچنان باز بود. این انجیل کهنه از جای انگشت انسان‌ها کثیف شده بود. موش‌ها آن را جویده بودند و از کپک سیاه شده بود. فرانسوآ بازوی مرا فسرد: «برادر لئون این علامت خداست برو ببین در آن صفحه‌ی انجیل که باز است چه نوشته شده.»

چنین خواندم: «و هنگامی که خواستید بروید موضعه کنید و بگوئید، باشد که بهشت نزدیک شود. با خودتان هیچ چیز برندارید نه نقره، نه مس! نه کیسه‌ای برای سفر و نه پیراهن، نه کفش و نه چوب‌دست!» فرانسوآ فریاد زد: «هیچ! هیچ! هیچ! خدایا هیچ چیز با خودمان نمی‌بریم. امر تو مطاع است هیچ! تهها چشم‌ها و بازوی و ساق‌ها و دهانمان را می‌بریم تا بتوانیم اطلاع دهیم که ملکوت آسمان‌ها نزدیک است.»

فرانسوآ دستم را گرفت و گفت: «برویم چه کسی تا بحال مانع از آن می‌شده است که من به خدا برسم؟ فرانسوآ! توهمند من برادر لئون را از خودت دور کن، زیرا پیکار تازه‌ای در انتظار ماست.»

گفتم: «مسیو برناردو چه شده است؟

- فرانسوآ همه‌ی شب نخوابید و دعا کرد. شعله‌ی بزرگی صورتش را می‌سوزاند.

- مسیو برنارد! آن شعله نبود خدا بود.

فرانسوآ به نوبه‌ی خویش از اتاق خارج شد. آنگاه برنارد به پای او افتاد: «فرانسوآ فکری مرا رنج می‌دهد، به من رحم کن و به قلبم آرامش ببخش».

- برادر برنارد بگو گوش می‌دهم. اما آنکه به قلب تو آرامش می‌دهد من نیستم، خداست. با این حال، حرف بزن و دردت را بگو.

انجیل را باز کرد، انگشتش را روی صفحه گذارد و با صدای بلند چنین خواند: «اگر می‌خواهی به کمال برسی برو و هر آنچه را که در آسمان مالک هستی بفروش». انجیل را بست و بار دیگر آن را باز کرد و باز چنین خواند: «اگر کسی می‌خواهد از من پیروی کند باید از خودش چشم پیوشد، صلیش را بردارد و از پی من بیاید!»

آنگاه رو به محراب کرد و خطاب به تصویر گفت: «خداؤندا! تو چقدر کالاهایت را به ما ارزان می‌فروشی، ما یک مغازه کوچک می‌دهیم و در عوض بپشت را به دست می‌آوریم. ما یک توده کاغذهای کهنه را می‌سوزانیم و به این بها وارد ابدیت می‌شویم».

فرانسوآ گفت: هنگامی که من یک دانش‌آموز بودم یک عالم علوم الهی شب عید زادروز مسیح به شهر آمیز آمد. در کلیسا‌ی قدیس - روفن به منبر رفت و درباره‌ی تولد مسیح و رستگاری جهان و راز وحشت‌انگیز تجسد سخن گفت. در ذهن من همه چیز به هم ریخته بود و سرم گیج می‌رفت. سرانجام نتوانستم خودداری کنم و فریاد زدم: «استاد ساخت شو، بگذار صدای گریه‌ی مسیح را در گاهواره‌اش بشنویم!» پس از بازگشت به خانه، پدرم مرا کشک زد اما مادرم در خفا برایم دعای خیر کرد.

فرانسوآ گفت: «دوست من روفن! یک موضوع دیگر: می‌دانم که تو به شهر دانشمند بولونی رفت و آمد کرده‌ای و گمان می‌کنم سرت پر از پرسش‌های گوناگون است. ما در اینجا هرگز هیچ پرسشی مطرح نمی‌کنیم چه ما به سرزمین ایقان و اطمینان وارد شده‌ایم.

فرانسوآ فریاد زد: «وه که آزادی! ما آزادترین مردم جهان هستیم، زیرا ما فقیریم. می‌بینی برادر لئون، فقر و سادگی و آزادی در واقع بکی هستند.»

کشیش چاق خنده را سر داد و گفت: «از خلل این سوراخ‌های لباستان بُوی پر مدعایی شما به مشام می‌رسد. هیچ چیز و همه چیز با هم تفاوتی ندارند و یکی هستند و کسی که هیچ چیز نمی‌خواهد همه چیز می‌خواهد. ای مکارها شما این حقیقت را خوب می‌دانید اما نقش تیره‌روزان را بازی می‌کنید تا همه چیز به دست آورید، بی‌آنکه کسی در برابرتان مقاومت کند و بی‌آنکه کسی و حتی بی‌آنکه حتی خدا متوجه این نکته شود.

فرانسوآ با لبه‌ای لرزان گفت: «همه چیز؟»

- آری همه چیز. وای سالوس ریاکار، تو هم اکنون مالک همه چیز هستی. تو توانگرترین فرد روی کره‌ی زمین هستی.
- من؟

- آری تو را برای اینکه به خدا چشم امید دوخته‌ای اما من تو را دعوت می‌کنم به این که آن اندازه فقیر شوی که حتی امید را که روزی به دیدار خدا نائل شوی از دست بدھی این است فقر کامل و این است تقدس برتر!

- آیا چنین قدرتی داری؟ تو کیستی؟ ای شیطان برو دور شو!
نات‌گهان کشیش در آفتاب ناپدید شد و ما جز صدای خنده‌ی تمسخر آمیز او که دور می‌شد، چیزی نمی‌شیدیم. در هوا بُوی گوگرد و قیر به مشام می‌رسید.

فرانسوآ گفت: برادر لئون چقدر ساده‌ای و چقدر از تو خوش می‌آید! اگر گناه در واتیکان شهر مقدس نباشد پس در کجاست؟ بدان در اینجا شیطان بیش از هر جای دیگری با خطر رویروست و بنابراین در همین جاست که همه نیروهایش را جمع می‌کند. خدا را یاد کن و از دروازه وارد شو. ما رسیدیم.»

فرانسوآ پاپ را ملاقات کرد پس از خروج از سرسرا به من گفت: «آیا صدای او را نشنیدی؟ دیدی چگونه با فرزانگی و با آرامش و با اطمینان سخن می‌گفت! کسی که از او پیروی کند با خطر گمراهم رو برو نمی‌شود اما هرگز نمی‌تواند خود را از لجن‌های زندگی انسانی رها سازد و برادر لئون آیا هدف ما این نیست که خود را رها سازیم؟»

♦ ♦ ♦

من کوزه‌ی آب را همه شب بیرون گذاردم تا بامداد آب خنک بنوشم. فرانسوآ فریاد زد: «بهشت از آن کسانی نیست که شب، کوزه را بیرون می‌گذارند تا بامداد آب خنک بنوشند.»

♦ ♦ ♦

و فرانسوآ مناجات کرد: «ای پرندگان، ای برادرهای عزیز من، می‌دانید که خدا پدر پرندگان و پدر انسان‌ها - شما را خیلی دوست می‌دارد و برای همین است که با نوشیدن هر جرمه آب شما سر بسوی آسمان می‌برید تا از خداوند سپاسگزاری کنید. بامدادان هنگامی که آفتاب به سینه‌ی کوچک شما می‌تابد برای ستایش خدا از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و با گلوبی پر از سرود از خدایی که خورشید را می‌فرستد، درخت‌های سبز و شادی را می‌فرستند مধ می‌گویند. آنگاه تا می‌توانید در آسمان اوج می‌گیرید تا به خدا نزدیکتر شوید تا او صدای شما را بهتر بشنود و ای پرندگان ماده هنگامی که شما در لانه‌هایتان روی تخمهای کوچک می‌خوابید، خدا در سیمای پرندگی نر پدیدار می‌شود و با نعمه‌سرایی خستگی را از وجودتان می‌زدید.»

♦ ♦ ♦

ما سه روز در آن صومعه‌ی کوچک استراحت کردیم. نخست کشیش‌ها از دیدن ما قیافه گرفتند. فرانسوآ می‌خندید، آرام عود می‌نواخت و من با صدای گرفه‌ام با او همسرایی می‌کردم.

«یک کشیش شکم‌گنده» فریاد اعتراض برآورد که «آهای، آهای، اینجا کجاست؟ ما در یک صومعه هستیم، در خانه‌ی خدا» فرانسوآ پاسخ داد: «چطور پدر؟ آیا تو می‌خواستی که ما گریه‌کنیم وارد خانه‌ی خدا شویم؟ خداوند فریاد برمی‌آورد که گریه کافیست.»

♦ ♦ ♦

فرانسوالحظه‌ای به فکر فرو رفت، آنگاه صدایش را پائین آورد و گفت: «آیا آن گرگ را بیاد داری که وارد اصطبل‌ها می‌شد و گوسفندها را خفه می‌کرد؟ یک روز من به جنگل رفتم تا به نام خدا او را سوگند دهم که از این قتل عام دست بردارد. آیا می‌دانی چه پاسخی به من داد؟ او گفت: فرانسوآ نظم جهان را برهم نزن، گوسفنده از علف تعذیب می‌کند و گرگ از گوسفنده. از اراده خداوند اطاعت کن و بگذار هنگامی که گرسنگی اندرونم را شکنجه می‌دهد آزادانه وارد اصطبل‌ها شو، من هم مانند وجود مقدس تو دعا و نماز می‌گذارم و می‌گوییم، خدای من که بر جنگل‌ها حکومت می‌کند به من امر کرده است که گوشت بخورم باشد که اراده‌ی او در زمین مستدام باشد. خدای! امروز هم مانند روزهای دیگر گوسفنده مردانه خداوند تو بزرگی، ای خدایی که گوشت گوسفنده را این چنین لذیذ آفریدهای از تو مسللت دارم که پس از مرگم دوباره به من زندگی بخشی و همچنین همه‌ی گوسفندان را که من دریده و خوردهام دوباره زنده کنی تا دگر بار آنها را بدرم!»

فرانسوآ آدامه داد: «برادر لئون ما نباید از «پراها» بپرسیم در این صورت در پیشگاه خداوند گستاخی کرده‌ایم.»

♦ ♦ ♦

ناگهان زن به گریه افتاد. آنگاه فرانسوآ دستش را کشید و روی بدن برهنه‌ی او صلیبی رسم کرد و گفت: «خواهرم گریه مکن مسیح مهریان است، او می‌بخشد به یاد داشته باش که هنگامی که روی زمین بود. به زن فاخته گفت: باشد که خدا ترا ببخشد زیرا تو بسیار کسان را دوست داشته‌ای «زن خود را به پای فرانسوآ انداخت و فریاد زد: «مرا بیخش! مرا ترک مکن! آیا صومعه‌ای جایی نداری که من به آنجا روم و توبه کنم؟»

- خواهرم سراسر زمین در حکم یک صومعه است تو می‌توانی با عفت و تقوی زندگی کنی بی‌آنکه از زندگی در میان مردم دست برداری پس به خانه‌ات پناه ببر و از هیچ چیز نترس خدا با توست.

♦ ♦ ♦

ما وارد کوچه تنگی شدیم که به یک میدان درختی پایان می‌گرفت. فرانسوآ ایستاد و پس از اینکه دور و برش را کاوش کرد راه خانه‌ای را در پیش گرفت و در آن را کویید. آنجا مدرسه علوم الهی بود که به کمک «برادر-الی» و چندتن از برادران تازه تأسیس شده بود. ما وارد تالار وسیعی شدیم که در میان آن یک میز بود و پنج شش برادر دور این میز نشسته بودند و روی کتاب‌هایشان خم شده بودند. دیوارهای اتاق از نقشه‌ها پوشیده شده بود و کتاب‌ها روی طبقه‌ها چیده شده بودند.

فرانسوآ غرش کنان گفت: «هان، ای برادران مرتد! چه کار می‌کنید؟ این ابزارهای شیطانی چیست؟ آیا شرم ندارید؟» برادرها از روی نیمکت‌هایشان از جا جستند فرانسوآ از کنار یکی به کنار دیگری می‌رفت و کتاب‌ها را می‌بست و فریاد می‌زد: «ای برادران مرتد موظب باشید فراموش کرده‌اید که مسیح گفته است: خوشا به حال آنها که از ذهن و شعور فقیرند. خداوند به من امر کرده است که ساده و نادان باشم او دستم را گرفته است و به من گفته است: «بیا من از کوتاهترین و باریک راه ترا به خدا می‌رسانم. تو هم به نوبه‌ی خود دست برادرها را بگیر و آنها را هدایت کن. من به امر خداوند عمل کردم اما شما از دستم گریختید و راه فراخی را در پیش گرفتید که پایانش شیطان است برخیزید! این کتاب‌ها را از طبقه‌ها بردارید و آنها را در میان حیات طوده کنید.» من یک مشعل روشن همراه آورد بودم، فرانسوآ گفت: «مشعل را به من بده!» آنگاه خم شد و توده‌ی کتاب را آتش زد و بر سینه‌اش صلیبی رسم کرد: «به نام مسیح به نام فرتی مقدس و به نام فقر مقدس!» پس به برادران مرتد رو کرد و پرسید: «شما در اینجا چند تن هستید؟»

- هفت تن

- من شش تن می‌بینم، هفتمن کجاست؟
- او در حجره‌اش مانده زیرا بیمار است.
- او را به دوش بگیرید و حرکت کنید.

هنگامی که هر هفت نفر در میان حیاط جمع شدند جز تل کوچکی از خاکستر بر جای نمانده بود، فرانسوآ یک مشت از آن خاکستر برداشت و آن را به کف دو دستش مالید و خطاب به من گفت: «برادر لئون نگاه کن و بخوان. این کتاب چه پیامی دارد؟» پاسخ دادم: «پیامش این است که علم خاکستری بیش نیست»

♦ ♦ ♦

فرانسوآ گفت: بدنبال پدر سیلوستر بفرستید شاید بتوان به یاری خداوند چشم‌هایم را درمان کند تا درد و رنجم تخفیف یابد و بتوانم دوباره به نماز و دعا پردازم.»

♦ ♦ ♦

پرسیدم: «پس من چه جوابی باید به خواهر کلر بدهم؟» فرانسوآ گفت: «به او بگو هنگامی که راه میان پورتی اونکل و قدیس - دمیان از گل‌های سفید پوشیده شود برای دیدارش خواهم رفت.»

- این بدان معناست که هرگز به آنجا نخواهی رفت.
- همیشه و هرگز کلماتی هستند که تنها لب‌های خداوند قادر است آنها را ادا کند، چه بسا در این دم که ما صحبت می‌کنیم، خدا این راه را از گل‌های سفید پوشانده باشد برادر لئون برو بین! دقایقی بعد لئون نفس نفس زنان از راه رسید: «برادر فرانسوآ، جاده پر از گل‌های سفید است، بگیر. یک مشت از این گل‌ها برایت آورده‌ام!»

♦ ♦ ♦

من پرسیدم، برادر فرانسوآ کجا می‌رویم؟

پاسخ داد: چه نیازی هست که بدانیم کجا می‌رویم؟ خداوند برای ما تصمیم گرفته است. این گل‌های زرد بزرگ را که شاهپسند درختی می‌نامند می‌شناسی؟ آنها به خورشید نگاه می‌کنند و با گرداندن ساقه‌های رامشان در جهت آفتاب مدام رو به خورشید دارند. برادر لئون ما هم مانند این گل‌ها باشیم، مدام خدا را نگاه کنیم و او هم راه را به ما نشان خواهد داد.

♦ ♦ ♦

فرانسوآ گفت: چه خوب است که انسان دیگر اراده‌ای نداشته باشد، «من» خود و نام خود را فراموش کرده و با عemic ترین اعتماد خویشتن را به اراده‌ی خداوند تسلیم می‌کنم! آزادی همین است! برادر لئون اگر از تو پرسند به عقیده‌ی تو آزادترین انسان کیست بگو کسی که خودش را غلام خدا کرده است! زیرا هرگونه آزادی دیگر خود یک بردگی است.

♦ ♦ ♦

فرانسوآ گفت: بدا به حال روستائی که در آنجا جز قدیسین کسی نباشد و اندکی بعد افزود: بدا به حال روستایی که در آنجا قدیس نباشد!

♦ ♦ ♦

می پرسیدم: «چرا روان از کالبد با این جدیت محافظت می کند؟ آیا بهتر نیست آن را رها کند تا از بین برود؟ و بدینسان روان آزاد شود!» فرانسوآ سرش را تکان داد: «بی تردید برای این است که روان خرک دیگری ندارد که بر آن سوار شود. بنابراین مرکش را تا پایان سفر آب و خوراک می دهد. آنگاه شادمانه با یک لگد خرک را به زمین بازمی فرستد تا بار دیگر به خاک تبدیل شود.» دو پرنده دیگر آمدند کنار پرنده اول و بنا کردند به خواندن. فرانسوآ گفت: «راه بیفتحیم، باران بند آمده است، خدا یار ما باد.» کوشید بخیزد اما زانوهاش خم شدند و افتاد.

- برادر فرانسوآ خرک خسته است بگذار بیچاره اندکی استراحت کند و گرنه نمی تواند تو را دورتر از این ببرد.
- باید اجازه داد خرک هر چه دلش می خواهد انجام دهد. من اگر به حرفهای او گوش داده بودم هنوز در خانه‌ی پدرم و هر شب زیر پنجه‌ی دخترها آواز سر می دادم و بساط ساز و آواز پا می کردم. یا به من کمک کن تا از جا بrixیزم! زیر بازوهایش را گرفتم و باری اش دادم تا بپاخیزد و تا چند قدم هم که بسوی در می رفت تلو تلو می خورد. بیرون همه چیز خیس بود. سنگ‌ها می درخشیدند، خاک به گل تبدیل شده بود و آسمان سیاه بر آن سنگینی می کرد. از کاج‌ها که زیر رگبار کوییده شده بودند رایحه‌ی عسل به مشام می رسید. گفتم: «دوباره باران خواهد آمد»

- ببارد! روان از جلدش محافظت می کند تا زیر باران آب نشود پس نترس و بیش برو!



گفت: «اسقف ما را سرزنش خواهد کرد»

گفت: «او خوب می کند که ما را سرزنش می کند ما هم خوب می کنیم که آواز می خوانیم! نوازنده را صدا کن!»



مدام جمعیت از روستاهای دوردست و از شهرهای بزرگ سازیزیر می شدند و ازدحام می کردند. بوی قدیس آنها را هدایت می کرد. این مردم عبارت بودند از زائران، بیماران روانی و جسمی، آنها به او دست می زدند و پاهایش را می بوسیدند. فرانسوآ به آنها چند کلمه‌ای می گفت، کلماتی ساده که از یاد آنها رفته بود: عشق، اتحاد، فروتنی، امید، فقر، و این کلمات ساده برای نخستین بار روی لب‌های او معنایی عمیق پیدا می کردند. برخی از مردم چنان تغییر می کردند که در بازگشت خانواده‌هایشان آنها را بازنمی شناختند. آنگاه زائران تازه‌ای به راه می افتادند تا به نوبه‌ی خویش از مردم تسلی بخشی که از دهان او جاری می شود قطره‌ای بدبست آورند.

۶۴- زاهدی بود که پس از مرگ به آسمان رفت و خودش را به آغوش خدا افکند و در آنجا به سعادت ازلی نائل آمد. اما روزی بسوی زمین خم شد و برگ سبزی را مشاهده کرد و فریاد برآورد: «خدایا، خدایا بگذار به زمین بروم، اجازه بده لذت لمس کردن این برگ را درک کنیم... . به راستی که کشش و جاذبه‌ی یک برگ سبز خیلی زیاد است.»

۶۵- حکیم فرزانه همه‌ی مردم شهر را جمع کرد تا برای آنها حکایت فراموش شده‌ای را بازگو کند. از چند روز قبل مریدان حکیم در سراسر شهر جار زدند و مردم را آگاه کردند. از این رو جمع کثیری در روز موعود برای شنیدن حکایت فراموش شده گرد آمدند. حکیم بر منبری بالا رفت و گفت: «روزی روزگاری پسر بجهه‌ای زندگی می کرد، سپس جوان شد، سپس ازدواج کرد، سپس بچه آورد، سپس به سختی کار کرد، سپس خانه و تجارت خانه‌ای برای خود دست و پا کرد»

آنگاه حکیم ساكت شد، مردم ابتدا کمی صبر کردند، عاقبت عصبانی شده فریاد کشیدند: «که چی؟»

حکیم گفت: «که چی را از خودتان بپرسید، آخر این داستان زندگی خود شماست!»

۶۶- شاگرد پرسید: «چه کنم که در امتحانات روزمره‌ای که خداوند برای من ترتیب داده است همواره پیروز باشم؟» استاد گفت: «در درون یکسان دل باش و در بیرون یک دل. اگر کسی بر تو ستم روا داشت اگر بالادست تو بود، در برابرش بایست و اگر زیردست تو بود، در گذر. اما همواره آرامش درون خود را چون گوهری از دستبرد حوادث حفظ کن، جنگها در بیرون باشد نه در درون.»

۶۷- شاگرد پرسید: «آیا عیب دارد از خداوند طلب خانه و فرزند و ثروت با فلان خصوصیات و فلان مشخصات کنم؟» استاد گفت: «عیبی ندارد. در هر حال خداوند به بندهاش احترام می‌گذارد و همان‌هایی را که می‌خواهد به او می‌دهد، دیر یا زود!»

۶۸- شاگرد پرسید: «دنیا چیست که مورد مذمت بعضی‌ها قرار گرفته است؟» استاد گفت: «دنیا آن چیزی است که در ذهن توست، نه آنچه در خارج از توست که همه آفریده‌ی خدا و زیباست.» ۶۹- حکیم عادت از هر آنچه برایش می‌آوردند به همه تعارف می‌کرد. آن روز آن روستاوی از جالیز خود چند عدد خیار برای حکیم آورد. برخلاف انتظار دیگران حکیم همه‌ی خیارها را به تنها بخورد و از روستاوی تشکر کرد. اطرافیان صیر نداشتند، اگر از آن خیارهای تلخ می‌خوردند، لب به اعتراض گشوده و روستاوی را شرمگین می‌ساختند.

۷۰- بازگانی نزد حکیم رفت و پرسید: هر چه در طلب ثروت تلاش می‌کنم، کمتر نتیجه می‌گیرم. از خدا هم دورتر می‌شوم! حکیم گفت: برای اینکه خواسته‌هایت را بزرگ می‌کنی و آنها را به پائین مسیر جریان حیات عالم می‌فرستی تا تجلی یابند، توجهات را از خواسته‌هایت بردار و به مسیر بالا رونده‌ی عالم توجه کن، هم به خدا نزدیک می‌شوی، هم به تمامی خواسته‌هایت می‌رسی، آن هم آسان‌تر.

۷۱- زمانی در دهکده‌ای در قعر رودخانه‌ای بزرگ مخلوقاتی زندگی می‌کردند. جریان رود در سکوت از روی همه‌ی آنها پیر و جوان، توانگر و فقیر، خوب و بد می‌گذشت. جریان به راه خود می‌رفت. هر مخلوقی به روش خاص خود محکم به شاخه‌ها و صخره‌های قعر رودخانه چسبیده بود، زیرا چسبیدن شیوه‌ی زندگی آنان به شمار می‌رفت و مقاومت در برابر رودخانه چیزی بود که آنان از هنگام تولد آموخته بودند. اما سرانجام یکی از مخلوقات گفت: من از چسبیدن خسته شدم، گرچه جریان را به چشم نمی‌بینم اما اعتماد دارم که می‌داند به کجا می‌ریزد. خود را رها می‌کنم و می‌گذارم را به هر کجا می‌خواهد ببرد. با چسبیدن از ملالت خواهم مرد. مخلوقات دیگر خندیدند و گفتند: نادان! اگر رها شوی جریانی را که می‌پرسی تو را بر صخره‌ها می‌کوید و خرد و متلاشی می‌کند.

اما او به آنها اعتنای نکرد، نفس عمیقی کشید و خود را رها کرد و بی‌درنگ به وسیله‌ی جریان بر صخره‌ها کوییده شد. اما با گذشت زمان پس از آنکه مخلوق بار دیگر از چسبیدن خودداری کرد جریان او را از عمق رودخانه به سوی بالا رها کرد و پیکرش ساییده و کبود شد، اما صدمه‌ی چندانی ندید. مخلوقات ساکن در بخش پائین‌تر رود که او برایشان غریبه بود فریاد زند: نگاه کنید یک مجرمه! مخلوقی اینجاست که همانند ماست اما پرواز می‌کند! مسیحای رهایی بخش را تماساً کنید، بیا و همه‌ی ما را نجات بدها و آن یگانه‌ی رونده گفت: اگر فقط جرأت رفتن را به خود بدھید، رودخانه از اینکه ما را رها کند شادمان خواهد گشت، کار حقیقی ما همین سفر است، این ماجراجویی.

اما آن‌ها بیش از پیش فریاد زدند: ای رهایی‌بخش و در همین حال به صخره‌ها محکم چسبیده بودند. وقتی که دوباره نگاه کردند، او رفته بود و آنها را تنها بر جای گذاشته بود که از یک نجات‌دهنده، افسانه‌هایی خلق کنند.

۷۲- شاگردی عازم سفر به مناطق دوردست بود. او می‌بایست مردم آن دیار را بسوی خداوند دعوت کند. شاگرد برای آخرین بار به نزد استاد رفت. نصیحت استاد این بود: چنانچه دیدگاهت درباره‌ی هر کاری که انتخاب کرده‌ای عوض شد و دیگر انگیزه‌ی تو انگیزه‌ی قدیم نبود، در مورد ارائه‌ی آن کار مجددًا تصمیم‌گیری کن.

۷۳- هر ماه یکبار مردم به دیدار حکیمی می‌رفتند تا سوال‌هایشان را از او پرسند. آن روز نیز سوالات بسیاری از حکیم پرسیده شد. آخرین سوال را یک جوان غریبه پرسید: «خانه‌ی ما کجاست؟ به کجا می‌رویم؟ کجا هستیم؟!»

حکیم گفت: این عمیق‌ترین پرسشی بود که تاکنون از من پرسیده شده بود، آسان‌ترین پرسش‌ها عمیق‌ترین آن است. این پرسش آنچنان عمیق است که به محض فکر کردن به پاسخ آن، سطح ادراک آدمی تعالی می‌یابد.

۷۴- حوینده به کتابی دست یافت که صفحات آن کتاب شماره نداشتند، بلکه به محض باز کردن کتاب مطلبی را که بیش از هر چیز نیاز داشت می‌یافتد.

استاد گفت: این کتاب حقیقت است.

۷۵- استاد به شاگردی که دائم مسیر زندگی خویش را عوض می‌کرد گفت: «گرچه همیشه مختاری که عقیده‌ات را عوض کنی و آینده‌ای متفاوت را برگزینی اما از آینده‌های امکان‌بزیر روی نگران، مگر آن که مطمئن شوی هیچ چیزی برای یادگیری از آن‌ها نداری.»

۷۶- استاد تکه چوبی بدست شاگرد داد و گفت: آن را بالا بینداز و هنگامی که به نقطه‌ای اوج رسید با نیروی اراده آن را در همان جا نگاه دار، شاگرد بارها و بارها، دقیقه‌ها و ساعتها تمرین کرد اما هر بار آن تکه چوب بر زمین می‌افتد. پس شاگرد آن را برمی‌داشت و از نو آغاز می‌کرد. پس از چند ساعت تلاش بی‌نتیجه آن تکه چوب را کنار گذاشت تا به نزد استاد برود و بگوید موفق به انجام خواسته‌ی استاد نشده است.

عمل کنار گذاشتن ناگهان به نظرش خوشحال کننده رسید و آن لحظه شاد شد. او آنچه باید بفهمد فهمیده بود.

۷۷- استادی همواره به شاگرد می‌گفت: باید شادی تو در گرو دیگران یا چیزی باشد که دیگران دارند. روزها گذشت تا اینکه استاد شاگرد دیگری نیافت تا او را تربیت کند، پس به نزد همین شاگرد نخست آمد و با دلسُرده گفت: حرف‌های من خردیار ندارد، مردم غرق در روزمره‌گی خویش‌اند. شاگرد گفت: استاد شما نیز مشکل دارید.

- ۷۸- استاد، شاگرد را برای دیدن فیلم به سینما برد، تقریباً در انتهای فیلم و در اوج هیجان آن، دست شاگرد را تکان داد.

- پله استاد!

- چرا اینجا هستی؟

- استاد فیلم خوبی است، صحبت کردن را بگذارید برای بعد.

- چرا خوب است؟

- جالب است، بعداً می‌گویم، لطفاً سکوت را رعایت کنید.

- از آن بیرون بیا. بیدار شو. همه‌اش پندار است.

شاگرد با رنجش گفت: استاد چند دقیقه بیشتر به آخر فیلم نمانده و آن وقت می‌توانیم هر چقدر که می‌خواهیم حرف بزنیم، لطفاً حالاً بگذاری فیلم را تماشا کنم

- چرا اینجا هستی؟

- استاد! برای این که شما گفتید به سینما برویم!

- می‌توانستی نیایی، می‌توانستی بگویی نه مشکرم!

- این فیلم را دوست دارم...

مردی از ردیف جلو برگشت و لحظه‌ای نگاه کرد

- استاد! من این فیلم را دوست دارم، آیا در این موضوع اشکالی است؟

استاد گفت: به هیچ وجه

و تا پایان فیلم دیگر حتی یک کلمه حرف نزد

پس از پایان فیلم استاد پرسید: هر کسی که به تماشای فیلم می‌رود... چرا می‌رود؟ وقتی که فقط پندار است.

- خوب تفريح است

- لذت‌بخش است، این است دلیل اول. درست است

- می‌تواند آموزنده باشد

- خوب همیشه همین طور است. یادگیری، این دلیل دوم است

- فانتزی، فرار

- لذت‌بخش است، دلیل اول

- دلالت تکیکی. این که چگونه یک فیلم ساخته می‌شود

- یادگیری، دلیل دوم

- فرار از ملامت

- فرار، این را قبلاً گفتی

- بودن در کنار دوستان

- این دلیل رفتن به سینما است، دلیل دیدن فیلم نیست. به هر حال لذت‌بخش است، دلیل اول.

هر آنچه شاگرد بیان می‌کرد، توسط دو انگشت استاد شمرده می‌شد. استاد اضافه کرد:

- یک فیلم مانند یک دوره‌ی زندگی است. پس چرا باید انسانی یک دوره‌ی زندگی بد را برگزیند. وانگهی تو مجبور نیستی که فیلم‌های دیگران را تماشا کنی و آنان نیز مجبور نیستند که فیلم تو را تماشا کنند، به این می‌گویند آزادی! تعجب خواهی کرد که چرا بعضی‌ها اندوه‌گین هستند، آنها اندوه‌گین هستند چرا که انتخاب کرده‌اند که اندوه‌گین باشند. فیلم امشب را بیشتر برای خاطر اینکه من می‌خواستم تماشا کردی. بیشتر مردم دوره‌های زندگی را انتخاب می‌کنند، به خاطر اینکه از انجام کارها با یکدیگر لذت می‌برند. برای دیدن این فیلم‌ها بليط می‌خریم با پذيرش اينکه حقiqet ندارند. اما آن کسی که نمی‌خواهد بهای پردازد نمی‌تواند بر اين سياره يا در هیچ نوع سیستم فضا - زمان ظاهر شود، اما فراموش نکن که فضا - زمان تقریباً یک مدرسه‌ی ابتدائی است، اما مردم زیادی در پندار باقی می‌مانند، حتی اگر کسالت‌آور باشد. آنها نمی‌خواهند که چراغ‌ها زود روشن شود.

-۷۹- استاد یک ابر را به شاگرد نشان داد و گفت: می‌خواهم آنرا تبخیر کنی.
شاگرد تلاش بسیار کرد و سرانجام ابر ناپدید شد. استاد گفت: عجیب است با این که بسیار به آن وابسته بودی باز هم به خاطر تو ناپدید شد.

- وابسته! با هر آنچه که داشتم به آن ابر حمله کردم! گلوله‌های توب، اشعه‌ی لیزر، جاروی برقی و ...
استاد گفت:

- وابستگی‌های منفی! اگر واقعاً می‌خواهی یک ابر را از زندگیت بزدایی، نباید یک محصول بزرگ از آن بسازی، فقط راحت باش و از اندیشهات آن را پاک کن.

-۸۰- شاگرد سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، استاد گفت: حرف بزن
- چرا باید حرف بزن؟

- زیرا آنچه باید بگویی در قالب واژه‌ها دقیق‌تر هستند. حرف بزن
شاگرد شروع به سوال کرد. استاد گفت: پرسش‌هایت را مناسب بیان کن.
- چرا در حالیکه شما مقصود مرا متوجه می‌شوید؟
- چون زمانی که پرسش‌هایت را مناسب بیان می‌کنی، خودشان جواب خود هستند

-۸۱- شاگرد پرسید: استاد! چرا من رشد نمی‌کنم?
استاد گفت: چون برای محدودیت‌های خود دلیل می‌آوری، پس آنها را حفظ می‌کنی!

-۸۲- مادر روسو پالتوی پوستش را پوشید، انگشت‌های الماسش را در دست کرد و پس از اینکه آن کفش‌های زیباش را پوشید چند دقیقه‌ای جلوی آینه خودش را آرایش کرد. سرانجام چتر آفتابی اش را برداشت و با ناز و تبختر خاص به راه افتاد. او صاحب یکی از بهترین رستوران‌های پاریس بود. اما امروز به رستوران نمی‌رفت، او روزهای سه‌شنبه به یتیم‌خانه‌ها سر می‌زد. برای یکی از بچه‌ها کفش‌علی و برای دیگری کلاه زیبا می‌خرید، به یکی شکلات و به دیگری آبنبات می‌داد، برای یکی عروسک و برای دیگری ماشین اسباب‌بازی می‌خرید.

آن روز با پیرمرد حکیمی برخورد کرد:

پیرمرد گفت: چرا این کارها را انجام می‌دهید؟

مادر روسو: برای اینکه وجود اجازه نمی‌دهد که من در رفاه و آسایش باشم و این بجهه‌ها در زحمت زندگی کنند!

پیرمرد: عجب! پس چیزی در وجود شما، شما را مجبور به این کارها می‌کنند.

مادر روسو: بله، درواقع اگر سه‌شنبه‌هایم را طور دیگری بگذرانم، تمام طول آن هفته کلافه و افسرده هستم.

پیرمرد: پس شما در انجام این کارها اختیار ندارید.

مادر روسو: نمی‌فهمم، منظور شما از اختیار چیست؟ بحث مقداری فلسفی شد، خب... راستش را بخواهید این کارها را دوست دارم.

پیرمرد: پس برای لذت بردن این کارها را می‌کنید. اما حقیقتاً از چه قسمی از کار لذت می‌برید؟

مادام روسو: نه نه مسئله اینطور نیست. من برای این که نزد مردم محترم باشم، این کارها را انجام نمی‌دهم، حتی افراد کمی می‌دانند که من به یتیم خانه‌ها کمک می‌کنم!

پیرمرد: مخفی کردن این کارها نیز گاهی لذت دارد، بخصوص وقتی که انسان فکر می‌کند آنقدر انسان خوبی است که دیگران را از اعمال خیرش مطلع نمی‌سازد. در هر صورت هدف لذت است، تنها صورتش عوض شده است.

مادام روسو: شما مرا گیج کردید، به راستی می‌گویید چه بکنم؟

پیرمرد: دیگر به یتیم خانه‌ها کمک مکن!

مادام روسو: نه، این کار خوبی است شما دارید مرا از یک کار خوب بازمی‌دارید!

پیرمرد: پس نمی‌توانی این کار را متوقف کنی، حتی جرأت آن را هم نداری. در حالیکه اصلاً نمی‌دانی چرا آن کار را انجام می‌دهی!

مادام روسو: این به من آرامش می‌دهد!

پیرمرد: دقیقاً همین طور است. روح شما سال‌هast که از دست زندگی اشرافی شما خسته شده است، سال‌هast که فریاد می‌زند دنیادوستی را رها کن، اما نفس با این کارها دهان روح را بسته است. نفس نمی‌خواهد دست از شهواتش بردارد. این کار برای او سخت است. در عرض روزهای سه‌شنبه را به نمایش نمایشنامه‌ی کمک به دیگران می‌گذراند. فایده‌ی این نمایشنامه اولاً بستن دهان روح است، دوماً اینکه این نمایشنامه بخودی خود برای نفس لذتبخش است، زیرا نفس بجز از مال، از جاه هم لذت می‌برد.

مادام روسو: پس به نظر شما من چه کنم؟!

پیرمرد: بجای شهوترانی در کمک به دیگران، از بالتوی پوست، انگشت‌الناس، ماتیک و رُلْب خودت دل بکن! آنکه از دنیا دل نکنده باشد نمی‌تواند حقیقتاً به دیگران کمک کند، زیرا کمک‌های او به دیگران در واقع التیام خواست‌ها، نیازها و ترس‌های خود اوتست. بچه‌ای که در آرزو و حسرت دوچرخه نداشتن کودکان دیگر، همواره می‌گرید! زیرا از دوچرخه نداشتن در درد و رنج است. او دوست دارد دیگران را در رنج خود سهیم کند، بسیاری از دلسوزی‌های انسان، نقطه ضعف‌های خود او می‌باشند!

مادام روسو به دستور پیرمرد عمل کرد. او دیگر لباس همانند لباس افراد معمولی می‌پوشید و غذایی چون آنان می‌خورد و آنقدر چنین کرد تا دلش از اسارت کفش و کلاه و غذا آزاد شد. آنگاه دستور حقیقی کمک به دیگران به او رسید. او باز هم روزهای سه‌شنبه به یتیم‌خانه‌ها سر می‌زند، اما بجای خریدن چیزهای لوکس و کاذب برای یتیم‌ها، ابزار تحقیل و رشد را برای آنها فراهم می‌کند یا حداقل به آنها عشق می‌ورزد، بدون آنکه آنها را گدا و منتظر کمک دیگران بار بیاورد. حالا او خودش و دیگران را بالا می‌برد، او به غیرتشنه آب نمی‌دهد، او به تشنه نیز غیرآب نمی‌دهد. او حکیم شده است، حکیمی بخششند!

۸۳- شاگرد عازم سفر به نواحی دوردستی بود که شاید دیگر توفیق دیدار با استاد نصیبیش نمی‌شد استاد باید به او دستورالعملی می‌داد که برای همیشه بی‌نیاز شود.

و استاد چنین گفت:

۱- آگاهی است را افزون کن، راه افزون کن، راه کنار گذاشتن خواست‌ها یکی تفکر در بی‌ارزش بودن پول و قدرت و توهمندی بودن بسیاری در کلماتی که گفته‌اند پس از آن تفکر کن که تو در کجای راه هستی پس به یک یک امیال و آرزوها و اعمالت بیندیش و بین آنها تو را بالا می‌برند یا موجب نزول تو می‌شوند. سپس در حقیقت فضائل اخلاقی مانند صیر شجاعت، زهد، مدارا و امثال اینها تفکر کن.

بسیς تفکر کن که وظیفه‌ی تو چیست یعنی خداوند هم اکنون از تو چه انتظاری دارد.

۲- تمامی خواست‌هایت را کنار بگذار و راه کنار گذاشتن خواست‌ها یکی تفکر در بی‌ارزش بودن پول و قدرت و توهمندی بودن بسیاری ارزش‌های اجتماعی است. دوم سکوت کن و بی‌جهت سخن مگو که این خود مقدمه‌ی سکوت باطن و نفی خواطر و طرد گفتنگوی ذهنی است. سوم خود را با مسائل دیگران درگیر مکن و ذهن‌تپی کار آنها نزود. چهارم شکایت کردن را رها کن، با بیان هر شکایتی تو در رهن آن قرار خواهی گرفت.

۳- عشق بورز و دوست داشته باش اصل راه کمک به دیگران و پرهیز از رنجانیدن آنهاست.

۸۴- پسرک صبح‌ها به دریا می‌رفت، دو ماهی می‌گرفت، به نزد مادربزرگ می‌آمد. مادربزرگ آن دو ماهی را می‌پخت و باهم می‌خوردند. سپس پسرک به کنار ساحل می‌رفت و به امواج پرتلاطم دریا چشم می‌دوخت. او از دیدن امواج لذت می‌برد. مادربزرگ نیز به خانه‌های دهکده سرک می‌کشید و با زن‌ها هم صحبت می‌شد. روزی یکی از دوستان، پسرک را دید که در کنار ساحل نشسته و در سکوت به امواج می‌نگرد. او که از مدت‌ها پیش پسرک را می‌شناخت و به نحوه‌ی زندگی او آگاه بود، جلو رفت و در کنار پسرک نشست، او برای پسرک دلسوز بود، گفت: اگر بجای دو ماهی گرفتن، روزانه بیشتر در دریا بمانی چندین ماهی صید خواهی کرد.

پسرک پرسید: با بقیه چه کنم؟

- آنها را خواهی فروخت

- با پول آنها چه کنم؟

- تور ماهیگیری بهتری خواهی گرفت.

- تا آن چه کنم؟

- ماهی‌های بیشتری خواهی گرفت.

- برای چه؟

- آنها را خواهی فروخت و پول باز هم بیشتری بدست خواهی آورد.

- چرا!

- با آنها ملوانانی را استخدام خواهی کرد تا برای تو باز هم ماهی بگیرند

- که چه شود؟

- کار تو رونق خواهد گرفت و پس از چند سال قایقی بزرگ‌تر خواهی داشت و مستخدمین بسیار، تو از زندگی لذت خواهی برد. پسرک اندکی سر به زیر انداخت و فکر کرد. سپس به آرامی گفت: «در هر حال من و مادربزرگ تنها همان دو عدد ماهی را خواهیم خورد و برای لذت بردن، من تنها به کنار ساحل خواهم آمد و او به دیدار اهالی ده می‌رود».

۸۵- روباهی در جنگل به خرگوشی برخورد. خرگوش پرسید: «تو کیستی؟» روباه گفت: «روباه هستم و می‌توانم تو را بخورم.» خرگوش گفت: «چطور می‌توانی ثابت کنی که روباه هستی؟»

روباه نمی‌دانست چه بگوید زیرا در گذشته خرگوش‌ها همیشه از او فرار می‌کردند و این سوال را از او نمی‌پرسیدند.

خرگوش گفت: «اگر بتوانی نوشته‌ای به من نشان بدهی که تو روباه هستی، من باور خواهم کرد.»

روباه به نزد شیر دوید و از او یک گواهی گرفت که او یک روباه است.

وقتی روباه به نزد خرگوش آمد شروع کرد به بلند خواندن آن سند. این کار چنان او را خوشحال کرد که با لذتی فراوان روی هر جمله و پاراگراف تأمل می‌کرد.

خرگوش که خلاصه‌ی مطلب را از همان چند خط اول گرفته بود در جنگل ناپدید شد و فرار کرد.

روباه نزد شیر رفت، دید که گوزنی با شیر صحبت می‌کند.

گوزن می‌گفت: «اگر یک گواهی کنی داشته باشم یقین می‌کنم که شما شیر هستید»

شیر گفت: «وقتی من گرسنه باشم نیازی به اثبات کردن این که شیر هستم ندارم، وقتی نیز گرسنه باشم تو نیاز به هیچ سند کنی نداری.»

روباه به شیر گفت: «چرا وقتی من گواهی برای خرگوش می‌خواستم به من چنین نگفته‌ی؟»

شیر گفت: «دوست عزیزم، تو باید می‌گفتی که این گواهی را برای خرگوش می‌خواستی، گمان می‌کردم تو آن را برای انسان‌های احمقی می‌خواهی که برخی از این حیوانات دیوانه، این بازی را از آنان یاد گرفته‌اند.»

۸۶- مردی راه می‌رفت و ناگهان ایستاد و سه بار روی زمین تف کرد، مرد رفت و لکه‌های تف روی زمین ماندند. یکی از تفها گفت: «ما این جاییم ولی آن مرد نیست»، دومی گفت: «او رفته است» و سومی گفت: «و فقط برای این اینجا آمد که ما را اینجا بکارد. ما هدف زندگی آن مرد هستیم، او رفته و ما باقی مانده‌ایم.»

۸۷- یک پسرچه‌ای کوچولو با دختر بچه‌ای کوچولو در اتاقی بازی می‌کردند. ناگهان دختر کوچولو فریاد زد: «تجاوز! تجاوز!» پسر کوچولو برگشت و گفت: «ای احمق تو روی عروسک نشسته‌ای!» فقط این ذهن کهنه‌ی گندیده را دور بیندار.

۸۸- دکتر آبرناتی جراح مشهور اسکاتلندي بسیار کم حرف بود. روزی همتای خودش را یک زن یافت. زن به مطب او آمد و دستش را که بسیار متورم و بادکرده بود نشان داد.

- سوتنه؟

- ضربه

- پماد

روز بعد زن باز هم به مطب مراجعت کرد

- بهتره؟

- بدتر

- پماد بیشتر

و روز سوم

- بهتره؟

- خوبه، حق ویزیت؟

- نه. به خاطر عقل شما.

۸۹- مردی به دوستش در مورد سفر اخیرش به اروپا گفت: «می‌دانی من با دوستم سمیور به اروپا رفتیم. سمیور را می‌شناسی، همان که افليج است و عصابی زیر هر بازو دارد. خوب ما اول به لندن رفتیم و از برج لندن دیدار کردیم. من تا آخرین اوج برج بالا رفتم، ولی سمیور بیچاره، افليج، همان که عصابی زیر هر بازو دارد توانست بالا بیاید.

سپس به پاریس رفتیم و در آنجا من باز هم از برج ایفل بالا رفتم، ولی سمیور بیچاره افليج، همان که عصابی زیر هر بازو دارد، او توانست بالا بیاید.

و بالآخره به ایتالیا رفتیم و عاقبت با پاپ ملاقات خصوصی داشتیم. پاپ وارد اتاق شد. به سمیور نگاه کرد، همان افليج، با عصابی زیر هر بازو و سپس پاپ به طرف او رفت و بوسه بر گونه‌ی راست سمیور زد و سپس به طور جادویی، سمیور عصای دست راستش را انداخت. سپس پاپ به سمت چپ سمیور رفت و بوسه‌ای بر گونه‌ی چیش زد و بار دیگر به طور جادویی، او عصای چیش را هم انداخت.»

دوستش پرسید: «خب بعد چه شد؟

«خوب تو که می‌دانی، سمیور فلچ است، روی باسن به زمین خورد.»

۹۰- پسر گفت: «خداوند به ما روزی خواهد رسانید»

دختر گفت: «چگونه؟ باید حرکت کرد؟ راه رسیدن روزی چیست؟»

پسر گفت: «مردی بیهودی نذر کرده که تا آخر عمر زندگی مرا تأمین کند»

دختر گفت: «آهان حالا خیالم راحت شد»

به خداوند حتی به اندازه‌ی آن مرد بیهودی نمی‌توان اطمینان کرد.

۹۱- جوینده به قرارگاه رسید، نوایی را شنید که به او دستور می‌دهد: «چیزی بخواه»

او پاسخ داد: «من خواسته‌ای ندارم»

ولی ندا اصرار داشت و گفت: «چیزی را بخواه»

جوینده باز هم پاسخ داد: «ولی چیزی برای خواستن نیست، زیرا من آرزویی ندارم»

ولی آن ندا بار دیگر تکرار کرد: «چیزی بخواه»

جوینده پاسخ داد: «پس من فقط تو را می‌خواهم»

آن ندا پاسخ داد: «تا زمانی که حتی ذره‌ای از جوینده باقی است این امکان ندارد»

جوینده فرصت را از دست داده بود. او درست در مزر بود. او شروع به خواستن کرده بود. او بازگشته بود.

بار دیگر «من» بازگشته بود و وقتی که من آنجا باشم، تولید «تو» می‌کند. تولید دوگانگی. ولی جوینده از آن نخستین تجربه درس

گرفت. به زودی باز هم به آن قرارگاه رسید و باز هم آن ندا از او پرسید: «جوینده چیزی بخواه» این بار او دیگر به خودش زحمت نداد

که بگوید چیزی نمی‌خواهد، زیرا اگر تو بگویی که درخواستی نداری، باز هم تو هستی. او فقط در سکوت نشست. آن صدا بارها و بارها

او را خواند و سوسمه کرد «جوینده چیزی درخواست کن» و لی از سوی جوینده پاسخی شنیده نشد. سپس سه بار صدایی تکرار شد:

«چیزی بخواه» این صدای خداوند بود و پاسخ ندادن به آن بی‌احترامی بود! وقتی خود خداوند از تو می‌خواهد که چیزی بخواهی، بخواه!

ولی جوینده آنجا نبود، کسی آنجا نبود، پس چگونه می‌توانست بی‌احترامی کند و چگونه احترام گذارد؟

۹۲- نخستین روزی که مرید نزد مرشد رسید تنها کاری که کرد این بود که پای مرشد را لمس کرد و سپس برای دوازده سال در

سکوت نزد او زندگی کرد و هرگز یک سؤال نیز نکرد که چه کار کند. او فقط با اعتمادی عظیم منتظر بود. اگر نیاز به کاری باشد مرشد

اینجاست او به من خواهد گفت. اگر نیاز به کاری نباشد، آن وقت او نخواهد گفت، او فقط آنجا نشست. هزاران هزار سالک آمدند و

رفتند. آنان همواره سؤال می‌کردند که چه کنند و چه نکنند، معنی این متون مقدس چیست؟ تعبیر آن کدام است؟ برخی این را

می‌گویند و برخی آن را و ... بسیاری آمدند و رفتدند و مرید فقط آنجا در سکوت نشسته بود. او آهسته آهسته از بین رفت. وقتی تو هر

روز به ذهن خواراک ندهی، از گرسنگی خواهد مرد. روزهای واقعی.

پس از دوازده سال، مرشد رو به او کرد و در آغوشش کشید و گفت: «مرید، حالا می‌توانی بروی. تو رسیده‌ای». حتی یک کلام دیگر

نیز ادا نشد.

۹۳- در روزگار قدیم زنی بود که درباره‌ی میوه‌ی دانایی شنیده بود و آن را طمع کرد. او از فردی که او را صبور می‌خوانیم جوابی آن میوه شد. صبور گفت: «بهترین کار این است که نزد من آموزش بینی ولی اگر چنین نکنی، باید با پشتکار تمام و گاه بدون وقه به سراسر جهان سفر کنی.»

زن او را ترک کرد و نزد عالمی رفت. باز هم همان پاسخ را شنید. او را نیز ترک کرد و نزد حکیم رفت، باز هم پاسخ همان بود. او را نیز ترک کرد و نزد دیوانه‌ای مجنوب رفت و باز او را ترک کرد و نزد دیگران رفت. عاقبت به باغی رسید که درخت دانایی در آنجا بود و از شاخه‌ی آن درخت میوه‌ی نورانی اویزان بود. نزدیک درخت، صبور ایستاده بود، همان نخستین استاد. زن از او پرسید: چرا در همان ملاقات نخستین به من نگفته که نگهبان میوه‌ی دانایی تو هستی؟» صبور پاسخ داد: «زیرا تو آن وقت مرا باور نمی‌کردی، علاوه بر این درخت فقط هر سی سال و سی روز یک بار میوه می‌دهد.»

۹۴- جوانکی بود که با جنید کارگری می‌کرد، مدام دانش خود را به رخ می‌کشید. هر کاری جنید می‌کرد، جوانک می‌گفت: غلط است، این طوری نیست، آن طوری درست است. سرانجام جنید خنید و گفت: «جوان! من آن قدر جوان نیستم که این همه بدانم که تو می‌دانی.» فقط آدم نپخته است که این همه می‌داند.

۹۵- یکبار چونگ تزو خوابی دید که پروانه شده است. صبح که از خواب برخواست غمگین بود. دوستانش گفتند: موضوع چیست؟ چونگ تزو گفت: اگر چونک تزو می‌تواند در رویاهاش به پروانه تبدیل شود، این امکان هم وجود دارد که پروانه‌ای خوابیده باشد و اکنون در رویای خویش ببیند که به چونگ تزو بدل شده است.

۹۶- درویشی به نزد بایزید آمد و گفت: «استادا من آدمی عصیانی هستم، هنگام عصیانیت اختیار خود را از کف می‌دهم، چگونه بر خود مسلط شوم؟» بایزید سر آن درویش را میان دستان خود گرفت و گفت: «خشم تو کجاست؟ می‌خواهم ببینم!» آن مرد خنید و گفت: «خوب الان که خشمگین نیستم» بایزید گفت: «آنچه که گاه اتفاق می‌افتد، در ذات تو نیست. مانند ابرهاست که می‌آیند و می‌رونند. به آسمان آبی بیندیش که همیشه می‌ماند.»

۹۷- مردی بود بسیار متمکن و پولدار. کارگزارش را به میدان شهر فرستاد تا برای تعمیر باغش کارگر جمع کند. عده‌ای کارگر آمدند و از صبح شروع به کار کردند. کارگران دیگر وقتی به میدان شهر آمدند، دانستند که مرد ثروتمند کارگران را برده است. آنها نیز به باغ او روانه شدند. مرد ثروتمند آنان را نیز به کار گرفت. عده‌ای دیگر عصر آمدند، آنها نیز به کار گرفته شدند و عده‌ای آخر هنگام غروب که چند دقیقه از کار باقی نمانده بود. عده‌ای مزدی سر از کارگران اعتراض کردند.

مرد گفت: من به آنها داده‌ام، زیرا بسیار دارم، من از استغناخی خویش می‌بخشم. شما نگران این موضوع نباشید. شما بیش از توقغان مزد گرفته‌اید. پس مقایسه نکنید. من از برای کار مزد ندادم، من از سر بی‌نیازی است که می‌بخشم.»
مسیح گفت: «برای رسیدن به خدا بعضی‌ها باید سخت بکوشند، اما بعضی‌ها دم غروب می‌رسند.»

-۹۸- یک سامورایی نزد استاد ذن رفت و پرسید: آیا بهشت و دوزخ وجود دارد؟
استاد پرسید: تو کیستی؟

- یک سامورایی

- اما چهره‌ی تو به گدایان می‌ماند
سامورایی به خشم آمد و شمشیرش را کشید.

استاد گفت: اکنون دروازه‌های جهنم بر روی تو گشوده شد.

سامورایی خشمگین با دیدن تسلط بر خویشن استاد و با مشاهده‌ی متانت او، شمشیرش را در نیام کرد و احترام نمود.
استاد گفت: اکنون دروازه‌های بهشت بر روی تو گشوده شد.

-۹۹- دزدان به صومعه زدند. راهیان سخت جنگیدند. عاقبت دزدها فرار کردند.

یکی گفت: بد نشد، بعد از این همه زد و خورد، صد سکه گیرمان آمد!

دیگری گفت: احمق، ما قبل از ورود به صومعه، پانصد سکه همراه داشتیم.

* از تارکان دنیا اجتناب کن! با پانصد استعداد وارد دیرشان می‌شوی و با یک استعداد بیرون می‌آیی. استعداد فرار کردن. آن‌ها دشمن توانایی‌ها هستند.

-۱۰۰- استاد صومعه از راهبی پرسید: آیا من قبلاً شما را دیده‌ام؟

- نه قربان

- پس بفرمائید فنجانی چای بنوشید

سپس رو به راهبی دیگر کرد و گفت: آیا بیش از این شما را اینجا دیده‌ام؟

- بله قربان، البته

- پس بفرمائید فنجانی چای بنوشید

بعد از این دیدارها، مدیر دیر از استاد پرسید: چگونه بود که شما با شنیدن دو پاسخ متفاوت هر دو را به چاپ دعوت کردید؟
استاد فریاد زد: جناب مدیر! آیا شما هم اینجا هستید!

- البته که هستم قربان

- لطفاً بفرمائید یک فنجان چای بنوشید!

-۱۰۱- بودا، شش سال تمام همه‌ی راههای ممکن را پیمود و راهی برای بازگشتن به وطن نیافت. هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، دورتر می‌گشت.

یک روز عصر در جایی که کنار رود نیرانجانا (Nirinjana) نشسته بود، ناگهان از تمام این تلاش‌های بی‌ثمرش هوشیار گشت. او خنده دید و به خواب رفت. دیگر کاری نبود که انجام دهد، آن خنده پایان تمام تلاش‌هایش بود. مسخره بود، او به خودش خنده دید و به خواب رفت.

او بعدها به مریدانش گفت که: «برای نخستین بار خوابیدم»، زیرا دیگر رؤایایی نبود، فکری نبود. «با تلاش شکست خوردم و بی‌تلاش رسیدم.»

۱۰۲- شخصی نزد سعدی رفت و گفت: «من در آرزوی بیشن هستم تا خردمند شوم» سعدی گفت: «بینش بدون خرد بدتر از هیچ ندانستن است»

مرد پرسید: «چگونه ممکن است؟»

سعدی گفت: «همچون مثال کرکس و زغن»

روزی کرکس به زغن گفت: «دید من از تو بسیار بهتر است، زیرا که من می‌توانم از این جا دانه‌ی گندمی را در روی زمین ببینم و تو هیچ چیز نمی‌بینی»

دو پرنده به پائین پر کشیدند تا دانه‌ی گندمی را که کرکس دیده بود و زغن ندیده بود پیدا کنند. وقتی کاملاً نزدیک زمین رسیدند، زغن گندم را دید.

کرکس به پرواز ادامه داد و دانه‌ی گندم را بلعید و سپس افتاب و مرد: زیرا که گندم زهرآگین بود.

۱۰۳- دختری کوچک برای نخستین رقص مدرسه خودش را آماده کرد. او از شادی به هیجان آمده بود. مادرش لباسش را بر تنش می‌کرد و موهایش را شانه‌ی زد و دخترک در آینه خودش را نگاه می‌کرد. دخترک گفت: مادر آیا در زمان قدیم که تو هنوز زنده بودی از این رقص‌ها وجود داشت؟

۱۰۴- روزی بهاءالدین در میدان بلخ به درویشی برخورد. بهاءالدین پرسید: «از کجا می‌آیی؟» مرد با پوزخند پاسخ داد: «نمی‌دانم»

برخی از مریدان بهاءالدین نارضایتی خود را از این بی‌احترامی آشکار ساختند.

بهاءالدین گفت: «به کجا می‌روی؟»

درویش فریاد زد: «نمی‌دانم»

باز هم پرسید: «خبر چیست؟» در اینجا جمیت بزرگ آنان را احاطه کرده بود.

«نمی‌دانم»

«شر چیست؟»

«نمی‌دانم»

«حق چیست؟»

«هر آنچه برای من خوب باشد»

«باطل چیست؟»

«هر آنچه برای من بد باشد»

مردم صبرشان سر رفت و درویش را از شهر راندند.

بهاءالدین گفت: «ای احمق‌ها! او نقش بخشی از بشریت را بازی کرد. او عمدًا خود را ناآگاه نشان داد تا مانند هر یک از شما در زندگی ناهوشیاری را به تصویر کشد.»

۱۰۵- روزی مرشد ذن از یک تازه وارد پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» و تازه وارد پاسخ داد: «درخت‌ها سبز هستند و گل‌ها شکوفه داده‌اند و این جا بسیار زیاست.»

۱۰۶- رامانا ماهاراشی در حال مرگ بود و مریدانش شروع کردند به گریستن و زاری. رامانا چشمانش را باز کرد و گفت: «چرا گریه می‌کنید؟» یکی از مریدان گفت: «استاد شما کجا می‌روید؟» راما گفت: «این چه مزخرفی است که می‌گویی؟ من اینجا خواهم بود. من از جایی نیامده‌ام و به جایی نمی‌روم، من همیشه اینجا بوده‌ام و همیشه هم خواهم بود.»

۱۰۷- دو مرید در باغ مرشد قدم می‌زدند. آنان صبح و عصر پیاده‌روی می‌کردند. نوعی پیاده‌روی همراه مراقبه. این دو مرید هر دو سیگار می‌کشیدند. آنان می‌خواستند که از مرشد اجازه بگیرند. پس هر دو تصمیم گرفتند این مطلب را با مرشد در میان بگذارند. روز بعد آنها در باغ ملاقات کردند. یکی بسیار عصبانی بود، مرشد اجازه سیگار کشیدن نداده بود، اما دیگری خوشحال و در حال کشیدن سیگار بود. اولی به استاد گفته بود: «آیا می‌توانم درحالیکه مراقبه می‌کنم سیگار بکشم؟» و مرشد با خشم گفته بود: «نه». دومی گفته بود: «آیا می‌توانم وقتی که سیگار می‌کشم مراقبه کنم؟» و مرشد گفته بود: «آری.»

۱۰۸- شخصی از مسیح^(۴) پرسید: «راز ورود به ملکوت چیست؟» مسیح گفت: «از سوسن‌ها پرس و از ماهیان!» غنای آنها در این است که همیشه در اینک و اینجا قرار دارند.

۱۰۹- دو مرد که از زمان کودکی با هم دوست بودند، پس از سال‌ها با هم ملاقات کردند. یکی کشیش شده بود و دیگری ملوان و هر کدام یک طوطی داشتند که از داشتن آن به خود افتخار می‌کردند. پرنده‌ها را در یک اتاق قرار دادند. بالافاصله طوطی کشیش گفت: «چه کنیم تا نجات پیدا کنیم؟» طوطی ملوان پاسخ داد: «پمپ‌ها را بکار بیندازید و مثل سگ کار کنید، و گرنه همگی با کشتی به زیر آب خواهیم رفت.»

۱۱۰- وقتی که دکتر آقای اسمیت را معاینه می‌کرد، زن دست‌هایش را به هم می‌مالید. زن با نگرانی پرسید: «آه، دکتر آیا امیدی هست؟»

دکتر با خنده گفت: «بله، چرا که نه؟ اگر او دگمه‌ی بالای شلوارش را از سوراخ سوم جلیقه‌اش باز کند، حال او به سرعت رو به بهبودی خواهد گذاشت.»

داستان از این قرار بود که: یک روز صبح وقت صحابه آقای اسمیت با صورتی زرد رنگ و چشمانی وحشتنزد کشان‌کشان بیرون آمد. بدنش مانند یک هلال کامل به جلو خم شده بود. او ناله‌کنان گفت: «آه، درست همان طور که انتظارش را داشتم، من باید بقیه‌ی عمرم را فلچ باشم». خانم اسمیت فریاد زد: «هیری! چی شده؟»

آقای اسمیت پاسخ داد: «وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم شروع شد، ناگهان دیدم که نمی‌توانم سرم را بلند کنم، دیدم دیگر نمی‌توانم راست شوم»

زنش پرسید: «درد؟ آیا درد داری؟»
«نه، نه، ابدأ درد ندارم احتملاً فلچ است، دکتر را خبر کن»

۱۱۱- گاهی چنین روی داده، مرشد معماهی به مرید داده: صدای کف زدن یک دست کدام است؟ جواب این است: چه بی‌معنی؟ من ذهن را دور اندخته‌ام، می‌خواهی با من چه کنی؟ من الاغ نیستم که احتیاج به یونجه داشته باشم. اما اگر مرید سراغ حل معما رفت او هنوز به بازی علاقه‌مند است. یک الاغ.

۱۱۲- روزی یک راهزن با عارفی بزرگ روبرو شد. عارف تار می‌نواخت. تاکنون در برابر راهزن مردم دو گروه می‌شدند، ترسوها می‌لرزیدند و هر چه داشتند تقدیم می‌کردند و شجاع‌ها می‌جنگیدند.

ولی عارف هیچ کاری نکرد. او به نواختن ساز ادامه داد. با همان شعف و با همان شور و نشاط. راهزن شروع به رقصیدن کرد. در پایان عارف گفت: از من چه می‌خواهی؟

- «ینکه چون تو مسورو باشم، تو نخستین مرد ثروتمندی هستی که دیدهام! تاکنون گدا دیده بودم»
عارف به او ذکری داد و رفت.

سالی گذشت. عارف به جنگل راهزن بازگشت. راهزن آنجا نشسته بود و ذکر می‌گفت. شور و نشاط خاصی محیط پیرامون او را فراگرفته بود. او به بوده‌ی رسیده بود. اما یک نکته؛ او ذکر را اشتباه می‌گفت. عارف ساکت ماند، نیازی نبود.

۱۱۳- روزی یک عارف بزرگ در حال مرگ بود. کسی به او گفت: «چرا اینک به موسی^(۴) متول نمی‌شوی؟» عارف گفت: «خداآنده از من خواهد پرسید که چرا تو موسی نبودی؟ از من خواهد پرسید چرا خودت نبودی؟ موسی ربطی به من ندارد. باید خود پاسخگو باشم که چرا خودم نبودم و به وجود درونیم خیانت کردم.»

۱۱۴- یک شب وقتی پروانه‌ها با هم پرواز می‌کردند، یکی از آنها سرش را بلند کرد. ناگهان ماه را دید که از میان شاخه‌های درختی او بیزان است. تمام پروانه‌ها مشغول نور شمع و چراغ‌های خیابان و سایر چراغ‌ها شدند و او هر شب پرواز می‌کرد تا به ماه برسد. او سوی آسمان‌ها بال می‌گشود.

ماه با اینکه نزدیک به نظر می‌رسید، همیشه در وراء ظرفیت پرواز باقی می‌ماند. پروانه‌های دیگر سوختند و مردند و خاکستر شدند. همگی بجز این پروانه.

۱۱۵- راهی از عارف پرسید: «وقتی من آرزو کنم که عارف شوم چه؟»
عارض گفت: «چه کار عظیمی برای خودت درست کردماهی، این طور نیست؟»
راهب پرسید: «وقتی کوشش در کار نباشد، آن وقت چه؟»
عارض گفت: «آن وقت از پیش عارف هستی»

۱۱۶- یک تاجر ثروتمند مواد غذایی، به دستیارش گفت:
- «ایا گلوکر را با شربت محلوت کرده؟»
- «بله قربان»
- «و در شکرها، ماسه سفید قاطلی کرده؟»
- «بله قربان»
- «کاهوهای و قارچ‌ها را خوب به آب بستی؟»
- «بله قربان»
- «و در شیر آب ریختی؟»
- «بله قربان»
- «خوب حالا می‌توانی برای مراسم دعا خودت را آماده سازی».

۱۱۷- مرد جوانی به نزد «ذوالنون مصری» آمد و شروع کرد به بدگویی از صوفیان. ذوالنون انگشتی را از انگشتیش بیرون آورد و به مرد داد و گفت: «این انگشت را به بازار دستفروشان ببر و بین قیمت آن چقدر است؟» مرد انگشت را به بازار دستفروشان برد، ولی هیچ کس حاضر نشد بیشتر از یک سکه‌ی نقره برای آن پردازد. مرد دوباره نزد ذوالنون آمد و جریان را برای او تعریف کرد.
ذوالنون در جواب به مرد گفت: «حالا انگشت را به بازار جواهرفروشان ببر و بین آنجا قیمت آن چقدر است؟»
در بازار جواهرفروشان انگشت را به قیمت هزار سکه‌ی طلا می‌خریدند.
ذوالنون گفت: «دانش و اطلاعات تو از صوفیان به اندازه‌ی اطلاعات فروشنده‌گان بازار دستفروشان از این انگشت جواهر است.»

۱۱۸- پیرمرد فقیری در روستایی با پسرش زندگی می‌کرد. آنها اسب سفید زیبایی داشتند. آنها با وجود فقر بسیار، هرگز اسب را نفروختند. یک روز صبح که از خواب برخاستند اسب رفته بود.
اهمالی دهکده نزد پیرمرد آمدند و گفتند: «پیرمرد احمق! ما از قبل می‌دانستیم که روزی این اسب را از تو خواهند دزدید، چقدر خوب بود اگر اسب را فروخته بودی؛ اما حالا عجب بدخت شده‌ای!»
پیرمرد گفت: «علوم نیست، قضاوت نکنید»
فردا اسب بازگشت به همراه پنج مادیان.
اهمالی دهکده گفتند: «حق با تو بود، ما اشتباه می‌کردیم، این یک خوش‌شانسی بود»
پیرمرد گفت: «علوم نیست، قضاوت نکنید»
چند روز بعد دست پسرک که در حال تعلیم یکی از آن اسبان بود، در اثر سقوط از اسب، شکست.
مردم گفتند: «عجب بدشانسی، چقدر بد!»
پیرمرد گفت: «علوم نیست، قضاوت نکنید»

جنگ در گرفت، سربازان امپراطور به دهکده ریختند و جوانان را برای سربازی بردنند. اما پسر دستشکسته را رها کردند.
اهالی گفتند: «چه خوب، چه خوششانسی!»
پیرمرد گفت: «علوم نیست، قضابت نکنید»
و این داستان ادامه دارد، شما خود می‌توانید بقیه‌ی آن را بنویسید.

۱۱۹- یک روستایی از مزرعه‌ی خود سنگی بلورین بدست آورد. آن را به فرزندانش داد تا با آن بازی کنند. سرانجام بچه‌ها نیز از بازی با این سنگ خسته شدند و آن را در طاقچه گذاشتند.

روزی این مرد روستایی به درویشی که از روستا می‌گذشت غذا داد، درویش شب مهمان آنان بود. از آنجا که درویش به شهرهای بسیار سفر کرده بود درباره‌ی الماس و ارزش سنگ‌های قیمتی برای آنان سخن گفت و مرد روستایی را تشویق کرد تا به مکانی دور دست سفر کند. جایی که می‌شد الماس یافته و با اندکی تلاش ثروتمند شد.
مرد روستایی ماهی بعد، عازم سفر شد و به دنبال الماس به این سو و آن سو رفت. عاقبت پس از سال‌ها دست خالی بازگشت، وقتی وارد کلبه‌اش شد با کمال شگفتی دید بزرگ‌ترین الماسی که تاکنون دیده روی طاقچه‌ی خانه‌ی خودش قرار دارد: «کوه نور».

۱۲۰- مردی نزد بایزید آمد و گفت: «سی سال روزه داشته و عبادت کرده، ولی هیچ نشانی از نزدیکی به خداوند در خود نمی‌بیند.»
بایزید در پاسخ گفت که: «حتی اگر صد سال دیگر هم چنین کند، اتفاقی نخواهد افتاد.» مرد پرسید: «چرا؟» بایزید گفت: «زیرا نفس و منیت تو همچون سدی حجاب حقیقت شده است.»

۱۲۱- روزی بودا برای مردم یک روستا ساختنای می‌کرد و افرادی بسیار برای شنیدن او گرد آمده بودند. البته از این تعداد بسیار، تنها اندکی واقعاً در جستجوی حقیقت بودند و اکثریت آنها جهت کنجکاوی جمع شده بودند.
ناگهان بودا جمله‌ای بر زبان راند که همگی شروع به کف زدن و تشویق کردند.
بودا بسیار غمگین شد و سخن را قطع کرد. او گفت: «من باید چیزی اشتباه بر زبان رانده باشم که این افراد نادان آن را فهمیده‌اند و خوشحال شده‌اند، من قطعاً اشتباه کرده‌ام، در غیراینصورت آنها چگونه مرا درک کرده‌اند»

۱۲۲- اکبر شاه بزرگ‌ترین موسیقیدان هند را طلب کرد. او را به نزدش آوردند. شاه او را صله می‌داد و او برای شاه می‌نواخت. روزی شاه به او گفت آیا از تو ماهرتر نیز وجود دارد؟ گفت: بله.
او استادم بوده، اما راضی نمی‌شود اینجا بباید. شاه گفت: عیب نیست ما به آنجا می‌شویم. گفت: او در خلوت می‌نوازد. شاه گفت: در خلوت می‌رویم.
شاه و وزیر با لباس مبدل شبانه به سوی کلبه‌ی استاد پیش رفتند. نیمه شب استاد سازش را برمی‌داشت و به کنار رودخانه می‌آمد و می‌نواخت.

شاه از زیبایی موسیقی او به گریه آمد. گفت: تو در مقایسه با استادت هیچ هستی چرا چنین است؟ موسیقیدان گفت: «چون من آواز می خوانم تا پول و شهرت بدست اورم. اما استادم می نوازد چون چیزی دارد. من نواختن را وسیله بدمست آوردن چیزی کرده ام اما او تنهای هنگامی می نوازد که احساس می کند در دون چیزی برای عرضه دارد.»

۱۲۳- سال‌ها قبل در بنگال مردی بنام باتوجی زندگی می‌کرد. پدرش به او گفت که تو اتکون چهل ساله شده‌ای اما تاکنون به معبد نیامده‌ای. او گفت: پدر تو تاکنون شصت سال است که به معبد می‌روی اما عوض نشده‌ای. باشد خواهم رفت اما تنها یکبار، اگر در من اثری نکرد دیگر نخواهم رفت.

۱۴۴- جشن بزرگی در یکی از شهرهای چین برپا شد. مردم شهر هم در این جشن شرکت داشتند. شب بود، در بیرون شهر چاهی بی حفاظت بود. رهگذری از آنجا عبور می کرد که در چاه افتاد. در ته چاه هر چه فرباد زد هیچ کس صدای او را نشنید. پس از مدتی یک راهب بودایی که تشنه بود بر لب چاه آمد. او به درون چاه نگاه کرد و مردی را دید که در چاه افتاده است و کمک مم خواهد.

راهب گفت: «هیچ کس نمی‌تواند دیگری را نجات دهد، بودا فرموده: خود همانند چراگی راه خود را روشن کنید، نجات دادن دیگران غیرممکن است. منتظر کسی نباش تا تو را نجات دهد، بودا فرموده خود همانند چراگی راه خود را روشن کن، نجات دادن دیگران غیرممکن است. منتظر کسی نباش تا تو را نجات دهد. علاوه بر این بودا گفته که هر کس نتایج اعمال خود را تحمل می‌کند. حتماً تو در گذشته گناهاتی داشته‌ای که حالا باید این رنج و ناراحتی را تحمل کنی. بنابراین خیلی سر و صدا نکن و آرام باش.» مردی که در چاه فتاویه بود گفت اول مرا نجات بد، بعد حتماً به سخنرانی تو گوش خواهم داد. در حال حاضر گوش دادن به سخنرانی تو برایم غیرممکن است.

راهب بودایی هیچ توجیهی به او نکرد و راه خودش ادامه داد زیرا بودا گفته است: در کارهای دیگران به هیچ وجه دخالت نکنید. سپس یک راهب کنسپسیوی که از نزدیک چاه می‌گذشت صدای مرد را شنید که می‌گفت: «مرا نجات دهدید، چیزی نمانده که بمیرم» راهب کنسپسیوی گفت: «حق با کنسپسیوی است؛ او گفته است که هر چاهی حتماً باید با دیوار محافظت شود، تو اصلًا نگران نباش، ما حتماً جنبشی را بنیان خواهیم نهاد که دور تا دور تمامی چاههای کشور را حفاظ بکشد. ما دولت را وادر می‌کنیم که حتماً این کار را انجام دهد.

مرد گفت: «ولی تا آن زمان من تلف شده‌ام. این کار شما چه کمکی به من می‌تواند بکند؟» راهب پاسخ داد: «در این مورد فرد اصلاح‌مهم نیست. افراد می‌آیند و می‌روند. مساله‌ای مهم اجتماع است. تو می‌توانی با امید و آرامش بمیری که این اتفاق دیگر برای هیچ‌کس رخ نخواهد داد. کنسپویوس یک اصلاحگر اجتماعی است.» پس از این راهب، یک میسیونر مسیحی از کنار چاه می‌گذشت. او به درون چاه نگاهی انداخت و حتی قبل از آنکه مرد سخنی بر زبان آورد، کیفش را باز کرد و طلبی به درون چاه انداخت. میسیونرهای مسیحی همیشه برای کمک کردن آماده هستند. به مرد گفت: «طباب را محکم بگیر، همین حالا تو را بیرون می‌کشم.»

مرد از چاه درآمد و به پای میسیونر افتاد و ازو او تشکر و قدردانی کرد و گفت: «تو تنها مرد مذهبی‌ای هستی که من دیدم.» میسیونر در پاسخ به او گفت: «اشتباه نکن، عیسی مسیح فرموده است تا زمانی که خدمتگزار کمترین و بی‌مقادیرترین بندگان خداوند نباشید، تغواهید توانست به قلمرو خداوند وارد شوید. خدمت به دیگران نوعی تلاش و تمرين معنوی است. تنها راه رسیدن به بهشت خدمت کردن است. بنابراین هر چقدر می‌توانی به چاههای مختلف بیفت، زیرا من تنها میسیونر مسیحی نیستم که آماده است تا تو را نجات دهد. حتی به فرزندات نیز آموزش بده تا در چاه بیفتند تا همه‌ی میسیونرها بتوانند به راحتی خدمت کنند. در غیراینصورت چگونه ما خواهیم توانست وارد بهشت شویم!»

برخی هم این داستان را اینگونه ادامه داده‌اند:

دراین حال و هوا بود که پیرمردی آن صحنه را دید و به او گفت: «حتماً گناهی انجام داده ای که گفتار شدی!

دانشمندی عمق چاله و رطوبت خاک آن را اندازه گرفت و رفت!

ویک روزنامه نگار در مورد دردهایش با او مصاحبه کرد!

شخصی یوگیست به او گفت: «این چاله و همچنین دردت فقط درذهن تو هستند درواقعیت وجود ندارند!!!

یک پزشک برای او دو قرص دیکلوفناک به پایین انداخت!

یک پرستار کار چاله ایستاد و با او گفته کرد!

یک روانشناس اورا تحریک کرد تا دلایلی را که پدر و مادرش او را آماده افتادن به داخل چاله کرده بودند پیدا کند!

بک تقویت کننده فکر او را نصیحت کرد که: «خواستن توانستن است!»

یک فرد خوشبین به او گفت: «ممکن بود یکی از پاهات رو بشکنی!!!

.....

در آخرین لحظات درد و ترس بود که ناگهان فرد بیسواندی از آن محله می‌گذشت، خود را بکار چاله رسانید و دست او را گرفت وی را از چاله بیرون آورد...

۱۲۵- در زمان‌های قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی می‌کرد که وزیران خردمند زیادی داشت. روزی وزیران را جمع کرد و گفت: «بر نگین انگشتیم چیزی بگوئید تا حک کنم که هرگاه ناراحت هستم مرا خوشحال کند و هرگاه خوشحال هستم مرا ناراحت کند. به فکر فرو رفتند و مشورت کردند و آخر گفتند: حک کنید: این نیز بگذرد.



۱۲۶- از شبی پرسیدند استاد در طریقت چه کسی بود؟
گفت: سگی! او هر بار که می‌خواست آب از برکه بنوشد، تصویر خویش در آن می‌دید، می‌رمید، دست آخر دل به دریا زد و به برکه پرید، تصویر ناپدید شد و سگ به آب رسید.
دانستم مانع در وصول ترس است. مانع خودم بودم، پس خود را شکستم.

۱۲۷- به یکی از استاد ذهن گفتند: حالا که شما به کمال رسیده‌اید چگونه زندگی می‌کنید؟
جواب داد: «چوب خرد می‌کنم، از چاه آب می‌کشم و کارهای عادی و روزمره انجام می‌دهم.»

۱۲۸- در زمان‌های قدیم پادشاهی قصری زیبا ساخت. او دستور داد تمام دیوارهای داخلی قصر را از آینه بسازند. هزاران آینه با زاویه‌های مختلف در دیوارها بکار رفته بود و اگر وارد این قصر می‌شدید بسیار تعجب می‌کردید، زیرا تصویر خود را در هزاران آینه که گردآگرد شما را گرفته بود می‌دید. ناگهان در شبی سگی به این قصر وارد شد. وقتی اطراف خود را مشاهده کرد متوجه هزاران سگ شد. او بسیار ترسید و فراموش کرد از کدام در وارد شده است. پارس کرد، ناگهان هزاران سگ به همراه او شروع به پارس کرده بودند، سگ شروع به دویدن کرد، ناگهان به یکی از آینه‌ها خورد و به زمین افتاد و مرد. صبح سگی مرده یافتند و هیچ موجود دیگری غیر از همین سگ در قصر وجود نداشت.

وضعیت شما در این دنیا به همین شکل است. می‌ترسید، پارس می‌کنید، می‌جنگید، عاشق می‌شوید، دوستان و دشمنان جدید پیدا می‌کنید. در هر یک از این روابط فرد مقابل شما چیزی نیست جز تصویری از خود شما. مادامی که از خواب بیدار نشده‌اید، به دین تضليل خود در آینه‌های دیگران سرگرمید.

۱۲۹- شخصی از رین‌زای استاد ذن پرسید: «راه رسیدن به کمال چیست؟» استاد در حال پیاده‌روی بود، او چوب‌ستی اش را بالا آورد و بالا نگاه داشت. گفت: «این چوب را نگاه کن، اگر بتوانی این چوب را نگاه کنی، هیچ اختیاجی نیست که به جای دیگر بروی.» مرد شگفت‌زده شد، او به این طرف و آن طرف نگاه کرد و دوباره پرسید: «چگونه می‌توان تنها با مشاهده کرده این چوب به کمال رسید؟» رین‌زای پاسخ داد: «مسئله این است که چگونه این چوب را مشاهده کنی!»

۱۳۰- عیسی به مریدانش سفارش کرده بود که بیدار بمانند. سه بار به آنها سر زد اما هر سه‌بار خفته بودند. آن شب این امکان وجود داشت که همگی مریدان او به کمال رسند، زیرا مسیح آن شب به نقطه‌ای اوج رسیده بود و هنگامی که به نیایش و مراقبه می‌پرداخت تمامی فضای اطراف او به شدت دچار تغییر و تحول روحانی می‌گشت و اگر مریدان او بیدار و هوشیار باقی‌ماندند، ممکن بود تحت تأثیر این معنویت قرار گیرند و به کمال رسند، ولی همگی آنها به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

۱۳۱- فردی می‌خواست مقداری پول به او پس ببخشد، ولی او پس ممانعت کرد و گفت: «نیازی ندارم، زیرا اکنون یک دینار دارم.» شخص گفت: «ولی یک دینار که چیزی نیست، تا کی خواهی توانست با آن زندگی کنی؟» او پس گفت: «آیا می‌توانی خمامت کنی که من بیشتر از زمانی که برای خرج کردن این یک دینار لازم است، زنده بمانم. اگر بتوانی چنین تضمینی دهی، هدیه‌ی تو را قبول می‌کنم!»

۱۳۲- صالح قزوینی همیشه برای مریدان خود تکرار می‌کرد: «هر کس بدون وقفه بر در بکوید، عاقبت در به روی او باز خواهد شد.» یک روز رابعه شنید و گفت: «این در هرگز بسته نبوده است.»

۱۳۳- روزی مردی نزد ناگارجونا یکی از عارفان بودایی آمد و گفت: «من بسیار علاقه‌مندم مراقبه کنم ولی نمی‌توانم بر نام خداوند مراقبه کنم. ذهنم دائم به این طرف و آن طرف می‌گریزد!» عارف نگاهی به او انداخت و گفت: «آیا تاکنون در زندگی‌ات چیزی را دوست داشته‌ای؟» او گفت: «بله، گاوم را!» عارف گفت: «خوب، اکنون به غار برو و تنها به گاوت فکر کن و دائمًا او را بیاد آور.» چند روز بعد عارف به سراغ آن مرد رفت. به غار رسید و او را صدا زد و گفت: «آیا می‌توانی از غار بیرون بیایی؟» مرد تلاش کرد ولی توانست، عارف گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟» مرد پاسخ داد: «آیا نمی‌بینی؟ دهانه‌ی غار تنگ است، من با شاخ‌های به این بزرگی نمی‌توانم!»

شما تبدیل به آنچه درباره‌ی آن فکر می‌کنید می‌شوید. از طریق مراقبه می‌شود هویتی جدید کسب کرد.

۱۳۴- یکی از حاکمان به دیدن جاشوآ آمد. روی کاغذی نوشت: «من فلان کس هستم و می‌خواهم شما را ببینم». سپس کاغذ را به پیشکار داد. جاشوآ به محض خواندن کاغذ، آنرا مچاله کرد و دور انداخت.
به حاکم گفتند. او زیرک بود، بر روی کاغذ دیگری نوشت: «دست دارم شما را ببینم».
حاکم از جاشوآ پرسید: «دلیل این رفتار دوگانه چه بود؟»
جاشوآ گفت: «ما ماسک‌ها را به مجلس‌مان راه نمی‌دهیم، ما طالب دیدار با آدم‌ها هستیم».

۱۳۵- هایکوچو راهیان را جمع کرد تا کسی را برای اداره‌ی صومعه انتخاب کند. او پارچی پرآب بر زمین گذاشت و گفت: «چه کسی می‌تواند بگوید این چیست بدون آنکه نام آن را بر زبان آورد؟»
راهب اعظم گفت: این کفش نیست. راهبی دیگر گفت: این آبگیر نیست، زیرا می‌توان حملش کرد. راهب آشپز پیش آمد و لگدی به پارچ زد، آن را انداخت و رفت. هایکوچو او را انتخاب کرد.

۱۳۶- همه از کرامات‌هایشان سخن می‌گفتند. یکی پرواز می‌کرد، یکی فکر می‌کرد، یکی فکر مردم را می‌خواند. به بُنکی گفتند: «کرامات تو چیست؟» گفت: «هنگامی که گرسنه می‌شوم، می‌خورم و چون تشننه می‌شوم، می‌نوشم!»
۱۳۷- یک روز مردی وارد باغی شد که بُنکی در آن زندگی می‌کرد. بُنکی در حال باغبانی بود. مرد گفت: «باگیان! بُنکی را کجا می‌توانم ببینم؟» بُنکی گفت: «از آن طرف وارد خانه شوید و به اتاق پذیرایی بروید». مرد همانجا رفت و دید همان باغبان آنجا روی مبلی نشسته است.

۱۳۸- گفتند شیطان حیله‌گری شگفت است. گفتم به چنگ‌اش خواهم آورد. به چنگش آوردم، لبخند رضایتی بر لبانم نقش بسته بود.
نیک نگریستم، شیطان از چنگم گریخته و بر لبانم نشسته بود!

۱۳۹- پیروزی سی سال به عابدی خدمت کرده بود. روز مرگ پیروز رسید. او زنی بدکاره را صدا زد و گفت: «به محل عبادت عابد برو و او را بفریب!» زن بدکاره به آنجا رفت و درب کلبه را باز کرد. عابد نگاهی به او انداخت و از جا چهید و گفت: «چرا به اینجا آمده‌ای؟ زود از اینجا برو!» آن زن نزدیکتر شد. عابد از کلبه گریخت و فرباد زد: «مردم او می‌خواهد مرا اغوا کن!»
زن نزد پیروز بازگشت. پیروز عده‌ای را فرستاد تا کلبه‌ی عابد را آتش زند. بعد به آن زن گفت: «این عابد سی سال عمرش را تلف کرده است! او مثل کودکان نیست، او آم نشده! او شهوتش را پنهان کرده است پشت زهدش! چرا او باید به سرعت تو را زنی بدکاره قلداد کند؟ چرا باید گمان کند برای اخوای او آمده‌ای؟ می‌توانست بگوید: بفرمایید بنشینید، آبا فرمایشی دارید؟ او حداقل باید ذره‌ای عاطفه در وجود خود می‌داشت!»

۱۴۰- ایکیدو استاد ژاپنی آمی تند و عبوس بود. روزی یک شاگردش در حال نواختن زنگ معبد بود که دختری زیبا دید. او محو تماشای دختر شد. ایکیدو که از دور شاگرد را زیرنظر داشت آرام به او نزدیک شد و با ترکه ضربهای به شاگرد زد. شاگرد از ترس سکته کرد و مرد. ایکیدو خلخ اعتبار شد و کناره گرفت، اما پس از آن هم ده شاگرد بر جسته تربیت کرد.

۱۴۱- مردی فرانسوی به همراه راهنمایی عرب از بیابان می‌گذشت. هر روز عرب بر شن‌های داغ زانو می‌زد و با خدایش راز و نیاز می‌کرد. یک روز فرانسوی گفت: «از کجا می‌دانی که خدایی هست؟» عرب خنده دید و گفت: «از کجا فهمیدم که دیروز شتری و نه آدم، بلکه شتری از اینجا عبور کرده است؟ مگر از روی رد پای باقی مانده در شن‌ها نبود؟» و با اشاره به خورشید که در حال غروب بود گفت: «این رد پا، مال انسان نیست!»

۱۴۲- روزی استادی در حال نقاشی بود. شاگرد او را می‌نگریست، نقاشی خوب از آب در نمی‌آمد. استاد گفت: «برو کمی دیگر مرکب حاضر کن.» تا شاگرد آمد، نقاشی به اتمام رسیده بود، زیبایی زیبایی. استاد خنده دید و گفت: «حضور دیگران گاهی آرامش انسان را به هم می‌زنند. من سعی می‌کرم بی‌عیب و نقص باشد، پس خوب از آب در نمی‌آمد تا اینکه تنها شدم!»

۱۴۳- اوشو می‌گوید: روزی مردی آمد و گفت: «تو فرشته‌ای؟» گفتم: «درست می‌گویی.» او همان جا نشست. مرد دیگری آمد و گفت: «تو دست کمی از شیطان نداری!» گفتم: «درست می‌گویی.» اولی دستپاچه شد و گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم، شما به من گفتید که راست می‌گویید، به این آقا هم گفته که راست می‌گوید. نمی‌توانیم هر دو بر حق باشیم!» اوشو گفت: «نه تنها شما که میلیون‌ها نفر از مردم می‌توانند درباره‌ی من درست فکر کنند. چون هر چه راجع به من بگویند، راجع به خودشان گفته‌اند. آنها چطور می‌توانند مرا بشناسند؟» مرد گفت: «پس شما کی هستید؟» اوشو گفت: «من خودم هستم، من از خودم برداشتبی ندارم. احتیاجی به این کار نیست. من صرفاً از این که خودم هستم، خوشحال و راضی‌ام!»

۱۴۴- کمردد ملانصرالدین اوج گرفت، عکس کمرش را به دکترشان داد. دکتر گفت: «لازم است عمل جراحی شود و فلاں قدر خرج دارد.» عکس را گرفت و گفت: «لازم نیست، می‌دهم عکس را روتوش کنند.»

۱۴۵- مردی مجبور شد دورانی را در جهنم سر کند. با کمال تعجب دید که در آنجا تمام امکانات رفاهی وجود دارد، تنها یک تفاوت: به سر سفره‌ی غذا، چنگال‌ها و قاشق‌هایی به طول ۲ متر قرار داشت. رساندن غذا به دهان ممکن نبود. از این‌رو تمام اهل جهنم در عذابی طاقت‌فرسا بسر می‌بردند. آنها از گرسنگی به پوست و استخوان بدل شده بودند. بالأخره دوران جهنم به سر رسید و آن مرد را به بهشت

بردن. با کمال تعجب آنجا نیز مانند جهنم بود، هیچ تفاوتی نبود، حتی در سر سفره‌ی غذا باز هم قاشق‌ها و چنگال‌هایی دومتری قرار دارند. اما در آنجا هیچ کس گرسنه نبود: هر کس قاشق را پر می‌کرد و در دهان دیگری می‌گذاشت.»

۱۴۶- استاد ذن، مونان، تنها یک جانشین داشت. نام او شوجو بود. هنگامی که شوجو دوران شاگردی ذن را به پایان رساند، مونان او را به اتقاش فرا خواند و گفت: «من دیگر پیر شده‌ام، تا آنجا که می‌دانم تو تنها کسی هستی که آموزه‌هایم را ادامه خواهد داد. بیا، این کتاب را بگیر. این کتاب از استادان گذشته دست به دست گشته تا به من رسیده. هفت نسل گذشته، آن را خوانده‌اند و هر کدام چیزی بر آن افزوده‌اند. من نیز نظراتم را بر آن خوانده‌اند و چیزی بر آن افزوده‌ام. این کتاب ارزشی فوق العاده دارد. من این کتاب را به نشانه‌ی اختبار تو به جانشینی خود، به تو هدیه می‌کنم.»

شوجو جواب داد: «اطلاع کتاب را نزد خود نگه دارید. من ذن را بدون واسطه‌ی کتاب‌ها از شما آموخته‌ام.» مونان گفت: «این را می‌دانم، اما این کتاب هفت نسل دست به دست گشته و تمام تعلیم و تربیت ما در آن است.» باز شوجو گفت: «اطلاع کتاب را نزد خود نگه دارید. من ذن را بدون واسطه‌ی کتاب‌ها از شما آموخته‌ام.» شاگرد و استاد مشغول صحبت کردن در کنار آتش بودند که ناگهان شوجو احساس کرد کتاب در دستش است، او بالا فاصله کتاب را به میان شعله‌های آتش انداخت.

مونان فریاد کشید: «چه می‌کنی؟» شوجو نیز با فریاد جواب داد: «توچه می‌کنی؟» مونان خود، سال‌ها قبل این کتاب را از استادش دریافت کرده بود، آنرا گشوده بود. کتاب سفید بود.

۱۴۷- مردی در جاده‌ای رانندگی می‌کرد. او برای یک لحظه گمان کرد که راه را اشتباهی می‌رود. او گدایی را کنار جاده دید. بنابراین، مانشین را نگه داشت و از گدا پرسید: «آیا این جاده به دهلي می‌رود؟» گدا گفت: «نمی‌دانم.» مرد پرسید: «آیا آن جاده به دهلي می‌رود؟» گدا گفت: «نمی‌دانم.» مرد که از پاسخ‌های گدا کلافه شده بود با عصبانیت گفت: «پس تو چیزی نمی‌دانی، جاهم هستی.» گدا خنده‌ید و گفت: «اما من گم نشده‌ام!»

۱۴۸- مردی که همه‌ی ستون مقدس را از حفظ داشت، نزد استاد ذن رفت. استاد، روستایی ساده‌دلی بود. مرد از استاد پرسید: «آیا شما لوتوس سوترا را خوانده‌اید؟» استاد گفت: «لوتوس سوترا؟ حتی اسم آن را نشنیده‌ام!» مرد گفت: «حتی اسمش را نشنیده‌اید؟ اما مردم گمان می‌کنند که شما به مرتبه‌ی روشی رسیده‌اید!» استاد گفت: «مردم اشتباه می‌کنند. من ادم نادانی هستم، چطور ممکن است که به مرتبه‌ی روش شدگی رسیده باشم!» مرد دانشمند نفسی کشید و گفت: «اکنون لوتوس سوترا را به شما می‌دهم. با من بخوانید» استاد گفت: «خواندن نمی‌دانم!» مرد گفت: «بسیار خوب، من می‌خوانم شما نیز تکرار کنید.» او آمده بود استاد را ببیند، اما اکنون در مقام استادی نشسته بود. گفت: «همه چیز تهی است، این دنیا تهی است، دوزخ تهی است، بهشت تهی است، هستی تهی است، تهی بودن سرشت همه چیز است. بنابراین اگر با تهی بودن هماهنگ باشی، رسیده‌ای.» ناگهان استاد از جا چهید و با چوبدستی ضربه‌ای به سر مرد زد. مرد فریاد زد: «شما نه تنها روش‌ضمیر نیستید، بلکه بسیار جاهم‌اید، روانی هم هستید.»

استاد به آرامی سر جایش نشست و گفت: «اگر همه چیز تهی است، پس این عصبانیت از کجاست؟ اگر وزیر را که می‌بینی آزو می‌کنی کاش جای او بودی، تهی بودن را نیافتدای! تهیت مراقبه است نظریه نیست، تهیت شیرجه رفتن در نیستی است در این صورت خشم و شهوت و طمع و افرون‌طلبی ناپدید می‌شود.»

۱۴۹- ناتسن به دو گروه از راهیان برخورد که داشتند بر سر مالکیت یک گربه داد و قال می‌کردند. ناتسن به آشپزخانه رفت و ساطور بدست بازگشت. او گربه را از زمین برداشت و گفت: هر کدام از شما اگر بتواند کلمه‌ی خوب بر زبان بیاورد، این گربه نجات خواهد یافت.

هیچ کلمه‌ای از دهان کسی خارج نشد. ناتسن گربه را به دو نیم کرد و هر نیمه را به یک گروه داد. عصر هنگامی که جاوش‌آ بازگشت، ناتسن شرح ماجرا را برای او بازگفت. جاوش‌آ چیزی نگفت. او فقط دمپائی‌هایش را بر سر گذاشت و بیرون رفت. ناتسن گفت: اگر تو آنجا بودی، بی‌تردید گربه نجات پیدا می‌کرد.

۱۵۰- آن روزها که در دانشگاه تحصیل می‌کردم با پسری هم‌اتفاق بودم. او ساعت را سر پنج صبح می‌گذشت تا زنگ بزنده و بیدارش کند. اما هیچ‌گاه ساعت پنج صبح بیدار نمی‌شد. از او پرسیدم: «ساعت که زنگ می‌زنند تو بیدار نمی‌شوی، پس چرا ساعت را سر پنج تنظیم می‌کنی؟ تو که بلند نمی‌شوی، چرا خود و من را اذیت می‌کنی؟ تا ساعت زنگ می‌زنند دست دراز می‌کنی و خاموشش می‌کنی و باز خوابت می‌برد؟!»

او خنده‌دید. او خودش می‌دانست که ساعت پنج صبح بیدار نمی‌شود اما غروب‌ها به این نتیجه می‌رسید که که فردا صبح سر ساعت پنج حتماً بیدار خواهد شد. همیشه می‌گفت: نه فردا صبح حتماً بیدار خواهم شد. او وقتی ساعت را تنظیم می‌کرد از چهره‌اش اطمینان می‌بارید، او تردیدی نداشت.

در او دوپاره زندگی می‌کرد. او از این موضوع اطلاعی نداشت. پاره‌ای می‌گفت: ساعت پنج بیدار شو، درس بخوان و ورزش کن، سحرخیز و سخت‌کوش و پرتلاش باش. پاره‌ای دیگر می‌گفت: بخواب، آنها که بیدار شده‌اند مگر به کجا رسیده‌اند؟!

۱۵۱- ناتسن معمولاً از شاگردانش می‌پرسید: بی‌ارزش‌ترین چیز عالم کدام است؟ این پرسش چالشی جدید برای شاگردان به حساب می‌آمد. آن روزها هنگامی که ناتسن خود شاگردی جوان بود، استادش همین پرسش را برای او مطرح کرده بود. ناتسن در برابر این پرسش مراقبه کرده بود و سرانجام پاسخ داده بود: سر آدمی. استاد پرسید چرا؟ ناتسن گفت: زیرا اگر سر را از بدن جدا کنی و به بازار ببری، هیچ کس آن را به پشیزی نخواهد خرید!

۱۵۲- در محله‌ی چینی‌ها در مجاورت رستوران محل، مرد فقیری زندگی می‌کرد. او هیچ‌گاه نمی‌توانست در آن رستوران غذا بخورد. اما او با اشتها رایجه‌ها و بوهای آن رستوران را استشمام می‌کرد، ولی غذای خودش را می‌خورد. روزی صاحب رستوران صورتحسابی از بوها برای او فرستاد و پول بوها را مطالبه کرد. فقیر نیز به خانه رفت و قلکش را آورد و آنرا در کنار گوش صاحب رستوران تکان داد، تا صدای سکه‌ها بشنود.

ذهن تنها همین بوها و صدایها را در چنته دارد، نه واقعیت ناب را! ذهن سرچشممه‌ی همه‌ی سراب‌هاست.

۱۵۳- او یک حقوقدان بود. حقوقدانی بسیار بزرگ و مشهور. یک بار از جانب یک مهاراچه‌ی هندی در یک پرونده‌ی محترمانه‌ی دولتی در لندن دفاع کرد. او فراموش کرد و یک ساعت علیه موکل خودش بحث کرد. حتی قاضی نگران شده بود. وکیل مدافع مختلف، نمی‌توانست آنچه روی می‌داد را باور کند. همه چیزی حسابی به هم ریخته بود و تمام دادگاه نمی‌توانست آنچه روی می‌داد را باور کنند.

آن مرد چنان اقتداری داشت که هیچ کس نمی‌توانست حرف او را قطع کند. حتی دستیارش چند بار کت او را کشید، اما او متوجه نشد. دست آخر وقتی سخنانش به پایان رسید، دستیارش در گوشش گفت: چکار کردید؟ شما کاملاً پرونده را نابود کردید. ما علیه این مرد نیستیم، ماله او هستیم.

دکتر به خود آمد و گفت: آقای قاضی اینها میباشی بودند که می‌توانستند علیه موکل من اقامه شوند! حالا من این‌ها را تکذیب می‌کنم. او شروع به تکذیب کرد و پرونده را برنده شد.

۱۵۴- زنی پسری را به سلمانی آورد. در دست پسر یک مسلسل چوبی بود. مادر گفت: بیخشید می‌خواهم پسرم را اینجا بگذارم و بروم خرید. او اذیت نخواهد کرد، کافی است هرگاه بنگ بینگ کرد، خود را روی زمین بیندازید و تظاهر کنید که مردهاید، او آرام می‌گیرد. این قاعده‌ی بازی بجهه‌ی من است، تا نکشد آرام نمی‌گیرد.

۱۵۵- روزی قرار بود بودا موعظه‌ای ویژه داشته باشد. هزارا نفر از بیرون او از جاهای دور و نزدیک گرد آمده بودند. ناگهان بودا ظاهر شد. در دستش گلی داشت. مدتی گذشت، اما او سخنی بر زبان نیاورد. او فقط به گل نگاه می‌کرد. جمعیت بی‌تاب شده بود. مها کاشیاب نتوانست خود را کنترل کند، خندید. بودا با اشاره او را به نزدیک خویش خواند و گل را به او داد. آنگاه به جمعیت گفت: من چشم حقیقت‌بین دارم، آنچه را که با کلمات می‌شد گفت، من به شما گفته‌ام. اما با این گلی که به مها کاشیاب داده‌ام، کلیه‌ی آموزه‌هایم را به دستان سپرده‌ام!

۱۵۶- فریدالدین عطار از حوالی بارس می‌گذشت. همراهانش به او گفتند که شاعر بزرگ هند در همین حوالی است. چه خوب است اگر شما دو نفر با هم دیدار کنید. همین موضوع برای کبیر هم اتفاق افتاد. باران او از حضور عطار باخبر شده بودند و به کبیر توصیه کرده بودند که با این عارف شاعر دیداری داشته باشد. شاگردان دو عارف دوست داشتند از گفتگوهای آنان بهره ببرند. عطار آمد و کبیر از او به گرمی استقبال کرد. آنها خنديند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. آنگاه نشستند و سکوتی ژرف، آن دو را فرا گرفت. بین آن دو سخنی رد و بدل نشد. عطار دو روز آنجا اقامت کرد. روز سوم عطار روانه شد. باز یکدیگر را در آغوش کشیدند و خنديند و از هم جدا شدند.

۱۵۷- روزی سوبوتی زیر درختی نشسته بود. ناگهان شکوفه‌های بسیاری بر سرش ریخت. او چشمانش را گشود. درخت که شکوفه نداشت. مشاهده کرد که هزاران فرشته، آن شکوفه‌ها را بر سر او ریخته‌اند. فرشتگان گفتند: «ما داریم از خطابهای که راجع به تخلیه‌ی خویشن ابراد کردی سپاسگزاری می‌کنیم!» سوبوتی گفت: «من که خطابهای ابراد نکردم!» فرشتگان گفتند: «تو بر زبان نیاوردی، ما نیز نشنیدیم بنابراین این بهترین خطابهای است که تاکنون ابراد شده است!»

۱۵۸- استاد زوییگان کار روزانه را با این جمله شروع می‌کرد: استاد! آیا هستی؟ بعد خودش پاسخ داد: آری هستم، قربان. آنگاه می‌گفت: بهتر است هوشیار شوی. بعد جواب می‌داد: بله قربان، این کار را خواهم کرد. سپس می‌گفت: مواطلب باشید دستان نیندازند! بعد به خودش جواب می‌داد: مواطلب هستم، مواطلب هستم.

۱۵۹- اسکندر به اطرافیانش گفت: هنگامی که جنازه‌ام را در خیابان‌های شهر می‌گردانید، بگذارید دستاتم از تابوت آویزان باشد، آنها را نپوشانید! گفت: می‌خواهم همه بدانند که با دستان خالی به گور می‌روم، تا کسی آرزو نکند که اسکندر باشد!

۱۶۰- نیکوس کازانتزکیس نویسنده یونانی می‌گوید: «در کودکی پیله‌ی کرم ابریشمی یافتم، درست زمانی که پروانه خود را آماده خروج از پیله کرده بود. کمی منتظر ماندم. اما سرانجام چون خروج پروانه به طور انجامید، تصمیم گرفتم به این فرآیند شتاب دهم. با دهان پیله را گرم کردم، پروانه خروج خود را آغاز کرد، اما بال‌هایش هنوز بسته‌بودند و کمی بعد، مرد. کازانتزکیس گوید: آن جنازه‌ی کوچک باعث شد که بفهمم که فقط یک گناه وجود دارد: فشار آوردن بر قوانین بزرگ کیهان. بدباری لازم است و انتظار زمان موعود را کشیدن و با اعتماد راهی را دنبال کردن که خداوند برای زندگی ما برگزیده است.

۱۶۱- در هندوستان برای شکار میمون سوراخ کوچکی در نارگیل ایجاد می‌کنند. یک موذ در آن می‌گذراند و زیر خاک پنهانش می‌کنند. میمون دستاش را به داخل نارگیل‌ها می‌برد و به موذ چنگ می‌اندازد. او حاضر نیست موذ را رها کند، پس دستش در نارگیل گیر می‌کند و به چنگ شکارچیان می‌افتد. همین ماجرا در زندگی ما نیز رخ می‌دهد، ضرورت دست‌یابی به چیزهای مختلف ما را زندانی می‌کند!

۱۶۲- عیسی مسیح^(۴) غذایش را با دیگران که پذیرایش می‌شدند تقسیم می‌کرد. در یهودیت آمده لوط به این خاطر از عذاب نجات پیدا کرد که از بیگانگان پذیرایی کرد. در اسلام محمد^(ص) گوید: لعن特 بر مردی که میهمان نمی‌پذیرد. هنگامی که پذیرا و میزان کسی می‌شویم، در حقیقت پذیرای سرگذشت‌ها، ماجراه‌ها و اسرار او می‌شویم.

۱۶۳- خروشچف با تقبیح جنایت‌های استالین جهان را شگفتزده کرد. هنگام سخنرانی‌اش یک نفر از میان جمعیت فریاد برآورد: رفیق خروشچف، وقتی بی‌گناهان قتل عام می‌شدن، شما کجا بودید؟ خروشچف گفت: «هر کس این را گفت از جایش برخیزد.» اما هیچ کس برنخواست. خروشچف گفت: «در آن زمان من هم همان جایی بودم که الان شما هستید.» اگر خود را جای دیگران نگذاریم، قضاوتن کردن درباره‌ی آن‌ها بسیار آسان است.

۱۶۴- در یکی از افسانه‌های ذن، داستان استادی آمده است که همواره دستور می‌داد گربه‌اش را که مزاحم مراقبه‌ی شاگردان‌اش می‌شد، محکم بینندن. زمان گذشت، استاد و گربه و شاگردان همه مردند. صد سال بعد یک نفر رساله‌ای معتبر درباره‌ی اهمیت بستن گربه به هنگام مراقبه نوشت.

۱۶۵- در قصه‌های بودائی، داستانی درباره‌ی یک لاک‌پشت هست. لاک‌پشت در لجن‌زاری پر از گل و لای راه می‌رفت که گذارش به عبیدی افتاد. در آن جا لاک‌پشتی را دید که لاکاش با طلا و جواهرات گران‌بها پوشیده شده بود. لاک‌پشت با خود اندیشید: رفیق قدیمی به تو حسودی‌ام نمی‌شود، تو غرق جواهراتی، اما من دارم کاری را می‌کنم که دوست دارم.

۱۶۶- کوئیلو می‌گوید شبی یک خانم هلندی از من پرسید بزریل چگونه جایی است. شروع کردم به صحبت درباره‌ی مشکلات‌مان. فقدان آزادی، بدینختی و مشکلات.
سپس گفتمن: اما شما در بهترین مکان دنیا زندگی می‌کنید. زندگی در بهشت چگونه است؟ گفت: آشغال‌ترین جای دنیاست. این جا همه چیز قطعی است. نه مبارزه‌ای و نه هیجانی!

۱۶۷- راجع به زندگی مسیح گفته‌اند: نخستین مجزه‌اش چه بود؟ شفای یک نایبنا، درمان یک افیج یا اخراج شیطان از بدن یک جن‌زده نبود، تبدیل آب به شراب و هیجان بخشیدن به یک مهمانی بود. یاران مردش؟ مردانی عادی بودند که با ثمره‌ی تلاش خود می‌زیستند. نه هیران فرهنگ و مذهب عصر خود. یاران زنش؟ زنی بود که وظایف خانگی را رها کرده بود و آزادانه از او پیروی می‌کرد. نخستین قدیش؟ زدی بود که کارش جان سپرد، نه یکی از حواریون یا شاگردانش. چنانشیش؟ کسی بود که او را در لحظه‌ی یاری انکار می‌کرد. نه آنکه بیش از دیگران به آموخته‌هایش عمل کرده بود. از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمیعت از آن زلف پریشان کردم

۱۶۸- در روزگاران گذشته کشاورزان زمین را به هفت قطعه تقسیم می‌کردند و هر سال یکی از این قطعات را بدون کاشتن چیزی در آن رها می‌کردند. در آن قطعه علف‌های هرز، گیاهان زیردست و هر آن چیزی رشد می‌کرد که اراده‌ی طبیعت بر آن بود، بدون دخالت انسان. کسی که با اراده‌ی آزاد خود توقف نکند، سرانجام توسط زندگی فلنج خواهد شد. در جستجو، عمل و سکون به یک اندازه اهمیت دارند.

۱۶۹- اوشو می‌گوید: عشق ورزیدن شاهانه است اما طالب عشق بودن گدایانه. رنج از آرزو می‌آید. گویند: اگر کسی را دوست دارد، آزادش بگذارید، اگر به سوی شما بازگشت، به خاطر آن است که چنین بایسته بوده و اگر بازنگشت به خاطر آن است که چنین بایسته بوده.

۱۷۰- یک خلبان جنگ جهانی دوم چنین درسی به ما می‌دهد: در جنگ، وهم بودن قدرت را کشف کردم. یک ژنرال می‌تواند به هزاران نفر فرمان دهد و خود را مهم‌ترین انسان جهان احساس کند. اما این احساس فقط تا لحظه‌ی صدور فرمان حمله توسط او دوام

می‌آورد. از آن پس قدرت او به تمامی محو می‌شود و به دست سریازان و افسرانی می‌افتد که نام اکثر آنها را نمی‌داند و حتی برخی را تاکنون ندیده است.
یک فرمانده خوب می‌داند که قدرت وجود خارجی ندارد. استعداد او در تبدیل کردن اراده‌های گوناگون است به یک اراده‌ی واحد.

۱۷۱- گویند سقراط از مال دنیا چیزی نداشت. او آزادی را تبلیغ می‌کرد و رهایی را به شاگردانش می‌آموخت. با این حال همواره مشغول قدم زدن در بازارها دیده می‌شد.

روزی یکی از شاگردانش پرسید: «استاد، از شما آموخته‌ایم که یک حکیم زندگی ساده‌ای دارد، شما حتی یک جفت کفش از خود ندارید!»

سقراط پاسخ داد: «آری.»

شاگرد پرسید: «پس چرا شما هر روز در بازارها دیده می‌شوید و کالاهای را تحسین می‌کنید، آیا اجازه می‌دهید پولی جمع کنیم و برایتان چیزی بخریم؟»

سقراط پاسخ داد: «هر چه را که می‌خواهم دارم. اما عاشق این هستم که به بازار بروم تا بینم که بدون انبوه این چیزها همچنان خشنودم! در بازار آزادی‌های خود را می‌بینم. از این که به هیچ یک از این اشیاء وابسته نیستم!»

۱۷۲- فردی به سقراط نزدیک شد و گفت: «می‌خواهم به شما مطلبی را بگویم»

سقراط گفت: «نخست، آیا آنچه می‌خواهی بگوئی حقیقت است؟ دوم آنکه آیا به من مربوط است؟ سوم آنکه آیا نفع من در دانستن آن است؟ آن هم اکنون؟»

آن مرد با تعجب گفت: «حقیقت؟ مفید؟ مربوط؟»

سقراط خنده دید و گفت: «پس خود را نگرانش نکن!»

۱۷۳- دو زندانی سیاسی پس از سال‌ها به هم رسیدند و از خاطره‌ها سخن گفتند. در اوج صحبت یکی پرسید: چند سال در زندان ماندی؟ دیگری پاسخ داد: دو سال، من شکنجه‌هایی کشیدم که هیچ کس نمی‌تواند تحمل کند، جلوی چشم‌هایم به همسرم تجاوز کردند، اما مسئولان این کار هرگز دستگیر و محکوم نشدند!

- بسیار خوب، آیا روح تو آنها را بخشیده است؟

- معلوم است که نه!

- پس هنوز زندانی آنها هستی!

۱۷۴- مادری پسرش را نزد گاندی برد و خواهش کرد: مهاتما، لطفاً فرزند مرا نصیحت کنید که شکر نخورد! گاندی پس از لحظه‌ای مکث گفت: پسرت را دو هفته‌ی دیگر اینجا بیاور. دو هفته‌ی بعد، زن پسرک را آورد. گاندی به چشم‌های پسرک نگریست و گفت: شکر نخور! زن سپاسگزاری کرد و گفت: چرا پیش از این، این کار را نکردید؟ گاندی گفت: من خودم شکر می‌خوردم!

۱۷۵- خانم نانسی در رشته‌ی جانورشناسی دانشگاه میشیگان تحقیقیات میدانی بر روی زندگی گوریل‌ها عازم کنیا شد. او سخت به گوریل‌هایی که در شرف انقرض بودند علاقمند شد.

او ده سال در جنگل‌های مرطوب آن نواحی در شرایط سخت زیست تا از گوریل‌های باقیمانده حمایت کند. او گروهی برای مبارزه با شکار و قاچاق این حیوان تشکیل داد.

او ده سال مبارزه کرد. قبر او اکنون در وسط جنگل‌های کنیا، در محل کمپ او قرار دارد. او شبانه در حالیکه در اتاق کارش در خواب بود به قتل رسید. توسط بومیان محلی، همان شکارچیان غیرقانونی گوریل.

بسیاری از او به عنوان یک اسطوره‌ی حمایت از حیات وحش یاد می‌کنند. اما در پرونده‌ی پلیس محلی چنین درج شده است که او گروههای نظامی خشنی برای کشتن شکارچیان غیرقانونی تشکیل داده بود. او برای حفظ نسل گوریل، بومیان بسیاری را تا حد مرگ شکنجه کرده بود و چند نفر را بدمت خود به قتل رسانده بود. او و شبه نظامیان تعلیم‌دیده‌اش، شکارچیان را شناسایی کرده، آنها را ربوده، سر و دو مج دست آنها را قطع می‌کردند، یعنی همان کاری که شکارچیان بومی با گوریل‌ها می‌کرند. زیرا سر و دو دست گوریل به قیمت گرافی به فروش می‌رسید.

هنگامی که جسد نانسی را یافتدند، جسد او نیز فاقد سر و دست بود.

این داستان به خوبی نشان می‌دهد که گاهی خیر محض چگونه به شر محض بدل می‌شود.

۱۷۶- گفته شده است که یکیار دیوژن به دیدار سقراط رفت. دیوژن مثل یک فقیر زندگی می‌کرد، همیشه لباس‌هایی کثیف می‌پوشید با وصله‌ها و سوراخ‌های بسیار. حتی اگر لباس تازه‌ای بد او هدیه می‌دادید، دوست نداشت از آن استفاده کند. ابتدا کثیف و کهنه و پاره‌اش می‌کرد، بعد آن را می‌پوشید.

وی به دیدار سقراط آمد و شروع کرد در مورد بی‌نفسی موعظه کرد. در مورد فروتنی.

سقراط گفته است: از میان لباس‌های کثیف، از میان سوراخ‌های لباست، من هیچ چیز جز نفس را نمی‌توانم ببینم. تو از فروتنی حرف می‌زنی، اما آن حرف از عمق مرکز نفس می‌آید!

۱۷۷- یک دسته جوجه داخل حیاط بودند که یک توب فوتیال پروازکنان از فراز پرچین گذشت و وسط آنها فرود آمد. خروس به طرف نوب رفت و سپس گفت: «من گله نمی‌کنم دخترها، اما این کار را ببینید، این تخمه‌ها از در بغلی بیرون می‌آیند» کشاورز سالخوردهای داشت با بدخلقی به ویرانه‌های سیل می‌نگریست. همسایه‌اش فریاد زد: «هی! آب تمام خوک‌هایی را به پائین خلیج برده است!»

کشاورز پرسید: «خوک‌های تاپسین چه شده‌اند؟»

- آنها را هم آب برده!

- و خوک‌های لارسن؟

- بله

کشاورز سالخورده با خوشحالی فریاد زد: «به آن بدی هم که من فکر می‌کرم، نیست!»

۱۷۸- یک سانیاسین پیر، یک سانیاسین سنتی، چنان در خانه و زندگی‌اش گرفتار شده بود که از دنیا چشم پوشید. اما هیچ چیز تفاوتی نکرد. او نمی‌توانست از ذهن‌ش چشم پوشد، ذهن در درون او بود.

پس او به عمق کوهستان رفت، اما همان ذهن را داشت. پرنده‌ای از بالای سر او گذشت و فضله‌ای بر سرش انداخت. او خشمناک شد: «خدای من، اینجا هم همان مشکل، در تمام زندگی رنج برده‌ام، من فکر می‌کدم که از دنیا چشم پوشیده‌ام! اما حتی این پرندگان ابله نیز یک انسان مطهر و مقدس را شکجه می‌کنند!»

حوادث بسیاری اتفاق افتاد که سرانجام او فکر کرد: «به هر کجا بروی مشکلات وجود دارند، ارتکاب خودکشی بهتر است». بنابراین به درون روخانه پرید، اما متأسفانه برحسب تصادف می‌دانست چگونه شنا کند، پس شناکنان در حالیکه به خود ناسزا می‌گفت، بیرون آمد: «در درجه‌ی اول چرا شنا کردن یاد گرفتم؟ و حالا تمام لباس‌هایم خیس هستند!»

سپس او خواست خود را آتش بزند، اما مردم دهکده‌ی مجاور مانع شدند. گفتند بوی بدن سوخته‌ام تمام منطقه را به گند می‌کشد. سرانجام او شبی در خواب دید که خداوند گفت: «همه‌ی مشکلات را جمع کن و به معبد مرکز شهر بیا.» وی فکر کرد، شاید دعاوی مستجاب شده و از شر مشکلات خلاص می‌شود. او همه‌ی مشکلات را جمع کرد و در کیفی نهاد و به معبد آمد. اما دید همه‌ی افراد شهر با کیف‌هایی به مراتب بزرگتر از کیف او آمدند. حتی بعضی‌ها دو کیف در دست داشتند. خداوند دستور داد همه کیف‌هایشان را کنار دیوار قرار دهند و با علامت خداوند هر کس می‌تواند کیف هر کس دیگری را که می‌خواهد بردارد.

سانیاسین پیر با خود فکر کرد: «این وضعیت بسیار خطرناکی است. فقط خدا می‌داند که درون کیف‌های دیگران چیست! حداقل کیف کوچکش... او می‌دانست در آن چیست.» وی گفت: «خدای من، اگر مجبور عوض شوم... مشکلاتی قدیمی‌ام لااقل به خوبی با من آشنا هستند. اما مشکلات جدید... چه کسی می‌داند که چه اتفاقاتی را در بر دارند؟ مثلاً خداوند چه زنی به من خواهد داد؟ آیا او شوهرش را کنک می‌زند؟... چند سال زنده است؟»

عاقبت علامت به صدا درآمد و همه بسوی کیف‌ها دویدند. او با تمام توان دوید و دوید تا عاقبت کیف کوچک خود را به چنگ آورد و به بغل فشرد!

اما بسیار شگفت‌زده شد، زیرا دید همه‌ی مردم هم همان کار را کردند! هیچ تعویضی اتفاق نیفتاد. چون هیچ کس مشکلات ناشناخته را خواستار نبود، حتی مردمی هم که دو تا کیف داشتند، همان‌ها را با خود به خانه برند.

۱۷۹- این برای مردی که در کوهستان گم شده بود اتفاق افتاد. او نتوانست راه خانه‌اش را پیدا کند. عاقبت به یک بنیست در یک کوره راه رسید و بدیختانه از آن سقوط کرد، اما به برخی ریشه‌ها چسبید. شب سردی بود. دستانش تقریباً منجمد شده بودند و دیگر توانایی نگاه داشتن او را نداشتند. وی به یاد خدای خود افتاد، حتی خدای مردم دیگر را بینز به یاد آورد.

او هر چه دعا از بر بود خواند، اما کسی به کمک نیامد. او از دنیا خداحافظی کرد و اشک‌های بسیار ریخت. گرچه او همواره در حال ترک کردن جهان بود اما در این فرصتی که بدبختی رسیده بود، دو دستی به دنیا چسبیده بود. سرما ژرفتر و ژرف‌تر می‌شد و سرانجام او مجبور شد ریشه‌ها را رها کند. اما بسیار شگفت‌زده شد. وی روی زمین ایستاده بود. در تمام طول شب زمین جلگه فقط شش اینچ پائین‌تر بود.

- : خدای من! من بیهوده تمامی خدایان را برآشتم، و کل کتب مقدس را از بر خواندم برای هیچ! برای شش اینچ پائین‌تر!
این دقیقاً موقعیت ماست که بسیار سفت و سخت گرفته و نگه داشته‌ایم. برای چه نگاه می‌داریم؟ درست شش اینچ پائین‌تر همان مرکز هستی ماست، همان جاودانگ. حتی اگر بمیرید این یک مور است، شما واقعاً نمی‌میرید!

۱۸۰- صوفی بزرگ هند از جنگلی عبور می‌کرد. به حکیم پیری رسید. حکیم گفت: لطفاً از خداوند برایم سوالی پرس، این که با اینکه سال‌هast برای رسیدن به خداوند تلاش می‌کنم، حالا دیگر چقدر مانده؟ صوفی گفت: باشد، و از آنجا دور شد تا به مرد جوانی رسید که پیوسته می‌رقصدید. صوفی به شوخی از او پرسید، آیا تو هم از خداوند سوالی داری؟ ولی حوان اعتنای نکرد، گویا اصلاً نشینیده بود! پس از چند روز صوفی بازگشت. به پیرمرد حکیم گفت: خداوند می‌گویید، بیش از سال‌هایی که تلاش کردم باقی است. ناگهان پیرمرد دچار پاس شد. تسبیح و کتاب مقدس را پرت کرد و گفت: آه، این دیگر بی‌انصافی است. هنوز این همه سال باقی مانده است؟

صوفی نزد جوان رفت. گفت: گرچه سؤالی نداشتی اما من همان سؤال را برای تو نیز پرسیدم. خداوند گفت: به تعداد درختان یا برگ درختانی که زیرشان نرقصیده، وقت باقی است! مرد جوان با بیشترین جذبه شروع به رقصیدن کرد و گفت: «چقدر عالی، چقدر عالی. دفعه‌ی دیگر که خداوند را دید از او تشکر کن.» گفته شده که همان لحظه آن مرد جوان به اشراق نائل شد.

۱۸۱- حسن گفت: یکی از اساتید من نزدی بود که یک ماهی در خانه‌اش سکنی داشتم. من به عبادت مشغول بودم و او هر شب به نزدی بروند می‌شد. چون بازمی‌گشت از او می‌پرسیدم: چیزی یافته‌ی؟ می‌گفت: هیچ، فردا شب باز سعی خواهم کرد. اگر خدا بخواهد موفق خواهم شد، مایوس نماید شد. استاد دیگر سگی بود. روزی تشنه به کنار رودخانه رسید، اما از دیدن عکس خود در آب به وحشت افتاد و گریخت. از تشنگی بازگشت و باز از ترس گریخت. عاقبت دل به دریا زد و در آب انداخت خود را. آن تصویر ناپدید شد. او درون کینه‌ها و ترس‌هایش پرید. سومین استادم کودکی بود. چون از او پرسیدم که قبیل از اینکه این شمع را روشن کنی، نور آن کجا بوده؟ می‌درنگ شمع را خاموش کرد و گفت: حالا تو به من بگو نور کجا رفت؟ تمام داشتم را دور بینختم!

۱۸۲- لاتزو به جنگلی برخورد که چوب‌برها هزاران درختش را قطع می‌کردند. اما درختی بزرگ را رها کرده بودند. لاتزو علت را پرسید. گفتند: به هیچ دردی نمی‌خورد. چوبش پرگره است و سوختشش بدبو. لاتزو به شاگردان گفت: همانند این درخت باشید، زیرا فقط در آن صورت است که رشد می‌کنید و وسعت می‌باید و هزاران نفر خواهند توانست در زیر سایه‌ی شما به استراحت پردازند.

۱۸۳- میلارپا نزد استادش در بت رفت. او بسیار متواضع و خالص بود. بطوریکه شاگردان دیگر تصمیم به کشتن او گرفتند. روزی او را به لب پرتگاهی بردنده و گفتند: اگر واقعاً به استاد ایمان داری، این پرتگاه پیر، زیرا به تو صدمه‌ای نخواهد رسید. او پرید. شاگردان با خوشحالی برای دیدن جسد او به پائین دویدند. اما او آنجا نشسته بود، گفت: شما درست می‌گفتهید، ایمان نگه‌دارنده انسان است. روز دیگر به او گفتند: تو برای عبور از رودخانه نیاز به قایق نداری. زیرا ایمانت قوی است و می‌توانی از روی آب راه ببروی. میلارپا روى آب راه رفت. این اولین باری بود که استاد او را در آن حال می‌دید. از او پرسید: تو چه کار می‌کنی؟ میلارپا گفت: استاد من این کار را کمک ایمان به قدرت شما انجام می‌دهم! استاد با خود اندیشه‌ید: اگر نام و قدرت من قادر به چنین کاری است، پس چرا خودم قادر نیستم؟ استاد تلاش کرد و خُب، غرق شد.

۱۸۴- شاگردی هر ازگاهی به دیدن «ای کی بو» می‌رفت. آن روز باران می‌بارید و شاگرد قبل از وارد شدن کفش‌ها و چترش را بیرون در گذاشت. بعد از ادای احترام «ای کی بو» از او پرسید: چترت را کدام سمت کفش‌هایت گذاشته‌ای؟ همین کافی بود، شاگرد پذیرفته نشد!

۱۸۵- در زمان بودا یک بار اتفاقی افتاد. فاحش‌های مشهور و زیبا عاشق یکی از شاگردان بودا شد، یک فقیر! او از راهب خواست به خانه‌اش بود و تا فصل بهار نزد او بماند. راهب از بودا اجازه خواست. همه‌ی شاگردها نیز برای شنیدن جواب بودا جمع شده بودند. بودا گفت: «به شما گفتم زنی را لمس نکنید و توسط زنی نیز لمس نشوید. چرا که هنوز در مرکز درونی تان مستقر نیستید. اما این راهب توسط درونش هدایت و اداره می‌شود!» سپس رو به راهب جوان کرد و گفت: «بله، تو اجازه داری.» چهار ماه بعد، فصل بهار، درحالیکه فاحش راهب را دنبال می‌کرد به نزد بودا آمد. بودا گفت: «ای زن آیا چیزی می‌خواهی بگویی؟»

فاحشه گفت: «مرا به شاگردی خود پیذیرید، زیرا من نخستین بار در زندگی خود شکست خوردم! هر روز در تلاش برای فریب راهب بودم اما او همیشه در درون خودش می‌ماند. هرگز در چشمانش خواهشی ندیدم! به من نیز بیاموزید چگونه در مرکز درونی ام متمرکر شوم.»

۱۸۶- پادشاهی با غی داشت که خودش درختان و گیاهان آن را کاشته بود. روزی به باغش رفت و دید گل‌ها و درخت‌ها همه خشک شده‌اند. پس در باغ شروع به قدم زدن کرد تا نجوای آنها را بشنود و علت خشک شدنشان را بداند.

بلوط گفت: «چون نمی‌توانستم از کاج بلندتر شوم خشک شدم!»

کاج گفت: «چون نمی‌توانستم از انگور را تحمل کنم خشک شدم!»

و پیچک خشکیده بود، زیرا نمی‌توانست مانند رز شکوفه باشد!

هستی به حقیقت واقعی تان نیاز دارد نه به بودن دروغینتان! چرا می‌خواهید دیگری باشد؟ اگر خداوند نیازمند او بود، می‌توانست هر قدر که می‌خواهد از او خلق کند، اما او تو را خلق کرد!

۱۸۷- معروف است که روشن ضمیری، برای رنجتسو در شبی سرد رخ داد. هنگامی که او نه مسکنی داشت و نه غذایی! در حالیکه اهالی دهکده او را راه نداده بودند، در زیر درخت گیلاس وحشی‌ای پناه گرفته بود، در محلی نامن و ترسناک. رنجتسو آن وضعیت پیش‌آمده را بذریغت. بدون اندک مقاومتی. بدون ناله و زاری و اعتراض. بدون اعتراض و گلایه از دست زمانه‌ی بی‌رحم و آدم‌های سخت‌گیر و بی‌عاطفة! کسی به اشراق نائل می‌شود که تمامی زندگی‌اش را با قدرشناسی پیذیرد.

۱۸۸- این داستان راجع به پیرزنی است که با اتوبوس سفر می‌کرد. پیرزن بسیار مضطرب بود و دائمًا با ترس و لرز از راننده سؤال می‌کرد که اکنون کجا هستند و اتوبوس کجا توقف کرده است؟ غریبه‌ای که در کنار پیرزن نشسته بود گفت: «نگران نباش، راهنمای اتوبوس هر کجا که می‌ایستیم نام آن مکان را اعلام می‌کند. اگر این آرامت نمی‌کند و هنوز هم نگرانی، می‌توانم راهنمای اتوبوس را صدا کنم تا به او بگویی که می‌خواهی کجا پیاده شوی! او مراقب خواهد بود تا تو از مقصدت جا نمانی» غریبه راهنمای اتوبوس را صدا کرد.

پیرزن گفت: «یادتان باشد من نمی‌خواهم اشتباهاً پیاده شوم و یا خدای ناکرده از مقصدم جا بمانم، زیرا عجله دارم!» راهنمای گفت: «نگران نباشید. من مقصدتان را یادداشت می‌کنم و صدایتان خواهم زد. در ضمن قبل از رسیدن به مقصدتان شخصاً نزدتان می‌آیم تا رسیدن به مقصدم را گوشزد کنم، پس کاملاً آرام باشید»

پیرزن عرق‌ریزان و نگران، با ترس گفت: «آره بسیار مشکرم، لطفاً یادداشت کنید، می‌خواهم آخرین ایستگاه، یعنی ترمینال اتوبوس‌ها پیادم شوم»

- «حال که در آخرین ایستگاه پیاده می‌شوید، پس چرا اینقدر نگرانید؟ چطور ممکن است که از آن جا بمانید؟ از همین حال راحت و آرام باشید.»

هستی دائمًا در حال حرکت است؛ بسوی بالاترین نقطه یعنی تکامل.

۱۸۹- روزی مردی در حال مسافت بود. تصادفاً وارد بهشت شد و یکراست به یکی درخت آرزوها رسید. خسته بود، بنابراین زیر درخت به خواب رفت. وقتی بیدار شد احساس گرسنگی کرد. گفت: «چقدر گرسنهام. ای کاش از جایی برایم غذا می‌آمد.»

بالا فاصله غذا ظاهر شد او شروع به خوردن کرد. بدون این که به این فکر کند که غذا از کجا آمده است. وقتی گرسنگی اش برطرف شد، با احساس رضایت به اطراف نگاهی کرد. فکر دیگری به ذهنش آمد: «اگر فقط یک نوشیدنی خنک داشته باشم!» ناگهان نوشیدنی خنک و گوارا ظاهر شد. مرد زیر نسیم خنک و در نهایت آرامش نوشیدنی را نوشید. حالا دیگر گرسنگی و تشنجی برطرف شده بود. پس شروع به استدلال کرد: «اینجا چه خبر است؟ اینها چه اتفاقاتی است که رخ می‌دهد؟ آیا رؤیا می‌بینم؟ یا ارواحی اینجا هستند که این کارها را انجام می‌دهند؟»

بالا فاصله ارواح ظاهر شدند. ارواحی وحشتناک، ترسناک و تهوع‌آور. مرد شروع به لرزیدن کرد و این فکر به ذهنش آمد: «اگر مرا بکشند...» خوب، او را کشند.

۱۹۰- یک روز صبح امپراتور برای پیاده روی روزانه از قصرش بیرون آمد که گدایی را مشاهده کرد. از گدا پرسید: تو چه می‌خواهی؟ تنها آرزویت چیست؟

گدا خنده دید و گفت: زمانی سوال کن که قادر به برآوردن آرزویم باشی! پادشاه یکه خورد، البته که می‌توانیم آرزویت را برآورده کنم! فقط کافی است که به من بگویی. گدا گفت: این کاسه‌ی گدایی من است، آیا می‌توانی آن را با چیزی پر کنی؟ امپراتور گفت: حتماً.

او را با کاسه‌اش به قصر برد و گفت: کاسه‌ی گدایی این مرد را با پول پر کنید. وزیر رفت و با مقداری پول بازگشت و کاسه‌ی گدایی مرد را پر کرد. بالا فاصله پول‌ها ناپدید شد. هر قدر بیشتر پول می‌ریختند، فایده‌ای نداشت و تمامی پول‌ها ناپدید می‌شد. اهالی قصر جمع شدند تا با چشم خود معجزه را ببینند. سرانجام تمام خانه ناپدید شد، در کاسه‌ی گدایی گم شد. امپراتور به زانو درآمد، او به شکست خود اعتراض کرد. گفت: تو پیروز شدی، اما قبل از رفتن فقط بگو این کاسه‌ی گدایی از چه جنسی است؟

گدا خنده دید و گفت: از ذهن آدمی ساخته شده است. از جنس آرزوها و خواسته‌هاست!

۱۹۱- روزی اسکندر به دیوژن برخورد. اسکندر مجدوب آرامش عمیقی شد که از دیوژن متسابع بود. به او گفت: «آرزویی بکن!» دیوژن گفت: «از کنار آفتاب، به کناری برو. زیرا سایه‌ات جلوی نور خورشید را گرفته است. همین!»

اسکندر گفت: «ای کاش خداوند به جای این که مرا اسکندر خلق می‌کرد، دیوژن خلق می‌کرد!» دیوژن خنده دید و گفت: «همین حالا هم کسی جلوی تو را نگرفته است» اسکندر کمی فکر کرد و گفت: «الآن نه، به هند می‌روم تا دنیا را فتح کنم» دیوژن گفت: «پس از آن چه می‌کنی؟» اسکندر گفت: «پس از آن، استراحت خواهم کرد»

دیوژن گفت: «تو دیوانه‌ای! من همین حالا استراحت می‌کنم و نیاز هم به فتح دنیا نمی‌بینم... من به تو می‌گوییم که اگر همین حال استراحت نکنی، دیگر هرگز نخواهی توانست که این کار را بکنی. زیرا تو در میانه‌ی راه سفرت خواهی مرد!» البته همه در میانه‌ی راه سفرشان می‌میرند.

۱۹۲- صیادی در جنگل گم شد. تا سه روز کسی را ندید و نتوانست کمکی بیابد تا به واسطه‌ی آن از جنگل خارج شود. او سه روز بدون آب و غذا مقاومت کرد و به خاطر ترس از حمله‌ی حیوانات وحشی، نخواپیده بود. دائمًا روی درخت‌ها بود و بیدار می‌نشست. در روز چهارم، صحیلی زود، مردی را دید که زیر درختی نشسته، می‌توانید خوشحالی اش را تصور کنید! با سرعت از درخت پائین آمد و به سوی مرد دوید، او را در آغوش گرفت و گفت: «چه خوشبختی بزرگی!» مرد دیگر نیز او را در آغوش گرفت و با هم به شادمانی پرداختند. مدتنی بعد فهمیدند که هر دو گم شده‌اند. پس شادی‌هایشان بی‌دلیل بوده، زیرا هر دو راه خروج را نمی‌دانستند.

درست مثل همه‌ی ما!

۱۹۳- مسیح به کنار دریاچه رفت. ماهیگیر مشغول ماهیگیری بود. مسیح به او چشم دوخت. مرد در دام عشق افتاد و به دنبال مسیح روان شد. مسیح به او گفت: تور را رها کن، به تو، به دام انداختن مردم را خواهم آموخت. آن دو در حال دور شدن بودند که مردی دوان دوان خود را به مرد ماهیگیر رساند و گفت: پدرت در گذشته است، به خانه بازگرد تا مراسم دفن او را انجام دهی.

مسیح گفت: بگذر مردگان، مردگان را دفن کنند! بگذر باشد، بگذر خودش پیش برود.

۱۹۴- رایا یک روز غروب بیرون خانه‌اش به دنبال چیزی می‌گشت. کم کم مردم دهکده دورش جمع شدند: «رایا بدنال چه چیز می‌گردی؟؟»

رایا گفت: «سوزن، سوزن گم شده است»

مردم فانوس آورده به او کمک کردند، اما سوزن پیدا نشد. گفتند: «دقیقاً بگو بینیم سوزن را در کجا گم کردہ‌ای؟»

گفتند: «درون خانه»

گفتند: «آیا دیوانه شده‌ای؟ اگر آنرا درون خانه گم کردہ‌ای چرا بیرون خانه به دنبالش می‌گردی؟؟»

رایا گفت: «آخر اینجا نور هست، ولی آن داخل نوری نیست!»

مردم گفتند: «اگر سوزن اینجا گم نشد، در صورتی هم که اینجا نور باشد، پس چطور می‌توانیم آن را اینجا بیاییم؟؟»

رایا گفت: «شما که چنین زیرکاید، پس چرا در دنیا بیرونی به دنبال نعمت و برکت می‌گردید؟ آیا آن را در بیرون از خودتان گم کرده‌اید؟؟!»

۱۹۵- کاج درختی است سفت و سخت. برف و یخیدان به راحتی بر روی برگ‌ها و شاخه‌های آن فرو می‌نشیند تا سرانجام آنها ترک می‌خورند و می‌سکنند. حال آنکه درخت بیدمجهون، درختی بهاری است. هنگامی که وزن سنگین برف برای این درخت تحمل ناپذیر می‌گردد، شاخه‌ها سر تسلیم فرود می‌آورند و با این شیوه، همه‌ی برگ‌ها از روی شاخه‌ها به پائین فرو می‌ریزند و سپس شاخه‌ها دوباره وزن طبیعی خود را بازمی‌یابند و قدر علم می‌کنند.

۱۹۶- گفته‌اند سقف خانه‌ی استاد شکاف برداشته بود. باران از شکاف سقف می‌گذشت و بر سطح اطاق چکه می‌کرد. او به تعدادی از راهبانانی که در کتارش حضور داشتند می‌گفت: سقف خانه‌ام چکه می‌کند!

یکی از راهیانان بی‌درنگ با در دست داشتن صافی کوچکی از راه رسید و آنرا در جای مناسب قرار داد. راهب دوم نیز پس از دقایقی از راه رسید، با یک سطل.

اما استاد از راهب نخست ابراز خشنودی و رضایت می‌کرد، زیرا عملی بدون تفکر بود. راهب بدون اینکه اندیشه‌ای در سر پرورانده باشد یک صافی که وسیله‌ای بی‌فایده به شمار می‌آمد با خود آورده بود. هرگز تردید به خود راه نداده بود. لازم بود کاری انجام شود و راهب با اولین چیزی که به دستش رسیده بود آن کار را انجام داده بود. او سریعاً وارد عمل شده بود بدون تأملات بپایان. البته شتاب نیز شکلی از تردید و بنابراین ناپسند است.

۱۹۷- دو استاد شمشیرساز بهترین شمشیرهایشان را به مسابقه گذاشتند. شمشیر استاد اول را در آب یک نهر قرار دادند، درحالیکه لبه‌ی آن را برخلاف جریان آب می‌گذاشتند. آنها سپس کاغذی را در آب رها کردند. کاغذ در جریان آب افتاد و به سمت شمشیر نزدیک شد و همچنان که به لبه‌ی شمشیر برخورد، دو نیم شد.

آنها سپس شمشیر دومین استاد را در آب نهر قرار دادند و همان کار را با آن کردند. خیال می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ درست هنگامی که تکه‌ی کاغذ به کنار لبه‌ی تیز شمشیر رسید به گوشه‌ای منحرف شد و از لبه‌ی آن کاملاً اجتناب کرد و هنگامی که از کار شمشیر عبور کرد، دوباره به مسیر اول خود بازگشت و به راه خود ادامه داد. کاملاً معلوم بود که این شمشیر بهتر از اولی بود. اما چرا؟ به این دلیل که بالاترین چیره‌دستی و مهارت آن است که یک شمشیرساز یا شمشیرباز چنان در کار خود مهارت پیدا کند که دیگر هرگز ناگزیر نباشد از آن استفاده کند. بهترین دلاور همان دلاوری است که هرگز از شمشیر خود استفاده نمی‌کند!

۱۹۸- شمشیرزن ناگزیر شد برای عبور از دریاچه به کرجی مرد فقیری سوار شود. هنگامی که سوار کرجی شد سامورایی دیگری که مرد بسیار بی‌ادب و ظاهرآ مشروب زیادی نوشیده بود سوار کرجی شد و با دیدن شمشیرزن از او پرسید: به کدام مکتب شمشیرزنی تعلق داری؟ شمشیرزن گفت: به مکتب عدم استفاده از شمشیر...

در آن هنگام کرجی به وسط دریاچه رسید. سامورایی لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: میل دارم مکتب مسخره‌ی تو را بینم! و سپس شمشیر خود را از نیام کشید.

شمشیرزن گفت: لطفاً صبر کنید. داخل این کرجی شلوغ است، مردم زخمی خواهند شد، مردمی معصوم و بی‌گناه. بهتر است که به جزیره برویم تا بهتر بتوانیم میازه کنیم. سامورایی مست رو به هدایت‌کننده کرجی کرد و گفت: ما را به سمت آن جزیره هدایت کن. سامورایی مست بی‌اندازه مایل بود از داخل کرجی بیرون بجهد و شروع به مبارزه کند. از اینرو به سرعت بر ماسه‌ها پرید و شمشیرزن نیز به سرعت پاروی هدایت‌کننده کرجی را برداشت و کرجی را دوباره به سمت وسط دریاچه هدایت کرد و درحالیکه مرد سامورایی را در جزیره رها می‌ساخت گفت: همان‌طور که می‌بینی، این است مکتب «عدم استفاده از شمشیر!»

۱۹۹- استاد در غاری دورافتاده به همراه شاگردش به مراقبه نشسته بود. پس از اتمام مراقبه شاگردش به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که خود را به پای استاد انداخت و گفت: استاد مرا قابل بدانید و به عنوان قدرشناسی اجازه دهید خدمتی انجام دهم. استاد گفت: مشکل ترین کارها این است که با عمل بخواهی چیزی را تلافی کنی که من به رایگان به تو داده‌ام. شاگرد باز اصرار کرد تا عاقبت استاد پذیرفت و گفت: من یک لیوان آب سرد گوارا می‌خواهم.

شاغرد دوان از کوه پائین آمد. آنجا در دامنه کوه دهکده‌ای بود. شاغرد در یکی از آن خانه‌ها را زد و گفت: «ممکن است یک پیاله آب سرد برای استادم بدھید» دختری که در بالای کوه درون آن غار زندگی می‌کند، خدمت می‌کنی؟» شاغرد پاسخ داد: «گستاخی مرا بخشدی، باشی که به آن مرد مقدس که در بالای کوه درون آن غار زندگی می‌کند، خدمت می‌کنی؟» آه... تو باید همان کسی، ولی من باید بی‌درنگ آب را به نزد استادم ببرم!» دختر گفت: «البته اما او از اینکه شما خانه‌ی مرا برکت دهد ناراحت نمی‌شود؟ زیرا او مرد مقدس بزرگی است و شما به عنوان شاغرد او موظف هستید که به کسانی که شناسن کمتری دارند کمک کنید، و دوباره تکرار کرد: «لطفاً فقط خانه‌ی محقر مرا متبرک کنید. این باعث اختخار من است که می‌توانم از طریق شما به خداوند خدمت کنم!» داستان به این ترتیب ادامه یافت. او به نرمی می‌پذیرد که وارد خانه شده و آن را متبرک سازد. پس از آن هنگام شام فرا رسید و او مقاعد گشست که آن جا بماند و با شرکت در شام غذا را نیز برکت دهد. از آنجایی که بسیار دیر شده بود، تا کوه نیز فاصله بسیار بود و در تاریکی شب ممکن بود آن آب به زمین برسید، موافقت کرد که شب را در آنجا بماند و صبح زود به سوی کوه حرکت کند. اما به هنگام صبح متوجه شد که گاوها به دوشیدن نیاز دارند و با خود گفت کاش می‌توانست همین یکبار به دختر در دوشیدن شیر کمک کند، بسیار خوب می‌شد. زیرا از نظر استاد گاو حیوان مقدسی است و نباید در رنج و عذاب باشد. وزها تبدیل به هفته‌ها شد و او هنوز آنجا مانده است. آن‌ها با یکدیگر ازدواج کردن و صاحب فرزندان زیادی شدند. او بر روی زمین به خوبی کار کرد و در نتیجه محصول فراوانی نیز بدست آورد. او زمین بیشتری خرید و به زودی آنها را به زیر کشت برد. خانواده‌ی ثروتمندی شدند و با کوشش او معابدی ساخته شد و مدارس و بیمارستان‌هایی جایگزین جنگل شد و آن کوهپایه جواهری بر روی زمین شد.

وقتی خبر صلح و آرامش و ثروت آن سرزمین به گوش سایر مردم رسید، جمعیت زیادی به آنجا روی آورد. در آنجا خبری از بیماری و فقر بود و مردان هنگام کار در مرح و ستایش خداوند آواز می‌خوانند. او شاهد رشد فرزندانش بود و از این که آنها به او تعلق داشتند خشنود بود.

روزی به هنگام پیری همان‌طور که روی تپه‌ی کوچکی ایستاده بود و شاهد ثروت و زیبایی سرزمینش بود، جزر و مدی در برابر دیدگانش تمام دره را دربرگرفت. در یک لحظه همه چیز از دست رفت. همسر، فرزندان، مزارع و معابد، همه از میان رفتند. او حیران شده بود. او سپس استاد را دید که در سطح آب ایستاده و با لبخند تلخی به او می‌نگرد و می‌گوید: «من هنوز منتظر آب هستم».

-۲۰۰- مرد ثروتمندی نزد بودا رفت. او می‌خواست کاری برای انسان‌ها انجام دهد. پس به بودا گفت: «فقط به من بگوئید چه کاری انجام دهم! فرزندی ندارم، همسر نیز از دنیا رفته است، با پول زیادی که در اختیار دارم می‌توانم کارهای زیادی انجام دهم!» بودا با نگاهی بسیار غمگین به او نگریست و ساكت باقی ماند. مرد پرسید: «چرا سکوت می‌کنید؟ من اکنون آماده‌ام تا به انسان‌ها خدمت کنم، مگر شما همیشه راجع به همدردی و شفاقت با انسان‌ها صحبت نمی‌کردید. نگران پولش نباشید. فقط وظیفه‌ای به من محول کنید» بودا به او گفت: «متوجه گفته‌های شما هستم، ولی متأسفم، شما هیچ‌کاری نمی‌توانید انجام دهید. زیرا هنوز وجود ندارید. انسان قبل از این که بتواند کاری انجام دهد باید وجود داشته باشد. مهم این نیست که تو پول داری، مسئله اینجاست که تو وجود نداری!»

-۲۰۱- لاٹوسو عادت داشت هر روز صبح برای پیاده‌روی بیرون برود. یکی از همسایه‌ها مایل بود که او را همراهی کند. لاٹوسو به او گفت: «به شرطی که پرحرفی نکنی!» آن مرد چیزین بار خواست حرف بزند، ولی لاٹوسو متوجه شد و نگاه تنده بی او کرد، مرد خاموش شد. اما وقتی خورشید شروع به بالا آمدن کرد و منظره‌ی زیبایی را پدید آورد، وسوسه‌اش به قدری شدید شد که فریاد زد: «نگاه کن! چه صبح زیبایی!» لاٹوسو گفت: «تو خیلی پرحرفی می‌کنی. من اینجا هستم و خورشید را می‌بینم، پس منظورت چیست که به من می‌گویی خورشید زیباست؟»

درواقع مردی که می‌گفت خورشید زیباست، خود در آن جا حضور نداشت. او فقط تکرار می‌کرد، آن تنها یک عکس العمل بود. وقتی افکار انرژی شما را تحلیل می‌برند، احساسشان ضعیف می‌شود.

-۲۰۲- روزی سیل آمد. مردی برای رهایی از سیل از درختی بالا رفت. لحظه به لحظه آب بالا می‌آمد. مرد پی در پی می‌گریست و از خداوند طلب نجات می‌کرد. سرانجام قایقی از راه رسید. چند کافر در قایق بودند، آنها فریاد زند بسوی ما شنا کن! مرد نپذیرفت. نه، نه، خداوند مرا نجات می‌دهد. او دعاها را می‌شنود و بی‌درنگ کمک خواهد فرستاد!

عقایبت آن مرد غرق شد. خیلی وقت‌ها کمک‌های خداوند به آن صورتی نیست که فکر می‌کنیم!

-۲۰۳- گویند مرتاض بر تخت میخی خوابیده بود. صدھا میخ در شرف فرورفتن در بدنش بود. حتی بعضی از آنها در پوستش فرورفته بود. مرتاض اصلاً اهمیتی نمی‌داد. ناگاه یک پشه روی شصت پایش نشست. مرتاض فریاد زد: «کمک! کمک!» روزی پشه‌ای از درز در خانه رد شد و درون خانه به ویژویز کردن پرداخت. صاحب خانه نخست با پشه‌کش او را دنبال کرد، سپس با چوب بیس‌بالی و سپس با تبر و بعد با تفنگ و بعد دینامیت و سپس بمب اتم، حال جهان از بین رفته است، ولی آن پشه هنوز ویژویز می‌کندا!

-۲۰۴- مرد بسیار ثروتمندی در جستجوی سعادت و حقیقت – یا هر نامی که شما به هدف این جستجو بدهید – بود. او ثروت زیادی داشت و آماده بود تا هر مقدار از سرمایه‌ی خود را که لازم است به کسی تقسیم کند که بتواند کلید خوشبختی را به او بدهد. او از نزدیک یک آموزگار به نزد آموزگار دیگر می‌رفت. اما کسی نمی‌توانست میوه‌ی شادکامی را به او بچشاند. به رغم اینکه او برای رسیدن به این هدف حاضر به پرداخت هر مبلغی بود.

او هر جا که می‌رفت، مقدار زیادی الماس را هم به همراه می‌برد، او خورجینش را پیش هر استادی می‌گذاشت و می‌گفت: «استاد عزیز! این پول را بگیر و راز سعادت را به من بگو!» او بالآخره به یک استاد صوفی رسید. او زیر درختی نشسته بود. مرد ثروتمند با اسب و خورجین خود که دیگر در سراسر کشور به این چیزها معروف شده بود از راه رسید و خورجین را جلوی استاد گذاشت و گفت: «من در جستجوی شادی هستم و آماده‌ام هر مبلغی که برای این کار بخواهید تقديم کنم، این جا در این خورجین مقدار زیادی الماس است که بسیار بسیار ارزش دارد. شما می‌توانید آنها را بردارید، به شرطی که راه سعادت را به من نشان دهید!»

استاد صوفی هم بیکار نماند و دست به کاری زد. صوفیان مرد عملنده، بیش از اینکه به سخن سرایی بپردازند سعی می‌کنند ماجراجی برپا کنند. استاد از جا پرید، خورجین را برداشت و از آنجا دور شد. مرد ثروتمند توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده، مگر ممکن است؟! چنین استاد مشهوری خورجین مرا بذدید! و یک دفعه فهمید که چه اتفاقی افتاده. پس شروع کرد به داد و فریاد و به دنبال استاد دویدن. اما استاد، دهکده را می‌شناخت و راههای میان بر و متروک زیادی را بlad بود! مرد ثروتمند هم به دنبال او می‌دوید و فریاد می‌کشید: «مالم بر باد رفت، تمام ثروتمنم دزدیده شد، این مرد دزد است، او را بگیرید، او استاد نیست، او یک متنقلب است، یک حیله‌گر است!» مردم جمع شدند و شروع به دلاری مرد ثروتمند کردند. اما مگر شود، «چطور نگران نباشم، او همه‌ی مالم را دزدید، همه‌اش در خورجین بود، او همه را دزدید!»

جمعیت همراه مرد ثروتمند به جستجو پرداختند و پس از گذشت مدتی ناگهان استاد را زیر همان درختی که مرد ثروتمند او را آنجا دیده بود یافتند. اسب مرد هم آنجا بود. مرد از راه رسید و تا خورجین را دید بر روی آن پرید و در آغوش کشید. آه سنگینی برآورد و گفت: «خدا را شکر» استاد گفت: «خوشحالی! نه؟ این کلید شادی توست!»

۲۰۵- می‌گویند هنگامی که کسی می‌خواهد نقاش بزرگی شود ابتدا باید هر روز به مدت دوازده سال نقاشی کردن را بیاموزد و تا آنجا که ممکن است همه چیز را درباره رنگ‌ها و نقاشی کردن و بوم و شیوه‌های نقاشی بیاموزد و بعد برای دوازده سال بو، قلم و رنگ را دور بیندازد و در این مدت همه چیز را درباره نقاشی به فراموشی بسپارد. نایید هیچ‌یک از ابزارهای نقاشی را لمس کند یا راجع به نقاشی سخنی بگوید. از آن پس او دوباره نقاشی کردن را از سر می‌گیرد. در این موقعیت به یقین نقاشی او چیزهای زیبایی با خود خواهد داشت. می‌گویند حالا دیگر تکنیک‌های او بخشی از خود او نیست، در ذهن او جا ندارد، بلکه از ناخودآگاه ریشه گرفته است!

۲۰۶- گفته‌اند که دیوانه‌ای از دیوانه‌خانه گریخت. او یک استاد فلسفه و انسانی سیار باهوش بود. هنگامی که گریخت با خود تصمیم گرفت کاری کند که هیچ کس به او مشکوک نشود تا توانند او را درباره دستگیر کنند. او در دهنه‌گش و گشت و عاقبت تنها دو گزاره‌ی کاملاً درست پیدا کرد زیرا او می‌خواست دیگر جمله‌ی بی‌معنایی نگوید. او باید فقط از جملات کاملاً درست استفاده می‌کرد تا کسی تواند در گفته‌هایش عیب و ایرادی پیدا کند. او خواست هیچ چیز مشکوک و اثبات‌نشده‌ای بر زبان نیاورد. او تنها دو گزاره پیدا کرد؛ یکی این که «زمین گرد است» دیگر آنکه «دو، دو تا می‌شود چهارتا» طرف سه روز دستگیرش کردند!

۲۰۷- کسی سوار بر اتومبیل به سوی تپه‌ای در یک روستا راندگی کرد. در بالای تپه ماشینش را پارک کرد. آن بالا بر روی سکوی چوبی نشست و به چشم‌انداز گسترده‌ای که در برایش بود چشم دوخت: «چه زیبا! آسمان آبی بالای سر اوست و پرتوهای زیبای خورشید دشت را گرم می‌کنند. آنسوتر گله‌های گوسفند در حال چرا هستند در آرامش کامل» مرد نفس عمیقی کشید: «آه، اینجا چقدر دوست داشتنی است».

کمی بعد یک ماشین دیگر از راه رسید و راننده‌ی آن پس از پارک ماشین آمد و کنار این مرد اول نشست.
اولی گفت: «زیباست، نه؟»

دومی گفت: «زیبا؟ خدای من!؟ آیا هیچ فکر کرده‌ای که اینجا واقعاً چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است؟ پرندگانی که در آسمان پرواز می‌کنند در جستجوی غذایند. آنها حشرات زیبا را شکار می‌کنند، آنها را می‌درند. این پرندگان زیبا، کرم‌های پیچ و تاب‌خورد را بیرحمانه با مفارشان پاره‌پاره می‌کنند. و آن گوسفندها، به زودی چاق و فربه می‌شوند و پس از چاق و فربه شدن با ترس و لرز به کشتارگاه کشیده می‌شوند و برده‌های کوچکشان بر زمین خون‌آود و سلاحی خواهند شد. این برده‌ها از اینجا رویده می‌شوند تا بر قلاط‌های قصابان آویزان شوند».

پس کمی سکوت کرد و سپس گفت: «حتی عنکبوت‌ها، مگس‌ها را می‌خورند، فریاد درد و ترس همه‌جای این دشت طین‌انداز است!» اولی شاعر بود و دومی یک منتقد. کمی بعد یک صوفی از راه رسید. هنگامی که به داستان‌های هر دو نفر گوش کرد خنده و گفت: «زندگی این یا آن نیست. چیزی ورات از این‌ها است. آری شب تاریک و روز روشن، تابستان و زمستان، زندگی، مرگ همه باهم‌اند. اما شما هر یک تها نیمی از تصویر را می‌بینید. اما من چیزی را انتخاب نمی‌کنم. خیلی ساده آن را همان‌گونه که هست می‌بذریم! اگر انتخاب کنید، چیزهایی را از دست می‌دهید. هنگامی که دست به انتخاب می‌زنید «خود» شما باقی می‌ماند. همه‌ی انتخاب‌ها از خود تغذیه می‌کند. هنگامی که چیزی انتخاب نکنید، هنگامی که هیچ دیدگاهی نداشته باشید، محو می‌شود و در این محو شدن است که خدا حضور دارد!

۲۰۸- روزی بودا از شاگردانش پرسید: «آیا می‌توانی در زندگی چیزی را پیدا کنی که بی‌ارزش باشد؟!» شاگرد برای چند روز در فکر فرو رفت و بودا هم هر روز از او پاسخ را جویا می‌شد: «چی شد؟» بعد از یکی دو ماه شاگرد آمد و گفت: «متاسفم! من همه جا را گشتم، هر چیزی که دیدم بالارزش بود، در نهایت نتوانستم چیز بی‌ارزشی پیدا کنم!»

بودا گفت: «حالا وظیفه‌ی دیگری انجام بده و چیزی را که ارزش دارد برای من پیدا کن!»
شاغرد باز پاسخی نیافت!

۲۰۹- گفته‌اند یک بار سالکی نزد استاد بزرگ آمد. سالک گفت: «من در صومعه‌های بسیاری بوده‌ام و چیزهای بزرگی آموخته‌ام و حالا به نزد شما بزرگ‌ترین استاد آمده‌ام.»

استاد نگاهی به مرد انداخت، آن مرد در نظرش یک جادوگر آمد. استاد گفت: «چه چیز یاد گرفته‌ای؟ به من نشان بده!» این یک پرسش نادر بود که تاکنون از مرد پرسیده بودند. به همه‌ی آنها سؤالاتی پرسیده بودند و چون سالک تجربه‌ی زیادی داشت، پاسخ‌های مفصلی به آنها می‌داد. او سی سال را به سلوک گذرانده بود و از اهالی این نوع بده بستان‌ها را خوب می‌دانست. اما سؤال "داشته‌هایت را به من نشان بده" سؤال نادری بود. چطور می‌توانست فلسفه‌ی خود را به نمایش گذاشت؟ مرد ندانست چکار کند، پس همانطور قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و سرش را پائین انداخت. استاد خندید و با دست خود بر سر او زد و گفت: «تو احمقی! از اینجا دور شو! ما به اندازه‌ی کافی عارف حق به جانب داریم، نمی‌توانی این همه شاگردی را که در این صومعه خود را به عارف بودن زده‌اند ببینی؟ دور شو و دیگر این طرفها آفاتانی نشو.» جادوگران می‌توانند انسان‌های معروف و مقدسان بزرگ شوند. یک قدیس دروغین شدن ساده‌ترین روش برای کسانی است که به جایی ترسیمه‌اند اما خودخواهی اقنان‌نشده‌ای دارند.

۲۱۰- سالکی یک روز صبح بالای تپه‌ای ایستاده بود. خورشید در حال طلوع بود. چند تن از دوستان او برای قدم زدن به بالای همان تپه رفته بودند و از یکدیگر می‌برسیدند که دوست سالکشان روی تپه چه می‌کند. هر یک اظهارنظری می‌کرددند و دلیل می‌آورند. یکی می‌گفت: «او در حال مراقبه است.» دیگری می‌گفت: «به دنیال گاؤش می‌گردد» و سومی می‌گفت: «منتظر زنش است!» همگی به سالک نزدیک شدند و از خودش جویا شدند که چه می‌کند، آیا منتظر کسی است؟ یا این که گاؤش کم شده است؟ یا در حال مراقبه است؟ سالک به آنها جواب داد: «هیچ کدام، من استادهام و کاری نمی‌کنم، فقط هستم!»

۲۱۱- اولین چیز مهمی که برای اولین مردی که پا به کره‌ی ماری افتاد، این بود که ناگهان فراموش کرد که اهل کجاست. ناگهان همه‌ی کره‌ی زمین برای او یکی شد، مرزاها از بین رفتند، قاره‌ها همه برایش بی‌معنا شدند، حتی اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا برایش یکسان به نظر رسید و فقط کره‌ی زمین ماند و بس و اولین جمله‌ای که از دهانش خارج شد این بود: «زمین عزیز و دوست‌داشتی من!»

۲۱۲- مردی هر روز برای پیاده‌روی و قدم زدن به اطراف و مزارع نزدیک خانه‌اش می‌رفت. در مزرعه‌ای یک متربک یا لولوی سر خرم من گذاشته بودند که پرنده‌گان و دیگر حیوانات از آن بترسند و به محصول آسیب نرسانند. مرد مزبور از لولوی سرخمن می‌پرسد: «تو خسته نشده‌ی که هر روز و شب در این مکان می‌ایستی و حیوانات را می‌ترسانی؟!» متربک در جواب می‌گوید: «درست است که برای ترسانیدن حیوانات رنج بسیار تحمل می‌کنم اما از کارم لذت می‌برم. من قادرمندترین موجودات در این حول و حوش هستم. دیگر از زندگی چه می‌خواهم؟ ادم سخت‌گیر و جدی قرن‌هast است که چنین می‌کند. در لباس سیاست، در لباس مدیریت، در لباس معلم، در لباس پرهیزکاری و غیره و غیره.»

او مرتباً مشغول شکنجه‌ی مردم بینوا است. این تنها شادی اوست. او اساساً از شکنجه‌ی نفس خود یا دیگری لذت می‌برد.

۲۱۳- مرد جوانی از سقراط سوال می‌کند: «من می‌خواهم ازدواج کنم، توصیه‌ی شما چیست؟» مثل این که مرد جوان همه چیز را راجع به او و زنش شنیده بود. زن او می‌بایست زن خطرناک باشد، عادت داشت که سقراط را کنک بزند! یک بار هم به روی سقراط آب جوش ریخته بود. نیمی از صورت او برای همیشه سوخت.

سقراط گفت: «تو باید ازدواج کن!»

مرد جوان گفت: «آیا پس از عمری زندگی با زنی چون زنتان بار مرا به ازدواج تشویق می‌کنید؟» سقراط گفت: «بله، اگر با زن خوبی ازدواج کنی، او تو را در زندگی موفق خواهد کرد و به تو روحیه خواهد داد و تو را به پیشرفت تشویق خواهد کرد و اگر زنی چون زن من نصیبت گردد، فیلسوف خواهی شد. زن من شدیداً به من آموخت که چگونه بی‌پیرایه، بی‌تكلف، ضریبه‌ناپذیر و متمرکز باشم، هر اتفاقی بیغفت بدیختنی یا خوشبختی برای من یکسان است. او مرا چنین ساخته. بهر حال تو نخواهی باخت. پس ازدواج کن!»

۲۱۴- پادشاهی تخت طلایی و زیبایی داشت که مخصوص مهمانان او بود. او تخت را دستور داده بود به اندازه‌ی میانگین طول قد انسان‌ها بسازند. اگر مهمان کوتاه‌قفتر بود او را آنقدر از دو طرف می‌کشیدند که اندازه‌ی تخت شده و اگر بزرگ‌تر بود، پاهایش را از جای قطع می‌کردند که کاملاً فیت تخت شود. انگار که تختخواب برای مهمان نبود، بلکه مهمان برای تختخواب بود. اکثر مهمان‌های پادشاه آسیب بسیار می‌دیدند.

میانگین و حد وسط نمی‌تواند اندازه‌ی حتی یک شهروند باشد، چه رسد به مهمان‌هایی که از دیگر نقاط، با نژادهای مختلف بر شاه وارد می‌شوند. اصولاً انسان حد وسط یک افسانه است. وقتی انسان برخورد معین شده از قبلی را در چهارچوب یعنی در برابر زندگی داشته باشد، اصل زندگی را از دست خواهد داد. زندگی بسیار وسیع و غیرقابل پیش‌بینی، آزاد از هر شرط و قید و غیرقراردادی است.

۲۱۵- فرشته‌ای در خیابانی قدم می‌زد. در دست راست او یک مشعل بود و در دست چپش یک سطل آب. رهگذری از فرشته پرسید: «با آب و آتش چه می‌خواهی بکنی؟» فرشته پاسخ داد: «با مشعل می‌خواهم خانه‌های مجلل بهشت را به آتش بکشم و بسوزانم و با سطل آب هم می‌خواهم آتش جهنم را فرونشانم!» آنگاه پی خواهیم برد که عاشقان واقعی خدا چه کسانی هستند. دنیا جای سوداگران نیست!»

۲۱۶- خداوند بالخندی دلشیون به من می‌گوید: «آهای! دوست داری برای یک مدتی خدا باشی و دنیا را بگردانی؟» می‌گوییم: «البته، به امتحانش می‌ارزد»

- کجا باید بنشیم؟

- چقدر باید بگیرم؟

- کی وقت ناهار است؟

- چه موقع کار را تعطیل می‌کنیم؟

خدا گفت: «سکان را بده به من! فکر می‌کنم هنوز آماده نباشی!»

-۲۱۶- سرخپوستان می‌گویند:

- ✓ ای روح بزرگ، قطره چه دارد تا به پای دریا بریزد
- ✓ سفید پوست بیگانه است چون برای او زمین مثل یک برادر نیست، بلکه مثل دشمن اوست، وقتی آن را تصرف کرد، باز هم به پیش می‌رود
- ✓ اگر ما سرخپوستان تصمیم به واگذاری زمینمان به سفیدپوستان بگیریم، با آنها شرطی داریم. مردان سفید باید با جانوران این سرزمهن همچون برادران خود رفتار کنند.
- ✓ انسان تار تقدیر را نمی‌تند، بلکه او خود نیز تنها رشته‌ای تنبیده در میان این تارها است. هر آنچه بر این تارها روا دارد بر خود روا داشته.
- ✓ وجود هر چیزی در روی زمین دلیلی دارد. هر فرد مأموریتی دارد. این بینش سرخپوست نسبت به هستی است.
- ✓ یک رئیس: من فقیر و بی‌چیز هستم. اما رئیس این مردم، ثروت برای ما فایده‌ای ندارد، آنرا نمی‌توانیم به جهان دیگر ببریم. ما ثروت نمی‌خواهیم.
- ✓ هیچ یک از حیوانات شبیه هم نیستند. حتی آنها که از یک گونه‌اند. روح بزرگ (واکان تانک) هر یک را آفریده تا بی‌مانند باشند و بر خود تکیه کنند.
- ✓ میان شاگرد و استاد، گفتگو هرگز با عجله و به طور ناگهانی شروع نمی‌شود و هیچ‌کس عجولانه چیزی نمی‌پرسد. هر اندازه که مهم باشد و هیچ‌کس با عجله پاسخی نمی‌دهد. اندکی مکث که فرصتی برای فکر کردن ایجاد می‌کند، از آداب راستین شروع و ادامه‌ی یک گفتگوست.
- ✓ دریافت جسمی و تمرکز ذهن بر افکار والا، هم جسم و هم روح را پاکسازی می‌کند. آن وقت ذهن فردی به همسانی با ذهن شفایخش بزرگ که در بالای سر ماست، نزدیکتر می‌شود.
- ✓ ما هرگز از کسی خواهش نمی‌کردیم و اگر مجبور به چنین کاری می‌شدیم، خود را شماتت می‌کردیم. ما آموخته‌ایم که کشمکش‌های حقیر انسان‌ها برای روح بزرگ اهمیتی ندارد.
- ✓ وقتی به شکار می‌رویم، تیر ما نیست که موجب کشته شدن حیوان می‌شود. هر اندازه هم که کمان ما پرقدرت باشد، این طبیعت است که او را هلاک می‌کند. یک سرخپوست تنها به اندازه نیازش شکار می‌کند. اگر چند کم در دام او اسیر شوند تنها یکی را انتخاب و بقیه را آزاد می‌کند. این کار نوعی احترام گذاشتن به طبیعت است و اسراف توهین است. می‌توان آن را تعالیم کهن سرخپوست این بوده که جدا کردن موجود رویندهای که می‌تواند ریشه کند، از زمین، کار اشتباهی است. می‌توان آن را قطع کرد اما نباید ریشه کش کرد. هرگاه یک سرخپوست نیک بخواهد برای نیاز خود یکی از رویندهای را از میان بردارد، این کار را با اندوه و دعا برای بخشایش انجام می‌دهد.
- ✓ صدای روح بزرگ در آواز پرندگان، شُرُشر آبهای رایحه‌ی گل‌های شنیده می‌شود.
- ✓ فرزند بزرگ‌ترین هدیه‌ی روح بزرگ در پاسخ به دعاهای صادقانه، قربانی‌ها و عمرهای آنهاست. به این ترتیب فرزند فرستاده‌ی روح بزرگ از طریق عامل غریزی انسان محسوب می‌شود.
- ✓ زمین وسیع است و حیوانات زیادی روی آن زندگی می‌کنند. زمین تحت حمایت وجودی است که گاه در برابر چشم انسان‌ها ظاهر می‌شود.
- ✓ پوشیدن لباس مجهر هنگام جنگ به این دلیل که موجب افزایش توان جنگی می‌شود نیست، بلکه به دلیل آمادگی داشتن برای مرگ است. یک سرخپوست می‌خواهد وقتی به دیدار روح بزرگ می‌رود، در زیباترین شکل خود باشد.
- ✓ وقتی به سوی پرنده‌ای تیراندازی می‌کرد و کشته می‌شد. می‌دیدم که زندگی همراه خون پرنده از بدن او خارج می‌شود. این به من آموخت که چرا در اینجا هستیم. من به این جهان آمدہام تا بمیرم. جسم من فقط برای جان دادن یک حیات روحی در خود است. وقتی که یک انسان می‌میرد، روح او زنده است و به جوار روح بزرگ منتقل می‌شود.

✓ هر جنگجویی که بیش از نیاز خود داشت جشنی برپا می‌کند. او به اطراف می‌رود و افراد پیر و محتاج را دعوت می‌کند. فردی که می‌خواهد برای روزی خود سپاسگزار باشد به افراد پیر توجه می‌کند. آنها به خاطر سن زیادی که دارند، ارزشمند هستند. روزگار را دیده و تجربه اندوهه‌اند. آن‌ها به کمک روح بزرگ به کهنسالی رسیده‌اند.

✓ مرگی وجود ندارد، فقط تغییری است در جهان‌ها.

-۲۱۸- استادی می‌گفت: «در دو صورت تماس من با کسی که خواهان ارتباط با من است قطع می‌شود، نخست آنکه تلاشی که برای تماس به روشنی که خود او برمی‌گریند، برای نخستین بار موفق نشود مثلاً به تلفنی که خودش داده است، زنگ بزنم و او در آنجا نباشد. دوم آنکه من با او قراری بگذارم اما او سر قرار حاضر نشود. دیگر ملاقاتی در بین نیست.»

-۲۱۹- آنهایی که خودشان را جدی می‌گیرند و فکر می‌کنند همه چیز را می‌دانند «گوز»‌اند. تبسم‌کنندگان و آراستگان، «شاش»‌اند. و آنهایی که این دو تعریف در موردشان مصدق ندارد. اکثر آنها فکر می‌کنند که بایستی وارد کدام یک از این دو دسته شوند. آنها اصلاً وجود ندارند. بعضی‌ها وقتی می‌خواهیم با آنها آشنا شویم، خیلی مبهوت و متبحرند. یعنی «گوزی» اصلی که نمی‌خواهند به این سادگی‌ها به آدم نزدیک شوند.

-۲۲۰- در یک ضیافت عروسی اشرافی، شاگرد استاد را مخاطب قرار داد و گفت:

- «نایاب در این ضیافت شرکت می‌کردیم»
- «برای چه؟»

- «مگه نمی‌بینید، دعوت شدگان همه اشراف‌زادگانی هستند که از فرط خوردن به امراض گوناگون مبتلا هستند. انقدر خورده‌اند که نزدیک است بترکند»

- «اما ما به اندازه می‌خوریم»

- «بله، اما شرکت در چنین ضیافتی خیانت به فقرا است. عده‌ی بسیاری از گرسنگی در همین شهر در شرف هلاکت اند»

- «که چه؟»

شاگرد که کاملاً گیج شده بود گفت: «استاد، یعنی شما دلتان به حال فقرا نمی‌سوزد؟» استاد مدتی خیره در چشم‌های شاگرد نگریست، آنگاه گفت: «به نظرم این خوک‌ها بیشتر مستحق دلسوزی‌اند. اینها بیشتر به بودن ما در کنارشان نیاز دارند» و سپس ادامه داد: «وانگهی دلسوزی نوعی خودخواهی است. ما حق دلسوزی نداریم. دلسوزی یعنی یک چرای بزرگ راجع به کائنات. اینکه ما از خداوند بیشتر می‌فهمیم».

-۲۲۱- مدتی روح بزرگ به فلوریندا دستور داد تا همه را رها کند. همه را پشت سر بگذارد و در یک مغازه‌ی طباخی مشغول گارستنی شود. دو سال به این منوال گذشت، تا این که روح بزرگ او را از این آزمون معاف کرد. فلوریندا گفت: تصویر می‌کنم هنوز چند روزی باید بمانم تا آنها کسی را به جای من پیدا کنند. اما روح بزرگ گفت: «قبل از آن که بیایی هیچ کس منتظر تو نبوده است، پس اگر بی اطلاع هم بگذاری و بروی مانعی ندارد. پس ناپدید شو!»

۲۲۲- کاستاندار میل به نوشتن داشت. آنقدر غرق در به تحریر درآوردن اندیشه‌های استادش دون خوان بود که کمتر به فهم آنچه او می‌گفت توجه می‌کرد.

دون خوان دو سال به او آموزش داد. سپس از او خواست برود و تا تعالیم او را منتشر نکرده است بازنگردد. کاستاندا کتاب «تعالیم دون خوان» را منتشر کرد. کتاب در مقیاسی وسیع در جهان پخش شد و به فروش رفت. کاستاندا کتاب را به نزد دون خوان برد. استاد سرخپوست تورقی کرد و به نشانه‌ی تأیید آن را نوازش کرد، ولی کتاب را نخواست نزد خود نگه دارد، آن را به کاستاندا بازگرداند.

این بار کاستاندا چند ماه نزد استاد ماند و به مجرد بازگشت به لوس‌آنجلس، جلد دوم کتاب را بنام «افسانه‌های قدرت» منتشر کرد. وقتی برای بار دیگر نزد دون خوان بازگشت، گزارش داد که باز هم کتابی دیگر راجع به او نوشته است. کاستاندا می‌گوید: «گفتم کتابی نوشته‌ام، اما دون خوان چنان با نگاهی عجیب و طولانی به من خیره شد که تمام بدنم به لرزه افتاد. خواستم راجع به کتاب حرف بزنم اما او با حرکت دست به من فهماند که نمی‌خواهد در این باره چیزی بشنو. او به من فهماند که چیزی را که به عنوان وسیله پیشنهاد کرده است نه به عنوان هدف، دیگر تأیید نمی‌کند.»

۲۲۳- روزی باری دون خوان پرسشی را مطرح کرد که مرگ آور می‌دانستم؛ «چطور می‌توانی با توجه به وضع وحشتناک هموطنانت، سرخپوستان یاکی اهل سونورا، بی احساس بمانی؟» می‌دانستم که درصد معینی از قوم یاکی از بیماری سل رنج می‌برند و به دلیل وضع اقتصادی به هیچ امکان درمان ندارند.

دون خوان گفت: بله، مسئله‌ای کاملاً اندوهناک است، ولی وضع تو هم اندوهناک است و اگر فکر می‌کنی که وضع تو بهتر است در اشتباهی، بطور کلی وضع انسان‌ها وضع وحشتناکی است، فاجعه است. وضع هیچ کس بهتر از دیگری نیست. ما همه موجوداتی هستیم که باید بمیریم.»

۲۲۴- روزی گوسفندی را عقب وانتی گذارد، به کشتارگاه می‌برند. گوسفند گریه می‌کرد. پرسیدند چرا گریه می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم داخل کابین وانت نه پشت آن بشینیم!

روزی دیدند ماری گریه می‌کند، گفتند چرا گریه می‌کنی؟ گفت: عاشق کسی بودم بعد از چند سال معلوم شد شلنگ است!

۲۲۵- هنگام غروب در کار یکی از سواحل خلوت مکزیک قدم می‌زدم که متوجه یه فرد بومی شدم، او مرتباً خم می‌شد، چیزی از روی زمین برمی‌داشت و آن را به درون دریا پرتاپ می‌کرد. نزدیکتر رفتم، متوجه شدم او با هر بار خم شدن یک ستاره‌ی دریایی را برمی‌دارد و آن را به درون دریا پرت می‌کند. هزاران هزار ستاره دریایی در این فصل سال توسط طوفان به ساحل پرتاپ شده، پس از چند ساعتی در اثر کمبوڈ اکسیژن تلف می‌شوند.

نزدیکتر رفتم، در حالیکه به کارش ادامه می‌داد لبخندی زد. به او گفتتم: هزاران هزار ستاره دریایی اینجا وجود دارد، مطمئناً شما فرصت نخواهید کرد که همه‌ی آنها را نجات دهید، تازه، همین اتفاق الان در صدها ساحل دیگر این اقیانوس رخ داده است. آیا متوجه نیستید که این کار شما هیچ فرقی به حال ستاره‌های دریایی نمی‌کند؟

مرد بومی لبخندزنان دوباره خم شد، ستاره دریایی دیگری از روی زمین برداشت و درحالیکه آنرا به طرف دریا پرت می‌کرد گفت: «به حال این یکی که فرق می‌کنه!»

۲۲۶- یکی از دوستانم به نام پل Paul یک اتومبیل به عنوان عیدی از برادرش دریافت کرده بود. شب عید هنگامی که از اداره بیرون می‌آمد متوجه شد که پسر بچه‌ی شیطانی دور و بر ماشین نو و براقت می‌پلکد و آن را تحسین می‌کند!

پل نزدیک شد، پسر بچه گفت: «این ماشین مال شماست، آقا!»

پل سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «برادرم به عنوان عیدی به من داده است» پسربیچه از شنیدن این حرف ذوق کرد. پل با خود فکر کرد حتی پسربیچه آزو می‌کند، یک همچون برادری می‌داشت تا به او ماشین هدیه کند!

اما پسربیچه گفت: «کاش من هم یک همچو برادری بودم!»

پل مات و مبهوت به پسربیچه می‌نگرد. سپس بطر ناگهانی می‌گوید: «دوستی داری با هم تو ماشین یک گشتنی بزنیم؟!» - «اووه، بله دوست دارم»

تازه راه افتداده بودند که پسر بچه می‌گوید: «آقا می‌شه خواهش کنم بربیم طرف خونه‌ی ما؟» پل لبخند می‌زند. او خوب می‌فهمد که پسربیچه می‌خواهد به همسایگانش نشان دهد سوار چه ماشین بزرگ و شیکی شده است! هنگامی که به خانه‌ی پسرک می‌رسند، او از پل می‌خواهد آنجا در کنار آن دویله نگه دارد. سپس پیاده می‌شود، از پله‌ها بالا می‌رود. پسر آرام آرام برادر فلچ خودش را بر پشت خود حمل کرده، پائین می‌آورد و روی پله‌ای پائین می‌نشاند. به ماشین اشاره کرده و می‌گوید: «اوناهاشش، می‌بینی برادر؟ درست همانطور که طبقه‌ی بالا برات گفتمن، برادرش بهش هدیه داده. یک روزی من هم یه همچین ماشینی به تو هدیه خواهم داد... اونوقت می‌تونی برای خودت بگردی و شهر رو همونطوری که برات تعریف می‌کردم، بینی».

۲۲۷- سال‌ها پیش به عنوان یک داوطلب در بیمارستان استانفورد کار می‌کردم. با دخترکی آشنا شدم که مبتلا به بیماری نادر و کشنده‌ای بود. تهدا درمان تزریق خون برادر تنی او به بدن او بود. دکتر به برادر او که کوچک‌تر از او بود گفت: «خواهرت نیاز به خون تو دارد. آیا مایلی خون به او بدهی؟»

پسرک بدون لحظه‌ای تردید گفت: «بله، اگر این کار جهان خواهرم را نجات می‌دهد حاضرم». تزریق شروع شد، خواهر و برادر در کنار هم روی دو تخت دراز کشیده بودند. لحظاتی بعد رنگ چهره‌ی خواهر شروع به پرخون شدن کرد و رنگ چهره‌ی پسرک به سفیدی می‌گراید. پسرک با صدای لرزان گفت: «آقای دکتر، الان باید از همه خداحافظی کنم؟» پسرک خردسال به خاطر کمی سن حرف دکتر را خوب نفهمیده بود او گمان کرده بود همه‌ی خون او را تا قطره‌ی آخر می‌خواهند به خواهرش تزریق کنند. با این حال با شهامت حاضر شده بود.

۲۲۸- مغازه‌داری روی شیشه مغازه‌اش اطلاعیه‌ای نصب کرد: توله‌سگ‌های فروشی». اندکی گذشت تا سر و کله‌ی پسربیچه‌ای پیدا شد: «قیمت توله‌ها چنده؟» - «۳۰ دلار»

پسربیچه دست در جیش کرد و مقداری پول خرد درآورد. «من ۲۰ دلار و ۳۷ سنت دارم» می‌توانم نگاهی به توله‌ها بیندازم؟» صاحب مغازه پس از لبخندی سوت زد، یک ماده سگ با پنج تا توله فسلی که بیشتر شبیه توبه‌های پشمی کوچولو بودند، پشت سر هم از لانه‌شان بیرون آمدند و توی مغازه برآه افتادند. یکی از توله‌ها به طور محسوسی می‌لنگد و از بقیه عقب می‌افتد. پسر کوچولو بلاfaciale به آن توله سگ اشاره کرد و گفت: «اون توله‌هه چشه؟!»

صاحب مغازه توضیح داد که دامپزشک گفته اون حفره‌ی مفصل ران نداره و تا آخر عمر خواهد لنگید. پسر کوچولو با هیجان گفت: «من همونو می‌خوام، همونو می‌خرم»

صاحب مغازه گفت: «نه، اون برد نمی‌خوره. تازه اگه اونو بخوای همین جوری می‌دمش به تو!»

پسربچه که از شنیدن این حرف منقلب شده بود با جدیت به چشمان مغازه‌دار نگریست و گفت: «نه، نمی‌خوام اونو مجانی به من بدم. اون به اندازه‌ی بقیه‌ی توله‌ها ارزش دارد. من همه‌ی قیمت‌ش رو به شما می‌دم، درواقع دو دلار و سی و هفت سنت رو حالا و بعد هر ماه چند دلار می‌دهم که کل قیمت‌ش رو پرداخت کرده باشم.» مغازه‌دار به حرف آمد و گفت: «ولی اون بدرد نمی‌خورد، هیچ وقت قادر به دویدن و بازی کردن نیست!»

پسرک با شنیدن این حرف خم شد و با دو دستش لب‌هی چپ شلوارش را گرفت و بالا کشید، پای چپش را که بدوری چلاق بود و به وسیله‌ی آتلی فلزی محکم نگه داشته شده بود به مغازه‌دار نشان داد و در حالیکه به او می‌نگریست گفت: «می‌بینید که من هم نمی‌تونم بدم. این توله‌هه هم به کسی نیاز داره که وضع و حال شو خوب درک کنه!»

۲۲۹- با پدرم در صف خرید بلیط سیرک بودیم. تنها یک خانواده بین ما و باجه‌ی بلیط‌فروشی قرار داشت. هشت تا بچه‌ی قد و نیم‌قد که همگی زیر دوازده سال داشتند کنار هم ایستاده بودند. از بر و روی آنها می‌بارید که پولدار نیستند. لباس‌هایشان ارزان قیمت ولی تمیز بود. پدر و مادر هم در حالیکه دست هم را گرفته بودند جلوتر کنار بچه‌ها در صف ایستاده بودند. زن به شوهر می‌نگریست و از چهره‌اش پیدا بود که او را تمجید می‌کند. مرد نیز لبخند مغوری بر لب داشت. گویا به همسر خود می‌باشد. بچه‌ها نیز هر دو دست هم را گرفته و راجع به آنچه امروز قرار بود در سیرک بینند، دلکوه‌ها، اسب‌ها و فیل‌ها صحبت می‌کردند. ظاهراً نخستین باری بود که به سیرک می‌آمدند و این مهم‌ترین حادثه‌ی نوجوانی‌شان بود.

بلیط فروش از پدر پرسید چند تا بلیط می‌خواهد؟ پدر با غرور هر چه تمام تر پاسخ داد: «هشت تا بلیط مخصوص کودکان و دو تا مخصوص بزرگسالان!»

بلیط‌فروش جمع قیمت بلیط‌ها را اعلام کرد. همسر مرد دست از دست شوهرش بیرون کشید و سرش را پائین انداخت. لبان مرد شروع به لرزیدن کرد، سپس او کمی به طرف باجه خم شد و پرسید: «گفتید چقدر شد؟ بلیط‌فروش مجدها جمع قیمت بلیط‌ها را اعلام کرد. مرد پول کافی برای خرید بلیط نداشت. خدایا، حالا او چگونه برگشته و به هشت بچه‌ی قد و نیم‌قدش خواهد گفت که پول کافی برای خرید بلیط و بردن آنها به سیرک ندارد؟

پدرم با دیدن این منظره دست به جیب برده، یک اسکناس ۲۰ دلاری درآورد و آن را به زمین انداخت، سپس خم شد و اسکناس را برداشت. چند ضربه آهسته به شانه‌ی مرد زد و گفت: «ببخشید آقا، این اسکناس از جیب شما افتاده روی زمین!» مرد به آنچه در حال وقوع بود آگاه بود. او مستقیماً به چشمان پدرم نگریست. دست پدرم را میان دست‌هایش گرفت، اسکناس را محکم نوی دستان پدرم چلاند و با لبایی لرزان، درحالیکه قطره اشکی از روی گونه‌هایش پائین می‌غلتید گفت: «مشترکم» من و پدرم برگشتبیم. آن روز سیرک نرفتیم، اما چیزی را هم از دست ندادیم!.

۲۳۰- روزی گاندی در حین سوار شدن به قطار یک لنگه کفشنش درآمد و روی خط آهن افتاد. قطار حرکت کرد و او نتوانست پیاده شده آبرا بردارد. گاندی با خونسردی لنگه‌ی دیگر را نیز درآورد و طوری به عقب پرتاپ کرد که نزدیک لنگه کفش قبلي افتاد. گفت: «مرد بینوایی که لنگه قبلي را پیدا کند، حالا می‌تواند لنگه‌ی دیگر آن را نیز برداشته از آن استفاده کند.»

۲۳۱- دو برادر با هم در یک مزرعه‌ی خانوادگی کار می‌کردند. یکی از برادرها متأهل بود و خانواده‌ی بزرگی داشت و دیگری مجرد بود. آن دو در پایان هر روز ماحصل کار و زحمتشان را به طور مساوی بین هم تقسیم می‌کردند. روزی برادر مجرد پیش خود اندیشید: «این منصفانه نیست که ما ماحصل کار و زحمت‌مان را به طور مساوی با هم تقسیم کنیم. من مجرد هستم و تنها و بالطبع نیازم خیلی کمتر

است» به همین خاطر او هر شب کیسه‌ای گندم از انبار پنهانی کوچک خود برمی‌داشت، مزرعه‌ی ما بین منزل خود و برادرش را پنهانی می‌پیمود و کیسه‌ای گندم را به انبار برادرش حمل کرد. از طرف دیگر برادر متاهل هم پیش خود اندیشید: «این منصفانه نیست که ما ماحصل کار و زحمت‌مان را به طور مساوی با هم تقسیم کنیم. از هرچه که بگذریم، من متاهل هستم و صاحب زن و بچه‌هایی که می‌توانند در سال‌های آتی زندگی به یاری ام بستابند. برادرم تنک و تنهاست و کسی را ندارد تا در آن سال‌ها بار و یاورش باشد» به همین خاطر او نیز هر شب کیسه‌ای گندم از انبار کوچک خود برمی‌داشت به مزرعه‌ی مایین منزل خود و برادرش را پنهانی می‌پیمود و کیسه‌ای گندم را به انبار برادرش حمل می‌کرد. سال‌های متمادی هر دو برادر گیج و مبهوت بودند: چون گندم انبار آن دو هرگز کم نمی‌شد. یک شب تاریک، زمانی که هر دو برادر پنهانی در حال حمل گندم بودند، بنگاه به هم برخوردند. آن دو پس از یک مکث طولانی متوجه حادثه‌ای شدند که سال‌ها بوقوع پیوسته بود. برادر سپس کیسه‌های گندم را بر زمین نهادند و همدیگر را در آغوش کشیدند.

-۲۳۲- مطلب زیر روی سنگ قبر یک متوفی در یکی از گورستان‌های انگلستان حک شده است: زمانی که جوان و فارغ‌البال بودم و تخیلاتم حد و حصری نداشت، رؤیایی دگرگون کردن گیتی را در سر می‌پرورددم. بزرگ‌تر و عاقل‌تر شدم، کاشف به عمل آمد که گیتی دگرگون نخواهد شد و به همین خاطر تا حدی کوتاه‌آمد و تصمیم گرفتم که فقط کشورم را دگرگون کنم.

اما آن هم استوار و تغییرناپذیر می‌نمود. به سن میانسالی که رسیدم، پس از پنست سر گذاشتن آخرین تلاش نافرجام، راضی به دگرگونی و تحول نزدیکترین افراد به خود، یعنی خانواده‌ام شدم. اما افسوس که در مورد هیچ یک به نتیجه‌ای رضایت‌بخش نرسیدم! و حالا که در بستر مرگ افتاده‌ام، بنگاه تشخیص می‌دهم که اگر قبل از هر کس خودم را تغییر داده بودم، می‌توانستم به متابه‌ی گکویی باعث تحول خانواده‌ام بشوم و در سایه‌ی تشویق، دلگرمی و اندیشه‌ی خوب آنان وسیله‌ای باشم برای پیشرفت کشورم و شاید، کسی چه می‌داند، وسیله‌ای برای دگرگون ساختن گیتی!

-۲۳۳- * یک گوزن زیبا، شاخ‌هایش را تحسین می‌کرد و از پاهای زشت‌اش متنفر بود. یک روز، شکارچی سرسید و پاهای زشت، او را قادر به فرار کردند، اما شاخ‌های زیبا در بیشه گیر افتادند و قیل از این که گوزن فرار کند، شکارچی تیزاندازی کرد. * من غمگین بودم... چون کفشه نداشتم... تا آنکه در خیابان مردی را دیدم که پا نداشت. * اگر بخواهم یک کیلومتر را در چهار دقیقه بدوم می‌توانم. اما مجبور خواهم بود چیز دیگری را در زندگی از دست دهم. اگر فردی بخواهد روی آب راه ببرود و حاضر باشد چیز دیگری را در زندگی رها کند، می‌تواند چنین کند. * مگسی دائم خود را به شیشه می‌کویید. سخت‌کوشی گاهی خود، بخشی از مشکل ماست، نه راه حل‌مان.

-۲۳۴- فرانک سیمانی بازیکنی در تیم فوتبال نوتردام بود. او هیچ‌گاه از خود تعریف نکرد. جز هنگامی که در دادگاهی در جایگاه شهود احضار شد. قاضی از او پرسید: شما آقای سیمانی هستید؟ -بله. - آیا امسال نیز در تیم فوتبال نوتردام بازی می‌کنید؟ -در چه موقعیتی؟ -در خط میانی!

بازی شما چطور است؟

و سیمانی با قاطعیت پاسخ می‌دهد: من بهترین بازیکن تیم هستم.

چند روز بعد سرمربی تیم از او می‌پرسد که چگونه چنین چیزی را گفتی، درحالیکه تاکنون چنین چیزی را از تو نشنیده بودم! سیمانی پاسخ می‌دهد: «من از ابزار آن مطلب تنفر داشتم، اما فراموش نکنید که من در مقابل دادگاه سوگند یاد کرده بودم!»

۲۳۵- در خیابان پنجم، در گنج محل تخلیهی زباله‌ها می‌خوابید. تنها زندگانی او گاری کوچکی بود که لوازم واکسنی خود را داخل آن می‌گذاشت و روزها در خیابان‌ها به دنبال مشتری می‌گشت.

شب سردی بود. پس از آنکه با قیماندهای غذایی مهمنانی را در ظرف یکبار مصرفی ریختم. سوار اتومبیل شده بسوی خیابان پنجم و کنج خلوتی که هر شب می‌خوابید، راندم. مثل همیشه در کنار گاری کوچکش درحالیکه کهنه پتویی به دور خود پیچیده بود، در سکوت شب نشسته بود. اتومبیل را کار گاری کوچکش متوقف کردم. بدون اینکه پیاده شوم شیشه را پائین کشیدم و گفتم: «پدر جان، یه خورده براتون غذا آوردام!»

پیرمرد با شنیدن این حرف به من نگریست. واضح و شمرده درحالیکه دندان‌های لق فک پائین اش می‌جنیبد گفت: «او، خیلی ممنون، اما من امشب سیرم، لطفاً به کسی بدد که واقعاً احتیاج داره!» سرش را دوباره در میان کهنه پتویش گم کرد.
در آن شب دانستم که ثروتمندترین آدم دنیا را شناخته‌ام!

۲۳۶- در حال یاد دادن کار با دستگاه چمن‌زنی به پسرچه‌ی هفت ساله‌ام بودم. همسرم صدایم کرد، بسوی او رفتم. وقتی بازگشتم، پسرچه نیم‌متر از گل‌های زیبای اطلسی را بجای چمن از بین درو کرده بود. گل‌هایی که ماهها وقت صرف پرورش آنها کرده بود. به راستی می‌خواستم از کوره دربروم، به ناگاه‌ها صدای ژنم بلند شد: «عزیزم فراموش نکن که ما بچه پرورش می‌دهیم، نه گل!»

* نخستین بار بود که ماشین نوبی که شوهرم برایم خریده بود را بکار انداخته برای گردش عازم یکی از پارک‌های شهر شدم. اما از بخت بد تصادف کردم. درحالیکه گریه می‌کردم برای شخصی که با ماشین او تصادف کرده بودم توضیح می‌دادم که ماشین نوی نو است و آنرا تازه شوهرم برایم خریده است. راننده اتومبیل ضمن همدردی گفت که چاره‌ای نیست و باید مدارک را تسلیم پلیس کنیم. داشبور را باز کردم، در پاکت بزرگی که حاوی مدارک بود، کاغذ دیگری نیز به دقت تاشده بود، روی آن نوشته بود: «در صورت تصادف، به یاد آور عزیزم که من تو رو دوست دارم نه ماشین را!»

۲۳۷- کلمات روزانه‌ی یک مادر:

آشپزخانه می‌ری این را هم با خودت ببر، نذرash اونجا، دارم با تو حرف می‌زنم، برو بخواب، حرف منو قطع نکن، دارم صحبت می‌کنم، یک کتاب بردار مطالعه کن، صداشو کم کن، بسه دیگه اینقدر با تلفن و راجی نکن، عجله کن، زودباش، بس کن، اتاقو تمیز کن، صاف شین، نیگاش کن؛ بخور، خواهیم دید، آروم باش، راست می‌گی؟، چرا؟ و ...
که نیازی به هیچ‌یک نیست.

۲۳۸- در کودکستان آموختیم نه دانشگاه.

اینکه هر چیزی را قسمت کنیم، درست بازی کنیم، مردم آزاری نکنیم، هر چیز را که پیدا کردیم به صاحبیش بازگردانیم، ظرف غذا را خودمان تمیز کنیم، به چیزهایی که مال ما نیست دست نزنیم، وقتی کسی را ناراحت کردیم بالا فاصله از او عذرخواهی کنیم، سیفون توالت را بکشیم، متعادل زندگی کنیم، در طول روز کمی مطالعه کنیم، کمی هم بیندیشیم، دست همدیگر را بگیریم تا متفرق نشویم، ماهی‌های طلائی، قناری‌ها و گل‌ها همه می‌میرند، ما نیز همین طور...

اینها آن چیزهایی است که سعادت ما در گرو آن است

* آنچه در دیبرستان به ما نیاموختند:

مهارت‌های مربوط به روابط انسانی، نحوه‌ی سازگاری با مردمانی که با آن‌ها زندگی می‌کنیم، چگونه والدین خوبی باشیم، چگونه عقل معاش داشته باشیم، چگونه درک درستی از معنی زندگی داشته باشیم، چگونه به خود علاقه‌مند باشیم.

-۲۳۹- پسر چهی چهارماهه‌ای بود. در همسایگی دیوارش پیرمردی زندگی می‌کرد که به تازگی همسرش را از دست داده بود. پسرک کوچولو با مشاهده‌ی این که پیرمرد می‌گردید، وارد خانه‌ی او شده از دامنش بالا رفته و در آغوشش نشسته بود. وقتی بعدها که پسرچه بزرگ شد، مادر از او پرسیده بود که به همسایه‌ی پیر چه گفته بودی، پسر کوچولو پاسخ داده بود که: «هیچ چی، فقط کمکش کردم که گریه کند!»

-۲۴۰- هنگامی که نیروهای متفقین شمال آفریقا را اشغال کردند در یکی از واحدهای صحراء، به خلبانی نیم‌سوخته برخوردند که توسط واحدهای نجات یافته بود. او حافظه‌اش را از دست داده بود. آنچه برای سربازان انگلیسی اهمیت داشت این بود که بداند او از متفقین است یا متحده‌یان. جالب است که او تنهای چیزی که به یاد می‌آورد این بود که هوابیمایش در صحرا سقوط کرده و او اکنون یک انسان نیمه‌برشته شده است.

آنچه هیچ اهمیت ندارد، اهمیت بسیار کرده است و آنچه اهمیتی بسزا دارد، بی‌اهمیت تلقی می‌شود، آنچه جدی است شوخی گرفته شده و شوخی‌ها به اشتباه جدی تلقی شده‌اند.

-۲۴۱- در جریان بازی‌های پارالمپیک و المپیک معلوم؛ نه نفر از شرکت‌کنندگان دو سرعت که همگی از لحاظ ذهنی و جسمی عقب‌مانده بودند، پشت خط آغاز مسابقه قرار گرفتند و با شنیدن صدای تپانچه شروع به دویدن کردند. بدیهی است که آنها به معنی و مفهوم اوقی کلمه قادر به دویدن و حرکت سریع نبودند، بلکه هر یک به نوبه‌ی خود با میل و رغبت می‌کوشید تا مسیر مسابقه را طی کرده و برنده شود.

در بین راه یکی از دوندگان روی آسفالت لیز خورد. پس از به زمین خوردن همانجا نشست و شروع به گریه کرد. هشت نفر دیگر صدای گریه‌ی او را شنیدند. آنها از سرعت خود کاسته و ایستادند. سپس همه به عقب بازگشته و به طرف او رفتند. تک به تک آنها سپس هر نه نفر آنان بازو به بازوی یکدیگر انداخته و همه با هم قدمزنان خود را به خط پایان رساندند. همه در ورزشگاه بپا خاسته و ده دقیقه تمام برای آنان کف زدند.

واقعاً چه چیزی مهم است؟

-۲۴۲- مادربزرگ مبتلا به آلزایمر (زوال تدریجی سلول‌های مغزی) شد. پس از مدتی بستری در خانه او را در بیمارستان بستری کردند. الینور نوه‌ی کوچولوی او غمگین بود، گفت: «زود به زود به دیدن مادربزرگ بروم. می‌توانم برایش هدیه بخرم.» به این ترتیب هر هفته روزهای تعطیل، خانواده به دیدن مادربزرگ می‌رفتند و الینور هر بار یک بستنی توت‌فرنگی که مادربزرگ خیلی دوست داشت برایش هدیه می‌برد.

کم کم حال مادربزرگ بدتر می‌شد. حالا او دیگر هیچ چیز را به خاطر نمی‌ورد. روزی الینور پس از اینکه بستنی توت‌فرنگی را به مادربزرگ داد گفت: «مادربزرگ، می‌دونی من کی هستم؟»

مادربزرگ گفت: «البته تو دختری هستی که برای من بستنی تو توتفرنگی می‌آورد!»
الینور دانست که مادربزرگ دیگر هیچ‌گاه به خاطر نخواهد آورد که او نوه‌ی وی می‌باشد. او دستانش را دور گردن مادربزرگ حلقه کرد و
گفت: «او، چقدر دوستت دارم، مادربزرگ!» با گفتن این حرف، الینور متوجه شد که قطوه‌ی اشکی از گونه‌های مادربزرگ پائین غلتید.

مادربزرگ گفت: «عشق و محبت، عزیزم، عشق و محبت را به خاطر می‌آورم.»
بخاطر آوردن عشق و محبت کسی، خیلی مهم‌تر از بخاطر آوردن نام است!

۲۴۳- یک روز صبح، بودا در میان مریدانش نشسته بود که مردی به آن‌ها نزدیک شد. پرسید: خدا وجود دارد؟
بودا پاسخ داد: بله، خدا وجود دارد.

پس از ناهار، مرد دیگری ظاهر شد.
پرسید: خدا وجود دارد؟

بودا پاسخ داد: نه، خدا وجود ندارد.
عصر همان روز، مرد سومی همین پرسش را از بودا کرد، و پاسخ بودا این بود:
- باید خودت تصمیم بگیری!

یکی از مریدان گفت: استاد، این که نابخردانه است. چگونه ممکن است به یک پرسش سه پاسخ متفاوت بدهید؟
یگانه‌ی روشنیده پاسخ داد: چون اشخاصی متفاوت بودند. هر کس به شیوه‌ی خود به خداوند نزدیک می‌شود، برخی با قطعیت، برخی با
انکار، و برخی با تردید!

۲۴۴- غروب هنگام پیرمردی کنار رودخانه منتظر نشسته بود تا سواری او را سوار کرده از رودخانه عبور دهد. هوا بسیار سرد بود و ریش
پیرمرد از سوز سرمای جنگل پنهان بسته بود. انتظار بی‌بیان می‌نمود. ناگهان پیرمرد صدای سم چند اسب را شنید. چند سوار به او نزدیک
شدن. او چیزی از آنها نخواست. آنها نیز نایستند و به پیرمرد اعتنای نکردند. سرانجام آخرین سوارکار از راه رسید. پیرمرد دشتش را
بالا برده و از سوارکار کمک خواست. سوار بی‌اختیار ایستاد. او را سوار کرده، از رودخانه عبور داد.
در لحظه‌ی جدایی سوار از پیرمرد پرسید: چرا از من کمک خواستی، بخلاف دوستان من؟
پیرمرد گفت: «به چشم تک‌تک سواران نگیریستم، بی‌درنگ متوجه شدم که در چشمان هیچ یک از آنان کوچکترین توجهی نسبت به
وضعیت من احساس نمی‌شود»

۲۴۵- برادرم پس از یک حمله‌ی قلبی در بیمارستان به حال اغماء بستری بود. زن و خانواده‌ی او مایین امید و تسلیم درمانده بودند.
مقدم هر ملاقاتی را عزیز می‌داشتیم. از داستان‌هایی که در مورد به هوش آمدن افراد در حال اغما و بازگشت به حال عادی برایمان
معرفی می‌کردند، بسیار ممنون می‌شدیم. متأسفانه بسیاری از ملاقات‌کننده‌ها، حرفزنان از در وارد می‌شدند و حرفزنان خارج.
من یک کشیش بودم، اصولاً در چنین مواردی می‌کوشیدم با فشار آوردن به ذهنم، کلمه‌ی جمله‌ای بجا ادا کنم. اما توفیق زیادی
نداشتم. اصلًا خودم اگر جای ملاقات‌کنندگان بودم نمی‌دانستم چه بگویم.
سپس دوستی برای دیدن برادرم آمد. از پای تخت کلار ما ایستاد و به پیکر برادرم خیره شد. سکوتی طولانی حکم‌فرما شد. بناگاه
احساسات بر او غلبه کرد و گفت: «متأسفهم» و دوباره سکوت حاکم شد. سرانجام او را در آغوش گرفت و دستم را فشرد. در لحظه‌ی
خداحافظی چشمانش پر از اشک بود. برادرم هفتنه‌ی بعد مرد. اما من هرگز آن ملاقات را از یاد نخواهم برد. فراموش نخواهم کرد که
چه آرام و صمیمانه و عاری از هرگونه رشتی یا کلمه‌ی بیجا، شریک غم‌های ما شد.

- «وین سن زو» بالآخره پس از سال‌ها تلاش، موفق به بردن چک قهرمانی مسابقات جهانی گلف شد. پس از این که از جلوی خبرنگاران بالختند عبور کرد، داخل پارکینگ شد. تک و تنها به سوی اتوموبیلش رفت که زنی به او نزدیک شد. زن، پیروزی اش را تبریک گفت، سپس عاجزانه گفت که پسرش به خاطر ابتلا به بیماری سخت، مشرف به مرگ است و او قادر به پرداخت حق ویزیت دکتر و هزینه‌ی بالای بیمارستان نیست.

وین سن زو تحت تأثیر حرف‌های زن قرار می‌گیرد و چک مسابقه را به او تقدیم می‌کند. یک هفته بعد یکی از مدیران باشگاه گلف به وین سن زو گفت که آن زن یک شیاد بود، نه تنها بچه مشرف به مرگ ندارد، بلکه اصلاً ازدواج هم نکرده است.

وین سن زو می‌پرسد: منظورتان این است که مریضی یا مرگ هیچ بچه‌ای در میان نبوده؟
بله، کاملاً همین طور است.

وین سن زو می‌گوید: «در این هفته، این بهترین خبری است که شنیدم!»

- قرار بود چند نفر از بچه‌های یک کلاس برای ایفا نقش در یک تأثیر مدرسه‌ای انتخاب شوند. مادر اسکات می‌ترسد که بچه‌اش انتخاب نشود. روزی که قرار بود نقش‌ها را اعلام کنند، مادر اسکات برای آوردن او به خانه به دنبالش رفت. اسکات به محض دیدن مادر بسوی او دید و فریاد زد: «مادر حدس بزن، حدس بزن» و سپس کلماتی را بر زبان آورد که خود یک درس بود: «من انتخاب شدم که کف بزنم و تشویق کنم».

- سرگرم تمیز کردن آشپزخانه بودم که صدای در را شنیدم. یک دختر بچه و یک پسرچه‌ی کوچک بودند. گفتند: «ببخشید خانم کاغذ باطله دارید؟»
هوا سرد بود، آنها را دعوت کردم و در آشپزخانه جلوی هر کدام یک فنجان شیر کاکائوی گرم گذاشتم. سکوت مطلق حکمفرما بود. آنها پس از خالی کردن فنجان‌ها، در حالیکه فنجان خالی را در دست گرفته بودند، خیره به من می‌نگریستند. دخترک گفت: «ببخشید خانم، شما ثروتمند هستید؟»

«من؟» «اوه نه؟». و نیم نگاهی به روکش نخنای مبل‌ها انداختم.
آنها در حالیکه بسته‌های کاغذ باطله را محکم در دست گرفته بودند تا از باد محافظتشان کنند، رفتند. گذاشتم لکه‌ی گلی که از دمپائی کوچولوی آنها بجا مانده بود روی یکی از سنگهای فرش‌های کنار در برای همیشه باقی بماند، تا هرگز دوباره از یاد نبرم که چقدر ثروتمند هستم.

- هرگز از یاد نخواهم برد، روزی را که مادرم مرا وادار کرد تا حتماً در جشن تولدی که دعوت شده بودم، شرکت کنم. گفتم نمی‌روم، او یک همکلاسی تازه به نام جک است، برنیس و پت هم نخواهند رفت. مادرم دعوت‌نامه‌ی دست‌ساخته را که دید به طور غریبی محزون شد و گفت: «نه عزیزم، تو باید به این جشن تولد بروی! من فردا برایت کادو خواهم خرید!»
شبیه که رسید مادرم از خواب بیدارم کرد و وادارم نمود تا کادو را که عبارت از یک آینه و شانه و برس بود، کادو پیچی کنم.
مادرم با ماشین مرا به منزل جک رساند. جک خودش در را به رویم باز کرد. از یک راهپله‌ی مخوف و پرشیب بالا رفتم، وارد اتاق که شدم، اتاق انباسته از مبل‌های کهنه و مستعمل و دیگر اثاثه‌های فقیرانه بود.
روی میز، کیک کوچکی گذاشته بودند که نه عدد شمع روی آن بود. سی و شش لوان پر آبنبات و سی‌وشش بشقاب، دور میز که برای هر یک از سی‌وشش همکلاسی دعوت شده ترتیب داده شده بود.

از جک پرسیدم: «مامانت کجاست؟»

او درحالیکه خیره به کف اتاق می‌نگریست گفت: «او مریضه»

«اوه، پدرت کجاست؟»

«او مرد»

سکوتی سنگین فضای اتاق را فرا گرفت. تنها صدای گوش خراش چندین تک‌سرفه از پشت دری بسته بود که این سکوت را شکست. ده، بیست‌دقیقه‌ای گذشت. این حقیقت تلخ بر من آشکار شد که هیچ کس دیگری نخواهد آمد. تنها ما دو تا آنجا بودیم، با یک کیک کوچک و سی‌وشش لیوان پر از آب‌بنبات و سی‌وشش ظرف پذیرایی.

نامهان صدای گریه‌ای خفه‌ای او را شنیدم. قلب هشت‌ساله‌ام سرشار از احساس همدردی به او شد. گفتم: «چه کسی به آنها نیاز دارد، بگذار نیایند!»

دو نفری شمع‌ها را روشن کردیم. من شروع به خواندن آوار «تولدت میارک» کردم. جک نیز آرزویی کرد، و شعله‌های شمع را فوت کرد.

۲۵- مردی جوجه‌ی عقابی یافت و آن را در آشیانه‌ی یک مرغ خانگی گذاشت. عقاب به همراه جوجه‌های مرغ شروع به رشد نمود و سر از تخم درآورد. در تمام طول زندگی اش همان کارهایی را می‌کرد که جوجه‌ها می‌کردند. برای پیدا کردن کرم و حشره، زمین را با ناخن می‌کند، قندق می‌کرد و صدای مرغان را درمی‌آورد.

سال‌ها گذشت و عقاب بسیار پیر شد. روزی عقاب بالای سر خود، در گودی آسمان بی‌ابر، پرنده‌ی باشکوهی دید که باوقار در میان جریان پرتلاطم باد، در حال پرواز بود. او با وحشت به آن نگریست و از مرغ کنار دستی اش پرسید: «اون کیه؟» همسایه‌ی پاسخ داد: «اون یه عقاوه، پادشاه پرندگان. او به آسمان تعلق دارد و ما به زمین، ما جوجه‌ایم» و بدینسان، عقاب جوجه زیست و جوجه مرد. چون فکر می‌کرد که جوجه است.

۲۵۱- سه گاوچران هر روز از کله‌ی سحر تا شب سوار بر اسب‌های خود مشغول جمع‌آوری گله‌های گاو بودند. یکی از این سه نفر سرخپوستی از اهالی ناواهو بود.

آن روز پراکنده‌ی گله‌ها به قدری زیاد بود که سه گاوچران فرستی برای تهیه‌ی غذا و خوردن نیافتند. در پایان روز هنگام بازگشت به شهر، دو نفر از آنان شروع کردند راجع به صحبت دریاره‌ی گرسنگی و این که به محض رسیدن به شهر شکمی از عزا درخواهند آورد. در این موقع یکی از گاوچرانان از سرخپوست پرسید: آیا او نیز چون آنان گرسنه است؟ سرخپوست درحالیکه شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، پاسخ می‌دهد «نه».

آن سه دیرهنگام به شهر می‌رسند و وارد رستورانی می‌شوند. سرخپوست در یک چشم به هم زدن غذاهای سفارش داده شده را با ولع می‌بلعید. گاوچران به او تذکر داد که یک ساعت قبل، مگر تو نبودی که اظهار داشته گرسنه نیستی؟ سرخپوست در پاسخ گفت: «آن موقع عاقلانه بود که گرسنه نباشم، چون غذایی نبود!»

۲۵۲- اولش می‌مردم که دیبرستان را تمام کنم و وارد دانشگاه شوم. بعدش می‌مردم که دانشگاه را تمام کرده و شروع به کار کنم و بعدش می‌مردم که ازدواج کنم و صاحب زن و بچه شوم و بعدش می‌مردم که بچه‌ها بزرگ شوند تا دویاره سر کار بازگردد. بعدش می‌مردم که بازنشسته شوم. و الان دارم می‌میرم و تازه می‌فهمم که زندگی کردن را فراموش کرده‌ام. زندگی کردن فراموش شده است.

- ۲۵۳- حکمت‌های پراکنده:

- دست روزگار از هر ریسمان و زنجیری قوی‌تر است. هیچ دزدی مهلكت‌تر از طبیعت نیست.
- با من به هیچستان بیا، آنجا همه چیز یکی است.
- اگر هنگام غربال کردن، کاهی درون چشمت بشینید، زمین و آسمان و چهارسوی گیتی را آشفته بینی.
- برای ناپدید شدن سایهات کافی است به زیر سایه روی.
- باخبران نگویند، بی خبران بگویند. فرزانه بی‌آنکه لب گشايد، آموزش دهد.
- هدف از واژه‌ها رساندن اندیشه‌هاست. گر اندیشه دریافت شد، واژه از یاد می‌رود.
- مردان راستین پیشین به خواه رفتند، بدون رؤیا؛ برخاستند بدون اندوه؛ خوراکشان ساده، نفس‌هاشان ژرف.
- وقتی مردم دریابند که توان کافی ندارند، ظاهرسازی کنند.
- سه روز روزه، سود و پیروزی را از یادت ببرد. پنج روز سرزنش و تمجید را در نزدت یکسان کند. و هفت روز پیکرت را با اعضاش فراموش کنی.
- دنیا (ماتریکس، مایا) به سان باع‌وحشی است که برای حیوانات دریندش آذوقه فراهم می‌کند. قبل از درهم شکستن قفس و گریختن از آن، باید «تتها زنده ماندن» را آموخت.
- وقتی بدانی با عمل خودت دیگر توانی جلوتر روی، این آغاز راه است.
- ماهی در آب شاد است، آدمی در خدای.
- اگر به چیزها در زیر نور الهی بینگریم، بهترین و بدترین نباشد. او که خواهان درست، بی‌غلط، نظم و بی‌نظمی است توان در ک زمین و آسمان را ندارد. نمی‌داند چگونه همه چیز به هم وابسته است.
- سخن بی‌عیب، سخن نگفتن است، عمل بی‌عیب، عمل نگفتن است.
- مردم جهان، کتاب را قدر می‌نهند و می‌پندارند که بدین وسیله خدای را قدر می‌دهند. ولی کتاب تنها محتوی واژه‌هاست. تا زمانی که به آنچه که به واژه‌ها قدر می‌دهد، قدر ندهند، واژه‌ها بی‌قدراند.

- ۲۵۴- اگر آدمی در حال گذر از پنهانی رودی است و زورقی خالی با زورقش بر خورده، هر قدر بدخلق باشد خشمگین نخواهد شد. اما اگر کسی را در زورق دیگر بیند، بانگ برآورد: «زورقت را کنار بکش» و اگر نشنبید باز بانگ برآورد و دشnam دهد. همه به این خاطره که آدمی درون زورق دیگر است. اما اگر کسی در زورق دیگر نباشد آشفته نخواهد شد و دشnam نخواهد داد. اگر تو خالی کنی زورقت را برای گذر از زندگی، هیچ کس بر تو برخواهد خاست. کسی در جستجوی آزار نخواهد بود.

- ۲۵۵- اگر کسی در بازار پا بر پای بیگانه‌ای بگذارد، با نزاکت پوزش خواهد و دلیل آورد: «خیلی عذر می‌خواهم، اینجا خیلی شلوغ است»

اگر برادر بزرگ‌تر پا بر پای برادر کوچک‌تر بگذارد، فقط گوید: «بیخشید». اگر پدر یا مادر، پا روی پای فرزندشان بگذارند، چیزی نگویند. برترین نزاکت خالی از نگرانی است. برترین خرد خالی از طرح، برترین عشق خالی از نمایش است و برترین صداقت خالی از ضمانت.

۲۵۶- آب برای ماهی است و هوا برای آدمیان. طبایع مختلف‌اند، نیازها گوناگون. از این‌رو انتظار فرزانگان پیشین از همه بکسان نبود و خواستار نبودند که همه پیروشان باشند.

۲۵۷- آشپر در حال سلاخی گاوی بود. به سرعت ساطور، گاو را تکه کرد، بهسان رقصی آئینی. امیر گفت: «روشت عالی است» سلاخ گفت: «میان مفصل‌ها درزیست که تیغ آن درز را بیابد»

۲۵۸- * از دوران دور رسم بر آن بوده که فرزانگان بگذارند ستایش شوند تا شاید از این رو بتوانند در زندگی‌ها نفوذ کنند و اثر نیکو بگذارند.

* کسی که خود را قدر می‌نهد، خود را از دیده‌ی دیگران دور و پنهان نگه می‌دارد.

* اگر فاضلان ستایش شوند، دنیا را حسادت برمی‌دارد.

۲۵۹- حکیمی را گفتند سه بار به مقام نخست وزیری رسیدی و به شوق نیامدی، سه بار برکنار شدی و پریشان نگشته، چگونه چنین دل را به زیر مهار درآوردی؟

گفت: ندانستم که افتخار در چه خفته است، در مقام یا من. گر در مقام است، پس مرا چه باشد! و اگر در من است، پس مقام را چه ارزش است!

۲۶۰- شاگرد آذوقه‌ای فراهم کرد و هفت روز تنها به جنوب سفر کرد تا نزد استاد رسید. استاد گفت: چرا این همه آدم با خود اورده‌ای؟

۲۶۱- پرورنده‌ی اتران نزد آنان رفت و گفت: «از این پس روزانه سه بلوط در صبح خواهید گرفت و چهار تا در عصر». اتران با شنیدن این خبر بسیار خشمگین شد. پس پرورنده گفت: «بسیار خُب، در این صورت چهارتا در صبح و سه تا در عصر خواهیم داد». این بار اتران بسیار خشنود شدند.

۲۶۲- استاد، چوب خیزان در دست، در حال ماهیگیری در روخانه بود. امیر دو فرستاده با نامه‌ی رسمی نزد او فرستاد. «ما با این حکم تو را به نخست وزیری منصوب می‌کنیم.» استاد درحالیکه در حال تماشای رودخانه بود گفت: «سنگ‌پشتی است مقدس که قربانی شد و به زمره‌ی مقدسان درآمد، در پارچه‌ی ابریشمین لفاف شده، در محراب معبدی گرانقدر در عبادتگاهی حفاظت می‌شود. چه فکر می‌کنید؟ آیا بهتر است جان را رها کرد و لاک مقدسی باقی گذاشت، یا بهتر است زندگی کردن چون سنگ‌پشتی عادی در حال کشیدن دم خود بر گل و لای؟!»

-۲۶۳- مردم هنگام فرار جواهر گران خود را به دور افکنند و کودکان خود را بر دوش گیرند. پیوند میان کودک و والد، پیوندی آسمانی است. وقتی پیوند میان آدمیان برای نفع شخصی است اگر مشکلی پیش آید، دوستی دشمن گردد، وقتی پیوند آسمانی است اگر مشکلی پیش آید، دوستی عشق گردد.

-۲۶۴- مردان دوران پیش، آن چه به حقیقت می‌دانستند با خود به گور بردند. پس آنچه می‌خوانید گفتار بی‌ارزشی است که از آنان بر جای مانده.

- مرد روحانی نه به کسی بسیار نزدیک می‌شود و نه بسیار دور. او درونش را بیدار و به گونه‌ای حفاظت می‌کند که با هیچ کس جدال نداشته باشد.

- وقتی کفشه اندازه است، پا فراموش شود. وقتی کمریند اندازه است، شکم فراموش شود. وقتی دل آرام است، بر له و بر علیه فراموش شود.

-۲۶۵- وقتی کمانگیر برای هیچ جایزه‌ای تیر افکند مهارتش کامل است. اگر برای مDAL برنجی تیر افکند از پیش دستپاچه است. اگر برای مDAL طلا تیر افکند، چشمانتش نبیند. مهارتش همان است ولی جایزه در وجودش نفاق افکند. نیاز به پیروزی ذلیلش سازد.

-۲۶۶- بازیزید از حجاز آمد و در شهری آواز افتاد که بازیزید آمد. مردم شهر جمله به استقبال و پیشواز رفتند تا با اکرام وی را در شهر آورند. وی به مراعات ایشان مشغول و از حق بازماند و متفرق‌الخاطر گشت. چون به بازار درآمد قرصی از آستین بیرون آورد و خوردن گرفت و این در ماه رمضان بود. جمله از وی برگشتند و وی را تنها گذاشتند.

-۲۶۷- روزی فخررازی را گریان دیدند، سبب پرسیدند. گفت: «مسئله‌ای بود که سی سال معتقد بودم و اکنون خلاف آن برایم روشن شد.» و آنگاه گریست و گفت: «شاید آنچه اکنون بدان اعتقاد یافتم نیز سرانجام خلافش آشکار شود.»

-۲۶۸- کسی از امام صادق^(۴) از خدا پرسید. امام گفت: آیا تاکنون در کشتی نشسته‌ای که کشتی بشکند و فربادرسی نداشته باشی؟ گفت: آری. امام گفت: در آن هنگام بر قلب خطر نکرد که قدرتی هست که می‌تواند نجات دهد؟ گفت: آری. امام گفت: آن کس خدای توست.

-۲۶۹- اسکندر مقدونی هر جا می‌رفت فتح می‌کرد تا به یک قصبه‌ی کوچک رسید. محاصره کرد و مدت‌ها نتوانست آنجا را فتح کند. حکیم زمان اسکندر گفت: به من اجازه بده آن را فتح می‌کنم!

رفت در قلعه را زد و گفت: چرا الحاجت می‌کنید؟ اسکندر ده سال دیگر هم باشد می‌ماند و بالآخره فتح می‌کنند! شما بباید از هر منزلی یک تخم مرغ بگیرید و به او بدھید، او هم می‌رود. قبول کردند. تخم مرغ‌ها را حکیم گرفت و بعد از یک روز برگرداند و گفت: اسکندر قانون شد، دیگر با شما کاری ندارد.

فردا آن روز به اسکندر گفت حمله کن. حمله کرد و پیروز شد. علتش را پرسیدند، گفت: اینها مردمان مؤمنی بودند، دعاشان اثر می‌کرد. وقتی لقمه‌ی حرام خوردند اثر دعاشان از میان رفت. روزی که تخم مرغ‌ها را گرفتند، چون مال هر کس معلوم نبود، همین طور تقسیم کردند و مال حرام وارد خانه‌ی همه‌ی شان شد و اثر دعاشان را از میان برداشتند.

-۲۷۰- سلطانی مريض شد و معالجه نشد. گفتند اگر پیراهن کسی را که در مدت عمرش هیچ عصبانی نشده باشد، پوشد خوب می‌شود. همه جا گشتند، کسی پیدا نشد. بالأخره در بیانی شخصی را دیدند سخت در خاکستر نشسته، پرسیدند: آیا تو غمی هم داری؟ گفت: مگر بندی خدا که به او اطمینان دارد غم و غصه‌ای هم دارد؟ گفتند: پس پیراهنت را بده که سلطان معالجه شود. گفت: شرط اول غصه نخوردنم همین است که پیراهن ندارم!

-۲۷۱- شخصی در کوهی سال‌ها مشغول عبادت بود. هر روز هم روزی مقدرش می‌رسید. یک روز به عنوان امتحان یک شبانه‌روز، روزی او قطع شد. عابد ناراحت شد و در صدد برآمد چیزی برای خودن پیدا کند. به چادرهای پای کوه سرکشید، اما سگی که از یکی از چادرها نگهبانی می‌کرد او را تعقیب کرد و قصد حمله داشت. عابد هر چه بر او نهیب زد، فایده نداشت. بالأخره عاجز شد و گفت: ای پست‌فطرت من بجز یک تکه نان از صاحب تو گرفته‌ام؟ سگ به زبان آمد و گفت: «پس فطرت تویی، من سال‌ها در خانه‌ی این مرد پاسبانی می‌دهم تا تکه‌ای نان خشک به من بدهد یا ندهد ولی هرگز به جای دیگر نرفته‌ام، ولی تو یک شبانه‌روز، روزی ات را خداوند نرساند، آمدی و از صاحب من که کافر است نان خواستی؟!»

-۲۷۲- عارفی از دهی عور می‌کرده، پیرمردی جلویش می‌آید. از پیرمرد می‌پرسد اهل این ده چطورند؟ می‌گوید: قربان همه کافر و فاجرند. می‌فرماید: انشاء... خدا طول عمرت دهد. ده بعدی جوانی می‌رسد همان سؤال را تکرار می‌کند. جوان می‌گوید: همه خدایران و خوبند. می‌فرماید: برو زودتر از این دنیا خلاص شوی و سه روز بعد می‌میرد. اصحاب سؤال کردند، عارف گفت: آن پیرمرد آنقدر قلبش تیره بود که همه را مثل خودش می‌دید، دعا کردم عمرش دراز شود تا اتمام حجتی بشود و آن جوان آنقدر قلبش پاک بود که دعا کردیم زودتر بمیرد و خلاص شود.

-۲۷۳- عارفی بوده که مریدانی سییار داشته، روزی یکی از مریدان معتقد می‌شود که استاد پیغمبر است، هر قدر استاد او را نهی می‌کند، فایده نداشته. یک شب زمستانی استاد مرید را بیدار می‌کند و می‌گوید: می‌توانی بروی از فلان چشمه برایم کمی آب بیاوری؟ مرید می‌گوید: ای بابا، در این برف و سرما اگر تا آنجا بروم می‌میرم، بگذار صبح بروم برای چند روزت آب می‌آورم. پیر گفت: باشد. موقع سحر پیر، خود را به خواب زد و به صدای مؤذن بلند نشد. مرید برای نماز بیدار شد و به بالین استاد آمد و او را بیدار کرد. استاد گفت: خوابیم می‌آید. مرید گفت: نمی‌شود، نماز قضا می‌شود. رفت آب آورد و وضو گرفتند و نماز خواندند. پیر گفت: این را می‌گویند پیغمبر، بعد از هزار سال نمی‌توانی حتی یک لحظه از فرمانتش سریچی کنی. پیغمبر کسی است که اثر کلامش باقی باشد.

۲۷۴- سید «م» مجتهد کنگاور نامه‌ای بی‌ادبانه برای حاجی نعمت‌ا... نوشته بود. حاجی جواب فرمود: «من درس ظاهری نخوانده‌ام که با تو بحث کنم، اگر تا چهل روز دیگر زنده ماندی، آن وقت می‌آیم بحث کنیم، والا تکلیف در آن دنیا معلوم می‌شود» کاغذ را دادند به دست درویش ملک محمد و فرمود: «اول کاغذ را بده تمام خوانین آن ناحیه بخوانند، بعد بدمست او بده، زیرا ممکن است کاغذ را قایم کند و به کسی نشان ندهد.» وقتی قاصد کاغذ را به سید «م» می‌دهد، به او گوشزد می‌کند که نامه را قبلاً به افراد سرشناس داده است بخوانند و لزومی ندارد آنرا پنهان کند. سید «م» نامه را می‌خواند و می‌گوید: «خوب درویش، این سندی است برای من، تا چهل روز صبر می‌کنم بعد تکفیرش می‌کنم، الله می‌کنم، بله می‌کنم...». قبل از چهل روز در اثر لگد ماده الاغی کشته شد.

۲۷۵- بودا مرد بسیار بزرگی بوده است. در مورد دنیای بعد از مرگ هر کدام از پیامبران به نحوی تعریف کرده‌اند، اما او می‌گوید: «هر وقت رفتی می‌فهمی». سخن بسیار بزرگی است، هر چه پیش رویم، معنی اش وسیع‌تر می‌شود!

۲۷۶- مرحوم شیخ عباسعلی نامی که در زمان خود بسیار دانشمند و معروف بوده است، وارد کرمانشاه می‌شود. از او تقاضا می‌کنند و خیلی اصرار می‌کنند منبر بروند. امتناع می‌کند و می‌گوید: «مردم جاهل‌اند». عاقبت قبول می‌کند و می‌گوید: «حالا خواهید دید حرفم درست است.» منبر می‌رود و بعد از قدری صحبت شروع می‌کند به گفتن «واحسیننا شور بالالم شور بالام» و از این قبیل جملات نی‌معنی. مردم هم بدون توجه به اینکه آقا چه می‌گوید شروع می‌کنند به گریه و زاری کردن... از منبر پائین می‌آید و می‌گوید: «دیدید مردم را...؟!»

۲۷۷- بهلوول کوچک بود. روزی معلمش دستور داد تنبیهش کنند. امر داد فلک بیاورند. بهلوول خنده‌ید. معلم عصبانی شد و دستور تنبیه شدیدتری داد، باز هم بهلوول خنده‌ید. خلاصه برای هر تنبیه‌هی می‌خندهند تا این که معلم دستور داد او را حبس کنند. در این وقت بهلوول به گریه افتاد، معلم تعجب کرد. علت را پرسید. بهلوول گفت: کسی را تا بحال اذیت نکرده بودم و کنک نزد بودم تا کنک بخورم، پس خیالم راحت بود اما در بچگی گنجشکی را حبس کرده بودم و می‌دانم که باید حبس شوم!

۲۷۸- همان اوایلی که پدرم رحلت کرد، اگر من سکان کشتب را نگرفته بودم الان دیگر از خاندان ما نشانی نبود. وقتی مغرضین خواهراهایم را بر علیه من تحریک کردند، دیدم یگانه چاره گذشت است. گفتم هر چه می‌خواهند برایشان سوا کنید، در مورد عایدات ملک نیز همین کار را کردم. اما اگر در ابتدا بر سر ا Rath و میراث و غیره با خواهراهایم نفاق می‌کردم همه چیز بر عکس می‌شد. از جزئی است که کلی ایجاد می‌شود. ممکن است یک عمل جزئی خاندانی را برقرار کند یا به باد دهد. گذشت من هم از روی ایمان بود نه از روی سیاست برحسب آن تربیت و تلقین‌هایی بود که پدرم به ما کرده بود. در وصیت‌نامه مرقوم فرموده بود: من نورعلی را به خدا سپردم. این ملک بماند برای دو دخترم که امرا معاششان باشد چون پناهگاه دیگری ندارند.»

مادرم وصیت‌نامه را از ترس من پنهان کرده بود. یک روز که دنبال چیز دیگری می‌گشتم آن را پیدا کردم. گفتم: تمام املاک پدرم را الان می‌کنم تا به نام دو خواهرم سند بخورد. زیرا آن جمله‌ای که پدرم برای من گذاشته از تمام دنیا ارزشش بیشتر است، اگر الان با خوشی و دیانت و محبت زندگی می‌کنیم، سبب اولیه‌اش همان گذشتی بود که من کردم.

-۲۷۹- غذایی بود که من خلی آن را دوست داشتم، مقداری از آن ماند. گفتم برایم نگهدارند. فوراً ندا آمد «خلی میل دارید برایتان نگه دارند!» هنوز که هنوز است خجالت می‌کشم و از آن پس میلی هم به خوردن آن غذا ندارم.

-۲۸۰- چند سال پیش شبی در خواب دیدم پیرمردی بلطفروش یک بلیط به من داد و گفت: «برنده‌ی جایزه بزرگ می‌شود» وقتی از خواب بیدار شدم شماره را به ذهن سپردم. صحیح که از منزل خارج شدم در کوچه همان پیرمرد را دیدم که تعدادی بلطف عانه‌ی ملی در دستش بود. جلو آمد و یک بلیط برای فروش به من پیشنهاد کرد، نگاه کردم همان بلیط با همان شماره بود تخریدم. برای اینکه علم داشتم که می‌برم، اگر می‌خریدم سوءاستفاده می‌شد از مقامم.

-۲۸۱- دو براذر بودند، هر دو پرهیزکار. یکی رفت و سال‌ها در غاری ماند و دیگری در شهر زندگی می‌کرد. روزی براذر غارنشین آتشی را لای پنبه می‌گذارد و توسط چوبانی برای براذرش می‌فرستد. منظورش این بوده که نشان دهد به مقامی رسیده که پنبه را در مجاور آتش نگه می‌دارد و نمی‌سوزد. براذر شهرنشین، پنبه و آتش را بازدید کرد و آن را بالای رف گذاشت و گفت: از قول من به براذر بگوئید، یک روز به دیدن من به شهر باید. روزی که براذر غارنشین به دیدن براذرش آمد، دید آتش و پنهایی که فرستاده، همچنان بالای رف است. براذر شهرنشین گفت: من برای کاری می‌روم، تو در غیاب من این چند مشتری را راه بینداز تا برگردم، و رفت. در این وقت چند زن آمند و مشغول صحبت و شوخی شدند. دل براذر غارنشین لرزید و دید پنبه‌ی بالای رف آتش گرفت و سوتخت. براذر بازگشت، پنبه سوتخته را دید و به روی خود نیاورد. غربیلی برداشت و پر از آب کرد و آن را در گوشه‌ای گذاشت و با مشتریان مشغول صحبت شد. براذر زاهد دید او هر کاری می‌کند، باز هم آب از غربیل نمی‌ریزد. براذر شهرنشین بعد از روانه کردن مشتریان رو به براذر غارنشین کرد و گفت: تو این همه زهد و نماز کردی، به محض دیدن دو زن دلت لرزید و پنهات آتش گرفت، اما من روزی صدها از آنها را می‌بینم و هنوز آب از غربیل نریخته است!

-۲۸۲- وقتی فیل‌ها بجهه هستند، آن‌ها را با زنجیر آهندی به تکه چوبی می‌بندند. فیل‌ها می‌کوشند فرار کنند ولی نمی‌توانند. در تمام مدت سی می‌کنند بگریزند ولی تکه چوبی قوی تر از آن‌ها وجود دارد. به همین دلیل به اسارت عادت می‌کنند و وقتی حیواناتی بزرگ و قوی می‌شوند، تنها کاری که تعلیم‌دهنده‌شان انجام می‌دهد این است که دور یکی از پادشاهان زنجیری می‌بندد و باستن آن زنجیر به هر جایی حتی شاخه‌ای نازک، موجب می‌شود آن حیوانات دیگر تلاشی برای فرار نکنند. آنها اسیر گذشته‌شان هستند.

-۲۸۳- گویند چنگیز به هر شهری می‌رسیده، ریش‌سفیدان آن شهر را به حضور می‌طلبیده و از آنها سؤال می‌کرده: آیا خدا مرا فرستاده با خود آمد؟ اگر جواب می‌دادند خدا تو را فرستاده می‌گفتند: پس باید تسليم باشید و اگر می‌گفتند از طرف خودت آمده‌ای می‌گفت: پس بروید شکایت مرا به خدا بکنید و در هر دو صورت حکم قتل عام عمومی می‌داده. تا بالأخره به شهر «...» می‌رسد و ریش‌سفیدان را به حضور می‌طلبید. جوانی کم‌سن و سال می‌گوید من می‌روم جوابش را می‌دهم. چنگیز می‌گوید: تو هنوز به صورت مو نداری، ما ریش‌سفیدان را می‌خواهیم! در هر حال چنگیز سؤال همیشگی خود را مطرح می‌کند. جوان جواب می‌دهد: نه خدا تو را فرستاده و نه از طرف خودت آمده‌ای. بلکه اعمال ما ایجاد کرده است که تو برای ما حواله شدی. چنگیز از این جواب خلی خوشش می‌آید و حکم عفو شهر را می‌دهد.

۲۸۴- در بابا کوهی شیراز دو قبر است و حکایتی دارد. مردی بوده عمله که عاشق دختر سلطان می‌شود. شب و روز گریه و شیدایی می‌کرده. یکی از دوستانش راهی به او نشان می‌دهد، به او می‌گوید به گوشی مسجد برو و مشغول عبادت شو، به کسی اعتنا نکن و هر چه به تو دادند قبول نکن، من شب برایت غذا می‌آورم.

آن شخص طبق دستور دوستش عمل می‌کند و کم کم در مدت چند ماه معروف می‌شود که عابدی در مسجد جامع بست نشسته، نه می‌خورد، نه می‌خوابد و چیزی از کسی قبول نمی‌کند. بعضی‌ها هم از او تبرک گرفته‌اند و مؤثر واقع شده است. تا اینکه برای سلطان مشکلی پیش می‌آید و با راهنمایی وزیرش نزد عابد می‌آید و مشکلش حل می‌شود. سلطان هر چه به او مال و منصب پیشه‌هاد می‌کند قبول نمی‌کند، عاقبت وزیر صلاح می‌بینند که سلطان دخترش را به این مرد خدا هدیه کند. مرد با دوستش مشورت می‌کند، دوست می‌گوید قبول کن، مگر این همان چیزی نیست که می‌خواهی؟ مرد می‌گوید: «من دروغ به درگاه خدا آدم راست شد. از این به بعد راست می‌روم ببینم چه می‌شود» و جواب رد می‌دهد. دختر هم، چون چنین می‌بیند شیداییش می‌شود و تا آخر عمر خدمتش می‌کند. هر دو مشغول ریاضت در راه خدا می‌شوند. وقتی می‌میرند آن دو را خاک می‌کنند و مکان دفنشان معروف به مقبره‌ی بابا کوهی است.

۲۸۵- نبرد باشکوهی بود، با سلاح سرد. ما جوان بودیم و قوی. گروه موزیک می‌نواخت. در حال جنگ مرتبأ دشمن به عقب رانده می‌شد و به تدریج پیروز می‌شدیم. سپار زیبا بود. اما ناگهان موقی که انتظارش نمی‌رفت، یکی از ما زخم برداشت. سپس جنگ شد گرفت. نبرد با پس زدن دشمن به سختی ادامه می‌یافت. مع‌هذا یک به یک در دور و برمان کشته می‌شدند. در عمق قلب ناچون مردانه خوشحال بودیم، چون آنان بودند که کشته می‌شدند و نه ما. ما بر عکس با ادامه دادن به نبرد همواره موفقیت بیشتری بدست می‌آوردیم. تا این که همه‌ی همراهان کشته شدند و فقط ما ماندیم و دیگر حتی دشمنی هم برای جنگ نبود. فریاد زدیم پیروزی، پیروزی! اما به چه درد می‌خورد؟

۲۸۶- یک سالی می‌شد که متوجه شده بودم امیرتو دارد عوض می‌شود. خُب، ملاقات‌های ما از حدود یک سال پیش شروع به کم شد کرد. امیرتو کارهایی فوری داشت و همیشه بهانه‌هایی تازه. محدود دفاعی هم موفق می‌شدم گیرش بیاورم، انگار حواسن سرجایش بود. دلوپس بود و کم تحمل.

تا اینکه یک شب، یاد می‌آید که باران می‌آمد. سراسیمه سر و کله‌اش پیدا شد. گفت: «بلایی سرم اومده»

- چی شده؟

- یه زن

- می‌دونستم

با یک خوار جزئیات بدرنخور برایم تعریف کرد که چطور عاشق آن زن شده، اما آن زن عین خیالش نیست و مدام با او بدرفتاری می‌کند.

- فکر می‌کنی می‌توانی ولش کنی؟

- حالا نه

دو روز بعد آن زن را شناختم، در دفتر کارش روی کاتاپه لمیده بود. در بحبوهه‌ی طراوت جوانی با آرایش دلرانه، با من خیلی بلبل‌زبان می‌کرد، حتی کمی زیاده‌روی می‌کرد. اما به امیرتو اصلاً محل نمی‌گذاشت، انگار وجود ندارد. امیرتو، ایستاده با لبخندی زورکی بر لبها، او را حیران تماساً می‌کرد.

سرانجام پس از دلبری‌های بسیار، رو به امیرتو کرد و گفت: «فرفری کوچولوی من، تو چطوری؟»

کمی بعد که زن بیرون رفت از امیرتو پرسیدم: «چرا می‌ذاری مثل به سگ صدات کنه؟» او گفت: «خُب دیگه باید تحمل کرد، یه دختر بچهست!»

بعد برای ماهها نه امیرتو را دیدم نه آن دختر را، چه اتفاقی افتاده بود؟ تلفن می‌کردم: خبری نبود، به خانه‌اش می‌رفتم، خبری نبود. اما چند روز پیش زنش دنیالم فرستاد. آچه را که قبلاً می‌دانستم برایم تعریف کرد. گریه کرد و التماس کرد تا کمکش کنم. امیرتو پانزده روزی می‌شد که غیبیش زده بود، حتی در اداره هم او را ندیده بودند. می‌بايست اتفاقی افتاده باشد. به او قول تحقیق دادم. او لین چیزی که به ذهنم رسید این بود که رفتم پیش آن دختر. اگر هم می‌دانست که می‌روم بهتر از این خودش را نمی‌توانست درست کند. در یکی از آپارتمان‌های مخصوص دختران تنها عوضی و خیالاتی. زود رفتم سر اصل مطلب و به او گفتم: «بیین، از امیرتو چه خبر؟»

او با تعجب گفت: «امیرتو؟ منم دوست دارم بدونم، دو ماهی می‌شه که نمی‌بینم...» گفتم: «و ماhe که نمی‌بینیش؟»

بی‌آنکه جواب دهد در این لحظه فریاد کشید: «فرفری، بوبی

با این فراخوان دو سگ به اتاق وارد شدند. سگ فرفری کم و بیش آشنا به نظر می‌آمد، گویا آنرا قبلاً جایی دیده بودم. هر دوشان حریصانه سعی کردند گردن، گونه و لبهای او را بلیستند. دختر بلند شد رفت و یک ترکه آورد.

- به چه درد می‌خورد؟

- خُب، برای تربیت کردشانه!

سگ‌ها هر دو به گوشه‌ی اتاق پناه بردنده. متوجه شدم سگ فرفری اصلاً نگاهم نمی‌کند. گویا از حضوری احساس ناراحتی می‌کند. اصرار کرد: «نیگا کن چقدر باهوشه!»

گفتم: «چرا اسمش را فرفری گذاشین؟ امیرتو را هم این طوری صدا نمی‌کردین؟» گفت: «آر، اما یه تصادف سادهست!»

گفتم: «عجیبیه. یه جای زخم گوشه چشم چیش داره. درست مثل مال امیرتو!» دختر خندان گفت: «لرستی؟ بهش توجه نکرده بودم!»

هنگام خدا حافظی فرفری به من چشم دوخته بود با نگاه مخلوقی دربند و شکست‌خورده، خسته و تحقیرشده نگاهم می‌کرد و اشک از چشم‌مانش جاری بود. او میرتوی بیچاره!

۲۸۷- هنگامی که از یک قهرمان پرسیدند بدن را بیشتر دوست داری یا باختن؟ گفت: باختن، زیرا وقتی طرقتان پیروز شود، شما چه چیزی را در او مشاهده خواهید کرد؟ یک چهره‌ی پیروز و شاد را! اما وقتی شما برندۀ شوید و طرف بازندۀ، آن موقع چه مشاهده خواهید نمود؟ یک چهره‌ی غمگین ناشی از شکست را!

۲۸۸- راهبی به اسم چلسیتنو تارک دنیا شده بود و رفته بود در حاشیه‌ی شهر در اوایل بیابان در خانه‌ی گلی کوچکی زندگی می‌کرد. پدر چلسیتنو غالباً محو سرتایش خالق بود، اما مردم دردمند و آشفته از آنجا که فهمیدند او انسان دانایی است، حتی از دورترین نقاط نزد او می‌آمدند تا از او صلاح و مشورت بخواهند و نزد او اعتراف کنند. او باقی‌مانده‌ی یک کامیون قیمه‌ی را به اتاق اعتراف تبدیل کرده بود و میان جایی که برای شنیدن اعتراف به گوش می‌نشست با جایی که اعتراف کننده در آن قرار می‌گرفت با یک تکه تخته چوبی از هم جدا کرده بود.

یک روز عصر که دیگر هوا داشت تاریک می‌شد، پدر چلسیتنو پس از ساعتها گوش دادن به اعترافات انبوه آدمهای کم و بیش گناهکار داشت اتفاقش را ترک می‌کرد که در سایه‌روشن، آدمی لاغر و مردنی به حالت اندوهناک چلو آمد. زاهد فقط در آخرین لحظه‌ای که آن غریبه روی رکاب زانو زد، متوجه شد که او یک کشیش است. زاهد با حوصله‌ی دلپذیرش گفت: «کشیش کوچولو چی

کار می‌تونم برات بکنم؟» مرد حواب داد: «او مدم اعتراف بکنم» و بی‌آنکه مهلت بدهد شروع به شرح گناهش کرد: «پدر، موضوع ترسناکه، چند روزه که کشیش شدم. تازگی تو کلیساي محله‌ای را که به من محل شده عهدهدار وظیفه‌ام شدم. راستش وقتی می‌شنوم که بهم می‌گن «جناب کشیش» یه طوریم می‌شه. راستش به نظر خنده‌دار می‌یاد. اما احساس شادی بهم دست می‌ده. انگار یه چیزی درونم گرم می‌شه!»

پدر چلسيتنو او را بخشيid. سه یا چهار سال گذشت و پدر تقریباً موضوع را فراموش کرده بود که کشیش ناشناس پیش او برگشت تا اعتراف کند. چلسيتنو او را شناخت: «بیزار بیین، تو همومنی نیستی که وقتی بپesh می‌گفتن جناب کشیش کیf می‌کرد؟» کشیش که شاید به خاطر قدر و منزلت بیشتری که در چهره‌اش به چشم خورد کمتر بچه به نظر می‌آمد اما مثل دفعه‌ی اول همچنان جوان بود و لاغر گفت: «کاملاً همین طوره» و سرخ شد. چلسيتنو با لبخندی از سر تسلیم گفت: «او، او، تو این مدت تونستی درست بشی؟» کشیش گفت: «بدتر، بدتر» و ادامه داد: «جربان از این قراره که اگر کسی «عالی جناب» صدام کنه، من... من... اینبار هم پدر چلسيتنو او را بخшиid و با چند کلمه مخصوص کرد.

باز هم ده سالی گذشت و مرد زاهد دیگر پیر شده بود که آن کشیش برگشت. او هم طبیعتاً پیر و نحیف و رنگ پریده‌تر شده بود و با موهای خاکستری. پدر چلسيتنو او را فوراً بجا ناورده اما به محض اینکه او شروع به صحبت کرد، لحن صدا خاطره‌ی خفته را بیدار کرد: «آهان تو اون «جناب کشیش» و «عالی جناب» هستی؟»
- «کاملاً درست است پدر»

- «و تو پس از ده سال... هنوز همون طوری؟»
- «بدتر، بدتر» و ادامه داد: «بیبن پدر... حالا... اگه کسی برگرده بهم بگه "الامقام"، من...»
چلسيتنو با حوصله‌ی خدشه‌نایپذیرش گفت: «دیگه نگو فرزندم، همه چیزو فهمیدم، من تو را می‌آمزم» و پس از رفتن کشیش، چلسيتنو با خودش فکر کرد واقعاً که این کشیش روزبیروز ساده‌لوحتر و کم عقل‌تر می‌شه، شرط می‌بندم پنج شش سال دیگه می‌آید می‌گه او مده اعتراف کنه که بپesh می‌گن «عظیم الشأن» و از این حرفا.
اتفاقی که با یک سال زودتر از موعد پیش‌بینی شده پیش آمد. حالا دیگر پدر چلسيتنو آنقدر پیر شده بود که هر روز او را کول می‌کردن و به اتفاق اعتراف می‌بردند. کشیش ناشناس هم پیر و سفیدمو و خمیده‌تر و بیش از همیشه لاغر مردنی شده بود. چلسيتنو گفت:
«کشیش بی‌نوای من، بازم با اون گناه قدیمی غرورت اوهدی؟»
- «تو فکرمو می‌خونی پدر»

- «حالا مردم دیگه بهت می‌گن "قدیس اعظم"»
- «کاملاً درسته و هر بار که اینطور صدام می‌کنن یک احساسی از شادی و خوشی و هیجان بهم دست می‌دهد. آیا ممکنه خدا منو ببخشی؟» زاهد او را آمرزید اما در دلش احساس کرد که کشیش دیوانه شده و مردم او را دست می‌اندازند.
روزها گذشت تا اینک یک روز پدر چلسيتنو پیر و فرتوت احساس کرد که زمان مرگش فرا رسیده. برای اولین بار در زندگی چیزی را برای خودش خواست: که او را به طریقی به رم ببرند. دلش می‌خواست قبل از این که برای همیشه چشم فرویندند، حداقل برای یک لحظه میدان سن‌بترو، واتیکان و پدر مقدس را ببیند. آیا می‌توانستند به او نه بگویند؟ تخت روان مهیا کردن تا او را به قلب عالم مسیحیت ببرند. بدون هدر دادن وقت او را از پله‌های واتیکان بالا کشاندند و با هزاران زائر دیگر به داخل تالاری بردند و او را در آن گوشه به انتظار گذاشتند. انتظار و انتظار می‌کشد تا بالآخره جمعیت را می‌بیند که راه را باز می‌کند و از آن انتهای بسیار دور تالار یک نفر لاغراندام و سفیدپوش و کمی خمیده جلو می‌آید. پاپ! چگونه آدمی بود؟ چه قیافه‌ای داشت؟ پدر چلسيتنو با وحشیتی غیرقابل بیان که همیشه مثل یک کرگن تزدیک بین بود دریافت که عینکش را فراموش کرده. اما خوشبختانه اندام سفیدپوش جلو آمد و کم کم واضح‌تر می‌شه، تا این که آمد و سرانجام کنار تخت روان او ایستاد. پدر چلسيتنو با پشت دست چشم‌های خیس از اشک را پاک کرد و به آرامی بالا را نگاه کرد. آن وقت چهره‌ی پاپ را دید و او را شناخت. آن وقت با هیجان گفت: «او، تویی کشیش بی‌نوای من!» و برای اولین بار در تاریخ، در شکوه کهن واتیکان، صحنه‌ی زیر مشاهده شد: پدر مقدس و راهب فرتوت ناشناس که معلوم نبود از کجا آمده است در حالیکه دست در دست یکدیگر گرفته بودند، هق‌هق کنان با هم گریه می‌کردند.

-۲۸۹- برای یک برگ خشک، اگر در پای درخت افتاده باشد و یا به وسیله‌ی باد بر روی تپه‌ای دوردست و یا بر یام کلیسا قرار گیرد تفاوتی ندارد. زیرا که تغییر مکان و موقعیت، در هویت برگ تأثیری ندارد. شما هم مانند آن برگ درخت از موقعیت‌های متفاوت راضی باشید تا در هویت اصل خویش پایدار بمانید. به این تسلیم مخصوص می‌گویند.

-۲۹۰- یک داستان برای نشان دادن دین در آفریقا:
یک آفریقایی در زمان‌های قدیم، سفری را آغاز می‌کند و در مسیر خود بر روی سنگی پا می‌گذارد و هر چه فشار می‌دهد تغییر در سنگ ایجاد نمی‌شود. او قدرت و استحکام سنگ را زیر پای خود حس می‌کند. آن را برمی‌دارد و می‌گوید: «آه تو آنجایی؟»
باور و امید او این است که قدرت خدایان درون آن سنگ نهفته است. سپس برای اینکه سفر بی‌خطری در پیش داشته باشد و قدرت خدا حامی او شود، آن سنگ را در جیب خود می‌گذارد و به همراه خود می‌برد!

-۲۹۱- اکثر مذاهب دارای اصلی هستند که جوهر آنها را تشکیل می‌دهد. روزی یکی از رهبران مذهبی گفت: «آیا می‌توانی در حالیکه روی یک پای خود ایستاده‌ای به من بگویی که دین تو چه می‌گوید؟» او به سادگی پاسخ داد: «چیزی را که بر خود نمی‌پسندی، بر دیگران نیز مپسند!»

-۲۹۲- در زمان‌های بسیار دور کسی صورت جذاب جوانی شجاع را بر صخره‌ای فراز دهکده‌ای نقش کرده بود. اهالی دهکده از ته دل باور داشتند که روزی جوانی به دهکده‌ی آنها خواهد آمد که درست شبیه همان صورت کنده شده بر سنگ است. به باور آنها آن جوان، قهرمانی است که رهبری مردم را به عهده خواهد گرفت.
یکی از نوجوانان روستا این داستان را می‌دانست. هر روز صبح از کوه بالا می‌رفت و با فروتنی و احترام به آن صورت می‌نگریست. او کم کم تمام جزئیات صورت را به خاطر سپرد و کاملاً شفیتفه آن شد. صورت الهام‌بخش او شد، تا حدی که آرزو می‌کرد خودش نیز به استواری و جذابیت آن چهره باشد. عاقبت روزی خطر بزرگی دهکده را تهدید کرد. اهالی نمی‌دانستند چه باید بکنند. نوجوان که حالا دیگر جوان برومندی شده بود، راه حلی به ذهنش رسید، مردم بدنیال او برای افتادن و به راهنمایی جوان خطر را بطرف کردند. ناگهان پیروزی خردمند به صورت کنده شده بر سنگ اشاره کرد و فریاد کشید: نگاه کنید! جوانی که ما را رهبری کرد، درست شبیه تصویر کنده شده بر کوه است!

-۲۹۳- پدر «دیوانه اسب» پسرعمومی پدر من بود. پیش از دیوانه اسب در خانواده‌ی ما، هیچ کس رئیس قبیله نشده بود. اما کسانی بودند که مردین بودند. او از شهودی که در بچگی پیدا کرده بود رئیس شد. در رؤیا دید که به جهانی رفت که در آن به جز ارواح چیزی نبود. ما هر چه که اینجا می‌بینیم مثل سایه‌ای است از آن جهان. او در آن جهان سوار اسبیش بود. او و آن اسب و درخت‌ها و علف‌ها و سنگ‌ها و همه چیز از روح ساخته شده بود. نیروی بزرگ او از این شهود بود، چون وقتی که او به جنگ می‌رفت، فکرش فقط این بود که باز در آن جهان باشد. از این رو می‌توانست به آب و آتش بزند. از قدرتی که گرفت، فهمیده بود که شهودش راستین و بیرونمند است.

کسی او را ندید که آواز بخواند، ولی همه دوستش داشتند و هر کاری که او می‌خواست می‌کردند و هر جایی که او می‌گفت می‌رفتند. چشم‌هاش مثل اینکه در چیزها نفوذ می‌کرد و همیشه درباره‌ی هر چه که پیش می‌آمد خوبی فکر می‌کرد. هیچ وقت چیز زیادی برای

خود نمی‌خواست و مثل رؤسای دیگر، اسب‌های زیادی نداشت. می‌گویند وقتی که شکار کمیاب می‌شد و مردم گرسنه بودند او اصلاً چیزی نمی‌خورد. مرد عجیبی بود. شاید همیشه نیمی از وجودش در جهان شهودش بود. وقتی مردم ناامید بودند، می‌خنید و شاد بود تا شاید خنده‌اش برای آنها تسلی باشد و موقعی که خیلی خوب بودند و یقین داشتند در امان‌ان، چهره‌ی دیوانه اسب از رنج غمگین بود. شاید دیدن چهره‌ی گربان برای شان بهتر باشد. او با دو چهره به این جهان آمده بود، یکی از رنج غمگین و دیگری خندان. اما این هر دو چهره یکی بودند.

-۲۹۴- وقایع نگاره‌ای اسپانیایی در پرو نوشته شده که وقتی پیزاروی فاتح، رهبر اینکا را ملاقات کرد، انجل را به دست او داد و برایش تشریح کرد که این واژه‌های خداوند است. مرد اینکا کتاب را نزدیک گوشش برد و برای چند لحظه به دقت گوش داد، سپس آن را کتاب نهاد و با تعجب گفت: این چه نوع خدای است که سخن نمی‌گوید؟

فاتحان با خودشان اسطوره‌های مملو از مردسالاری آورده بودند که سنت‌های زنانه بومیان آمریکا را به وحشت می‌انداخت. پیش از رسیدن اسپانیایی‌ها، مادر زمین و شکل‌های زنانه‌اش غارها، مردابها و سایر تورفتگی‌های زمین نمایانگر اصول الهی بودند. زمانی که مسیونرها آغاز به موعظه درباره‌ی جهنم کردند، سرخپوست‌ها پرسیدند که مکان آن کجاست؟ راهبان گفتند که در جهان مرئی نیست. نزدیکترین قیاسی که می‌توانستند تصور کنند این بود که اشاره به زمین زیر پا کند. این امر باعث آشتفتگی بومی‌های آمریکا شد، زیرا آنان می‌دانستند که تمام زندگی از زمین بر می‌خیزد.

-۲۹۵- شمن‌های آمازون به عنوان بخشی از نظام یافتن خویش، شب‌ها به تنها بی زیر نور ماه در چنگلی به گردش می‌روند تا با ترس خویش روبرو شوند. وظیفه‌ی واقعی یک شمن این است که ترس را در آغوش بگیرد. آنگاه که درک کند جاگواری که صدای غرشش به گوش می‌رسد یا ارواح خبیثی که گردآگرد خود احساس می‌کند، همه، در ذهن او هستند. آنگاه قادر است آنها را پراکنده سازد.

-۲۹۶- یکی از آموزه‌های شمن‌های اینکا برای سالکان، شکار است. سالک باید در ضمن شکار بباید که در کشتن هیچ غرض ورزی وجود ندارد. جاگواری که گردن گوزنی را که غذای اوست به دهان می‌گیرد، سرشار از عشق است. عشق به گوزن و عشق به هستی. دومین مطلب این است که سالک می‌باید آنچه کشتن یک مار بوا را برای شکارچی خشونتبار می‌کند، این است که صیاد خود را از صید جدا می‌داند. اما آن دو از یکدیگر متفاوت نیستند. آن، زندگی است که از خودش تعذیبه می‌کند. مار در درون شکم شکارچی به زندگی ادامه می‌دهد، همانطور که اگر یک مار بوا یک انسان را شکار کند، آن انسان از چشمان مار خواهد دید و خوش زمین را از زیر شکم مار حس خواهد کرد.

-۲۹۷- برخی صحیح‌ها که از خواب بر می‌خیزیم احساس می‌کنیم که آن روز، روز ما نیست. به آشپزخانه می‌رومیم، ولی چیزی برای خودن نمی‌یابیم. احتمالاً با همسر خود جر و بحث براه می‌اندازیم، در رانندگی دائم پشت چراغ قرمز باقی می‌مانیم و خلاصه احساس می‌کنیم تمام جهان علیه ما، خصمانه است. همه چیز از هماهنگی خارج است. در چنین روزی بهترین کار، بی‌کاری است که توعی تعمق است. ضرباً هنگ هستی کار و بی‌کاری، فعل و انفعال، روز و شب و حرکت و سکون است.

-۲۹۸- یک انسان‌شناس در حال تحقیق راجع به سلوک شمن‌های اینکا به یک شمن کهنسال رهنمون شد. با کمال تعجب دید که پیرمرد به ندرت سخن می‌گوید. با خود اندیشید چه حیف که راهی سخت و دراز برای دیدن او طی کرده، اما پیرمرد استفاده‌ای برای واژه‌ها ندارد.

اما ندایی درونی به او می‌گفت تنها از طریق پیرمرد می‌تواند به حقایق اندیشه‌های اینکا بی برد. او نزد پیرمرد ماند و خدمت او کرد. پس از چند هفته، پیرمرد معجون جنگلی به او داد. پس از یک ساعت از مصرف گیاه، انسان‌شناس تصور کرد در حال مردن است. پس بدنه خویش را دید که بی‌حیات بود و روح خود را آزاد یافت. تجربه‌ای که با خواندن یا گفت و شنود بدست نمی‌آمد.

-۲۹۹- در حال قدم زدن در کناره‌ی یک رود در حاشیه‌ی جنگل بودم، به همراه یک شمن جنگلی. شمن به من گفت: به درون جنگل برو و دقت کن چه روی می‌دهد. جنگل سرشار از جیغ طوطی‌ها و فریاد میمون‌ها و آواز سایر پرندگان بود. چند گام که به داخل جنگل برداشتیم، تمام صدای‌های جنگل خاموش شد.

شمن گفت: از ترس نیست، زیرا حیوانات و پرندگان با زیادتر کردن سر و صدا، ترس خود را از عبور یک پلنگ ابراز می‌کنند. سکوت آنها به این دلیل است که آنها می‌دانند که تو از باع بهشت رانده شده‌ای. تو دیگر با خداوند حرف نمی‌زنی.

-۳۰۰- در دهکده‌ای برای شش سال باران نبارید. هیچ یک از شمنان قادر به برگرداندن باران نبودند. آن‌ها آنقدر گرفتار و در دام الگوهای محلی بودند که نتوانستند بر آن اثر گذارند. مزرعه‌ها سوخته و مردم به قحطی دچار شدند. سرانجام تصمیم گرفتند از یک شمن که خارج از محیط آنها زندگی کرده کمک بگیرند. زمانی که آن شمن به دهکده‌ی آنها رسید، تنها یک کلبه خواست و سه روز در آن روزه گرفت و باران بارید. گفت: دهکده‌ی شما آنقدر از تعادل خارج شده بود که هنگام ورود به آن مرا نیز از تعادل خارج کرد. وقتی که به دعا و مراقبه و روزه نشستم به تعادل بازگشتم، دهکده نیز به تعادل بازگشت و باران بارید.

-۳۰۱- یک روز صبح، کشاورزی در صومعه‌ای را زد. راهب در را باز کرد و کشاورز خوشه‌ی انگور بزرگی را به طرفش دراز کرد.
«برادر دریان عزیز، این بهترین محصول تاکستانم است، آدم‌های تا هدیه‌اش بدهم به شما»
«ممتنون! الان برای پدر روحانی می‌برم، حتماً خیلی خوشحال می‌شود»
«نه، این را برای شما آورده‌ام»

«هر موقع در می‌زنم، شما در را باز می‌کنید. وقتی محصول در خشکسالی نابود شد و به کمک احتیاج داشتم، شما هر روز به من تکمای نان و کاسه‌ای غذا می‌دادید»
برادر دریان خوشه را گرفت. واقعاً زیبا بود. برای همین تصمیم گرفت آن را نزد پدر روحانی ببرد. پدر روحانی همیشه او را با جملات خردمندانه راهنمایی و تشویق می‌کرد.
پدر روحانی خیلی از انگور خوشش آمد، اما یادش آمد که یکی از برادرهای صومعه بیمار است. گفت: این خوشه را به او بوده. خدا می‌داند شاید کمی دلش را شاد کند.
اما انگورها مدت زیادی در اتاق برادر بیمار نماند. او هم فکر کرد؛ برادر آشیز از من مراقبت کرده و بهترین غذاهایش را به من داده. مطمئن‌نم این انگورها خوشحالش می‌کند.
وقتی برادر آشیز موقع ناهار جیره‌ای آورد، برادر بیمار انگور را به او داد.

زیبایی آن خوش انگور، برادر آشپز را به حیرت آورد، به دستیارش گفت: این انگورها آنقدر زیباست که هیچ کس بیشتر از برادر خادم و نگهبان انبار که خیلی‌ها او را مرد مقدسی می‌دانند، قدرش را نمی‌داند!

برادر خادم هم به نوبه‌ی خود انگورها را به جوان ترین راهب داد تا او بیاموزد که شاهکارهای خدا در کوچکترین جزئیات آفرینش حضور دارد. راهب جوان نیز همان وقت که خوش‌های انگور را گرفت به یاد دریان صومعه افتاد. او بود که اولین باری که به صومعه آمد در را به رویش باز کرد.

برای همین پیش از غروب، خوش‌های انگور را برای برادر دریان برد. برادر دریان پی برد که آن هدیه به راستی در تقدير و نصیب او بوده است. انگورها را دانه دانه مزه کرد و شاد خوابید. بدین ترتیب چرخه‌ای از خوشیختی و شادی تشکیل شد.

۳۰۲- دو آتش‌نشان وارد جنگل شدند تا آتش کوچکی را خاموش کنند. آخر کار وقتی از جنگل بیرون می‌آیند و می‌روند کنار رودخانه، صورت یکی‌شان کثیف و خاکسترآلود است و صورت آن یکی به شکل معصومانه‌ای تمیز.

سؤال: کدام‌شان صورتش را می‌شوید؟

آنکه صورتش کثیف است؟ نه! آن که صورتش کثیف است به آن یکی نگاه می‌کند و فکر می‌کند صورت خودش هم همانطور است.اما آنکه صورتش تمیز است می‌بیند که سر تا پای رفیقش غبار گرفته است و به خودش می‌گوید: حتماً من هم کثیفم، باید خودم را تمیز کنم!

۳۰۳- در سال ۱۹۷۱، گروهی از محققان دانشگاه استانفورد تصمیم گرفتند یک زندان خیالی برای مطالعه درباره روانشناسی بازجویی بسازند. ۱۴- دانشجوی داوطلب را انتخاب و آنها را به دو گروه نگهبان‌ها و زندانی‌ها تقسیم کردند. بعد از یک هفته مجبور شدن این آزمایش را متوقف کنند. نگهبان‌ها چه دختر و چه پسر، بالرژش‌های اجتماعی یکسان از خانواده‌های خوب، مبدل شده بودند به هیولاها درست و حسانی.

خیلی عادی زندانی‌ها را شکنجه می‌کردند و سوء استفاده‌ی جنسی از زندانی‌ها را بسیار عادی می‌دانستند. دانشجوهایی که در این پروژه شرکت کردند، چه نگهبان و چه مجرم‌ها چنان صدمه‌ی روانی خورده بودند که تا مدت درازی به مراقبت پزشکی احتیاج داشتند. ۳۰۴- هنگامی که ایلیس به جزیره‌ی غول یک چشم رسید، غول نامش را پرسید. ایلیس گفت: هیچ کس. پس از جنگ یا غول هنگامی که ایلیس با ترفند چشم غول را کور کرد و او را در غارش زندانی نمود و گریخت. باران غول فریادهای او را شنیدند و به کمکش آمدند و او را از غار نجات دادند. از او پرسیدند چه کسی این کار را تو کرد؟ غول جواب داد: هیچ کس! پس خطری جامعه‌شان را تهدید نمی‌کرد و رفقای غول پی کار خود رفتند. ایلیس نیز توانست از آن جزیره بگریزد.

۳۰۵- یکی از استادان ذهن می‌گفت: سه گونه طلبه‌ی ذهن وجود دارند. آنها که ذهن را به دیگران خواهند آموخت، آنها که از معابد و مکان‌های مقدس نگهداری می‌کنند و آنها که فقط به کیسه‌های برنج و گندم آویزان می‌مانند.

و می‌گفت: مریدی که لیاقت اندکی دارد از استادش فقط تأثیر می‌پذیرد، مریدی که ارزش‌شیوه‌ی از خوبی‌های استاد ستابیش می‌کند و مریدی که لیاقت کافی دارد تحت تعلیم استاد کاملاً نیرومند می‌شود.

۳۰۶- کسی به نزد شمشیریاز مشهوری رفت تا تعلیم ببیند. گفت: «اگر به درستی کوشنا باشم، چند سال وقت لازم است تا به مقام استادی برسم؟»

- تمامی عمرت

- نمی‌توانم اینقدر صبر کنم، اگر خود را تحت هر شرایط دشواری قرار دهم، اگر بردۀ فرمانبردارت باشم، چه اندازه وقت لازم خواهم داشت؟

- شایدده سال.

- اگر سختتر از آنچه گفتم کار کنم، چه اندازه وقت لازم خواهد بود؟

- شاید سی سال.

- چطور؟ پیشتر گفتی ده سال، حالا می‌گویی سی سال! با این حال حاضرم هرگونه محرومیتی را تحمل کنم تا هر چه زودت راین هنر را بگیرم. در اینصورت چقدر وقت می‌برد؟

- در اینصورت شاید هفتاد سال لازم باشد با من بمانی. مردی که اینقدر عجله دارد تا چیزی را بدست آورد، به ندرت زود یاد می‌گیرد!

۳۰۷- یکی از استادان بنام ذن، سعی کرده بود هرگز به چیزی وابستگی پیدا نکند. در بیست سالگی گدایی سرگشته بود. هنگامی که رهگذری به او یک پیپ و مقداری توتون هدیه داده بود، به نظرش رسیده بود که پیپ کشیدن بسیار دلچسب است. با خود اندیشید، این چیزهای لذت‌بخش مانع تعقیق من می‌توانند شوند تا دیر نشده بهتر است از آنها دست بکشم. پیپ و توتون را به دور افکن. در بیست و سه سالگی به مطالعه‌ی چینگ روی آورد و استاد زبردستی در پیش‌بینی حوادث آینده شد. با خود اندیشید به ضرر تعقیق کردن‌نم تمام خواهد شد، کتاب را برای همیشه بست. در بیست و هشت سالگی به خطاطی روی آورد و استاد خطاطی بگاههای شد، با خود اندیشید اگر من به این کار ادامه دهم، خطاط خوبی خواهم شد، اما نه استاد خوبی برای ذن! بدینسان نوشته‌های خود را به آتش کشید. می‌گویند او بعدها، دیوان زیبایی از شعر نیز سرود که همه را به رودخانه ریخت!

۳۰۸- زمانی بخشی از ارتش ژاپن در حال تمرین چنگی بود و بعضی از سران نظامی تصمیم گرفتند که معبدی را تبدیل به مرکز فرماندهی کنند. استاد معبد به آشپز خود توصیه کرد، برای سربازان، همان خوارک ساده‌ای را درست کند که ساکنان دیر مصرف می‌کردند. ارتشی‌ها که طالب رعایت احترام بیشتری بودند ناراحت شدند. یکی از افسران به نزد استاد رفت و گفت: «خیال می‌کنی ما چه جور افرادی هستیم؟ ما آنهایی هستیم که حاضریم جان خود را برای دفاع از کشور خود فدا کیم، چرا با ما درست رفتار نمی‌کنید؟!» استاد با درشتی گفت: «و شما خیال می‌کنید ما چه کسانی هستیم؟ ما سربازان بشریت هستیم که سوگند خورده‌ایم تمام موجودات انسانی را نجات دهیم!»

۳۰۹- پس از درگذشت یکی از استادان بنام ذن، مرد نایبنایی که در مجاورت معبد او می‌زیست به یک دوست خود می‌گفت: «از وقتی کور شده‌ام شخصیت افراد را از صدای آنها درمی‌یابم، بیشتر اوقات وقتی می‌شنوم کسی به دیگری برای خوشبختی یا موقوفیت تبریکی می‌گوید، درمی‌یابم که ذره‌ای از حسد را در صدایش مخفی دارد. و هنگامی که تأسف خود را برای درد و ناراحتی دیگری ابراز می‌کند در آن رضایت و لذتی حس می‌کنم. گویی ابرازکننده تأسف در حقیقت رضایت این را دارد که کسی را از خود گرفتارتر یافته است. اما صدای استاد ذن از همان نخستین بار که شنیدم همواره صاف و درواقع روراست بوده است. وقتی او خوشبختی‌اش را ابراز می‌داشت، چیزی جز خوشبختی در آن احساس نمی‌شد و هنگامی که بازگوی درد واقعی بود، تنها احساسی بود که در او وجود داشت.»

۳۱۰- سال‌ها پیش پیشکاری به زن اربابش دل بست. در حال ارتکاب گناه غافلگیر شد. پس شوهر آن زن، یعنی اربابش را کشت و با زن گریخت. ناچار برای امور معاش، هر دوشان به دزدی تن در دادند. اما زن آنقدر خبیث بود که کم مرد از او دلسرب شد، عاقبت نیز

او را رها کرد. پس از آن، مرد به گدایی روزگار گذراند. تصمیم گرفت کاری کند که گناهانش بخشوده شود. در جستجوی کاری سازنده برآمد. آگاه شد که بر فراز کوه مجاور راهی است که از کناره‌ی پر تگاه می‌گذرد و سالانه جان عده‌ای مسافر را می‌گیرد. با خود اندیشید در دل آن کوه برای عبور دیگران تونلی حفر کند. سی سال زحمت کشید و کوه را کند، درحالیکه تنها یک سال به پایان یافتن تونل مانده بود فرزند اربابی که او را به قتل رسانده بود و حالا شمشیرزنی قابل بود، جای او را یافته به سراغش آمد تا از او انتقام بگیرد. او گفت: «حاضرمن، جان من در اختیار توست، اما بگذار این تونل را به انتهای برسانم، آنگاه مرا بکش!» شمشیرزن جوان پذیرفت و به انتظار نشست، منتها از فرط بی‌حوصلگی و بیکاری به کمک او پرداخت تا کار حفر تونل نیز زودتر تمام شود و او زودتر انتقامش را بگیرد. روزی که تونل به پایان رسید، گفت: حالا می‌توانی مرا بکشی. شمشیرزن گفت: چطور می‌توانم سر استادی را که به من پشتکار آموخت قطع کنم!

۳۱۱- یکی از استادی دن دریافت که برادرزاده‌اش با وجود سرزنش‌هایی که والدینش از او می‌کردند همچنان اموالش را به پای یک زن بدکاره‌ی درباری می‌ریزد و این خطر وجود داشت که اموال خانواده به تدریج از بین بروند. والدین آن جوان از استاد دن خواستند که در این امر مداخله کند.

استاد سفری طولانی در پیش گرفت و به دیدار برادرزاده رفت. به نظر می‌آمد که جوان از دیدار عمومی خود که سال‌ها او را ندیده بود خوشحال شده باشد. او را دعوت کرد که شب را در خانه‌ی وی بگذراند. استاد تمام شب را در حال تعمق گذراند. روز بعد هنگامی که برادرزاده‌ی خود را وداع می‌گفت به او گفت: «دیگر دارم پیر می‌شوم، دست‌هایم می‌لرزد، می‌خواهی کمک کنی که بند صندل را بیندم؟» برادرزاده با کمال میل کمک کرد. استاد گفت: «می‌بینی یک انسان هر روز از روز پیش، پیتر و ضعیفتر می‌شود، مراقب خودت باش» سپس رفت، بدون اینکه اشاره‌ای به زن درباری و شکوه و شکایت والدین پسر کرده باشد. اما همان روز برادرزاده‌اش از زندگی بی‌بند و بارش دست کشید!

۳۱۲- زندگی کردن در این دنیا در حالیکه آدمی با خاک پیمانی نبیند، راه یک سالک واقعی است. ارزش‌ها، میوه‌ی نظامی هستند که فرد به خود می‌قبولاند و از آسمان به سان باران و برف فرو می‌افتدند. کاری کن که همسایه‌هایت تو را کشف کنند، قبل از آنکه خود را نشان داده باشی. بحث مکن که چه چیزی درست است و چه چیزی نادرست.

۳۱۳- یکی از استادی دن، سه روز قبل در مرگ استاد خود در پای تخت او نشسته بود. استاد پیشتر او را به عنوان جانشین خود برگزیده بود. چندی پیش از آن مبعدي آتش گرفته بود و استاد جوان داشت آن را بازسازی می‌کرد. استاد پیر از او پرسید: هنگامی که مبعد بازسازی شود، چه خواهید کرد؟ - وقتی که حال تو خوب شد از تو خواهیم خواست که بیایی و صحبت کنی. - اگر تا آن زمان زنده نباشم؟ - از کس دیگری درخواست خواهیم کرد. - و اگر کسی را پیدا نکنید؟ استاد جوان با بی‌حوصلگی جواب داد: «سؤالات احمقانه نکن. بخواب و حرف نزن. همین!»

۳۱۴- یکی از استادان دن معبدی تأسیس کرد که روز و شب در آن سکوت حکم‌فرما بود. کوچک‌ترین صدایی در آن فضا شنیده نمی‌شد. استاد حتی خواندن سوتراها را منع کرده بود. شاگردان او بجز تعمق کاری نمی‌بایست انجام می‌دادند.

هنگامی که مرد، پیرزن همسایه‌ی معبد صدای سوترا خواندن طلاب مدرسه را شنید، از اینرو دانست که استاد از دنیا رفته است. تا وقتی استاد زنده بود شاگردان برای فهمیدن کوان (معما) معروف صدای یک دست (صدای وحدت) به معبد او می‌رفتند. یک بار وقتی مادری شنید که فرزندش در معبد بزرگ شهر برای دیگر طلیه‌ها سخنرانی می‌کند، برای او نامه نوشت: «فرزندم، فکر نمی‌کنم تو طلیه شده‌ای تا برای دیگران به یک دایره‌المعارف متحرک تبدیل شوی. دانایی و تفسیر کردن، عزت و غرور هرگز پایان‌پذیر نیستند. دلم می‌خواهد به این سخنرانی‌ها خاتمه دهی. خود را در معبدی کوچک، جایی دورافتاده در کوهستان‌ها که آن را معبد سکوت می‌خوانند محصور کنی. تمام وقت را به تعمق بگذرانی، بدینسان خواهی توانست خویشن خویش را بشناسی!»

۳۱۵- از یک استاد ذن تقاضا شده بود که برای تشییع جنازه‌ی یک از نجیبزادگان شهر خطابهای ایراد کند. استاد که هرگز با اشرف و بزرگان برخورد نکرده بود، ناراحت و عصبی بود. هنگامی که مراسم شروع شد، استاد غرق شد. پس از پایام مراسم او شاگردانش را دور خود جمع کرد و اعتراف کرد که هنوز برای استادی آماده نیست، چرا که در میان مردم و در جمع شخصیت‌های سرشناس، آن تفاوتی لازم را که در معبد دورافتاده‌ی خود همیشه، داشته است نمی‌تواند حفظ کند. استاد استغفا داد و خودش شاگرد یک استاد ذن دیگر شد.

هشت سال بعد، پس از رسیدن به اشراق، به نزد شاگردان خود بازگشت و تدریس ذن را از سر گرفت.

۳۱۶- در حالی که استاد مشغول سخن گفتن بود، یک کشیش وارد معبد شد و با خشم فریاد کشید: «هی! معلم ذن یک لحظه صبر کن! کسانی که به تو حرمت می‌نهند، احمق‌اند. مرد عالمی مثل من به تو احترام نمی‌گذارم. می‌توانی مرا هم وادار کنی تا از تو اطاعت کنم؟»

استاد پاسخ داد: «بیا اینجا کنار من تا این را به تو ثابت کنم!»
کشیش با سر بالاگرفته راه خود را از میان جمع گشود و به معلم نزدیک شد.
استاد به آرامی گفت: «بیا سمت چپ من بایست!»
کشیش خواست او را، اطاعت کرد.

استاد اضافه کرد: «نه، اگر در سمت راستم بیاستی بهتر می‌توانیم صحبت کنیم، به این طرف بیا»
کشیش همچنان با تبختر به سمت راست رفت و منتظر ایستاد.

استاد با لبخندی گفت: «همانطور که می‌بینی تو داری از من اطاعت می‌کنی و می‌بینی که واقعاً آدم حرف‌شتو و مهریانی هستی. حالا بنشین و گوش کن...»

۳۱۷- یکی از استادهای ذن، صومعه‌اش را ترک کرد. پس از آن او را دائم در حالی می‌دیدند که کیسه‌ای بر دوش داشت که درون آن پر از شیرینی و آبنبات بود. او در کوچه‌ها می‌گشت و به کودکان آبنبات و شیرینی می‌داد. روزی کسی از او پرسید، تعریف ذن چیست؟ او بی‌درنگ کیسه‌اش را از دوشش برداشت و بر زمین گذاشت. آن مرد باز پرسید معنای ذن چیست؟ او بی‌درنگ باز کیسه‌اش را بر دوش انداخت و راهی شد.

۳۱۸- دو استاد ذن از طرف مردی سرشناس دعوت شدند. یکی از آنها خطاب به میزان گفت: «تو ذاتاً باهوش هستی و مستعد فراگرفتن ذن می‌باشی!» استاد دیگر گفت: «مزخرف است، او تملق تو را گفته. تو آدم سرشناسی هستی، ولی مطلقاً کودن و احمقی!» آن مرد سرشناس، بجای آنکه معبدی برای استاد نخست بنای کند، برای دومی ساخت و نزد او ذن را فرا گرفت.

-۳۱۹ شاگردی از استاد پرسید: «پس از مرگ کجا می‌رویم؟»

استاد گفت: «نمی‌دانم!»

شاگرد گفت: «چرا نباید بدانی؟»

استاد گفت: «چون هنوز نمرده‌ام!»

روزی استاد دست شاگرد را محکم گرفته به سطح خاک کوخت، یعنی به زمین، به حال و به ملموس بازگرد، با واقعیت تزدیک، همدم باش. بدینسان بود که شاگرد بیدار شد و به اشراق رسید.

-۳۲۰ یک روز فرماندار به دیدار استاد معبد بزرگ شهر رفت. دست نوشته به دست دستیار استاد داد که روی آن نوشته شده بود:

«فرماندار به دیدار شما آمده». استاد دست نوشته را خواند و آنرا به دستیار پس داد و گفت: «من با این شخص هیچ‌گونه سر و کاری نمی‌توانم داشته باشم، بگو که برو»

دستیار بازگشت و با عذرخواهی بسیار دست نوشته را به فرماندار پس داد. فرماندار متوجه خطای خود شد. این بار بر کاغذی نوشته: «کیناگاکی آمده» و آن را به دست دستیار داد.

استاد با دیدن دست نوشته به دستیار خود گفت: «عجب! کیناگاکی آمده؟ می‌خواهم این مرد را ببینم و با او آشنا شوم».

-۳۲۱ در شهر توکیو دو معلم بزرگ ذن زندگی می‌کردند. اما بطور خیلی متفاوت. یکی با نهایت دقت گفته‌های بودا را رعایت می‌کرد.

پس از ساعت یازده صبح دیگر چیزی نمی‌خورد و هرگز لب به مشروبات الکلی نمی‌زد.

علم معلم دیگر هر وقت دلش می‌خواست می‌خورد و هرگاه نیاز به خفتن داشت می‌خوابید. حتی یک بار معلم نخست او را در حال خوردن شراب دید. معلم به او گفت: شراب میل داری برادر؟ و معلم نخست با متناسب جواب داد: «من هرگز لب به شراب نمی‌زنم!» معلم گفت: «کسی که لب به شراب نزند، انسان نیست!» معلم نخست با خشم فریاد زد: «می‌خواهی بگویی، من هم که لب به شراب نمی‌زنم یک انسان نیستم، اگر انسان نباشم، پس چه هستم؟» معلم گفت: «یک قدیس!»

-۳۲۲ بیست تن راهب و یک راهبه همزمان تحت نظر یک استاد ذن در معبدی بسر می‌بردند. راهبه با وجود سر تراشیده و لباس‌های

رنگ و رورفته‌ای که به تن می‌کرد، دختری زیبا بود. چندین راهب در دل، عاشق وی شده بودند. یکی از آنها برای او نامه‌ی عاشقانه‌ای

نوشت و اصرار کرد که او را به تنهایی ببیند. راهبه آن روز جوابی به او نداد. روز بعد در پایان جلسه‌ی درس استاد در حضور جمع بلند شد و رو کرد به راهبی که آن نامه را نوشته بود و با صدای بلند گفت: «اگر حقیقتاً مردا دوست داری، بیا به طرفم و بی درنگ مرا در آغوش بگیر!»

-۳۲۳ استاد ذن در نهایت سادگی می‌زیست. در کلبه‌ی کوچکی در پای کوهی زندگی می‌کرد. شبی دزدی وارد کلبه شد و دریافت که

چیزی برای سرقه وجود ندارد. استاد در آن لحظه از راه رسید و غافلگیرش کرد و بی‌درنگ گفت: «فکر می‌کنم از راه دور آمده باشی!

نباید دست خالی برگردی. لطف کن و این لباس‌های مرا به عنوان هدیه ببذری» مرد خیران ماند و سپس رخت‌ها را گرفت و گریخت.

استاد لخت نشست به تماشای ماه. با خود گفت: «مرد بیچاره، چقدر دلم می‌خواست این ماه زیبا را به او هدیه کنم!»

-۳۲۴- مردی که تجسس در ذن می‌کرد به نزد استاد آمد و گفت: «با ذن آشنا بی دارم، ذن معتقد است که حتی علفها و درختان، راه به اشراق دارند. این موضوع به نظرم عجیب می‌رسد!» استاد گفت: «چه حاصلی دارد که در مورد چگونگی به اشراق رسیدن علفها و درختها به بحث پردازیم؟ اصل این است که از خود بپرسی من چگونه می‌توانم به اشراق نائل شوم؟» مرد گفت: «هرگز به این مسئله نیندیشیده بودم» استاد حرفش را قطع کرد و گفت: «ذن را رها کن، به خانهات بازگرد و به این مسئله فکر کن، آنگاه ممکن است که به ذن نائل شوی. تحقیق در مورد حقیقت به صورتی منطقی و منفعت‌طلبانه، راه مفیدی است برای گرد هم آوردن اطلاعاتی برای موعظه کردن. اما یادت نمود که اگر دائمًا به تعمق نپردازی نور حقیقت تو خاموش می‌شود.»

-۳۲۵- «شوئون» معلم بزرگ ذن هنوز تحصیل می‌کرد که پدرش را از دست داد و رسیدگی به مادر سالخورده‌اش به او سپرده شد. در تالار مراقبه‌ی معبد مادر را نیز همراه خود می‌برد و این کار مغایر رسوم معبد بود. در نتیجه او را از معبد بیرون راندند. ناچار خانه مستقلی دست و پا کرد و با رونویسی سوتراها قوت لایمود خود را تهیه می‌کرد. وقتی به بازار می‌رفت تا برای مادرش ماهی تهیه کند مردم سخن‌هاش می‌کردند، زیرا راهب‌ها بناید ماهی بخورند. مدتی در خانه‌ی زن جوانی رفت و می‌نشست و مردم به هرزگی با آن زن متهمش کردند. زندگی او سراسر اتهام و تهمت بود، ولی عاقبت او بزرگ‌ترین معلم ذن در سرتاسر امپراتوری شد.

-۳۲۶- همسر جوان مردی بیمار شد و در بستر مرگ به شوهر خود گفت: «به من قول بده پس از مرگم به من خیانت نکنی و گرنم به صورت شبیه به سویت خواهم آمد و مزاحمت خواهم شد.» پس از مرگ آن زن جوان، شوهرش تا سه ماه صبر کرد اما عاقبت به زنی جوان دل بست و با او ازدواج نمود. بالافاصله شیخ زن قبلی، شب‌ها بر مرد ظاهر می‌شد و عهدهش را به او گوشزد می‌کرد. این آزارها ادامه یافت تا آن که مرد به پیشنهاد مردم به سراغ یک استاد ذن رفت تا از او کمک بخواهد. استاد گفت: «این بار که شبیه به سراغت آمد، مشتی دانه‌ی گندم در دست بگیر و از شبیه بپرس که این‌ها چند دانه است؟» شب آن روز، وقتی شبیه ظاهر شد گفت که «می‌دانم به دیدار آن استاد ذن رفته‌ای». مرد نیز گفت «حالا که اینقدر دانایی که از غیب من خبر می‌دهی، آیا می‌دانی چند دانه گندم در دست دارم؟» شبیه در کار نبود که بتواند به این سؤال پاسخ بگوید.

-۳۲۷- سال‌ها پیش استادی یگانه شاگردش را به جایی گسیل داشت. به او گفت: «اگر در راه به کسی برخوردی با او نه با سخن سلام کن نه با سکوت»

-۳۲۸- جنگجوی بزرگ ژاپنی تصمیم گرفت که به سپاهیان دشمن حمله کند. با وجود آنکه لشکریانش اندک بودند او مطمئن بود که پیروز می‌شود، اما سربازانش امید چندانی نداشتند.

در میان راه جنگجو لشکر را در کنار معبدی متوقف ساخت و گفت: سکه‌ای خواهیم انداخت اگر شیر آمد، پیروز خواهیم شد و اگر خط آمد ما در دست سرنوشت هستیم.

جنگجو آنکه وارد معبد شد و در سکوت محض به عبادت پرداخت. وقتی از معبد خارج شد، سکه را انداخت، شیر آمد. سربازان او آنچنان برای جنگیدن آمده و بی طاقت شدند که جنگ را بدون مشکل برنه شدند.

پس از اتمام جنگ دستیار او به او گفت: «هیچ کس نمی‌تواند سرنوشت را عوض کند»

جنگجو جواب داد: «هرگز اینطور نیست!»

سپس به دستیار خود سکماهی را نشان داد که هر دو رویش شیر بود.

-۳۲۹- استاد چند هفتاهی را به تعمق اختصاص می‌داد. در طول این زمان بود که شاگردان بسیاری می‌آمدند تا حال حضور به هم رسانند. یکی از شاگردان را در حال دزدی غافل‌گیر کردند. به استاد خبرش را دادند، ولی او واکنشی نشان نداد. بار دومی پیش آمد که شاگرد را در حال دزدی یافتند، این بار هم استاد به روی خود نیاورد. بسیاری از محصلین خشمگین شدند که چرا مقصص به جزايش ترسیده است. امضاء گرفتند که اگر دزد را از معبد نراند، آنها معبد را ترک خواهند گرفت.

استاد همه را گرد هم آورد، رو به حضار گفت: «همه‌ی شما برادران روشنی هستید، شما تفاوت میان خوب و بد، نیک و شر را می‌دانید. همه آزاد هستید به جای دیگر بروید و به تحصیل خود ادامه دهید. اما این برادر بیچاره‌ی شما حتی تفاوت میان بدی و خوبی را نمی‌شناسد. چه کسی به غیر از من، آن را می‌تواند به او بیاموزد؟ او را نزد خود نگه می‌دارم، حتی اگر به قیمت عزیمت همه‌ی شما تمام شود.

سیلی از اشک رخساره‌ی برادری را که دزدی کرده بود پوشانید. هرگونه میلی به دزدی از او زدوده شده بود!

-۳۳۰- بودا به مدت چهل و نه سال موضعه کرد. با این وجود لازم ندانست حتی با یک کلمه به زبان کار خود را پیش ببرد.

-۳۳۱- دینوبوتزاتی نویسنده‌ی معاصر ایتالیایی اثری دارد بنام صحرای تاتارها. در این داستان زندگی جوانی را به تصویر می‌کشد که پس از طی دانشکده افسری، از طرف ارش مأمور به خدمت در یک قلعه‌ی دورافتاده می‌شود. قلعه‌ای که بر فراز شمالی‌ترین کوهستان کشورش مشرف بر صحراهی بی‌آب و علف و بی‌نشان است: صحرای تاتارها.

او از مادر، نامزدش و از شهرش موقتاً دل می‌کند و پس از چند روز اسب‌سواری خود را به قلعه می‌رساند. قلعه‌ای پرت که با گردانی که در آن ساکن است مجموعاً یک پادگان نظامی کوچک را تشکیل داده است.

او در نخستین ساعتها، تصمیم به بازگشت می‌گیرد. اما سرگرد اگر زندگی در آن دژ نظامی را پیشندید می‌تواند درخواست انتقال کند. او می‌ماند، چند روز و سرانجام چند ماه و سرانجام چند سال. او به طرزی مرموز به محیط یکنوخت، تکراری و آرام قلعه خو می‌گیرد. آتاق دنج و کمنورش، تخت چوپی‌اش که با هر بار غلت دزن صدای غُرغُر آشناشی برایش دارد، صدای چکه‌های منبع آب که هر چند دقیقه یک بار تکرار می‌شود، صدای پاس دادن نگهان‌ها، صدای آشناشی سرهنگی که فرماندهی قلعه است، صفیر باد در صخره‌های آشناشی که او اینکه برای تک‌تک آنها اسمی نهاده می‌پیچد و در نهایت صحرای بی‌انهای تاتارها که البته عالمی از هیچ تاتاری، قرن‌ها در آن رویت نشده. حتی وقته که برای مرخصی یک ماهه‌اش به دهدزدی خود بازمی‌گردد، می‌بینند نه به مادرش آنقدر دلسته است که بود و نه با نامزدش حرف و حدیثی دارد که بزند. انگار رشته‌های علاقه‌ی گذشته همه در گذر ایام پوسیده و پاره شده. دوستان گذشته‌اش نیز هر یک پی‌زنی و پی‌شعلي، به زندگی خود مشغول‌اند. گویا همه او

را از یاد برده‌اند، گویا غریبیهای بیش نیست. هنوز مرخصی او پایان نیافته، بازمی‌گردد. به قلعه، به مامن آشناش، به زندگی یکنواخت و همیشگی‌اش، به طلسنم گذشته‌اش.

و سال‌ها و سال‌ها می‌گذرد، با روزهایی مثل هم، در آرزوی حمله‌ی تاتارها، تنها دلیل حیاتش و بزرگ ترین هیجان زندگی‌اش. هر روز صحراء را زیرنظر می‌گیرد و هر روز با دیگر سربازان، دیده‌بانی می‌دهد. مردانی مسخ شده که هیچ طراوتی در زندگی نداشته‌اند. با عمری بی‌حاصل و جوانی‌های بربادرفته.

و آخر پیر می‌شود و از کار افتاده. حالا معاون قلعه شده است و به سرباز نورسیده‌ای که محیط قلعه را افسرده و بی‌روح می‌باشد می‌گوید: کمی بمان، فقط چند روز. آنگاه اگر خواستی درخواست انتقال کن.

و باز فصل‌ها از پی هم می‌آیند و او پیرتر و پیرتر می‌شود. هر روز صحرای تاتارها را زیرنظر می‌گیرد. هر روز سربازان را در پست‌های نگهبانی تقصیم می‌کند و برای هزارمین بار در باروی قلعه قدم می‌زند و شب به اتاق آشناش و تخت قدیمش بازمی‌گردد و به صدای چکچک آب گوش می‌سپارد. بدون جرأت اندک تغییری در زندگی و بدون توان آن به یاد اندرز یک سرباز پیر می‌افتد که در نخستین ساعات ورودش به قلعه چهل سال پیش گفت: «فرزندم بگریز، پیش از آنکه دیر شود»

و حالا دیگر دیر شده است. اینک او در حیاط قلعه‌ی باستیانی آرمیده است: در کنار افسران بی شماری که آنجا برای ابد آرام گرفته‌اند. سنگ نیشته‌های روی قبر گواه است.

۳۳۲- استادم سرگرم تفسیر متون کهن بود. پشه‌ای گستاخ وارد صحنه شد و تلاش کرد تا توجه را به خودش جلب کند. وقتی نیشش را چون سوزن در رانم فرو کرد، بی‌اختیار دستم را به قصد انتقام بلند کردم. مجازات قریب‌الواقع پشه به تعویق افتاد، زیرا گفته‌ی پاتانجلی درباره‌ی آهیما (عدم خشونت) را به خاطر آوردم.

«چرا کار را تمام نکردی؟»

«مگر شما موائع ستاندن حیات هستید؟»

«نه، ولی پیش‌اپیش در ذهنت ضربه مرگبار را وارد کرده بودی»

«متوجه نمی‌شوم»

«منظور پاتانجلی از آهیما (عدم خشونت) از بین بردن میل به کشتن بود. شاید انسان ناگزیر گردد که موجودات مضر را بکشد، اگرچه مجبور نیست که نسبت به آنها احساس خشم یا خصومت کند.

گرچه همه صور حیات در فضای این عالم با ما حقی برای دارند، قدیمی که راز آفرینش را درمی‌یابد با همه‌ی تجلیات بی‌شمار و پیچیده طبیعت در هماهنگی به سر می‌برد. همه‌ی آدمیان با غلبه بر میل به تخریب می‌توانند این حقیقت را دریابند.»

۳۳۳- روزی یک مأمور دادگاه احضاریه‌ای برای استاد آورده بود. من و یک شاگرد دیگر او را به حضور استاد برديم. مأمور با لبخندی اهانت‌آمیز گفت: «بهتر است از زیر سایه‌ی صومعه‌تان بدر آید و در فضای شرافتمدانه‌ی دادگاه حاضر شوید!»

خشیشتن داری را از کف دادم، جلو رفتم و بالحنی تهدید‌آمیز گفتمن: اگر یک کلمه‌ی گستاخانه از دهانت بیرون آید روح زمین پهنه می‌شوی. دوستم نیز بر سر مأمور فریاد کشید: بدیخت چطور جرأت کردی در یک معبد به مقامی مقدس توهین کنی؟

اما استاد به حمایت از مأمور جلوی او ایستاد: «از هیچ و پوچ به هیجان درنیایید. این مرد فقط به انجام وظیفه‌اش سرگرم است!»

۳۳۴- در جزیره‌ای سه راهب می‌زیستند و چنان ساده‌دل بودند که تنها دعايشان این بود که: «تو یگانه‌ای و ما سه، نه؛ به ما مرحمت فرما»

اسقف ناجیه که این را می‌شنود، تصمیم می‌گیرد به دیدنشان رود تا شیوه‌ی دعای رسمی و اصولی را به آنها بیاموزد. به جزیره می‌رود و به راهیان می‌گوید که نیایش آنان فاقد منزلت ربانی است و دعاهای متعارف را به آنها تعلیم می‌دهد. آنگاه سوار بر قایق آنچا را ترک می‌کند. در بین راه می‌بیند که آن سه راهب در حالیکه بر سطح آب قدم برمی‌دارند، دوان به قایق نزدیک می‌شوند. وقتی سه راهب به اسقف رسیدند گفتند: «دعاهایی که به ما تعلیم دادید فراموش کردیم، به همین دلیل شتابزده برگشتمیم تا دوباره برایمان تکرار کنید!» اسقف با بهت و حیرت سر تکان داد و گفت: «عزیزان! به همان دعای پیشین خود ادامه دهید!»

۳۳۵- سال‌ها پیش در هند استادی بود که علیرغم بدن فربه و شکم بزرگش به ندرت غذا می‌خورد. تنها هر چند هفته یک بار و آن هم لیوانی شیر. یکی از شکاک‌ها بپا خاست تا ثابت کند که استاد یک شیاد است. بنابراین روزی یک سطل بزرگ محلول آهکی که برای سفید کردن دیوار بکار می‌رود را پیش پای استاد گذاشت و با احترامی ساختگی گفت: «استاد برایتان شیر آوردم، لطفاً آن را بتوشید» استاد نیز تا آخرین قطره‌اش را سر کشید. چند لحظه نگذشت که شخص تبهکار از شدت در نقش زمین شد و فریاد برآورد: «استاد به دادم برس، شکم می‌سوزد، مرا بپخش که می‌خواستم امتحانت کنم!» استاد سکوت معمولش را شکست و گفت: «ای ابله، وقتی آن سم را هدیه کردی متوجه نبودی که منشأ حیات ما یگانه است؟ اکنون که معنای عمل و عکس العمل را دریافته‌ای، هیچ‌گاه کسی را نفریب!» گفته‌اند معکوس شدن درد نه به علت اراده‌ای استاد بلکه ناشی از قانون عدالت بود که آفرینش بر محور آن می‌گردد. عملکرد قانون الهی در مورد افراد به حق نایل آمده‌ای چون استاد بی‌درنگ است. زیرا برای ابد جریان‌های خنثی‌کننده‌ی نیت را ترک کرده‌اند.

۳۳۶- غریبه به بایاچی گفت: «ماهها در این پرتگاه‌های صعب‌العبور در جستجوی شما بوده‌ام، آمدہام تا ملتمسانه از شما بخواهم مرا به شاگردی بپذیرید.» وقتی بایاچی پاسخی نگفت، مرد به پرتگاهی که زیر آن صخره قرار داشت اشاره کرد و گفت: «اگر مرا به شاگردی پذیرید خود را به قعر دره پرت می‌کنم، چون اگر شما در راه معنوی هدایتگرم نباشید زندگی برایم ارزشی نخواهد داشت!» بایاچی با لحنی بی‌احساس پاسخ داد: «خودت را برت کن، چون که در وضعیت کنونی آگاهی معنوی ات نمی‌توانم تو را بپذیرم!» مرد نیز بی‌درنگ از روی صخره به قعر دره پرید. بایاچی به شاگردان حیرت‌زدها دستور داد پیکر مرد را بالا بیاورند. وقتی جنازه را بالا آوردند، بایاچی دستش را بر بدن مرده نهاد، ناگهان چشمانش گشوده شد و فروتنانه به پای بایاچی افتاد. بایاچی با نگاهی محبت‌آمیز به او گفت: «اکنون برای شاگردی آمده‌ای، زیرا دلبرانه در آزمونی دشوار پیروز شدی، مرگ دیگر بار به سراغت نخواهد آمد. اکنون تو نیز به رسته‌ی جاودانان پیوستی.»

۳۳۷- روزگاری راهی در صومعه‌ای به تنهایی معتکف بود. عصرها کنار جوی آبی که از پای صومعه می‌گذشت، می‌نشست و هر عصر غذایی سوار بر امواج کوچک آب به سویش می‌آمد و رزق روزانه‌اش بود. یک روز عصر هر چه به انتظار نشست از غذا خبری نشد. به راه افتاد و دنباله‌ی جوی آب را گرفت و بالا آمد. آمد و آمد تا به باغی رسید. در باغ را زد و غذا درخواست کرد. صاحب باغ به او و قرصی نان داد و در باغ را بست. همین که خواست مشغول خوردن نان شود، سگی به او حمله کرد. او مجبور شد قرص نان را جلوی سگ بیندازد، اما سگ از او دست برنمی‌داشت. عاقبت سگ به زبان آمد و گفت: من سگ صاحب باغم به پاس غذایی که گه‌گاه به من می‌دهد به او وفادار مانده‌ام و از پیرامون باغش به جایی دیگر نمی‌روم، تو چرا ساعتی که روزی رسیدنت به تأخیر افتاد صومعه‌ی خدایت را رها کردی و به غیر خدا روی نمودی!

-۳۳۸- چند قرن پیش صدراعظم کشوری ناگهان تصمیم گرفت که همه چیز را رها کند و گفت که دیگر آسمان سرپناه من است و همه‌ی دنیا سرای من. سپس رفت و در معبدی مستقر شد.
از آنجا که صدراعظم بسیار خوب و توانایی بود، شاه از رفتن او ناراحت شد و کسانی را نزد او فرستاد تا او را بازگرداند اما گوش صدراعظم به حرف‌های آنها شنوا نبود.
عاقبت شاه خودش تصمیم گرفت به دیدار او برود. صدراعظم طبق معمول در آستانه‌ی معبد نشسته بود. وقتی شاه به مقابلش رسید این گفتگو بین آن دو انجام شد.

- صدر اعظم!

- بله!

- آیا مرا می‌شناسی!

- بله!

- خواهش می‌کنم بگو از زمانی که همه چیز را رها کرده و در اینجا نشسته‌ای چه چیزی را بدست آورده‌ای؟
صدراعظم به شاه نگاه کرد و گفت: «تا دیروز من می‌ایستادم و تو می‌نشستی و امروز من نشسته‌ام و تو ایستاده‌ای، این نخستین چیزی است که نصیب من شده!»

-۳۳۹- مردی برای شستشو به کنار رودی رفت. رود طفیان کرده بود و عقربی همراه جریان تند آب برده می‌شد. مرد خم شد و برای رهایی عقرب آن را با دست از آب گرفت. در همین لحظه عقرب انگشت او را نیش زد و مرد بی‌آن که بخواهد انگشتان دست را از هم گشود و در نتیجه عقرب بار دیگر در آب افتاد. مرد که هنوز در صدد رهایی عقرب بود، در کنار رودخانه به راه افتاد. هنگامی که حرکت آب، عقرب را به لبه‌ی رود کشاند با آنکه هنوز از نیش حیوان در عذاب بود، بار دیگر با دستش او را گرفت تا روزی خاک خشکش کند. عقرب بار دیگر او را نیش زد و آن مرد بار دیگر ناخواسته عقرب را در آب رها کرد و باز برای نجات دادن او در کنار رودخانه به راه افتاد. به حکمی ماجرا را گفتند، گفت: طبیعت مرد دلسوز و رحیم است و طبیعت عقرب نیش‌زدن، ولی مرد طبیعت عقرب را درک کرده و آن را پذیرفته، به همین دلیل نسبت به عقرب احساس تنفر نداشت و باز برای کمک کردن به او اقدام می‌کرد.

-۴۰- رام داس یکی از عرفای هند نمونه‌ی تسلیم محض به خدا بود. او در هر چهره‌ای خداوند را می‌دید. یک روز کسی به او گفت:
چرا به بنارس نمی‌رومی؟

- بله می‌روم، شاید خدا از طریق تو این دستور را به من داده، ولی چگونه می‌توانم به آنجا بروم؟
- به ایستگاه راه‌آهن برو و سوار قطار بنارس بشو!

رام داس چنین کرد. در وسط راه کترل‌چی از او بليطش را خواست. او در جواب گفت: خدا درباره‌ی بليط چیزی به من نگفت!
و کترل‌چی به او گفت: پس نمی‌توانی به سفرت ادامه دهی.

- بسیار خوب، حالا می‌خواهی که من چه کار کنم؟

- باید در ایستگاه بعدی پیاده شو!

- باشد

و او در ایستگاه بعدی پیاده شد: «چون خدا از من خواست که پیاده شوم، پس پیاده شدم»
و بعد او در آنجا نشست تا این که یکی نزدیک او آمد و گفت: «چرا اینجا نشسته‌ای؟»
- چون خدا از من خواست اینجا بنشینم!

- اصلاً چرا به اینجا آمده‌ای؟
- خدا گفت سوار قطار شوم و بعد دوباره خودش گفت که پیاده شوم!
- نه اشتباه می‌کنی، تو فقط داری حرف مردم را گوش می‌دهی!
- نه خود خدا بود، خدا بود که به صورت این و آن با من حرف زد.
- پس من کی هستم؟
- تو هم خدا هستی!
- اگر اینطور باشد، پس بلند شو!
- باشد
- حالا بنشین!
- باشه
- حالا باز بلند شو!
- و آن مرد پانزده مرتبه به او نشست و برخاست داد و رامدادس باز می‌کرد که خدا این حرف‌ها را زده و عمل می‌کرد. بالآخره آن مرد به عظمت رامدادس پی برد و خیلی ناراحت شد و به پای او افتاد و گفت: معذرت می‌خواهم!
- آه خدا تو نباید این کار را بکنی!
- بrixیز، قطار بعدی به بنارس می‌رود، با آن قطار برو!
- باشد.

- ۳۴۱ - در روستاهای جنوب هند ضربالمثل ساده‌ای رایج است که: اگر دو آدم خوب در جاده باریکی از کنار هم بگذرند فی الواقع آنجا سه راه بوجود خواهد آمد. اما اگر تنها یک نفر از آنها خوب باشد، دو راه و اگر هر دوی آنها بد باشند، فقط یک راه وجود خواهد داشت.
- ۳۴۲ - مرد ثروتمندی بود که بر انجام دقیق مناسک مذهبی و عبادات روزانه مداومت داشت. او روزی ثروت کلانش را به پرسش سپرد که با تجارت دریایی بر آن بیفزاید.
- اما پسر وقتی به جزیره‌ای رسید که مردمانش فقیر بودند، ثروت را میان آنان تقسیم کرد. ملوان‌ها بازگشتند و پیشایش پدر را از حمافت پسر مطلع کردند. پدر به غایت خشنمانک شد. در این حین صندوق کوچکی از پسر از راه رسید. در آن یک تکه کاغذ بود و یک عدد سوزن شکسته. بر روی کاغذ نوشته بود: «حتی یک سوزن خیاطی شکسته هم شما را در سفر نهایی همراهی نخواهد کرد».
- می‌گویند در آن لحظه پدر به اشراق رسید.

- ۳۴۳ - کرکس در ارتفاع بسیار بالای پرواز می‌کند، بالاتر از پرنده‌گان دیگر. قلمرو پهناوری را از دور می‌تواند مشاهده کند. اما چشمان او بر روی چه چیزی خیره می‌شود؟ بر روی جسد مرده و پوسیده‌ای که در جایی افتاده است. این پرنده به طرز بسیار زیبایی در ارتفاع بالا پرواز می‌کند ولی چشمانش را به روی چیزهای خوب و مقدس نمی‌افکند بلکه فقط به چیزهای فاسد چشم می‌دوزد. یک مگس نیز در پرواز خود عموماً به دنبال چیزهای آلوده می‌گردد، در صورتیکه زنبور عسل از خیلی چیزها صرف نظر می‌کند تا این که بالآخره چشمانش به ذره‌ای شهد گل روشن می‌شود.

- ۳۴۴ - روزی روزگاری پادشاهی فیل بسیار بزرگی داشت. نگهبان آن فیل هر روز او را برای شتسشو به کنار رودخانه می‌برد. یکی از این روزها پسریجه‌ای به فیل نزدیک شد و خرطوم آن را در دست گرفت و گفت: بایست! به طرز راه رفتن نگاه کن که چقدر عجولانه

است! با آرامی راه برو. و خرطوم فیل را رها کرد و فیل به راه خود ادامه داد. روز بعد که فیل از همان جا می‌گذشت، باز پسرچه به طرف فیل دوید و او را با گفتن کلمه‌ی «بایست» متوقف کرد. آنگاه با سرزنش مجدد به خاطر عجله در رفتار فیل، فیل را آرام به راه انداخت. این اتفاق به همین طریق چند روزی تکرار شد. نگهبان فیل قادر به درک موضوع نبود، از اینرو جریان را به شاه بازگو نمود و شاه، وزیر را برای بررسی این رویداد نزد آن پسرچه فرستاد.

وزیر پس از چند روز گزارش داد که پسرچه را به دقت زیرنظر گرفتیم. او با مادربرزگ خود زندگی می‌کند و تنها چیزی که درباره‌اش می‌شود گفت این است که او بجهه‌ی بازیگوشی است. رفتار او به نظر طبیعی می‌آید ولی با این حال بجهه‌ای است که از هیچ چیز مطلقاً نمی‌ترسد و به همین دلیل او می‌تواند فیل شما را متوقف کند.

شاه از وزیر خواست این موضوع را اثبات کند. تنها راه اثبات این بود که پسرچه را با چیزی نگران کنند. وزیر به نزد مادربرزگ رفت، وقتی شنید پسرچه هر کاری دلش می‌خواهد اجازه دارد که انجام دهد، پرسید: آیا تاکنون پیش آمده که پسرچه چیزی خواسته باشد و به او نداده باشید؟

- خیر، همیشه هر چه را خواسته به او داده‌ام.

وزیر از مادربرزگ خواست وقتی امروز بجهه به خانه می‌آید غذای همیشگی را به او بدهد، اما نمک کمتری در آن بریزد و اگر پسرچه نمک بیشتری خواست بگوید که پول کافی برای خرید نمک ندارد.

هنگامی که غروب پسرچه به خانه برگشت، مادربرزگ چنین کرد. پسرچه به دکان بقالی دوید تا برای مادربرزگش کمی نمک دست و پا کند، اما بقال گفت: «ایا پول به همراه داری؟» پسرچه گفت: «نه، پول را باید از کجا بگیرم؟» بقال گفت: «باید بروی کار کنی» پسرچه گفت: «اما من که کاری بلد نیستم» بقال گفت: «پس نمک، بی نمک».

پسرچه با افسردگی به خانه برگشت و تمام شب خوابش نبرد. صبح طبق معمول فیل آمد و پسرچه هم به طرف او رفت تا آن متوقف کند، ولی این بار موفق نشد. فیل او را به کاری زد و به راه خود ادامه داد.

علت این بود که این بار در حین مواجهه با فیل ذهن بجهه به جای دیگری متوجه بود: از کجا می‌توانم کمی نمک برای غذایم بدست آورم؟! و همین نگرانی سیار کوچک، تمام نیروی او را گرفته بود. یک ضربالمثل زیبای تاملی: «اگر نمی‌توانید چیزی را بدست آورید، آن را بلافضله فراموش کنید».

۳۴۵- کاشف سپیدپوستی، در قلب آفریقا، نگران رسیدن به مقصد، به باربرانش دستمزد اضافه‌ای پیشنهاد کرد تا سریع‌تر بروند. تا چند روز، باربران تندرت حرکت کردند. اما یک روز بعد از ظهر، ناگهان همه‌ی آنها بارشان را زمین گذاشتند و نشستند. این بار هر چه به آنها پول بیشتری وعده داد، حاضر نشدند حرکت کنند. وقتی سرانجام کاشف از آن‌ها پرسید چرا این چنین رفتار می‌کنند، پاسخ دادند: آن قدر تندد آمدۀ‌ایم که دیگر نمی‌دانیم چه می‌کنیم، باید صبر کنیم تا روح‌مان به ما برسد!

۳۴۶- شوالیه‌ای به دوستش گفت: بیا به کوهستانی برویم که خداوند در آن جا سکنا دارد. می‌خواهم ثابت کنم که خدا فقط بلد است از ما چیزی بخواهد، در حالی که خودش برای سبک کردن بار ما کاری نمی‌کند.

دیگری گفت: خوب، من هم می‌آیم تا اینمان را نشان بدهم.

همان شب به قله‌ی کوه رسیدند... و از درون تاریکی آوایی را شنیدند: سنگ‌های روی زمین را بر پشت اسیان‌تان بگذارید!

شوالیه‌ی اول گفت: دیدی؟! بعد از این کوهنوردی، می‌خواهد بار سنگین‌تری را هم با خود ببریم. من که اطاعت نمی‌کنم!

شوالیه‌ی دوم به دستور آوا عمل کرد. وقتی پای کوه رسید، سپیددم بود و نخستین پرتوهای آفتاب بر سنگ‌های شوالیه‌ی پارسا تابید: الماس ناب بودند.

استاد می‌گوید: تصمیم‌های خداوند اسرارآمیز، اما همواره به سود ماست.

-۳۴۷- دو خاخام تمام تلاش خود را به کار می‌برند تا برای یهودیان آلمان نازی، آرامش روحانی فراهم کنند. تا دو سال، با وحشتی تحمل ناپذیر، می‌توانند از تعقیب‌کنندگانشان دور بمانند و در اجتماع‌های مختلف، مراسم مذهبی‌شان را به جای آورند. سرانجام زندانی می‌شوند. یکی از خاخام‌ها، هراسان از آن چه ممکن است بر سرش بیاید، مدام دعا می‌کند. اما خاخام دیگر تمام روز می‌خوابد.

خاخام هراسان می‌پرسد: این چه کاری است؟

دیگری گفت: می‌خواهم نیرویم را ذخیره کنم، می‌دانم کمی بعد به آن نیاز دارم.

- اما نمی‌ترسی؟ نمی‌دانیم چه بر سرمان می‌آید.

- تا پیش از دستگیر شدن، می‌ترسیدم. حالا که زندانی شده‌ام، چه سودی دارد که بترسم چه بر سرم می‌آید؟ زمان ترس به پایان رسیده؛ اکنون هنگام امید است.

-۳۴۸- در روم باستان، گروهی پیش‌گو به نام سیبل‌ها، نه کتاب درباره‌ی آینده‌ی امپراتوری روم نوشته‌اند. کتاب‌ها را نزد تیبریوس بردند.

امپراتور پرسید: قیمت این کتاب‌ها چقدر است؟

سیبل‌ها پاسخ دادند: صد سکه‌ی زر.

تیبریوس خشمگینانه آنها را از خود راند.

سیبل‌ها سه کتاب را سوزانند و برگشته‌اند و به تیبریوس گفتند: هنوز هم صد سکه‌ی زر می‌ارزند!

تیبریوس خنده‌دید و امتناع کرد: چرا می‌بايست برای شش کتاب، بهای نه کتاب را می‌پرداخت؟

سیبل‌ها سه کتاب دیگر را هم سوزانند و برگشته‌اند و گفتند: هنوز هم صد سکه‌ی زر می‌ارزند!

تیبریوس تسليم کنچکاوی‌اش شد و تصمیم گرفت آن‌ها را بخرد. اما تنها می‌توانست بخشی از آینده‌ی امپراتوری‌اش را بخواهد.

استاد می‌گوید: یک نکته‌ی مهم در زندگی: وقتی فرصتی در اختیارمان قرار می‌گیرد، چانه نزنیم!

-۳۴۹- مریدی نزد استادش رفت و گفت: سال‌ها در جست و جوی روشنیدگی بوده‌ام. احساس می‌کنم به آن نزدیک شده‌ام. باید گام بعدی را بدانم.

استاد گفت: زندگی‌ات را چه طور می‌گذرانی؟

- هنوز گذران زندگی را نیاموخته‌ام؛ والدینم کمک می‌کنند، اما این که فقط یک موضوع فرعی است.

استاد گفت: قدم بعدی تو این است که نیم دقیقه، راست به خورشید بنگری.

و مرید اطاعت کرد.

پس از نیم دقیقه، استاد از او خواست منظره‌ی پیرامون‌شان را توصیف کند.

مرید پاسخ داد: نمی‌بینم. آفتاب چشم‌هایم را خبره کرده.

- انسانی که تنها نور را می‌جوید و در این راه مسئولیت‌هایش را وا می‌گذارد، هرگز به روشنیدگی نمی‌رسد و کسی که چشم‌های خود را خیره به خورشید نگه دارد، سرانجام کور می‌شود.

و این توضیح استاد بود.

۳۵۰- چند بیهودی در کنیسه‌ای دعا می‌خواندند، ناگهان صدای کودکی را شنیدند که می‌گفت: الف، ب، چیم، دال. سعی کردند ذهن‌شان را بر کتاب مقدس متبرک کنند، اما صدا تکرار کرد: الف، ب، چیم، دال. سرانجام دست از دعا کشیدند و وقتی به اطراف نگریستند، پسری را دیدند که مدام همین حروف را می‌خواند.

خاخام به پسرک گفت: چرا این کار را می‌کنی؟

پسرک گفت: چون من دعاها مقدس را بلد نیستم، فکر کردم اگر حروف الفبا را بخوانم، خدا خودش از این حروف استفاده می‌کند تا کلمات درست را بسازد.

خاخام گفت: به خاطر این درس متشرکم و امیدوارم من هم بتوانم روزهای زندگی‌ام بر روی زمین را همین‌طور که تو حروف را به او دادی، به خدا بدهم.

۳۵۱- کراسوس، پادشاه لیدیه، تصمیم داشت به ایران حمله کند، اما به هر حال می‌خواست با یک سروش آسمانی هم مشورت کند. سروش گفت: در سرنوشت توست که یک امپراتوری عظیم را نایبود کنی.

کراسوس با خوشحالی اعلام جنگ کرد. پس از دو روز نبرد، ایرانی‌ها، لیدیه را شکست دادند، پایتخت را اشغال کردند و کراسوس را اسیر گرفتند. کراسوس، برافروخته، پیکی به یونان فرستاد تا به سروش بگوید که چقدر در اشتباه بوده.

سروش پاسخ داد: نه، شما در اشتباه بودید. شما یک امپراتوری عظیم را نایبود کردید: لیدیه را!

استاد می‌گوید: زبان نشانه‌ها، پیش روی ماست، تا بهترین شیوه‌ی عمل را به ما بیاموزد. اما ما اغلب این نشانه‌ها را چنان مخدوش می‌کنیم که با تمایل شخصی ما «تطبیق» کنند.

۳۵۲- استادی صدها شاگرد داشت. همه‌ی آن‌ها در زمان مناسب نیایش می‌کردند... به جز یکی که دائم‌الخمر بود. روز احتضار، استاد شاگرد دائم‌الخمر را به کارش فرا خواند و تمامی اسرار نهانش را به او منتقل کرد. شاگردان دیگر برآشقتند: چه شرم‌آور! ما همه چیز خود را برای استادی فدا کردیم که نمی‌توانست توانی‌های ما را درک کند!

استاد گفت: باید این اسرار را به کسی منتقل می‌کردم که خوب می‌شناختم. کسانی که پرهیزگار می‌نمایند، اغلب غرور، خودبینی و نابرباری خود را پنهان می‌کنند. بنابراین تنها شاگردی را برگزیدم که می‌توانستم نقص‌هایش را ببینم: شاگرد دائم‌الخمر را!!

۳۵۳- پارسایی ناگهان دید از تمام ثروتش محروم شده. می‌دانست خداوند در هر شرایطی به او کمک می‌کند. بنابراین دعا کرد: پروردگار، بگذار در مسابقه‌ی بخت‌آزمایی برنده شوم.

سال‌ها و سال‌ها دعا کرد، و هنوز فقیر بود. سرانجام روزی درگذشت و از آن جا که مرد بسیار پرهیزگاری بود، مستقیم به بهشت رفت. هنگامی که به آن جا رسید، حاضر نشد وارد بهشت شود. گفت تمام زندگی‌اش را مطابق با آموخته‌های مذهبی اش زیسته است ولی خداوند هرگز نگذاشته او در مسابقه‌ی بخت‌آزمایی برنده شود. مرد با آرددگی گفت: هر قولی که به من دادی، دروغ بود.

پروردگار پاسخ داد: همواره حاضر بودم در برنده شدن‌ات کمک کنم. اما هر چه هم که می‌خواستم کمکت کنم، تو هرگز یک بلیت بخت‌آزمایی نخرید!

۳۵۴- مردی در یک مرسدس بنز لوکس رانندگی می‌کند. ناگهان لاستیک اش می‌ترکد. می‌خواهد لاستیک را عوض کند، اما متوجه می‌شود که جک ندارد.

به دنبال کمک می‌رود، فکر می‌کند: خوب، به نزدیکترین خانه می‌روم و یکی قرض می‌گیرم. و بعد با خودش می‌گوید: شاید صاحبخانه وقتی ماشین مرا دید، به خاطر جک‌اش از من پول بگیرد. با چنین ماشینی، وقتی کمک بخواهم، احتمالاً ده دلار از من می‌گیرد. نه، شاید حتی پنجاه دلار، چون می‌داند که من واقعاً به جک احتیاج دارد، شاید حتی از موقعیت من سوءاستفاده کند و صد دلار بگیرد.

و هر چه جلوتر می‌رود، قیمت بالاتر می‌رود. وقتی به نزدیکترین خانه می‌رسد و صاحبخانه در را باز می‌کند، مرد فریاد می‌زند:

- تو دزدی! یک جک که این قدر قیمت ندارد! مال خودت!
کدام یک از ما می‌توانیم بگوئیم که تا به حال چنین رفتاری نکرده‌ایم؟!

۳۵۵- نوآموزی از پدر نیستروس، کشیش اعظم صومعه‌ی اسکنا پرسید: برای رضایت خدا چه باید بکنم؟
پدر نیستروس پاسخ داد: ابراهیم غربیان را پذیرفت، خدا خشنود بود. الیاس از بیگانگان خوش نمی‌آمد، خدا خشنود بود. دادو به آن چه کرد مغور بود، خدا خشنود بود. باج‌گیر رومی در برابر محرب از آن چه می‌کرد شرمnde بود، و خدا خشنود بود. یحیی تعصیت‌دهنده به بیابان رفت، و خدا خشنود بود. یونس به شهر عظیم نینوا رفت، و خدا خشنود بود.
از روح خودت پرس که چه کار دوست دارد بکند. وقتی روحت با رؤیاهاست در توافق باشد، خدا خشنود است.

۳۵۶- بوسکالیا داستانی درباره‌ی مخ چهارم می‌گوید. او هم ستاره‌ی درخشان را بر فراز بیت لحم دید. اما همواره دیر به جایی می‌رسید که ممکن بود عیسی در آن جا باشد. چون در رام، فقرا و نیازمندان نگهادش می‌داشتند تا از او کمک بخواهند. پس از سی سال تعقیب عیسی در مصر، جیلیله و بتانی، به اورشلیم رسید، اما باز دیر. عیسی کوچک دیگر مردی شده بود و مخ، روز به صلیب کشیدند رسید. مخ مرواریدهایی آورده بود تا به عیسی هدیه دهد، اما مجبور شده بود همه چیزش را برای کمک به کسانی که سر راه می‌دید، بفروشید. تنها یک مروارید مانده بود، اما نجات‌دهنده دیگر مردی بود.
مخ فکر کرد: در رسالت زندگی اش سکست خوردم. و بعد آوایی شنید: برخلاف فکرت، تمام زندگی‌ات با من بوده‌ای. برهنه بودم، بر تنم لباس پوشاندی، گرسنه بودم، غذایم دادی، زندانی بودم، به ملاقاتم آمدی. در روح هر فقیری سر راهت حاضر بودم. به خاطر این همه هدایای عاشقانه از تو سپاسگزارم.

۳۵۷- یک افسانه‌ی صحرایی، از مردی می‌گوید که می‌خواست به واحه‌ی دیگری مهاجرت کند، و شروع کرد به بار کردن شترش. فرش‌هایش، لوازم پخت و پز، صندوق‌های لباسش، همه را بار کرد و حیوان همه را پذیرفت.
وقتی می‌خواستند به راه بیفتند، مرد پر آبی زیبایی را به یاد آورد که پدرش به او داده بود. پر را برداشت و بر پشت شتر گذاشت. اما با این کار، جانور زیر بارتاب نیاورد و جان سپرد.
حتماً مرد فکر کرده است: شتر من حتی تنوانت و وزن یک پر را تحمل کند.
گاهی ما هم در مورد دیگران همین طور فکر می‌کنیم. نمی‌فهمیم که شوخی کوچک ما شاید همان قطره‌ای بوده است که جامی پر از درد و رنج را لبریز کرده.

-۳۵۸- گروهی یهودی خردمند جمع شدند تا کوتاهترین قانون دنیا را تهیه کنند. قانون این گردهمایی این بود که اگر - در مدتی که هر کدام می‌تواند روی یک پای خود بایستند - کسی که بتواند قانونی را وضع کند که باید بر انسان حاکم باشد، خردمندترین آن‌ها دانسته شود.

یکی گفت: لغت خدا بر گناهکاران.

دیگران اعتراض کردند که این قانون نیست، تهدید است، و جمله‌اش را نپذیرفتند.

در این هنگام، هیل خاخام به جمع ملحق شد. روی یک پایش ایستاد و گفت: با دیگران کاری را نکن که نمی‌خواهی دیگران با تو پکنند. قانون این است، هر چیز دیگری، تفسیر قضایی است. بنابراین هیل خاخام خردمندترین آن‌ها دانسته شد.

-۳۵۹- شیطانی به شیطان دیگر گفت: به آن مردمقدس متواضع نگاه کن که در جاده راه می‌رود. در این فکرم که به سراغش بروم و روحش را در اختیار بگیرم.

رفیقش گفت: به حرفت گوش نمی‌دهد، تنها به چیزهای مقدس می‌اندیشد.

اما شیطان، به همان روش مشتاق و متخصص همیشگی‌اش، خود را به شکل ملک مقرب جبرائیل درآورد و در برابر مرد ظاهر شد. گفت: آدمدان به تو کمک کنم.

مرد مقدس گفت: باید من را با شخص دیگری اشتباه گرفته باشی. من در زندگی‌ام کاری نکردم که سزاوار توجه یک فرشته باشم. و به راه خود ادامه داد، بی‌آن که هرگز بداند از چه چیزی گریخته است.

-۳۶۰- زاهدی یک سال تمام روزه گرفت و هر هفته تنها یک بار غذا خورد. پس از این ریاضت، از درگاه خداوند خواست که معنای حقیقی یک بند از کتاب مقدس را به او بنمایاند. هیچ پاسخی نگرفت.

به خود گفت: چه وقت تلف کردن! این همه از خودگذشتگی کردم، و خداوند حتی پاسخم را نداد! بهتر است از این منطقه بروم و راهبی را بیابم که معنای این بند را بداند.

در آن لحظه، فرشته‌ای ظاهر شد و گفت:

- این دوازده ماه روزه‌داری، تنها برای این بود که به خودت بیاورانی که بهتر از دیگرانی، و خداوند به انسانی مغرور پاسخ نمی‌دهد. اما وقتی فروتن شدی و از دیگران کمک خواستی، خداوند مرا فرستاد. و سپس آن‌چه را که می‌خواست بداند، برایش توضیح داد.

-۳۶۱- آریستیپوس فیلسوف، از قدرتاش در دربار دیونیزوس، مستبد سیراکوز لذت می‌برد. یک روز بعداز‌ظهر، به دیوژن برخورد که داشت برای خود غذایی از عدس می‌بخت.

آریستیپوس گفت: اگر حاضر بودی به دیونیزوس اظهار ارادت کنی، مجبور نمی‌شدی عدس بخوری.

دیوژن پاسخ داد: تو هم اگر بلد بودی از عدس لذت ببری، مجبور نمی‌شدی به دیونیزوس اظهار ارادت کنی. استاد می‌گوید:

- درست است که هر چیزی بهای خود را دارد، اما این بها همواره نسبی است. هنگامی که رؤای خود را دنبال می‌کنیم، دیگران تصور می‌کنند بدیخت و ناشادیم، اما آن چه دیگران می‌اندیشند مهم نیست. مهم شادی درون قلب ماست.

۳۶۲- یک روز بعد از ظهر، زاهدی به ملاقات کشیش اعظم صومعه اسکنا رفت.

زاهد گفت: مشاور روحانی من نمی‌داند چه طور راهنمایی ام کند. آیا باید ترکش کنم؟

کشیش اعظم هیچ نگفته، و زاهد به صحرا بازگشت. یک هفته بعد، برای ملاقات با کشیش اعظم بازگشت و گفت:

- مشاور روحانی من نمی‌داند چه طور راهنمایی ام کند. تصمیم گرفتمام ترکش کنم.

کشیش اعظم گفت: این خردمندانه است. وقتی مردی درک می‌کند که روح اش ارضانشده، نمی‌تواند توصیه‌ای بطلبید. برای حفظ مسیر خود در این زندگی، خودت تصمیم لازم را بگیر.

۳۶۳- مبلغی اسپانیایی به جزیره‌ای رفت و در آنجا به سه مرد مقدس آرتک رسید.

پرسید: شما چه طور دعا می‌کنید؟

آرتک‌ها پاسخ دادند: ما فقط یک دعا داریم، می‌گوئیم: "خدایا، تو سه تا هستی و ما سه تا، بر ما رحم آور."

مبلغ گفت: دعای را به شما می‌آموزم که خداوند خواهد شنید. و یک دعای کاتولیک به آن‌ها آموخت و به راه خود رفت. کمی پیش از بازگشت به اسپانیا، در همان جزیره متوقف شد. هنگامی که کشتنی‌اش به ساحل نزدیک می‌شد، آن سه مرد مقدس را دید که روی آب راه می‌رفتند و به سوی او می‌آمدند.

بکی از آن‌ها فربیاد زد: پدر، پدر، لطفاً دوباره دعای را که خدا می‌شنود، به ما بیاموز. کلماتش را فراموش کردیم. کشیش که معجزه را دید، پاسخ داد: مهم نیست. و از خدا بخشش خواست که نفهمیده بود خدا به تمام زبان‌ها سخن می‌گوید.

۳۶۴- پیرمردی محض، مرد جوانی را به کنارش فرا می‌خواند و برایش داستانی از پهلوانی می‌گوید: در دوران جوانی، به مردی کمک کرده بود تا زنده بماند. به او پناه و غذا داده بود و از او مراقبت کرده بود. هنگامی که مرد نجات یافته سرپناهی یافت، تصمیم گرفت به نجات‌دهنده‌اش خیانت کند و او را به دشمن بسپارد.

مرد جوان پرسید: چه طور فرار کردید؟

پیرمرد گفت: من فرار نکردم، من مرد خاتون بودم. اما وقتی داستان را طوری تعریف می‌کنم که گویی خودم آن پهلوان بوده‌ام، می‌توانم هر کاری را که او برای من انجام داد، درک کنم.

۳۶۵- یک پادشاه اسپانیایی، به دودمان خود بسیار می‌باید. همچنین مشهور بود که با ضعیفان بی‌رحم است. یک روز، با نزدیکان خود در دشتشی در آراغون راه می‌رفت که سال‌ها قبل، پدرش در جنگی در آن کشته شده بود. در آن جا به مرد مقدسی برخوردنده که در میان نوده‌ی عظیمی از استخوان‌ها، چیزی را جست و جو می‌کرد.

پادشاه پرسید: آن جا چه کار می‌کنی؟

مرد مقدس گفت: اعلیحضرت، سریلنگ باشید. هنگامی که شنیدم پادشاه اسپانیا به این جا می‌آید، تصمیم گرفتم استخوان‌های پدرتان را پیدا کنم و به شما بدهم. اما هر چه نگاه می‌کنم، نمی‌توانم پیدایش کنم، مثل استخوان‌های کشاورزان، فقراء، گدaha و بردگان است.

-۳۶۶- مردی که در ترکیه زندگی می‌کرد، درباره‌ی استاد بزرگی شنید که در ایران می‌زیست. بی‌درنگ همه‌ی دارایی‌اش را فروخت، با خانواده‌اش وداع کرد و در جست و جوی فرزانگی به راه افتاد.

پس از سال‌ها سرگردانی، کلبه‌ای را یافت که استاد بزرگ در آن می‌زیست. با ترس و احترام، در زد. استاد بزرگ ظاهر شد.

مرد گفت: من اهل ترکیه هستم. تمام این راه را آمده‌ام تا از شما تها یک سوال بپرسم.
پیرمرد تعجب کرد، اما گفت: بسیار خوب، می‌توانی یک سوال از من بپرسی.

- می‌خواهم پرسش خود را با وضوح تمام طرح کنم. آیا ممکن است آن را به زبان ترکی بپرسم؟

مرد خردمند گفت: بله. و همین حالا تنها پرسش تو را پاسخ دادم. اگر چیز دیگری می‌خواهی بدانی، از قلبات بپرس. به تو پاسخ می‌دهم.
و در را بست.

-۳۶۷- در یک افسانه‌ی کهن پروری، از شهری سخن می‌گویند که در آن همه شاد بودند. ساکنان آن هر کاری می‌خواستند، می‌کردند و به خوبی با هم کنار می‌آمدند. فقط شهردار غمگین بود، چون مدیریتی لازم نبود. زندان خالی بود، دادگاه هرگز به کار نمی‌آمد، و محضرخانه‌ها هم هیچ کاری نداشتند، چون ارزش قول مردم بیشتر از استاد مکنوب بود. یک روز، شهردار چند کارگر را از جای دوری فراخواند تا در وسط میدان اصلی ده، یک چهاربیواری بنا کنند. تا یک هفته، صدای چکش و اره شنیده می‌شد. در پایان هفته، شهردار همه‌ی اهالی ده را به مراسم افتتاح دعوت کرد. تخته‌های دروازه موقارنه برداشته شدند و در آن جا... یک چوبی دار ظاهر شد. مردم از هم می‌پرسیدند چوبی دار آن جا چه می‌کند؟ هراسان، مسایلی را که پیش از آن با توافق دولطوفه می‌کردند، به دادگاه بردند. به محضرخانه‌ها رفتند تا آنچه را که پیش از آن، تنها یک قول مردانه بود، ثبت کنند. از ترس قانون، به گفته‌های شهردار توجه کردند. افسانه می‌گوید آن چوبی دار حضورش همه چیز را دگرگون کرد.

-۳۶۸- مردی زیر رگبار در روستای کوچکی راه می‌رفت که دید خانه‌ای در آتش می‌سوزد. وقتی به آن نزدیک شد، مردی را دید که در محاصره‌ی شعله‌ها، در وسط اتاق نشیمن نشسته بود.

رهگذر فریاد زد: هی، خانه‌ات آتش گرفته!

مرد پاسخ داد: می‌دانم.

- خوب، پس چرا نمی‌آیی بیرون؟

مرد پاسخ داد: چون باران می‌آید. مادرم همیشه می‌گفت اگر در باران بیرون بروم، ممکن است سرما بخورم.
نظر را توچی درباره‌ی این حکایت چنین است: انسانی خردمند است که وقتی می‌بیند مجبور است موقعیتی را ترک کند، این کار را بکند.

-۳۶۹- یکی از راهیان صومعه‌ی اسکتا مرتکب خطای زشتی شد، و برادران، خردمندترین زاهدان را فرا خواندند تا درباره‌ی او داوری کند. راهب خردمند مایل نبود بیاید، اما گروه برادران چنان اصرار داشتند، که سرانجام موافقت کرد. اما پیش از آن که جایگاه خود را ترک کند، سلطی را برداشت و در کف آن چند سوراخ ایجاد کرد. بعد آن را پر از ماسه کرد و به سمت صومعه راه افتاد.
کشیش اعظم متوجه سطل شد و پرسید برای چه آن را آورده است.

زاهد گفت: آمدام تا درباره‌ی دیگری داوری کنم. گناهان من، همچون ماسه‌های درون این سطل، پشت سرم روان‌اند. اما از آن جا که به پشت سرم نمی‌نگرم و نمی‌توانم گناهانم را ببینم، می‌توانم درباره‌ی دیگری داوری کنم.
راهبان بی‌درنگ تصمیم گرفتند جلسه‌ی محاکمه را ادامه ندهند.

-۳۷۰- بیمار به پژشک گفت: دکتر، ترس من بر غلبه کرده، ترس تمام لذت‌ها را از من گرفته!
پژشک گفت: در مطب من موشی است که کتاب‌هایم را می‌جود. اگر درمانده‌ی این موش بشوم، از نظرم پنهان می‌شود و جز شکار موش، در زندگی‌ام کاری نمی‌کنم. به جای آن، بهترین کتاب‌هایم را جای مطمئنی گذاشتم و به او اجازه می‌دهم برخی از کتاب‌های دیگرم را بجود.
بدین ترتیب، او همچنان موش می‌ماند و هیولا نمی‌شود. از چند چیز بترس و تمام ترسات را بر آن چند چیز معطوف کن... بدین ترتیب می‌توانی در رویارویی با مسائل مهم‌تر، شجاع باشی.

-۳۷۱- روزی مجری تلویزیون از یک مهمندار خانم که مهمنان برنامه بود پرسید: «تا حالا شده که بین دو نا از مسافرین هوایپما اختلافی رخ بده و کار به جای باریک بکشد؟!»
- بله
- خُب شما چکار کردید؟
- لبخند زدم
- تا حالا شده که نوزاد یکی از مسافرین از اول تا آخر پرواز یک بند جیغ و گریه سر بده؟
- بله
- خُب شما چکار کردید؟
- لبخند زدم
- تا حالا شده که یکی از مسافرها به شما گیر بده و دعوا راه بیندازه؟
- بله
- خُب شما چکار کردید؟
- لبخند زدم
- تا حالا شده که قبیل از توقف کامل هوایپما، مسافرها کمربنده‌ها را باز کنند و در راهروی هوایپما برای پیاده شدن صفت‌بکشند؟
- بله
- خُب شما چکار کردید؟
- لبخند زدم، اصولاً بهترین راه تسلط بر اوضاع لبخند زدن است!

-۳۷۲- ولتر در انتهای نامه‌ای نوشت: «عذر می‌خواهم که وقت کافی نداشتم و آلا این نامه را کوتاه‌تر می‌نوشتم».

-۳۷۳- یکی از معروف‌ترین مورخان فلسفه می‌گوید فلسفی‌ترین جمله‌ای که در عمرم دیدم روی در یک تعمیرگاه نوشته بود: «لئوناردو به اندازه‌ی کافی درآورده و حالا برای سفر رفته ساحل دریا».

-۳۷۴- دو کشته شکسته به جزیره‌ای پناه گرفتند، قرار شد از هم جدا شده، هر کدام برای رهایی دعا کنند. یکی از آنها دعا کرد غذا پیدا کند که کرد، سپس دعا کرد همسری پیدا کند که یک همسر همراه با امواج روی تخته پاره بسوی او آمد و در آخر دعا کرد خدا یک کشتی برای نجات او بفرستد که چنین شد. هنگامی که داشت جزیره را ترک می‌کرد با خود گفت چقدر خدا مرا دوست دارد عجیب است که هیچ یک از دعاهای دوستم در آن سوی جزیره مستجاب نشده است. ندا رسید: «اشتباه می‌کنی، اتفاقاً دعای او مستجاب شده. تنها دعای او این بود که خدا دعای تو را مستجاب کند.»

-۳۷۵- مردی روزی به خانه آمد و در یکی از اتاق‌های خانه همسر خود را با مرد دیگری دید و بعد تصمیم گرفت آن اتاق را بسوزاند. خُب سوزاندن اتاق چه فایده‌ای دارد؟

-۳۷۶- مردی از استادی تبعیت می‌کرد. او به فرمان استاد دستورات شریعت را مو به مو انجام می‌داد. شبی در خواب دید مرده است، در خواب از آن دورها یک قدیس را دید. پس به سرعت به طرف او دوید. دامن او را گرفت و گفت: «ای مرد مقدس! آیا من می‌توانم وارد بهشت شوم؟» گرچه یقین داشت که به دلیل رعایت دقیق همه‌ی دستورات شریعت یقیناً وارد بهشت خواهد شد اما برای اطمینان این سؤال را از قدیس پرسیده بود. قدیس گفت: «آه متأسفم! دروازه‌های بهشت خلی بالاتر از اینجا هستند. تنها در صورت وجود یک نرdban بلندتر می‌توان به آن رسید.» قدیس نرdban را نشان داد که انتهایش در ابرها گم می‌شد. قدیس به مرد گفت: «ترس، طول این نرdban برای هر کس فرق می‌کند. تو فقط شروع به بالا رفتن کن. برای هر خیانتی، زنابی، هر هرزگی یا کار بدی که انجام داده‌ای باحتی به انجامش فکر کرده‌ای با گچ خلی بکش. برای هر گناهی باید روی نرdban علامتی بگذاری. وقتی دیگر گناهی یا فکر به گناهی نبود به پایان نرdban رسیده‌ای!»

مرد خیلی خوشحال شد، گچ را گرفت و شروع به بالا رفتن از نرdban کرد. گرچه گناهی مرتکب نشده بود اما به انجام گناهان بسیاری فکر کرده بود. پس مدام با گچ روی نرdban خط می‌کشید و بالا می‌رفت. مدت‌ها بالا رفت. مدتی بعد استادش را دید که در حال پائین آمدن از نرdban است. این بود که گفت: «آه استاد! آیا به دستگیری من و بردن من به بهشت آمده‌اید؟» استاد گفت: «نه احمق! من برای بردن گچ آمده‌ام!»

-۳۷۷- رهرویی از توسو می‌پرسد: بودا چیست؟

- توسو می‌گوید: بودا.
- داؤ چیست؟
- داؤ.
- ذن چیست؟
- ذن.

-۳۷۸- شیطان با یکی از دوستانش در راهی می‌رفتند که مردی را چند قدم جلوتر از خود دیدند که خم شد و از روی زمین چزی را برداشت؛ به آن نگاه کرد و سپس آن را در جیب خود گذاشت. آن دوست به شیطان گفت: «آن چه بود که مرد برداشت؟» شیطان جواب داد: «یک تکه حقیقت بود» دوستش گفت: «این به ضرر توست؟» شیطان گفت: «اصلاً اینطور نیست، زیرا من او را وامی دارم تا آن را تشکل و تعیین ببخشی؛ تا از آن راز حقیقت، تشکیلات بسازد».

-۳۷۹- یک مرد ثروتمند، چند کارگر را به کار در باغ خود فراخواند. عصر همان روز احساس کرد که تعداد کارگران کافی نیست، به این دلیل که کار تا آن موقع تمام نشده بود و لازم بود که به این کارگران تعداد دیگری اضافه شود. پس این بود که چند کارگر دیگر را برای انجام کار صدا زد.

هنگام غروب پس از پایان کار مرد ثروتمند به همه‌ی آنها به اندازه‌ی مساوی دستمزد پرداخت کرد و آنها بیکار آمده بودند. به اندازه‌ی همان کسانی که از اول صبح سر کار آمده بودند. طبیعتاً کارگرانی که از اول صبح آمده بودند از این کار مرد ثروتمند عصبانی شدند و به او اعتراض کردند که این کار ناعادلانه است. مرد ثروتمند گفت: آیا مزد شما کافی بود؟ گفتند چرا ولی ما به مزد آنها که کمتر کار کرده‌اند اعتراض داریم، مرد ثروتمند گفت: من به آنها هر چه دادم از ثروت خودم بوده، شاید بخواهم پولم را دور ببریم. مسیح گفت: این مرد، مرد خیرخواهی است، او ثروت خودش را بخشد.

-۳۸۰- عیسی بعد از ۱۸۰۰ سال بر زمین فرود می‌آید تا بینند اوضاع چطرب است. او خیلی امیدوار است چون فکر می‌کند: «الآن دیگر نصف مردم روی زمین مسیحی‌اند و این مردم به من خوشامد می‌گویند و از من پذیرایی مفضلی به عمل می‌آید. اوایل کار مردم روی زمین با من دشمن بودند، چون کسی مسیحی نبود، کسی مرا در ک نمی‌کرد، همه یهودی بودند و این یهودی‌ها مرا کشتند» حالا او با آزوی فراوان به روی زمین می‌آمد. او در یک صبح یکشنبه در بیتلحم فرود آمد. طبیعتاً هم در این روز او باید کلیسا را انتخاب می‌کرد. پس به سوی کلیسا رفت. مردم داشتند از کلیسا بیرون می‌آمدند، تا او را دیدند شروع به خنده‌نیدند کردند، آنها گفتند: «خوب آدا درمی‌آوری، خیلی شبیه مسیح هستی!» و او می‌گوید: «من مسیح‌ام». اما آنها خنده‌نیدند و گفتند: «مسیح فقط یکی است. این توهین به مقدسات است که تو خودت را مسیح بنامی. بهتر است تا دست کشیش به تو نرسیده فرار کی!»

اما مسیح گفت: «او کشیش من است. اگر شما نمی‌توانید مرا بشناسید، ایرادی ندارد. شما عوام هستید اما او کشیش من است.» مردم باز خنده‌یدند. مدتی نگذشت که کشیش از راه رسید، نگاهی به او اندادخت و گفت: «دبیال من بیا تو کلیسا، دیوانه شدی؟ این چه ریخت و قیافه‌ای است؟»

عیسی گفت: «تو مرا نمی‌شناسی؟» کشیش مسیح را به درون اتاق تاریکی در کلیسا اندادخت و در اتاق را قفل کرد و رفت و نیمه‌شب برگشت. کل روز مسیح به این موضوع فکر می‌کرد که: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ آیا قرار است دوباره و این بار پیروان خودم یعنی مسیحیان مرا قربانی کند؟» نمی‌توانست این را باور کند. نیمه شب کشیش با چراخ کوچکی در دست به کلیسا آمد و روی پاهای مسیح افتاد و گفت: «من تو را شناختم، اما موضوع این است که ما اینجا نیازی به تو نداریم، تو کار خودت را انجام دادی و ما حالا داریم کار را ادامه می‌دهیم. داریم زمین را برای ملکوت خدا آماده می‌کنیم. وجود تو همه چیز را به هم می‌ریزد. حالا کلیساست که اهمیت دارد و با بودن تو کلیسا قدرتش را از دست می‌دهد» آنگاه خودش را روی پاهای مسیح اندادخت و گریبه کنان گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم به آسمان نزد پدر آسمانی بازگرد».

-۳۸۱- سه متهمن، یکی مارکسیست، یکی یهودی و سومی فاشیست از هم شکایت دارند. به دادگستری آلمان نازی روی می‌آورند. قاضی می‌گوید پرونده را به دقت دیده‌ام، می‌دانم که حق با آلمانی فاشیست است، حتی اگر او کلاهبردار باشد. اما مشکل این است که

نمی‌دانم میان آن دو کدام را محاکوم کنم! برای حل این مشکل از دولت کمک می‌خواهد. جواب دولت به قاضی این است: هر دو را محاکوم کنید!

- شاگرد یکی از شخصیت‌های تأثیر - که در بستر مرگ بود - از او پرسید: - استاد، چون بمیری در کجاست به گور بسپاریم؟

گفت: گور من زمین است و سقف گورم آسمان و قندیل گور من در شب ماه و در روز خورشید است.

گفتند: اگر بر خاک رهایت کنیم، مرغان هوا و حشرات تو را می‌خورند!

گفت: چرا آنها را از طعمه‌ای که «تأثیر» برایشان خلق کرده محروم می‌کنید!

- پیش از کنسپسیوس دغدغه‌ی چینی همه این بود که به روح مردگان چگونه می‌شود خدمت کرد؟ وقتی شاگردی این پرسش را از استادش کنسپسیوس پرسید، کنسپسیوس جواب داد: آیا دانشمند ای به زندگان چگونه می‌شود خدمت کرد؟ دوباره پرسید: زندگی پس از مرگ چگونه است؟ کنسپسیوس پاسخ داد: آیا زندگی پیش از مرگ را شناخته‌ای؟

- کنسپسیوس با شاگردانش از صحرایی می‌گذشت. زنی را بر گوری گردانید. از حال او جویا شد. زن گفت: «این گور شوهر من است. ببرهای حشی که در این سرزمین فراوان‌اند او را کشته‌اند». کنسپسیوس پرسید: «این گور دیگر چیست؟» زن گفت: «گور پدر شوهر من است، او را نیز ببرها کشته‌اند». کنسپسیوس پرسید: «و این گور دیگر گور کیست؟» زن گفت: «گور برادر من است او را نیز ببرها کشته‌اند» کنسپسیوس گفت: «با این حال چرا این سرزمین را ترک نمی‌کنید؟» زن پاسخ داد: «حکومتش عادل است».

- شاگرد از برهمن پرسید: «ای استاد شماره‌ی خدایان هندو چند است؟» گفت: «سه هزار و سیصد و سی و سه تا». باز پرسید: «به حقیقت بگو که شماره‌ی آنها چند است؟» گفت: «سیصد و سی و سه تا». باز پرسید: «دانستم، اما ای استاد شماره‌ی حقیقی آنها می‌خواهم بدانم». گفت: «سی و سه تا». گفت: «دانستم، اما شماره حقیقی آنها را می‌خواهم بدانم». گفت: «سه تا». پرسید: «ای استاد، شماره‌ی حقیقی آنها را به من بگو!» گفت: «دو تا» گفت: «ای استاد، دانستم اما شماره‌ی حقیقی آنها را به من بگو!» گفت: «یکی و نصفی». گفت: «دانستم، شماره حقیقی آنها را به من بگو!» گفت: «یکی».

- واعظی برای وعظ به کوهستان رفت و با اولین پیرمردی که ملاقات کرد هم کلام شد. واعظ پرسید: «آیا تو مسیحی هستی؟»

کوهنشین گفت: «نه، مسیحی با هیاهوی بسیار زندگی می‌کند»

واعظ تأکید کرد: «برادر! منظور من این است که تو گم شده‌ای؟»

کوهنشین گفت: «ابدآ، اینجاها را مثل کف دستم بلدم»

واعظ گفت: «تو متوجه نیستی. منظور من این است که آیا تو برای روز قیامت آماده‌ای؟»

کوهنشین پرسید: «آن روز کی می‌آید؟»
واعظ گفت: «خب، شاید امروز باشد یا فرد!»

کوهنشین با ترس گفت: «تو را به خدا به زن من چیزی نگوئید. او می‌خواهد برای هر دو روز برای چیزی علف به کوهستان برود.»

۳۸۷- دختر خواهر جوان دایی متخصص هنگام تابستان در روستا سرگرم گردش بود. نظر دایی که یک خشکه مقدس بود درباره‌ی سیاری کارها کاملاً مشخص بود، طوری که هر دفعه که دختر می‌خواست کاری انجام دهد، دایی عبوسش بلافصله می‌گفت: «این کار را نکن، تو نباید این کار را بکن!» روزی دختر خواهر کوچک که غمگینانه در حال قدم زدن بود، قاطری را دید. به طرف او رفت و سرش را بلند کرد و گفت: «فکر بد نکن آقای قطر، دایی من یک آدم مذہبی است.»

۳۸۸- (مُلْ دنیا). بازدیدکننده‌ی یک تیمارستان یکی از بیماران را دید که به روش خیلی جالبی در حال عقب و جلو رفتن کنار یک صندلی بود و داشت نامی را تکرار می‌کرد: «لولو، لولو...» بازدیدکننده پرسید: «این مرد چرا این کار را می‌کند؟» کارمند تیمارستان گفت: «خب، می‌بینی که! لولو، زنی بوده که قول و قرار ازدواج با او را بهم زده» بازدیدکننده به راه افتاد تا این که در اتاق دیگر مردی را دید که به طرف دیوار داد می‌زند و بد و بیراه می‌گوید. بازدیدکننده گفت: «این بارو هم که انگار از لولو حرف می‌زنند؟» کارمند گفت: «بله. آن لولوی معروف، بالآخره با این مرد ازدواج کرد!»

۳۸۹- اوشو: روزگاری تعداد زیادی جن (پیروان مکتب ریاضت در هند) دور من جمع شده بودند. من در یک خانواده جینی متولد شده‌ام، بر این اساس جینی‌ها طبیعتاً به من علاقمند بودند. آنها نه به من، بلکه به مکتب جین علاقمند بودند. به نوعی خودخواهی جمعی دچار بودند. تعداد آنها خیلی زیاد شد. آنها داشتند به طور مفرطی انرژی و عمر خود را ضایع می‌کردند. این بود که من این سخن را بر زبان آوردم: «عمل جنسی، موجب خودآگاهی است». بعد آنها فرار کردند. همه رفته‌اند و دیگر آنها را ندیده‌ام. بعد کیم کم طرفداران گاندی دور من جمع شدند. اما همین که من چند جمله در مخالفت با گاندی گفتم، همه پراکنده شدند. نامرئی شدن از مردم خیلی آسان است. استاد باید برای علوفه‌ای هرز، دوباره و دوباره نامرئی شود تا انرژی اش برای کسانی که جستجوگر واقعی هستند در دسترس باقی بماند.

۳۹۰- آگاهی و شناختی که بودا به آن رسید، عبارت است از یک اصل و آن این است که: ای انسان، نه دغدغه‌ی پس از مرگ داشته باش، نه دغدغه‌ی پیش از مرگ را، نه ریاضت بکش و نه در لذت اسیر باش. یک هدف داشته باش: رهایی از رنج. رنج از چه چیز زاده می‌شود: از نیاز. بودا هنگام فرار از خانه‌اش بر اسبی سوار و همه چیز را ترک کرد و رفت. پس از طی مسافتی اسب را هم به عنوان آخرین یادگار زندگی اشرافی گذشت، آخرین بند با دنیا و آخرین مرکب از این مرکب‌هایی که سوار را به هیچ جا نمی‌رساند، ترک گفت.

-۳۹۱- مهریبا ۵۰ سال روزه‌ی سکوت گرفت و چون بعد از این مدت به خاطر احترام پیرش، روزه‌اش را شکست، به مردمی که نیم قرن سخشن را انتظار می‌کشیدند، فقط گفت: «مردم! به درون خود توجه کنید که همه چیز در درون است!»

-۳۹۲- بازیزد بسطامی گفت: از بازیزدی بدر آمد چون ماری که از پوست خود بدر آید.
جنید بغدادی گفت: سی سال به نور نگریستم تا نور شدم.

-۳۹۳- رین‌زایی از دیرش بیرون آمد. داشت از پلی که روی رودخانه بسته شده بود می‌گذشت که روی پل به سه سالک ذن رسید. سه سالک ناپخته، یکی از آنها دل را به دریا زد و پرسید: «عمق رودخانه‌ی ذن چقدر است؟» رین‌زای بی‌درنگ گفت: «خودت اندازه بگیر!» و خواست تا سالک را از روی پل به میان رودخانه پرتاب کند که آن دو سالک دیگر، پادرمیانی کردند و پوزش خواستند و به خبر گذشت. ذن دشمن زبان و دشمن کلمه است.

-۳۹۴- بودا:

- خود را دریاب، بر تو چه می‌گذرد؟

- هر دم زندگی معجزه‌ای است.

- حال را زندگی کن، آینده را که داند؟

- آنچه از آن خود می‌پنداری، از آن تو نیست!

- زندگان محترماند؛ اشیاء نیز.

- بنشین و بشنو، به همین سادگی!

- چنان بنشین که درون بیاساید.

- بی‌خبر، چرا جار می‌زنی؟

- کور خود و بینای دیگران می‌باش!

- از یاد میر چه می‌جویی.

- از آنچه می‌گذرد کناره گیر؛ آرامش ژرف خواهی یافت.

- هر که در پی روشنگری به خط‌آورد به خطه‌ی وهم رسد.

-۳۹۵- فیدل کاسترو رهبر کوبا:

- برای هر کسی در جهان، کشور خودش بهشت است و مردن در بهشت بر زنده بودن در جهنم برتری دارد.

- روزی که ما انقلاب را شروع کردیم از هر ده کشاورز کوبایی، یک نفر بیشتر تراکتور نداشت. حالا هم ندارد. فرقش این است که حالا همه‌ی ما با تراکتور همان یک نفر زمین‌مان را شخم می‌زنیم.

- ما جهان سومی‌ها نتوانستیم پایمان را روی ماه بگذاریم، اما آن جهان اولی‌ها هم هیچ وقت نتوانستند لذت انقلاب را بچشند.
- (پس از سفر به ایران و دیدار از جماران) مرد بزرگ و خانه‌ی کوچک. این یک فرمول همیشگی است.

۳۹۶ - روزی سه عارف بزرگ به دیدن رابعه که بیمار بود رفتند. اولی گفت: «علامت عشق، صبر بر مصیبت است.» دومی گفت: «نه بلکه شکر بر مصیبت است.» و سومی گفت: «نه، بلکه لذت از مصیبت است.» رابعه گفت: «در اینها همه بوی منیت به مشام می‌رسد، علامت عشق فراموشی درد خوبش است.»

۳۹۷ - توصیف میگل اونامونو راجع به کشیش ساده‌ای که به دهکده‌ی آنها آمد. به سادگی در میان مردم زندگی کرد. و هنگام مرگش همه او را قدیس مانوئل می‌نامیدند.

- روزی رئیس دادگاه منطقه نزد مانوئل آمد و به او گفت: «حالا ببینم آیا شما، جناب دن مانوئل، می‌توانید از این مرد اعتراض بگیرید؟» علت این خواست او این بود که نفوذ دن مانوئل در میان مردم چندان بود که کسی جرأت نمی‌کرد به او دروغ بگوید. دن مانوئل گفت: «لاید ببدأ هم می‌خواهد مجازاتش کنید؟ نه آقای قاضی، من هرگز کسی را وادار به اعتراض نمی‌کنم که باعث مرگش شود. این موضوع به او و خدا مربوط است... کار من قضاوت درباره‌ی انسان‌ها نیست. مسیح گفته است: در چیزی که داورش نیستی، داوری مکن.» قاضی گفت: «ولی بالآخره من قاضی‌ام...»

دن مانوئل گفت: «می‌فهمم، شما که قاضی هستید باید جواب سزار را بدھید ولی من باید جواب خدا را بدھم!»
- دن مانوئل در عظایش به نامعتقدان، فراموسون‌ها، لیبرال‌ها، یا مرتدان سخت نمی‌گرفت و بد نمی‌گفت. وقتی که چنین آدم‌هایی در ده ما نبودند، چه حاجتی به بد گفتن بود؟

- غالباً می‌گفت «بیشتر آزار دادن‌ها از ترس و نگرانی آزار دیدن ناشی می‌شود تا از میل به آزار.»
- زندگی او بیشتر در عمل می‌گذشت تا در نظر. می‌گفت: «و بزرگترین فساد این است که از روی تنبی و تن آسایی فکر کنیم. تنبانه فکر کردن این است که به جای عمل فقط فکر کنیم، یا همه‌اش درباره‌ی چیزهایی که به عمل درآمده فکر کنیم نه چیزهایی که باید به عمل درآید. هیچ چیز هم بدقتر از اندیشیدن به چیزهای غیرعملی و غیرممکن نیست. عمل! عمل! عمل!»

- یادم می‌آید که یک بار یک نفر خودکشی کرده بود، پدرش که اهل ده ما نبود از دن مانوئل پرسید آیا می‌تواند فرزندش را در اماکن متبرکه به خاک بسپارد. و کشیش در پاسخ او گفت: «حتماً، چرا که مطمئناً در آخرین لحظات، در سکرات موت، از کرده‌ی خود پشمیان شده است. من که کوچک‌ترین تردیدی ندارم!»

- یک بار که دن مانوئل را دیدم مستقیماً به چشمانتش نگاه کردم و پرسیدم: «جهنم واقعاً وجود دارد؟» او بدون این که حال و حالتش تغییر کند جواب داد: «برای تو نه، جانم.» پرسیدم: «برای دیگران چه؟» گفت: «اگر خودت به جهنم نروی مگر برایت فرق می‌کند؟»
- روزی به یکی از روش‌فکران ده که اعتقادی به شرکت در مراسم کلیسا نداشت گفت: «اول سرانگشتیت را با آب تبرک تر کن، بعداً مؤمن از آب درخواهی آمد»

- روزی به فیلسوفی که در اعتقادات مردم تناقض‌نمایی می‌کرد گفت: «مردم را رها کن، حتی اگر در اعتقاداتشان تناقضی باشد بهتر است تا به هیچ چیز معتقد نباشند.»

- روزی کشیش یکی از روستاهای مجاور که از عدم اقبال مردم روستایش شکایت نزد دن مانوئل آورده بود، گفت: «پدر، هر چه می‌توانی از الهیات کمتر مایه بگذار. فقط مذهب را رعایت کن. مردم کردارها را باور می‌کنند نه گفتارها را!»

-۳۹۸- در وب سایت شرکت داروسازی مرک (Merck)، بانی و مؤسس شرکت این طور نوشته بود: «ما هرگز فراموش نمی‌کنیم که دارو برای مردم است و نه برای سود و منفعت. سود و منفعت خود بدنیال آن می‌آید.»
با نگاهی به وضعیت مالی شرکت به نظر می‌رسید که فلسفه‌ی هدایت‌کننده مؤسس شرکت درست بوده و هر سال بازده شرکت بهتر شده است.

هدف، همان دلیل وجود شرکت شمام است. بیشتر به سوال «چرا؟» پاسخ می‌دهد تا اینکه «چه کار می‌کنید؟» در قسمت نظام ارزشی سایت شرکت فوق به این جملات برمی‌خوردیم: «ما به بالاترین سطح معیارهای اصول اخلاقی و صداقت متعهدیم و برای شانه خالی کردن از وظایفمان از میان برهاي اخلاقی و حرفاي استفاده نمی‌کنیم. ما انتظار سود و منفعت داریم، اما تنها از طریق کاری که نیازهای مشتریان را برآورد و به بشریت سود رساند.»

به این ترتیب، افرادی جذب کار در آنجا می‌شوند که ارزش‌ها و معیارهایشان با آن شرکت همسو باشد.
برای هر کار: نخست؛ هدف. چرا این کار را می‌کنی؟
دوم: چگونه می‌خواهید به آن هدف برسید. به هر وسیله‌ای یا با رعایت بعضی ارزش‌ها؟

-۳۹۹- سه کارگر مشغول ساختن ساختمانی بودند که ناظری به آنها نزدیک شد. او لین کارگر کثیف بود، عرق کرده بود و چهره‌ی غمگینی داشت. ناظر از او پرسید: داری چه کار می‌کنی؟ جواب داد: دارم آجر روی هم می‌چینم. دو مین کارگر هم کثیف بود، عرق کرده و چهره‌ی غمگینی داشت. ناظر از او هم پرسید: داری چه کار می‌کنی؟ و کارگر پاسخ داد: دارم ساعتی بیست دلار در می‌آورم. سومین کارگر هم کثیف بود، عرق کرده بود اما چهره‌ی خوشحال و هوشمندانه‌ای داشت. ناظر از او پرسید: داری چه کار می‌کنی؟ کارگر جواب داد: دارم یک کلیسا می‌سازم.

-۴۰۰- آلفرد نوبل مخترع دینامیت بود. وقتی برادر او مرد، او توی یک روزنامه‌ی سوئیڈی آگهی فوت خودش را خواند. روزنامه دو برادر را با هم اشتباه گرفته بود. آلفرد نوبل یکی از مخترعان دینامیت بود و به همین دلیل تمام آگهی فوت راجع به دینامیت و ویرانی بود، او واقعاً ناراحت شده بود.
بعدها و قتی دوستان و آشنايانش دور هم جمع شده بودند، از آنها پرسید: فکر می‌کنید متضاد ویرانی چیه؟ همه گفتند: صلح. دقیقاً بعد از آن جریان آلفرد نوبل تصمیم گرفت مسیر جدیدی برای زندگی اش طرح کند. به همین دلیل همیشه به عنوان عامل صلح و خدمت به شریت از او یاد می‌شد.

-۴۰۱- بررسی مکتب‌های بشری
سوسیالیسم: دو گاو دارید. یکی را نگه می‌دارید، دیگری را به همسایه‌ی خود می‌دهید.
کمونیسم: دو گاو دارید. دولت هر دوی آنها را می‌گیرد تا شما و همسایه‌تان را در شیرش شریک کند.
فاشیسم: دو گاو دارید. شیر را به دولت می‌دهید، دولت آن را به شما می‌فروشد.
کاپیتالیسم: دو گاو دارید. هر دو را می‌دوشید، شیرها را بر زمین می‌ریزید یا قیمت‌ها همچنان بالا بماند.

ناریسم: دو گاو دارید. دولت به سوی شما تیراندازی می‌کند و هر دو گاو را می‌گیرد.

آنارشیسم: دو گاو دارید. گاوها شما را می‌کشنده و همدیگر را می‌دوشند.
آپارتاید: دو گاو دارید. شیر گاو سیاه را به گاو سفید می‌دهید، ولی گاو سفید را نمی‌دوشید.

بوروکراسی: دو گاو دارید. به دنبال تهییه‌ی شناسنامه‌ی آنها هستید، فرصت دوشیدن آنها را ندارید.

فنانیسم: دو گاو دارید. اما چون ماده‌اند به آنها دست نمی‌زنید.
فمنیسم: دو گاو دارید. حق ندارید شیر گاو ماده را بدوشید.

لیبرالیسم: دو گاو دارید. آنها را نمی‌دوشید چون آزادی شان محدود می‌شود.
دموکراسی: دو گاو دارید. از همسایه‌ای رأی می‌گیرید که آنها را بدوشید یا نه.
پوپولیسم: دو گاو دارید. یکی نر و دیگری ماده، از هر کدام که شیر بدوشید فرقی نمی‌کند.

سکولاریسم: دو گاو دارید. پس به خدا نیازی نیست.

۴۰۲- خوان همیشه به مراسم مذهبی کلیساش می‌رفت. اما به نظرش می‌رسید کشیش همیشه حرف‌های تکراری می‌زنده و کم کم دیگر به کلیسا نرفت. دو ماه بعد در شبی سرد و زمستانی کشیش به دیدنش آمد. خوان فکر کرد: «حتماً آمده مرا مجاب کند به کلیسا برگردم.» فکر کرد نمی‌تواند به کشیش بگویید که دلیل غیبیتش موضعه‌های تکراری اوست. باید بهانه‌ای پیدا می‌کرد و وقتی فکر کرد، دو صندلی جلوی آتشدان گذاشت و شروع کرد به صحبت درباره‌ی آب و هوا.

کشیش چیزی نگفت. خوان بعد از اینکه بی‌فایده سعی کرد مدتی مکالمه را ادامه دهد، خودش هم ساکت شد، دو نفری در سکوت نشستند و نیم ساعت به آتش خیره شدند.

بعد کشیش برخاست و با تنه چویی که هنوز نسوخته بود، زغالی را جدا کرد و دور از آتش گذاشت، زغال که حرارت کافی نداشت تا شعله‌ور بماند کم کم خاموش شد. خوان با عجله زغال را به داخل آتش انداخت.
کشیش بلند شد تا برود و گفت: «شب خوبی بود» خوان جواب داد: «شب خوبی بود و خیلی متشکرم. زغال دور از آتش هر چه قدر هم درخشن باشد به سرعت خاموش می‌شود و انسانی که از همنوعانش دور بماند، هر چقدر هم هوشمند باشد، نمی‌تواند حرارت و شعله‌اش را حفظ کند. یکشنبه‌ی دیگر به کلیسا می‌آیم.»

۴۰۳- زندگی به شاهی می‌ماند که کسی را برای انجام مأموریتی به شهر دیگری می‌فرستد. آن مرد می‌رود و صد کار انجام می‌دهد. اما اگر کاری را نکند که به آن مأمور است، گویی هیچ نکرده.

۴۰۴- در یکی از روستاهای بنگال، زن بیوه‌ای استطاعت نداشت تا برای پسرش بلیت اتوبوس بخرد. وقتی پرسش به سن مدرسه رسید، مجبور بود برای رفتن به مدرسه، تنها از وسط جنگل بگذرد. برای آنکه پرسش را آرام کند به او گفته بود: «پسرم، از جنگل ترس. از ایزد کریشنا بخواه همراهی‌ات کن. دعایت را اجابت می‌کند.»

پسرك به دستور مادرش عمل کرد: کريشنا ظاهر شد و از آن به بعد هر روز تا مدرسه همراهش می‌رفت. روز تولد معلم مدرسه، پسرك از مادرش کمی پول خواست تا برای معلمش هدیه‌ای بخرد. مادر گفت: «پسرم، پولی نداريم، از برادرت کريشنا بخواه تا هدیه‌اي برای معلمت تهيه کنند.»

روز بعد پسرك مشکلش را با کريشنا در میان نهاد. کريشنا يك کوزه پر از شير به او داد. پسرك با هيجان کوزه را به معلمش داد. اما از آنجا که هدايای شاگردان ديگر بسيار زبيا بود، معلم هيچ توجهی به هدیه‌ی او نکرد و به دستيارش گفت: «اين کوزه را به آشپزخانه ببر.»

دستيار دستور معلم را انجام داد. اما وقتی کوزه را خالی کرد، ناگهان دید کوزه دوباره پر شده. بي درنگ ماجرا را به معلم گفت. معلم با خشم از پسرك پرسيد: «اين کوزه را از کجا آورده‌ای؟ چه کلکي در کارش است؟» «کريشنا، ايزد جنگل آن را به من داد» معلم و دستيارش و همه‌ی شاگردان زندن زير خنده.

معلم گفت: «جنگل که خدا ندارد، اين‌ها خرافات است. اگر راست می‌گوبي، برويم به جنگل ببینمش». تمام گروه راه افتادند. اما پسرك هر چه کريشنا را صدا زد، ظاهر نشد. سرانجام نوميدانه آخرين تلاشش را کرد: «برادر کريشنا، معلم می‌خواهد تو را ببیند، خواهش می‌کنم ظاهر شو»

در همين لحظه صدای از سوی جنگل آمد و در شهر پیچید و همه آن را شنیدند:
«پسرم چطور می‌خواهد مرا ببیند؟ حتى باور نمی‌کند که من وجود دارم.»

۴۰۵- يكبار هنگامي که خداوند بر آدميان غصب کرد، همه شروع کردن به صحبت کردن به زيان‌های مختلف. اما خدا به خاطر لطف بي پاياش، گروهي از مردم را هم خلق کرد که باز ديگر ميان انسان‌ها پل زندن و بار ديگر امكان گفت و گو و تبادل افكار بشر را فراهم کردند. اين مردان و زنان که به ندرت وقتی کتابي خارجي را باز می‌کنند، به اسم آن‌ها توجه می‌کنند؛ مترجم نام دارد.

۴۰۶- نوآموزی پس از نيايش طولاني و خسته‌كتنده‌ی صبحگاهي در صومعه‌اي از مدیر دير پرسيد: «آيا نيايش، خدا را به بشر نزديک‌تر کرده است؟»

مدير دير گفت: «آيا نيايش تو باعث می‌شود، فردا خورشيد طلوع کند؟»

- «البته که نه! خورشيد مطابق يك قانون كيهاني طلوع می‌کند»

- «بسیار خوب. جواب سؤالت همين است. خدا به ما نزدیک است، چه دعا بکیم، چه نکنیم»

- «منظورتان اين است که دعاهای ما بی‌فايده است»

- «اصلاً، اگر صبح زود بيدار شوی، طلوع خورشيد را نمی‌بینی. و هر چند خدا همیشه کثار ماست، اگر دعا نکنی هرگز حضور او را حس نمی‌کنی.»

۴۰۷- روزی يك پدر روحاني از خياباني می‌گذشت. گروهي دختر و پسر شروع کردن به توهين و مسخره کردن او. به جاي آن که خودش را به نفهميدن بزند، به طرف آن‌ها رفت و آنها را تبرک کرد.

پسری گفت: «آقا، نکند شما ناشنوایید؟ ما به شما بد و بپراه عقیم و شما ما را تبرک می‌کنید؟!»

پدر گفت: «هر يك از ما تنها می‌تواند آنچه را دارد به ديگران عرضه کند.»

۴۰- در سال ۲۵۰ قبل از میلاد، یک شاهزاده‌ی چینی آماده‌ی تاجگذاری شد. اما بنا به قانون، نخست باید ازدواج می‌کرد. از آنجا که ذنی می‌خواست که کاملاً بتواند به آن اطمینان کند، با خردمندی مشورت کرد و طبق توصیه‌ی او تصمیم گرفت تمام دختران جوان منطقه را دعوت کند. آنگاه به هر یک، یک تخم گل داد و گفت: «هر کس بتواند زیباترین گل را برایم بیاورد، ملکه‌ی آینده‌ی چین می‌شود».

در میان دختران، دختری بود که عاشق واقعی شاهزاده بود. دختر دانه را گرفت و آن را در گلدانی کاشت و هر چه در توان داشت بکار بست اما هیچ گلی سبز نشد. هر روز احساس می‌کرد از رؤایش دورتر شده. سرانجام پس از سه ماه در روز موعود گلدان خالی را بدست گرفت و با اینکه چیزی برای نمایش نداشت به قصر آمد. سایر دختران با گلدان‌هایی که گلی زیبا در آن بود در قصر حاضر شدند. لحظه‌ی موعود فرا رسید. شاهزاده وارد شد و گل‌های همه را بررسی نمود. آنگاه در میان تعجب همه، دختری را که در گلدان او گلی نروئید بود انتخاب کرد. همه‌ی حاضران اعتراض کردند. شاهزاده با خونسردی دلیل انتخابش را توضیح داد: «این دختر تنها کسی است که گلی را به ثمر رساند که او را سزاوار همسری امپراتور می‌کند؛ گل صداقت. همه‌ی دانه‌هایی که به شما دادم عقیم بود، امکان نداشت گلی از آن سبز شود!»

۴۱- از همسرم که ترک کرد متغیر.

- در آن واحد فقط یک کار را انجام بده. اگر می‌خواهی تنفر داشته باشی، نخواب، نخور و پُر از نفرت شو، ولی اگر نمی‌توانی، پس تنفر را رها کن.

۴۲- مسیح: در برابر آنچه می‌توانی تغییر دهی همت و تلاش کن و در برابر آنچه نمی‌توانی تغییر دهی تسليیم باش.
بودا: خواست به طمع و طمع به خشم بدل خواهد شد.

۴۳- کشیش کاتولیک تلاش می‌کرد که یک یهودی را از ایمانش منصرف سازد و به آئین خود بکشد. پس این بود که به یهودی گفت: «تنها کاری که باید انجام دهی این است که سه بار بگویی: من یهودی بودم حالا کاتولیکم، من یهودی بودم حالا کاتولیکم، من یهودی بودم حالا کاتولیکم»
یهودی این را گفت، اما کشیش فکر کرد بهتر است تغییر ایمان یهودی را یک روز جمعه در خانه‌اش نیز بستجد. این بود که به خانه‌ی او رفت و یهودی را دید که دارد برای خودش جوجه‌ای کتاب می‌کند: «تو می‌دانی که نباید روز جمعه جوجه کتاب بخوری؟»
یهودی در جواب گفت: «بله می‌دانم! اما وقتی که می‌خواستم جوجه را روی آتش بگذارم سه بار گفتم من زمانی جوجه بودم ولی الان ماهی‌ام! من زمانی جوجه بودم ولی...»

۴۴- مردی که می‌خواست به جشن بالماسکه برود، لباس شیطان را پوشید. در طول راه بارش باران شروع شد، این بود که سریع به درون کلیسا‌سایی که در آن مراسم احیاء برپا بود رفت. با دیدن لباس شیطان مردم از در و پنجره‌ی کلیسا به بیرون ریختند.

در همین حال زنی که در حال فرار بود لباسش به دسته‌ی یک صندلی گیر کرد و نتوانست فرار کند. پس همین که مرد به او نزدیک شد گفت: «ای شیطان! درست است که من بیست سال عضو این کلیسا هستم، اما در این مدت قلبًا طرف تو بودم!»

۴۱۳- مردی برای رسیدن به اشراق و معرفت تصمیم گرفت فقط با همان لباس‌های تنش از کوه بلندی بالا برود و بقیه‌ی عمرش را به عبادت و مراقبه بگذران.

پلافالصله متوجه شد که یک دست لباس کافی نیست. بنابراین از کوه پائین آمد و به نزدیک‌ترین روستا رفت و از آن‌ها خواست لباسی به او بدهند و پلافالصله به کوه بازگشت.

فاصله‌ی چشمی از غاری که در آن عبادت می‌کرد، دور بود. متوجه شد که به یک مشک آب نیاز دارد. بنابراین از کوه پائین آمد و به روستا رفت و از آنان یک مشک گرفت و پلافالصله به کوه بازگشت.

میوه‌های کوهستان سیرش نمی‌کرد. از کوه پائین آمد و به روستا رفت، از آنان غذا خواست. روستاییان به او یک بز پیشکش دادند. روزها بز را یک گوشه‌ی غار جا داد و برای تهیی علف آن از دامنه‌ی کوه بالا و پائین می‌رفت و شبها شیر بز را می‌نوشید. بز آبستن بود. چند ماه بعد برایش بزرگالهای زایید. فصل بهار.

یکی از دختران روستا عاشقش شد و با او عروسی کرد. مرد هم در کنار غار، خانه‌ی سنگی کوچکی برای خود و همسرش ساخت. چند سال بعد یک خانه‌ی بزرگ و یک طویله و یک مزرعه در دامنه‌ی کوه در کنار غار به چشم می‌خورد. بجهه‌ها به بازی مشغول بودند و گوسفندها در اطراف می‌چریدند...

۴۱۴- خطیبی موقع سخنرانی یک اسکناس بیست دلاری را بالا گرفت و گفت: «کی این اسکناس بیست دلاری را می‌خواهد؟» چندین دست بالا رفت، اما خطیب اسکناس را مچاله کرد و گفت: «هنوز کسی این اسکناس را می‌خواهد؟» باز هم دست‌ها بالا رفت. خطیب اسکناس را به دیوار کوبید، روی زمین انداخت، به آن توهین کرد، لگدمالش کرد و باز سوالش را تکرار کرد. باز هم دست‌ها بالا رفت. خطیب گفت: «ما هم در زندگی بارها مضروب می‌شویم، لگدمالمان می‌کنند، به ما توهین می‌کنند، تحقیرمان می‌کنند، اما باز هنوز همان ارزش سابق را داریم!»

۴۱۵- مدتی بود که مردم روح «دیوژن» را در خیابان‌های بسیاری از شهرهای بزرگ رؤیت می‌کردند. این یونانی خردمند نخستین بار در پاریس دیده شد. بعضی به او نزدیک شدند و گفتند: «دیوژن، در پاریس چه می‌کنی؟» دیوژن که بسیار شاد بود (چون اهالی پاریس همیشه در حال رقص و شادی‌اند) گفت: «موسیو، من به دنبال حقیقت می‌گردم!». مدتی بعد او را در لندن دیدند. در آنجا چند پلیس به او نزدیک شدند و از او پرسیدند (لندن شهر نظم و انضباط است): «دیوژن، در لندن چه می‌کنی؟» دیوژن در آنجا دیگر شاد نبود، درحالیکه سعی می‌کرد به زور و با تصنیع (مثل انگلیسی‌ها) لبخند بزند گفت: «او، به دنبال حقیقت می‌گردم!». پس از آن گزارش دادند که در دهلی نو دیده شده. یکی از سیاستمداران پیرو گاندی با لباس کتان سفید به او نزدیک شد و گفت: «دیوژن در دهلی چه می‌کنی؟» دیوژن که از شدت عصبانیت سرخ شده بود گفت: «من دنبال چراغم می‌گردم!»

۴۱۶- از کتاب «تاوو ت چینگ»:
بی عملی را بیازمایید و هر چیز در جای خود قرار خواهد گرفت.
خوب همانند آب است. بدون تلاش همه چیز را سیراب می‌کند. و جمع شدن در پستی‌ها را حقارت نمی‌شمرد.

نژدیک به زمین زندگی کنید. همیشه ساده بیاندیشید.

اگر به دنبال تأیید دیگران باشید همیشه برده آنها خواهید بود.

کار خود را انجام دهید سپس رها کنید؛ این تها راه آرامش یافتن است.

آیا می‌توانید دید درونی تان را پاک کنید تا چیزی جز نور نبینید؟ آیا می‌توانید دیگران را دوست بدارید و آنها را بدون تحمیل خواسته‌های

خود راهنمایی کنید؟ آیا می‌توانید در برخورد با مسائل مهم و حیاتی زندگی هیچ دخالتی نکنید و اجازه دهید آنچه باید رخ دهد؟ آیا برای

انتظار کشیدن شکیباشد تا زمانی که گلتان ته نشین شود و تها آب زلال باقی بماند؟ آیا می‌توانید بی‌حرکت بمانید تا زمانی که عمل

مناسب خود به خود رخ دهد؟

از گل کوزه می‌سازی، این فضای خالی درون کوزه است که آب را در خود جای می‌دهد؛ مشغول هستی ای و این نیستی است که به کار می‌آید.

موققیت به اندازه شکست خطرناک است. چه از پله‌های موققیت بالاروید چه از آن پائین آیید موقعیت شما متزلزل است.

هنگامی که فرزانه حکومت می‌کند مردم به ندرت متوجه وجودش می‌شوند. پس از فرزانه بهترین حاکم رهبری است که دوستش دارند.

پس از او فرمانروایی که از او می‌ترسند. و بدترین، کسی است که او را خوار می‌شمارند. اگر به مردم اعتماد نکنید آنها را غیر قابل اعتماد می‌سازید.

وقتی تاثو فراموش می‌شود خوبی و زهد پدیدار می‌شود.

تقدس و خرد را فراموش نکنید و مردم هزاربار شادر خواهند بود. عدل و اخلاقیات را فراموش نکنید و مردم تنها آنچه درست است را انجام می‌دهند.

فکر کردن را فراموش کن و مشکلات خود بخود پایان می‌باید. چه تفاوتی میان بله و نه وجود دارد؟ چه تفاوتی میان شکست و پیروزی وجود دارد؟ آیا تو هم باید آنچه را دیگران مهم می‌دانند، مهم بدانی؟ و آنچه را آنها دوست ندارند دوست نداشته باشی؟

فقط من اهمیت می‌دهم؛ فقط من نظری ندارم. همانند نوازدی که هنوز نمی‌تواند لبخند بزند. و در بی‌هدفی به باد می‌مانم. من با مردم عادی تفاوت دارم من از سینه مادر بزرگ شیر می‌نوشم.

اگر می‌خواهید رستاخیز بیایید، اگر می‌خواهید همه چیز از آن شما باشد، هیچ نخواهید.

خود را به طور کامل ابراز کن سپس آرام و خاموش باقی بمان.

کسی که عجله می‌کند نمی‌تواند خلی پیش برود. کسی که سعی در درخشیدن می‌کند نور وجودش را خاموش می‌کند. کسی که بر دیگران فرمان می‌راند بر وجود خویش فانح شود. کسی که به کارش می‌چسبد چیزی که دیگر باید خلق نمی‌کند. اگر

می‌خواهید با تاثو در هماهنگی قرار گیرید کار خود را بکنید سپس همه چیز را رها کنید.

یک مسافر خوب هیچ نقشه از قبل طراحی شده‌ای ندارد و برای رسیدن به مقصد خاصی سفر نمی‌کند.

انسان خوب کسی نیست جز آموزگاری برای انسان بد. انسان بد کسی نیست جز به چالشی برای انسان خوب. اگر اینرا درک نکنید به حتم راه را گم می‌کنید حتی اگر بسیار باهوش باشید؛ این راز بزرگ است.

هستی از نیستی بوجود آمده است. همانند طرفی که از قطمه‌ای چوب ساخته شده است. فرزانه ظرف چوبی را می‌شناسد ولی در عین

حال از قطمه اولیه چوب نیز غافل نیست. به این ترتیب او می‌تواند همه‌چیز را بکار گیرد.

ایا می‌خواهید جهان را بهبود بخشدید؟ فکر نمی‌کنم چنین کاری عملی باشد. جهان مقدس است. نمی‌توان آن را بهبود بخشدید. اگر سعی در این کار داشته باشید آنرا خراب خواهید کرد.

هر که در حکومت بر مردم به تاثو اعتماد کند، سعی در تحمیل چیزی نخواهد داشت. چنین کسی تلاشی نمی‌کند دشمنان را با نیروی نظامی شکست دهد.

هر عملی عکس العملی دارد. خشونت حتی با نیت خوب، همیشه به کتندهاش باز می‌گردد. فرزانه کار خود را به پایان می‌رساند و متوقف می‌شود. او می‌داند که جهان همیشه از کنترل خارج است. سعی در تسلط بر اوضاع مخالف جریان تاثو شنا کردن است.

با دانستن این که کجا باید متفوق شوید می‌توانید از هر خطری جلوگیری کنید. همه چیز در تاثو پایان می‌پذیرد، همانطور که رود خاندها به دریا منتهی می‌شوند.

اگر اعتقاد داشته باشید که به اندازه کافی دارید، ثروتمند واقعی هستید.

تاثو همه جا جاری است. همهچیز از تاثو بوجود می آید؛ با این حال تاثو آنها را خلق نمی کند. تاثو خود را به آن چه انجام می دهد می ریزد. آنکه در تاثو تمکر یافته می تواند هر کجا که هوست دارد برود بی آنکه خطری تهدیدش کند. اگر می خواهید چیزی کوچکتر شود ابتدا اجازه دهید خوب گستره شود. اگر می خواهید از چیزی رها شوید ابتدا اجازه دهید شکوفا شود. اگر می خواهید چیزی را بدست آورید ابتدا آنرا ببخشید. این درک طلایفی از قانون هستی است. نرم بر سخت غلبه می کند. آرام بر سریع پیروز می شود.

اجازه دهید آنچه می کنید پنهان باقی بماند و تنها نتیجه را به دیگران نشان دهید. وقتی تاثو گم می شود خوبی پدیدار می شود. وقتی خوبی گم می شود اخلاقیات پدیدار می شود. وقتی اخلاقیات گم می شود آداب و رسوم جایگزین می شود. آداب و رسوم پوسته ایمان است و شروع آشوب و بی نظمی.

حرکت تاثو بسوی بازگشت است. طریق تاثو تسلیم است.

یک از تاثو متول می شود. دو از یک به وجود می آید. سه از دو زاده می شود و همهچیز از سه به وجود می آید. آنچه وجود دارد پشت به نیروی مونث دارد و رو به نیروی ذکر. وقتی نیروی مونث و ذکر ترکیب می شوند همه چیز در هماهنگی آرامش می یابد. ظریفترین چیز در جهان بر سختترین غلبه می کند. این ارزش بی عملی را می نماید. وقتی درک کنید هیچ کاستی و نقصی وجود ندارد، کل دنیا متعلق به شما خواهد بود.

هرچه بیشتر بدانید کمتر درک می کنید.

در جستجوی داشت هر روز چیزی به شما اضافه می شود. در تجربه تاثو هر روز چیزی از شما کم می شود و کمتر و کمتر احتیاج پیدا می کنید تا کارها را به زور به انجام برسانید و در نهایت به بی عملی می رسید. موجودات از تاثو تولد می یابند. تاثو از آنها تغذیه و نگهداری می کند. مراقب آنهاست و از آنها حمایت می کند. و دویاره آنها را به خود باز می گرداند.

هر که در تاثو ریشه دارد هرگز ریشه کن نمی شود. هر که تاثو را در بر کشیده است. هرگز رها نخواهد شد. آنانکه می دانند خاموش باقی مانند. آنانکه نمی دانند سخن می گویند.

هرچه ممنوعیتها بیشتر باشند، پاکدامنی و نقوی در جامعه کمتر خواهد بود.

اداره کشوری بزرگ چون سرخ کردن ماهی ای کوچک است، با دستکاری بیش از حد به حتم کار را خراب می کنی. با زور زدن برای انجام کاری، آنچه به تقریب کامل بود را خراب می کنید.

همه رودها به دریا می ریزند. زیرا دریا از آنها فریوت است. فروتویی به دریا قدرت می بخشند.

من تنها سه چیز را آموزش می دهم؛ سادگی، شکیابی و شفقت. ساده در اعمال و افکار. شکیبا با دوست و دشمن. مهربان با خود و همه موجودات.

وقتی دو نیروی قوی رودرروی هم قرار می گیرند، پیروزی از آن کسی است که می داند چگونه تسلیم شود. تلاش برای انباشتن داشت بیماری است.

وقتی دیگر به خود اعتماد نداری به قدرت دل می بندی.

گیاهان هنگامی که سر از خاک بیرون می آوردن نرم و لطیف و انعطاف پذیرند. و به هنگام مرگ سخت و شکننده. پس هر که سخت و خشک است مرگش نزدیک شده و هر که نرم و انعطاف پذیر است رسشار از زندگی است.

نرمی بر سختی غلبه می کند و لطفت بر خشونت. همه اینرا می دانند ولی کمتر کسی به آن عمل می کند. کلام حقیقت متناقض به نظر می رسد.

خردمدان نیازی نمی بینند تا منظورشان را اثبات کنند. آنان که سعی در اثبات نظراتشان دارند از خرد بوبی نبردهاند.

۴۱۷- فرزانه‌ی «لانوتسه» :

فرزانه بدون انجام دادن کاری عمل می کند؛ بدون به زبان آوردن کلمه‌ای آموزش می دهد؛ اتفاقات رخ می دهد و او به آنها اجازه روی دادن می دهد؛ هر آنچه باید ناپدید می شود و او به آنها اجازه از بین رفتن می دهد؛ او دارد بدون آنکه مالک باشد؛ عمل می کند بدون آنکه انتظاری داشته باشد؛ کارش را که به اتمام رساند فراموش می کند؛ از کسی جانبداری نمی کند به پرهیزگاران و گنهکاران هردو

خوش آمد می گوید؛ راهنمایی می کند بی اینکه سعی در حکم راندن داشته باشد؛ سخن نمی گوید تنها عمل می کند؛ با استقرار در تابع به الگویی برای دیگران بدل می شود، چون خود را نمی نماید دیگران نورش را می بینند، چون چیزی برای ثابت کردن ندارد دیگران به گفتمارش اعتماد می کنند، چون هدفی در ذهن ندارد در هرچه می کند موفق است. فرزانه هر روز در سفر است بدون اینکه خانه اش را ترک کند، هرچقدر مناظر مقابله باشند به آرامش او خدشهای وارد نمی سازد. فرزانه در دسترس همه مردم است. و به هیچ کسی نه نمی گوید. او آماده است تا از هر موقعیتی استفاده کند و هیچ چیز را به هدر نمیدهد. فرزانه هرچیز را آنطور که هست می بیند. بدون تلاش برای تسليط بر آن. او اجازه می دهد هرچیز سیر طبیعی اش را طی کند و در مرکز دایره باقی می ماند. فرزانه به خود ایمان دارد پس تلاش نمی کند تا خشنودی دیگران را به دست آورد. چون از خود خشنود است. نیازی به تائید دیگران ندارد. چون خود را پذیرفته است، تمامی دنیا او را می پذیرند. فرزانه تلاش نمی کند قدرتمند شود، بنابراین قدرتمند حقیقی است. انسان عادی در تلاش برای رسیدن به قدرت است، بنابراین هرگز قدرت کافی به دست نمی آورد. فرزانه هیچ نمی کند، با این وجود چیزی ناتمام باقی نمی گزارد. انسان عادی همیشه مشغول کارهای زیادی است، با این وجود کارهای ناتمام زیادی دارد. انسانهای عادی تنهایی را دوست ندارند در حالیکه فرزانه تنهایی را به کار می گیرد. او در تنهایی درک می کند که با هستی یگانه است. فرزانه اجازه می دهد آنچه باید رخ دهد. او به رخدادها آن طور که می آیند شکل می دهد. فرزانه بدون ترک کردن جایی به مقصد می رسد. فرزانه تسلیم آن چیزی است که لحظه‌ی حال برای او به ارمغان می آورد. فرزانه هر لحظه برای مرگ آماده است. همانطور که دیگران پس از یک روز کاری سخت برای خواب آمده‌اند. فرزانه صریح است اما نمی رنجاند، رک و روراست است و در عین حال انعطاف پذیر. وقتی فرزانه به مشکی بر می خورد، متوقف می شود و خود را وقف مشکل می کند. او به رفاه خود دلبسته نیست. پس مشکلات برای او مشکل نیست. فرزانه با اجازه دادن به روند طبیعی رخدادها اقدام می کند، او در پایان به همان آرامی است که در ابتدای کار. او هیچ ندارد. فرزانگان کهنه سعی در آموزش مردم نداشتند، وقتی مردم فکر می کنند که جواب را می دانند راهنمایی کردن شان ساخت است. فرزانه آن چه ضروری است را به انجام می رسانند و از دیگران چیزی طلب نمی کند. فرزانه خانه اش را دوست می دارد پس علاقه به سفر را از دست می دهد. در کشور فرزانه‌ها ممکن است چندین وسیله نقلیه و قایق وجود داشته باشد ولی به جای نمی روند. حتی اگر کشور همسایه به قدری به آنها نزدیک باشد که صدای خروس‌ها یا پارس سگ‌های آن شنیده شود، از اینکه بدون سفر کردن به کشور همسایه در سن پیری بمیرند راضی‌اند.

۴۱۸- یک داستان سرخ‌پوستی: روزگاری سگ‌ها هم مثل آدمها حرف می زندن. آنها هرچه دلشان می خواست می گفتند. تنها مشکل این بود که سگ‌ها خیلی حرف می زندن. درباره هرچه اتفاق می افتاد. هرچه می دیدند یا می شنیدند. بنابراین هیچ چیزی مدت زیادی مخفی باقی نمی ماند. بالاخره سرخپوستها دور هم جمع شدند و از روح بزرگ خواستند که «ای روح بزرگ کاری بکن دیگر هیچ کس هیچ چیز خصوصی ندارد». فردای آنروز پیرمردی سگش را هل داد و گفت «برو به همه بگو که هلت دادم». سگ به او خیره شد و چیزی نگفت. پیرمرد تعجب کرد. سگ او خیلی پر حرف بود. راه دیگری را امتحان کرد. در گوش سگ رازی گفت و به او گفت «خب حالا برو راز مرا به همه بگو». سگ فقط نگاه میکرد و اصلاً حرف نمی زد. راز را هم به زبان نیاورد و در عوض پارس کرد. معلوم شد روح بزرگ به داد سرخپوستها رسیده است. از آنروز تا حالا سگها پارس می کنند. شما هم بهتر است مواطن حرف زدن تان باشید. شاید زمانی شما هم فقط پارس کنید.

۴۱۹- چند عقیده سرخ‌پوستان سیوکس در بلک هیلز (داکوتا):
 -زمین مادر ماست. آسمان پدر ما. خورشید برادر ما و ماه خواهر ما به این چهارچیز احترام بگذار.(عدد چهار نزد سرخپوستها عددی مقدس است و مثلاً دیدن گل چهار پر نشانه خوش یمنی است).
 -هیچ حیوانی را جز برای رفع نیاز به غذا یا پوست مکش. قبل از شکار حیوان حتماً با آن حیوان صحبت کن و از روحش اجازه بگیر(گذاشتن کله حیوانات به سر یا پر آنها از همین جا آمده. روح حیوانی که فقط به دلیل رفع نیاز و با رضایت شکار شده، بعداً هم به شکارچی کمک می کند)
 -هیچ وقت گیاهان را از ریشه قطع مکن. اگر لازم شد فقط ساقه را بشکن.
 -در جشن‌ها و غم‌ها چیق مقدس را فراموش مکن.

-خطرناکترین عضو بدن تو زبان توست. مواطبه باش. چون که خورشید، تاریکی و بادها به چیزهایی که می‌گویی گوش می‌دهند.
اگر ندانستی چه باید بکنی روزه بگیر، تشنگی بکش و به خلوتی برو. صبر کن تا حالات شهود به تو دست دهد و در رؤیا به تو بگویند
چه کنی.

-کسی را نفرین مکن. اگر می‌توانی، ظلمی را که به تو شده ببخش و گرنه برو و انتقامت را بگیر. روح بزرگ به خرد دعواهای بشر
اهمیت نمی‌دهد.

-هیچ چیز دلایل بد نیست اینرا از یاد میر.

-ای پدری که ساکن بالایی، نام تو برای قلبهای ما خوب است بگذار تا صدای از میان بادها تا دیر هنگام در گوشها یمان زمزمه شود.

۴۲۰- کلماتی از آندره ژید:

-گناه هر چیزی است که روح را کدر می‌کند.

-اعتقاد داشته باش به کسی که در جستجوی حقیقت اس و شک کن به کسی که آن را یافته.

-تملک فقط با بخشیدن تحقق می‌یابد. آنچه قادر نیستی ببخشی به راستی صاحبش نیستی.

-همه چیز قبلاً گفته شده اما چون کسی گوش نکرده مجبوریم به عقب برگردیم و آنها را تکرار کنیم.

-بهتر است به خاطر آنچیزی که هستی از تو متفرق باشند تا اینکه به خاطر آنچه نیستی دوست داشته باشند.

-کارهایی هست که دیگری هم به خوبی تو می‌تواند انجام دهد آنها را انجام نده. حرشهایی هست که دیگری به خوبی تو می‌تواند
بگوید آنها را نگو. چیزهایی که دیگری هم می‌تواند بنویسد آنها را ننویس. به چیزی پرداز که هم اکنون وجود دارد و از آن خود توست.

۴۲۱- گریدهای از تاریخ فلسفه غرب:

سفراط: مدام که روح آلوه نشود، تیره بختی‌هایت نسبتاً پیش پا افتاده است. ما باید دلمان به حال مرتكب بی‌عدالتی بسوزد نه
برای قربانی بی‌عدالتی. فضیلت صرفًا شناخت حق است. تمرين مرگ دقیقاً کاری است که فیلسوف باید بکند. پرسش فلسفه این
نیست که «چه چیز هست» بلکه این نیست که «چگونه باید زیست؟»

افلاطون: هنر، فریبندگی مضاعف است. چون صورت خیالی چیزی است که خود صورت خیالی است. هنر، چیزهای ناپایدار این جهان را
زرق و برق می‌دهد و ما را از وظیفه واقعی مان دور می‌دارد.

ارسطو: افلاطون برای من عزیز است اما حقیقت عزیزتر. به شیوه مردم سخن بگو، به شیوه خردمندان بیندیش؛ بدینسان همه کس
ساخت را می‌فهمند. ابزار وجود عنان گسیخته، باعث می‌شود پیاپی با دیگر افراد تضاد و تعارض پیدا کنیم. بهترین کار در همه جا
و همه وقت، میانه روی است. تجربه عاطفی ما هنگام تماسای یک تراژدی نوعی روان‌بالایی است؛ ترکیهای که از طریق شفقت و
هراس در همانند سازی با صحنه‌ها صورت می‌گیرد.

فلوپین: جهان در ذهن خدا آفریده شده است. و آدمیزad در آرزوی وحدت با خداوندی است که خیر مطلق است.
دیوئن: من شهر وند جهان،

ایپیکوروس: مadam که ما زنده‌ایم، مرگ نیست و وقتی مرگ آمد ما دیگر نیستیم؛ پس پیش ما مرگ هیچ نیست.
باید از این یگانه زندگی حداکثر بهره را جست.

زون راواق: مرجعی برتر از خرد نمی‌تواند وجود داشته باشد. "بالاتر" چیزی نیست؛ خدا همان روح عقلانیت است که ما و طبیعت(یعنی
همه چیز را) آنکه. او ذهن جهان یا خود آگاهی جهان است. باید فنا پذیری خودمان را یا چیزهایی را که به نظر ما فاجعه است با
آرامش پذیریم. متنant و خم به ابرو نیاوردن؛ حتی وقتی لازم است با خود کشی به زندگی خود پایان دهیم.
قدیس آگوستین: خدایا مرا پارسا کن ولی نه حالا (در جوانی هم می‌خواست و هم نمی‌خواست از اسارت امور جنسی درآید). اعمال
جنسی جزء اساسی طبیعت انسان و مشیت الهی است که به سبب گاه حضرت آدم بد جلوه کرده است. شر نمی‌تواند با اعمال اراده
خود مستقل از اراده خدا نجات باید و برای رستگاری نیازمند مداخله فیض الهی است. خداوند مردمان را به برگریدگان و لعنت‌شدگان
 تقسیم کرده است.

پیر آبالار: زنی را خواستن گناه نیست، گناه رضا دادن به آن خواسته است.

ویلیام آکامی: اگر برای پدیده‌های دو تبیین جداگانه داشته باشیم، احتمال آنکه تبیین بیجیده‌تر غلط باشد بیشتر است.
کالیلله: با این حال هنوز می‌گردد درست مثل سابق (زیر لب زمزمه می‌کرد؛ پس از اعتراف اجباری در دادگاه کلیسا به اینکه زمین ثابت است و خورشید به گرد آن می‌چرخد).

ماکیاولی: آدمی اینچنین می‌کند؛ صرف نظر از اینکه چه باید بکند.
فرانسیس بیکن: واقعیت‌ها که به اندازه کافی جمع شدند خود زبان می‌گشایند: قواعد و الگوهایی پدیدار می‌شوند و پیوندهای علی خود را می‌نامایند.

هابز: این موضوع نیز مانند همه موضوعات، موضوعی است که اعلیٰ حضرت (پادشاه انگلستان) باید تصمیم بگیرند. بیم مرگ ما را تشکیل جامعه و می‌دارد. باید به همان اندازه از آزادی بر خود را باشیم که خود به دیگری روا می‌داریم. آشفته‌گی بدتر از خود کامگی است.

دکارت: می‌اندیشم پس هستم، عقل سليم بهتر از هرچیز میان مردم تقسیم شده است، چه هر کس بهره خود را از آن تمام می‌داند.
اسپینوزا: این احساس که خود را موجوداتی مختار می‌دانیم خیال بیش نیست و از آنجا ناشی می‌شود که اکثر اوقات از علل واقعی کارهایمان آگاهی نداریم.

لایپ نیتس: جهانی که در آن اختیار با آزادی اراده و لاجرم خلافکاری و شر هست ترجیح دارد بر جهانی که در آن اختیار وجود ندارد و توجیه این که چرا خدای کامل جهانی آفرید که در آن همه بدی وجود دارد همین است.

بارکلی: هر شیء موجود، یا در ذهن ما وجود دارد یا در ذهن خدا و به تعییر دیگر یا ماست یا خدا.
هیوم: آنچه در حقیقت مشاهده کردیم چیزی جز این نبوده است که رویداد "ب" در پی رویداد "الف" روی داد. شب همواره در پی روز می‌آید اما علت آن نیست. هر قدر "ج" مشاهده کنیم که خاصیت "د" دارد این دلیل نمی‌شود که "ج" بعدی هم خاصیت "د" داشته باشد. غایبات رفتار ما را امیال، شهوتان، عواطف، سلایق و خلاصه احساسات ما تعین می‌کند و مهم‌ترین موردی که پای عقل به میان می‌آید به هنگام گزیدن انواع و اقسام وسایل و وفق دادن آنها با هدفهایمان است. به عبارت صریح‌تر عقل بنده شهوتان و احساسات است.

پرک: هر نسل باید بداند که مالک منابع جامعه نیست بلکه وظیفه‌اش نگه داری آن منابع است. گنجینه‌های از گذشته به میراث برده و باید آنرا بهتر و غنی‌تر نه کمتر و فرسوده‌تر به نسل‌های آینده بسپارد. باید نسبت به واقعیت اجتماعی موجود و نیز گذشته‌ای که آنرا پرورده دلستگی و احترام داشت. تغییر از طریق اندیشه‌های سترگ، ایدئولوژیها و «ایسم»‌ها در زندگی آدم خاکی خطرناک است و باید تحولات را تدریجی پیش برد. وضوح ویژگی هنر در پی نامتناهی است و نامتناهی هرگز نمی‌تواند واضح و مشخص باشد.

ژان ژاک روسو: انسان اجتماعی پیوسته بیرون از خود به سر می‌برد. دین بیش از هر چیزی امری قلبی است تا عقلی. باید اراده اکبریت را به تمام جامعه تحمیل کرد حتی اگر آزادی کسی محدود شود (خلاف نظر جان لاک). باید قید و بند عقل را بدور افکند و بی محابا احساس و غاییز را ابراز کرد.

ایمانوئل کانت: ایمان به وجود خدا کاملاً ضروری است. اما اثبات وجود او آنقدر ضرورت ندارد. اخلاقیات نیز مانند علوم بر مبنای خرد بنا شده. فقط بر مبنای دستوری عمل کن که بتوانی بخواهی آن دستور به قانونی کلی بدل شود. وجود خدا اثبات پذیر نیست به همین دلیل ابطال پذیر نیز نمی‌باشد؛ وقتی معرفت فلسفی در حوزه خداشناسی نفی شود جا برای ایمان باز می‌شود.
شوپنهاور: این شفقت است-نه عقلانیت که کانت به اشتیاه گفت-که شالوده اصول اخلاقی است.

غایت فلسفه، رویگردانی اراده انسان از جهان است: نخواستن. در نقاشی، مجسمه‌سازی، شعر، نمایش و از همه بیشتر در موسیقی، عذاب بی وقفه خواست و تمنا که سراسر زندگی را فراگرفته، فرو می‌نشیند. موسیقی نوعی ایزه‌نر است که اهمیت متافیزیکی اش فراتر از تمام هنرهاست.

فیخته: اینکه چه نوع فلسفه‌ای بر می‌گزینیم بستگی دارد که چه نوع آدمی هستیم.
هگل: تاریخ فرد را با خود می‌برد. حتی در اموری که به خلاقیت فردی مربوط است روح زمانه شخص را فرا می‌گیرد. اگر نابغه بزرگی چندقرن بعد بکوشد مثل شکسپیر نمایشنامه بنویسد یا چون بهوون سمفونی بسازد هرقدر هم درخشان و با استعداد باشد کار او ناصلیل،

تقلید و اقتباس است. هیچ کس نمی‌داند یا حتی حس نمی‌کند که هرچیز نوعی حد یا نقص است؛ تا آنکه خود بالاتر و فراتر از آنچیز قرار گیرد.

مارکس: از هر کس به اندازه توانایی اش به هر کس به اندازه نیازمندی اش. وظیفه راستین هنر انتقاد اجتماعی است. تا مردم را وادارد که خواستار دگرگونی جامعه شوند. هنر بد، هنری است که ارزش‌های موجود جامعه را ارج نهد و بکوشد مردم را خام کند یا گول بزند تا آن ارزشها را پذیرند.

نیچه: جرأت کن و آنچه هستی شو؛ همه چیز به کار، این شیوه رفتار طبیعی همه مخلوقات زنده در طبیعت است. سریچی لجوچانه از رسم و قاعده به معنی اشتیاق برای فهمیده نشدن است. برای آدم اندیشمند مشکل است همیشه به یک نفر گره بخورد. پس فردا از آن من است بعضی‌ها پس از مرگ به دنیا می‌آیند.

جمی عین: درستی یا نادرستی هر عمل را باید یکسره بر حسب پیامد آن داوری کرد.

جان استوارت میبل: آزادی تو که مشتت را در هوا تاب دهی درست آنچه به پایان می‌رسد که نوک بینی من آغاز می‌شود. کیرگگور: مهمترین فعالیت انسان تصمیم‌گیری است. ما با گزینش‌های خود زندگی مان را می‌آفرینیم و خودمان می‌شویم. مهمترین امر رابطه روح فرد با خداست.

جان دیوئی: آنچه گاه ابراز وجود خوانده می‌شود، در حقیقت فقط نوعی استفراغ است. وینگشتاین: درباره آنچه نمی‌توان سخن گفت باید خاموش ماند.

جی.ال. آستین: هر بار چیزی می‌گوییم عملی انجام می‌دهیم. کسی که این را گفت وقت گفتن چه کار می‌کرد؟ در چه وضعیتی این حرف به کار می‌آید؟ بهترین نوع گفته‌ها گفته‌های عمل‌گرایی هستند که خود عملی را که می‌گویند انجام می‌دهند برای نمونه: از شما تشکر می‌کنم؛ به شما تبریک می‌گوییم؛ قول می‌دهم؛ پوزش می‌خواهم. هوسپل: وقتی شخصی به چیزی مثل‌ایک میز می‌نگرد از شء آگاه است نه از خودش. هایدگر: راز اصلی، وجود(هستی) است نه شناخت.

برگسون: در نهاد تکامل تحرکی مدام به سوی فردیت و پیچیدگی بیشتر وجود دارد نام آنرا نیروی حیات می‌گذاریم. ادراک ما از پیرامونمان بسیار گزینشی و پیوسته عملی و همیشه در خدمت خود است. ما فقط به چیزهایی که برای خودمان مهم است توجه می‌کنیم و دریافتی که از محیط داریم بر حسب علایق ما ساخته و پرداخته می‌شود که برترین آنها یعنی ماست. ما در مورد تصمیم‌هایمان برای عمل کردن شناخت شهودی داریم. هستی واقعی نوعی پیوستار است. زمان واقعی لحظه ندارد، جریانی بی‌وقفه است. بدون واحدهای مجزا شدنی، همینطور مکان؛ نقطه حقیقی و جاهای تمایز و جدا وجود ندارد. اینها همه تدبیرهای ذهن آدمی است. عقل به ما چهانی عرضه می‌کند که بتوان با آن کنار آمد. جهانی از اشیاء مجزا در مقیاس‌های تمایز مکان و زمان. در هر حال، این جهان قابل اداره نمایانگر واقعیت نیست. اشیاء و اعیان یا واحدهای جدا جدای جهان بیرونی ساخته ذهن آدمی است.

ژان پل سارتز: آگاهی مردم از آزادی خود، اختطراب در آنها برمی‌انگزید و آنها از فرط اختطراب به بی‌صدقانی پناه می‌برند. یعنی از رویارویی با این آزادی و این مسئولیت می‌هراسند و از آن می‌گریزند و وانمود می‌کنند که قوانین و قواعد موجود دست و پای آنها را بسته که این بی‌صدقانی است.

آلبر کامو: من به عدالت اعتقاد دارم ولی پیش از دفاع از عدالت از مادرم دفاع می‌کنم. آلفرد ادلر: «خواست قدرت» در رفتار آدمی مؤثرتر از کشش جنسی است. و احساس حقارت پیش از ناکامی جنسی در روان آدمی اثر می‌گذارد.

میشل فوکو: گفتمان تلاشی است از سوی گوینده برای اعمال قدرت بر دیگران. پوپر: انتقاد راه اصلی اصلاح سیاست‌های اجتماعی پیش از به اجرا درآمدنشان و توجه به پیامدهای نامطلوب راه اصلی اصلاح سیاست‌ها پس از به اجرا درآمدن آنهاست. از اینرو جامعه‌ای که به انتقاد میدان می‌دهد بدون شک در چاره‌جویی تواناتر است و سریعتر به پیشرفت دست می‌یابد. این صرفاً دلیل فنی عملی برتری جامعه باز است که تازه غیر از دلیل اخلاقی است. بجای بنا کردن بهترین مدارس یا بیمارستانها، خود را از شر بدترین آنها خلاص کنیم. این راه خوبشخت کردن جامعه و کاهش رنج آدمیان است. برایان مگی: اسلوب فکری رایج هرنسل نه تنها نشانگر آینده نیست بلکه به نحوی کماییش محتوم محاکوم به فناست.

تخته نرد: مثل زندگی است. اینکه تاس چه می‌آید تقدیری است که از دست شما بیرون است. اما موظفید با این تقدیر به بهترین نحو تدبیر و بازی کنید.

۴۲۳-استاد دانشگاهی از دانشجویان رشته جامعه شناسی خواسته بود تا به کوچه پس کوچه های کثیف و پر جمعیت بالتمور بروند و سوابق ۲۰۰ پسر نوجوان را گرد آورند. سپس از آنان خواسته بود که نظر و ارزیابی خود درباره آینده همان نوجوانان را در گزارشی به رشته تحریر درآورند. دانشجویان در مورد هر یک از این نوجوانان نوشته بودند: "هیچ شانسی ندارد." بیست و پنج سال پس از این واقعه، استادی دیگر از دانشگاه ضمن برخورد با مدارک و برسی های این تحقیق از دانشجویان خود می خواهد تا مساله را پیگیری کنند و بینند چه بر سر آن ۲۰۰ نوجوان آمده است. دانشجویان دریافتند به استثنای ۲۰ پسری که مرده و یا به محل های دیگر کوچیده بودند، ۱۷۶ نفر از ۱۸۰ نفر باقیمانده در شغل های نسبتاً خوبی چون وکالت، طبایت و تجارت مشغول بکار هستند. استاد متوجه می شود و تصمیم می گیرد موضوع را اخذ نتیجه نهایی پیگیری کند. همه این مردان در منطقه تحقیق بسر می بردند و از این رو برای استاد این امکان وجود داشت تا تک به تک آنان را ملاقات کرده و بپرسد: "علت موققیت شما چه بوده است؟" در هر مورد، این پاسخ پراحساس را شنیده بود که: "یک معلمی داشتم که..." معلم هنوز در قید حیات بود، لذا استاد توансه وی را، که حالا دیگر کاملاً پیر شده بود ولی هنوز هشیاری و ذکاوت از سکناتش می بارید، پیدا کند و فرمول سحرآمیزش را که به وسیله آن توanskه بود این بچه های کوچه پس کوچه های کثیف پائین شهر را به چنان موققیت هایی برساند، بپرسد.

چشمان معلم از شنیدن این سوال برق زده بود و لبانش با لبخندی ملایم به حرکت درآمده بود که: "خیلی ساده است، من از صمیم قلب به یکایک آن بچه ها عشق می وزیدم."

۴۲۴-«صبح یک روز تعطیلی در ریهیوک سوار اتوبوس شدم. تقریباً یک سوم اتوبوس پر شده بود. بیشتر مردم آرام نشسته بودند و یا سرشار به چیزی گرم بود و در مجموع فضایی سرشار از آرامش و سکونتی دلپذی دبرقرار بود تا اینکه مرد مکلنسالی با بچه هایش سوار اتوبوس شد و بلافصله فضای اتوبوس تغییر کرد. بچه هایش داد و بخاد راه انداختند و مدام به طرف همدیگر جی پرتاپ می کردند. یکی از بچه های با صدای بلند گریه می کرد و یکی دیگر روزنامه را از دست ای و آن می کشید و خلاصه اعصاب همهمان توی اتوبوس خرد شده بود. اما پدر آن بچه های که دقیقاً در صندلی جلویی من نشسته بود، اصلاً به روی خودش نمی آورد و غرق در افکار خودش بود. بالاخره صبرم لبر یعنی شد و زبان به اعتراض باز کردم که: «آقا محترم! بچه هایتان واقعاً دارند همه را آزار می دهند. شما نمی خواهی جلوی های را بگیرید؟» مرد که انگار تازه متوجه شده بود چه اتفاقی دارد می افتاد، کمی خودش را روی صندلی جایجا کرد و گفت: «بله، حق با شمامست. واقعاً مناسبم، راستش ما داریم از مهارستانی برمی گردیم که همسرم، مادر هم یعنی بچه های نیم ساعت پیش در آنجا مرده است. من واقعاً گی بچم و نمی دانم با چه این بچه های چه گویم. نمی دانم که خودم با چه کار کنم و ... و بغضش ترکیه و اشکش سازی شدم.» استفان کاوی بلافصله پس از نقل این خاطره می بپرسد: «صادقانه بگویی آیا اکنون اینی وضاحت را به طور متفاوتی نمی بخیه؟ چرا این طور است؟ آیا دلایلی به جزا این دارد که نگرش شما نسبت به آن مرد عوض شده است؟» و خودش ادامه می دهد که: «راستش من خودم هم بلافصله نگرشم عوض شد و دلسوزانه به آن مرد گفتم: واقعاً مرا ببخش بخی نمی دانستم. آیی کمکی از دست من ساخته است؟ اگر چه تا هم یعنی چند لحظه پیش لراحت بودم که این مرد چطور می تواند تا این اندازه می ملاحظه باشد، اما ناگهان با تغییر نگرشم همه چی عوض شد و من از صمیم قلب می خواستم که هر کمکی از دستم ساخته است انجام بدhem حقیقت این است که به محض تغییر برداشت، همه چنین ناگهان عوض می شود. کافیه یعنی راه حل هر مستلهای این است که به شریعتهای عینی کی که به چشم داریم بنگریم؛ شایی هزارگاه لازم باشد که رنگ آنها را عوض کنیم و در واقع برداشت یعنی نقش خودمان را تغییر بدهیم تا بتوازع هر وضعیتی را از دینگاه تازهای بینیم و تفسیری کریم. آنچه اهمیت دارد خود واقعه رئیسیت بلکه تعیی و تفسیری ما از آن است که به آن معنا و مفهوم می دهد.»

۴۲۵- از خدا خواستم ، عادت های زشت را ترکم بدهد ؛
خدا فرمود : خودت باید آنها را رها کنی .

از او درخواست کردم ، فرزند معلوم را شفای دهد ؛
فرمود : لازم نیست ، روحش سالم است ، جسم هم که موقع است .

از او خواستم ؛ لاقل به من صبر عطا کند ، فرمود :
صبر حاصل سختی و رنج است ، عطا کردنی نیست ، آموختنی است .

عفتم مرا خوشبخت کن ، فرمود :
"نعمت " از من ، خوشبخت شدن از تو .

از او خواستم ، روحمن را رشد دهد ، فرمود :
نه ، تو خودت باید رشد کنی ، من فقط شاخ و برگ اضافی را هرس می کنم تا بارور شوی .

از خدا خواستم ؛ کمک کند همان قدر که مرا دوست دارد ، من هم دیگران را دوست بدارم ، خدا فرمود :
"بالآخره اصل مطلب دستگیرت شد "

۴۲۶- شهری بود که در آن همه چیز ممنوع بود. و چون تنها چیزی که ممنوع نبود بازی الک دولک بود، اهالی شهر هر روز به صحراهای اطراف می رفتند و اوقات خود را با بازی الک دولک می گذراندند. و چون قوانین ممنوعیت نه یکباره بلکه به تدریج و همیشه با دلایل کافی و وضع شده بودند، کسی دلیلی برای گله و شکایت نداشت و اهالی مشکلی هم برای سازگاری با این قوانین نداشتند. سالها گذشت. یک روز بزرگان شهر دیدند که ضرورتی وجود ندارد که همه چیز ممنوع باشد و جارچی ها را روانه کوچه و بازار کردند تا به مردم اطلاع بدهند که می توانند هر کاری داشان می خواهد بکنند. جارچی ها برای رساندن این خبر به مردم، به مراکز تجمع اهالی شهر رفتند و با صدای بلند به مردم گفتند: "اهای مردم! آهای...! بدانید و آگاه باشید که از حالا به بعد هیچ کاری ممنوع نیست. " مردم که دور جارچی ها جمع شده بودند، پس از شنیدن اطلاعیه، پراکنده شدند و بازی الک دولک شان را از سر گرفتند. جارچی ها دوباره اعلام کردند: "می فهمید؟ شما حالا آزاد هستید که هر کاری دلتان می خواهد، بکنید. " اهالی جواب دادند: "خب! اما داریم الک دولک بازی می کنیم." جارچی ها کارهای جالب و مفید متعددی را به یادشان آوردند که آنها قبلا انجام می دادند و حالا دوباره می توانستند به آن پیردازند. ولی اهالی گوش نزنکردند و همچنان به بازی الک دولک شان ادامه دادند: بدون لحظه ای درنگ. جارچی ها که دیدند تلاش شان بی نتیجه است، رفتند که به امرا اطلاع دهند. امرا گفتند: "کاری ندارد! الک دولک را ممنوع می کنیم. " آن وقت بود که مردم دست به شورش زدند و همه امراض شهر را کشتند و بی درنگ برگشتند و بازی الک دولک را از سر گرفتند.

۴۲۷- شخصی سر کلاس ر گلخانی خوابش برد. زنگ را زدند ب یکار شد و با عجله دو مسأله را که روی تخته سریع نوشته شده بود، گلداشت کرد و با این باور که استاد آن را برا ی تکلیف منزل داده است به منزل برد و تمام آن روز و آن شب را برا ی حل کردن آنها فکر کرد. هیچ یک را توانست حل کند. اما طی هفته دست از کوشش برداشت و سرابجام یکی از آنها را حل کرد و به کلاس آورد. استاد به کای مبهوت شده بود. چون آن دو مسئله از مسائل غیرقابل حل ر گلخانی بودند.

۴۲۸- کسی از یک مسیحی پرسید در کلیسا چه احساسی داری که هریکشنبه به آنجا می روی؟ مسیحی پاسخ داد: من در کلیسا در ذهن خدا هستم.

-۴۲۹- روزی روزگاری اهالی یک دهکده تصمیم گرفتند تا برای نزول باران دعا کنند، در روز موعود همه مردم برای مراسم دعا در محلی جمع شدند و تنها یک پسر بچه با خودش چتر آورده بود و این یعنی ایمان.

-۴۳۰- ایتالو کالوینو: شبها پس از صرف شام، هر کس دسته کلید بزرگ و فانوس را بر می‌داشت و از خانه بیرون می‌زد؛ برای دستبرد زدن به خانه یک همسایه، حوالی سحر با دست پر به خانه بر می‌گشت، به خانه خودش که آنرا هم دزد زده بود.

به این ترتیب، همه در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند؛ چون هر کس از دیگری می‌دزدید و او هم متقابلاً از دیگری، تا آنجا که آخرین نفر از اولی می‌دزدید.

دادو ستدهای تجاری و به طور کلی خرید و فروش هم در این شهر به همین منوال صورت می‌گرفت؛ هم از جانب خریدارها و هم از جانب فروشنده‌ها. دولت هم به سهم خود سعی می‌کرد حق و حساب بیشتری از اهالی بگیرد و آنها را تبعیز بزند و اهالی هم به سهم خود نهایت سعی و کوشش خودشان را می‌کردند که سر دولت را شیره بمالت و نم پس ندهند و چیزی از آن بالا بکشند؛ به این ترتیب در این شهر زندگی به آرامی سپری می‌شد.

نه کسی خیلی ثروتمند بود و نه کسی خیلی فقیر و درمانده. روزی، چطورش را نمی‌دانیم؛ مرد درستکاری گذرش به شهر افتاد و آنجا را برای اقامت انتخاب کرد.

شبها به جای اینکه با دسته کلید و فانوس دور کوچه ها راه بیفتند برای دزدی، شامش را که می‌خورد، سیگاری دود می‌کرد و شروع می‌کرد به خواندن رمان. دزدها می‌آمدند؛ چراغ خانه را روشن می‌دیدند و راهشان را کج می‌کردند و میرفتند. اوضاع از این قرار بود تا اینکه اهالی، احساس وظیفه کردند که به این تازه وارد توضیح بدھند که گرچه خودش اهل این کارها نیست، ولی حق ندارد مراحم کار دیگران بشود.

هر شب که در خانه می‌ماند، معنیش این بود که خانواده‌ای سر بری شام زمین می‌گزارد و روز بعد هم چیزی برای خوردن ندارد. بدین ترتیب، مرد درستکار در برابر چین استلالی چه حرفی برای گفتن می‌توانست داشته باشد؟ بنابراین پس از غروب آفتاب، او هم از خانه بیرون می‌زد و همانطور که از او خواسته بودند، حوالی صبح بر می‌گشت؛ ولی دست به دزدی نمی‌زد. آخر او فردی بود درستکار و اهل اینکارها نبود.

می‌رفت روز پل شهر می‌ایستاد و مدت‌ها به جریان آب رودخانه نگاه می‌کرد و بعد به خانه بر می‌گشت و می‌دید که خانه‌اش مورد دستبرد قرار گرفته است.

در کمتر از ۱ هفته، مرد درستکار دار و ندارد خود را از دست داد؛ چیزی برای خوردن نداشت و خانه‌اش هم که لخت شده بود. ولی مشکلی این نبود.

چرا که این وضعیت البته تقصیر خود او بود. نه! مشکل چیز دیگری بود. قصیه از این قرار بود که این آدم با این رفتارش، حال همه را گرفته بود! او اجازه داده بود دار و ندارش را بزدند بی‌آنکه خودش دست به مال کسی دراز کند. به این ترتیب، هر شب یک نفر بود که پس از سرقت شبانه از خانه دیگری، وقتی صبح به خانه خودش وارد می‌شد، میدید خانه و اموالش دست نخورده است؛ خانه‌ای که مرد درستکار باید به آن دستبرد می‌زد.

به هر حال بعد از مدتی به تدبیح آنها یکی که شبها بیشتری خانه‌شان را دزد نمی‌زد رفته اوضاعشان از بقیه بهتر شد و مال و منالی به هم می‌زند و بر عکس، کسانی که دفعات بیشتری به خانه مرد درستکار (که حالا دیگر البته از هر چیز به درد نخوری خالی شده بود) دستبرد می‌زند، دست خالی به خانه بر می‌گشتند و وضعشان روزبه روز بدتر می‌شدند و خود را فقیرتر می‌افتدند.

به این ترتیب، آن عده‌ای که موقعیت مالیشان بهتر شده بود، مانند مرد درستکار؛ این عادت را پیشه کردند که شبها پس از صرف شام، بروند روز پل چوبی و جریان آب رودخانه را تماشا کنند. این ماجرا، وضعیت آشفته شهر را آشفته تر می‌کرد؛ چون معنیش این بود که باز افراد بیشتری از اهالی ثروتمندتر و بقیه فقیرتر می‌شوند.

به تدبیح آنها یکی که وضعشان خوب شده بود و به گردش و تفریج روزی پل روزی آوردنده، متوجه شدند که اگر به این وضع ادامه بدهند، به زودی ثروتشان ته می‌کشد و به این فکر افتادند که "چطور است به عده‌ای از این فقیرها پول بدھیم که شبها به جای ما هم بروند دزدی".

فراردادها بسته شد، دستمزدها تعیین و پورسانتهای هر طرف را هم مشخص کردند: آنها البته هنوز دزد بودند و در همین قرار و مدارها هم سعی میکردند سر هم کلاه بگذارند و هر کدام از طرفین به نحوی از دیگری چیزی بالا میکشید و آن دیگری هم از اما همانطور که رسم اینگونه فراردادهای است، آنها که پولدارتر بودند و ثروتمندتر و تهییدستهای عموماً فقیرتر میشدند. عده ای هم آنقدر ثروتمند شدند که دیگر برای ثروتمند ماندن، نه نیاز به دزدی مستقیم داشتند و نه اینکه کسی برایشان دزدی کند. ولی مشکل اینجا بود که اگر دست از دزدی میکشیدند، فقیر میشدند؛ چون فقیرها در هر حال از آنها میدزدیدند. فکری به خاطرشان رسید؛ آمدن و فقیرترين آمهای را استخدام کردند تا اموالشان را در مقابل دیگر فقیرها حفظات کنند، اداره پلیس بربا شد و زندانها ساخته شد. به این ترتیب، چند سالی از آمدن مرد درستکار به شهر نگذشته بود که مردم دیگر از دزدیدن و دزدیده شدن حرفی به میان نمیاورند. صحبتیها حالا دیگر فقط از دارا و ندار بود؛ اما در اقع هنوز همه دزد بودند. تنها فرد درستکار، همان مرد اولی بود که ما نفهمیدیم برای چه به آن شهر آمد و کمی بعد هم از گرسنگی مرد.

۴۳۱- کلمات پراکنده:

- زندگی مثل دوچرخه سواری می مونه ..واسه حفظ تعادلت همیشه باید در حرکت باشی....آلبرت انیشتین
- اگر کسی را دوست داری، به او بگو. زیرا قلبها معمولاً با کلاماتی که ناگفته می مانند، می شکنند. جرج آن میان انسان و شرافت رشته باریک وجود دارد و اسم آن قول است. توماس براس
- همه دوست دارند به بهشت بروند،اما کسی دوست ندارد بمیرد.بهشت رفتن جرأت مردن میخواهد؟
- شریف ترین دلها دلی است که اندیشه ی آزار کسان در آن نباشد. زرتشت
- خداوند بی نهایت است و لامکان و بی زمان اما به قدر فهم تو کوچک می شود و به قدر نیاز تو فرود می آید و به قدر آزوی تو گستردہ می شود و به قدر ایمان تو کارکشا می شود. ملاصدرا
- بدبختی تنها در باگچه ای که خودت کاشته ای می روید.
- وقتی که زندگی برات خیلی سخت شد، یاد باشه که دریای آروم، ناخدا قهرمان نمی سازه
- آدم ها از انجه درباره دیگران می گویند بهتر می توان شاخت تا از انجه درباره انها می گویند.
- آشتفتگی من از این نیست که تو به من دروغ گفته ای، از این آشتفته ام که دیگر نمیتوانم تو را باور کنم. فریدریش نیچه
- چیزی را که دوست داری به دست آور و گر نه مجبوری چیزی را که به دست می آوری دوست داشته باشی.
- از زندگی هر آنجه لیاقتش را داریم به ما میرسد نه آنجه ارزویش را داریم.
- آن چه هستی هدیه خداوند به توست و آن چه می شوی هدیه تو به خداوند.
- همیشه به کسی فکر کن که تو رو دوست دارد، نه کسی که تو دوستش داری. شکسپیر
- وقتی کوتیری شروع به معاشرت با کلاگها میکند برهایش سفید میماند، ولی قلبش سیاه میشود....
- لحظه ها را میگذراندیم تابه خوشبختی برسیم غافل از اینکه خوشبختی در آن لحظه ها بود که گذراندیم، دکتر شریعتی
- اختلاف زن و مرد در این است که مردان همیشه آینده را می نگرند وزنان گذشته را بخاطر می آورند.
- زن مخلوقی است که جزئی تر میبیند و مرد مخلوقی است که دورتر را میبیند.
- طبیعت، اول امتحان میگیرد بعد درس میدهد.
- زندگی تاس خوب آوردن نیست، تاس بد را خوب بازی کردن.

۴۳۲- در ابتدا همه دانش را فقط بر سطح یک زمرد ساده می نوشتند. ولی مردم دیگر، آنقدر آن را تفسیر کردند و کتاب در موردش نوشتن تا آن راز زیر خروارها کتاب مدفون شد.

۴۳۳- نکته ای از انج گل
در Malachi آیه ۳:۳ آمده است:
"او در جایگاه پالانده و خالص کننده نقره خواهد نشست."

این آیه برعکس از خانمها ای کلاس اینچ یا خواری را دچار سردرگمی کرد. آنها نمی‌دانستند که این عبارت در مورد وئیگی و ماهیت خداوند چه مفهومی می‌تواند داشته باشد. از این رو یکی از خانمها پیشنهاد داد فرانزه تصفعه و پالائیش نقره را بررسی کند و نمی‌جده را در جلسه بعدی انجام خواهد داشت.

همان هفته با یک نقره کار تماس گرفت و قرار شد او را در محل کارش ملاقات کند تا نحوه کار او را از نزد یکی بینند. او در مورد علت علاقه خود، گذشته از کنجکاوی در زمینه پالائیش نقره چنین نگفت.

وئیگی طرز کار نقره کار را تماشا می‌کرد، دیگر که او قطعه‌ای نقره را روی آتش گرفت و گذاشت کاملاً داغ شود. او توضیح داد که برای پالائیش نقره لازم است آن را در وسط شعله، جایی که داغتر از همه جاست نگهداشت تا همه ناخالصی‌های آن سوخته و از یعنی برود.

زن اندیشه‌ی ما یعنی در چیزی نقطه داغی نگه داشته می‌شود. بعد دوباره به این آیه که می‌گفت: «او در جایگاه پالائینده و خالص کننده نقره خواهد نشست» فکر کرد. از نقره کار پرسید: آیا واقعاً در تمام مدتی که نقره در حال خلوص بیافت است، او با آنجا جلوی آتش بشنید؟

مرد جواب داد بله، نه تنها با آنجا بشنید و قطعه نقره را نگهدارد بلکه با آن چشمانش را نیز تمام مدت به آن بدوزد. اگر در تمام آن مدت، لحظه‌ای نقره را رها کند، خراب خواهد شد.

زن لحظه‌ای سکوت کرد. بعد پرسید: «از کجا می‌فهمی نقره کاملاً خالص شده است؟» مرد خندید و گفت: «خوب، خیلی راحت است. هر وقت تصوی خودم را در آن بینم».

اگر امروز داغی آتش را احساس می‌کری، به یک داشته باش که خداوند چشم به تو دوخته و همچنان به تو خواهد نگری بیست تا تصوی خود را در تو بیند. بگذار خداوند تصوی خود را در تو بیند

۴۳۴- هنگامی که از یک قهرمان پرسیدند بدن را بیشتر دوست می‌داری یا باختن؟ گفت: باختن، زیرا وقتی طرفتان پیروز شود شما چه چیزی را در او مشاهده خواهید کرد؟ یک چهره‌ی پیروز و شاد را. اما وقتی شما برنده شوید و طرف بازنده، آن موقع چه مشاهده خواهید نمود؟ یک چهره‌ی غمگین ناشی از شکست را.

۴۳۵- راهبی به اسم چلستینو تارک دنیا شده بود و رفته بود در حاشیه‌ی شهر در اولین بیابان در خانه‌ی گلی کوچکی زندگی می‌کرد. پدر چلستینو غالباً محظوظ استایش خالق بود اما مردم دردمند و آشفته از آنجا که فهمیدند او انسان دانایی است حتی از دورترین نقاط نزد او می‌آمدند تا از او صلاح و مشورت بخواهند و نزد او اعتراف کنند. او باقیمانده‌ی یک کامپیون قدیمی را به اتاق اعتراف تبدیل کرده بود و میان جایی که برای شنیدن اعتراف به گوش می‌نشست با جایی که اعتراف کننده در آن قرار می‌گرفت، با یک تکه تخته چوبی از هم جدا کرده بود.

یک روز عصر که دیگر هوا داشت تاریک می‌شد، پدر چلستینو پس از ساعت‌ها گوش دادن به اعترافات انبوه آدم‌های کم و بیش گناهکار، داشت اتفاقی که در سایه روشن، آدمی لاغر و مردی به حالت اندوهناک جلو آمد. زاهد فقط در آخرین لحظه‌ای که آن غریبه روحی رکاب زانو زد متوجه شد که او یک کشیش است. زاهد با حوصله‌ی دلپذیرش گفت: «کشیش کوچولو، چی کار می‌تونم برات بکنم؟» مرد جواب داد: «اومدم اعتراف بکنم» و بی‌آنکه مهلت بددهد شروع به شرح گناهش کرد: «پدر، موضوع ترسناکه. چند روزه که کشیش شدم. تازگی تو کلیسا مطلع‌ی که به من محول شده، عهددار وظیفه‌ام شدم. راستش وقتی می‌شونم که بهم می‌گن «جناب کشیش» یه طوریم می‌شه. راستش به نظر خنده‌دار می‌یاد، اما احساس شادی بهم دست می‌ده، انگار یه چیزی درونم گرم می‌شه». پدر چلستینو او را بخشید. سه یا چهار سال گذشت و پدر تقریباً موضوع را فراموش کرده بود که کشیش ناشناس پیش او برگشت تا اعتراف کند. چلستینو او را شناخت: «بیزار ببینم تو همومنی نیستی که وقتی بهش می‌گفتن جناب کشیش، کیف می‌کرد؟» کشیش که این بار شاید به خاطر قدر و منزلت بیشتری که در چهره‌اش به چشم می‌خورد، کمتر بچه به نظر می‌آمد اما مثل دفعه‌ی اول همچنان جوان بود و لاغر، گفت: «کاملاً همین طوره» و سرخ شد. چلستینو بالخندی از سر تسلیم گفت: «لوه، اوه. تو این مدت تونستی درست بشی؟» کشیش گفت: «بدتر. بدتر». و ادامه داد: «جیریان از این قراره که اگر کسی "عالی جناب" صدام کنه، من... من...» این بار هم پدر چلستینو او را بخشید و با چند کلمه مخصوص کرد.

باز هم ده سالی گذشت و مرد زاهد دیگر پیر شده بود که آن کشیش برگشت. او هم طبیعتاً پیر و نحیف و رنگ پریده تر شده بود، با موهای خاکستری، پدر چلستینو او را فوراً بجا نیاورد. اما به محض اینکه او شروع به صحبت کرد، لحن صدا خاطره‌ی خفته را بیدار کرد:

«آهان تو اون "جناب کشیش" و "علی جناب" هستی؟»

- «کاملاً درست است پدر»

- «و تو پس از ده سال ... هنوز همون طوری؟»

- «بدرت، بدتر، و ادامه داد: «بین پدر... حالا... اگه کسی برگرد بهم بگه "والامقام"، من...» چلستینو با حوصله‌ی خدشه‌نایذیرش گفت: «ییگه نگو فرزندم، همه چیزو فهمیدم، من تو را می‌آمزم». و پس از رفتن کشیش، چلستینو با خودش فکر کرد واقعاً که این کشیش روز به روز ساده‌لورح‌تر و کم عقل‌تر می‌شده، شرط می‌بنج شش سال دیگه می‌آید می‌گه او مده اعتراف که که بهم می‌گن «عظیم‌الشأن» و از این حرفا.

اتفاقی که با یک سال زودتر از موعد پیش‌بینی شده پیش آمد. حالا دیگر پدر چلستینو آنقدر پیر شده بود که هر روز او را کول می‌کردند و به اتفاق اعتراض می‌بردند. کشیش ناشناس هم پیر و سفیدمو و خمیده‌تر و پیش از همیشه لاغر مردنی شده بود. چلستینو گفت:

«کشیش بی‌بنوای من، بازم با او گناه قدیمی غرورت اومدی؟»

- «تو فکرمو می‌خونی پدر»

- «و حالا مردم دیگه بهت می‌گن "قدیس اعظم"»

- «کاملاً درسته. و هر بار که این طور صدام می‌کن یک احساسی از شادی و خوشی و هیجان بهم دست می‌ده. آیا ممکنه خدا منو ببخشی؟» زاهد او را آمرزید اما در دلش احساس کرد که کشیش دیوانه شده و مردم او را دست می‌اندازند.

روزها گذشت تا این که یک روز پدر چلستینو پیر و فرتوت احساس کرد که زمان مرگش فرا رسیده. برای اولین بار در زندگی چیزی را برای خودش خواست: که او را به طریقی به رم ببرند. دلش می‌خواست قبل از این که برای همیشه چشم فرو بندد، حداقل برای یک لحظه میدان سن‌پترو، واتیکان و پدر مقدس را ببیند. آیا می‌توانستند به او نه گویند؟ تخت روانی مهمی کردند تا او را به قلب عالم مسیحیت ببرند. بدون هدر دادن وقت او را از پله‌های واتیکان بالا کشاندند و با هزاران زائر دیگر به داخل تالاری بردند و او را در آن گوشش به انتظار گذاشتند. انتظار و انتظار می‌کشد تا بالآخره جمیعت را می‌بیند که راه را باز می‌کند و از آن انتهای بسیار دور تالار، یک نفر لاغراندام و سفیدپوش و کمی خمیده جلو می‌آید. پاپ! چگونه آدمی بود؟ چه قیافه‌ای داشت؟ پدر چلستینو با وحشتی غیرقابل بیان که همیشه مثل یک کرگدن نزدیک‌بین بود دریافت که عینکش را فراموش کرده، اما خوشبختانه اندام سفیدپوش جلو می‌آمد و کم کم واضح‌تر می‌شد تا این که آمد و سرانجام کنار تخت روان او ایستاد. پدر چلستینو با پشت دست چشم‌های خیس از اشک را پاک کرد و به آرامی بالا را نگاه کرد. آن وقت چهره‌ی پاپ را دید و او را شناخت. آن وقت با هیجان گفت: «او، تویی کشیش بی‌بنوای من» و برای اولین بار در تاریخ، در شکوه کهن واتیکان، صحنه‌ی زیر مشاهده شد:

پدر مقدس و راهب فرتوت ناشناسی که معلوم نبود از کجا آمده است، در حالیکه دست در دست یکدیگر گرفته بودند، هق‌هق کنان با هم گریه می‌کردند.

۴۶- در وب سایت شرکت داروسازی مرک (Merck)، بانی و مؤسس شرکت این طور نوشته بود: «ما هرگز فراموش نمی‌کیم که دارو برای مردم است و نه برای سود و منفعت. سود و منفعت خود به دنیا آن می‌آید.»
با نگاهی به وضعیت مالی شرکت به نظر می‌رسید که فلسفه‌ی هدایت‌کننده مؤسس شرکت درست بوده و هر سال بازده شرکت بهتر شده است.

هدف، همان دلیل وجود شرکت شمامست. بیشتر به سؤال «چرا؟» پاسخ می‌دهد تا اینکه «چه کار می‌کنید؟» در قسمت نظام ارزشی سایت شرکت فوق به این جملات برمی‌خوریم: «ما به بالاترین سطح معیارهای اصول اخلاقی و صداقت متعددیم و برای شانه‌خالی کردن از وظیفه‌مان از میان برهاي اخلاقی و حرفة‌ای استفاده نمی‌کیم. ما انتظار سود و منفعت داریم، اما تنها از طریق کاری که نیازهای مشتریان را برآورد و به بشریت سود رساند» به این ترتیب، افرادی جذب کار در آنجا می‌شوند که ارزش‌ها و معیارهایشان با آن شرکت همسو باشد.

برای هر کار، نخست: هدف، چرا این کار را می‌کنی؟

دوم: چگونه می‌خواهید به آن هدف برسید. به هر وسیله‌ای یا با رعایت بعضی ارزش‌ها.

-۴۳۷ سه کارگر مشغول ساختن ساختمانی بودند که ناظری به آنها نزدیک شد. اولین کارگر کثیف بود، عرق کرده بود و چهره‌ی غمگینی داشت. ناظر از او پرسید: داری چه کار می‌کنی؟ جواب داد: دارم آجر روی هم می‌چینم. دومین کارگر هم کثیف بود، عرق کرده و چهره‌ی غمگینی داشت. ناظر از او هم پرسید: داری چه کار می‌کنی؟ و کارگر پاسخ داد: دارم ساعتی بیست دلار درمی‌آورم. سومین کارگر هم کثیف بود، عرق کرده بود اما چهره‌ی خوشحال و هوشمندانه‌ای داشت. ناظر از او پرسید: داری چه کار می‌کنی؟ کارگر جواب داد: دارم یک کلیسا می‌سازم.

-۴۳۸ آفرد نوبل مختصر دینامیت بود. وقتی برادر او مرد، او توی یک روزنامه سوئدی آگهی فوت خودش را خواند. روزنامه دو برادر را با هم اشتباه گرفته بود. آفرد نوبل یکی از مختاران دینامیت بود و به همین دلیل تمام آگهی فوت راجع به دینامیت و ویرانی بود. او واقعاً ناراحت شد.

بعدها وقتي دوستان و آشنايانش دور هم جمع شده بودند، از آنها پرسيد: فکر می‌کنيد منضاد ویرانی چیه؟ همه گفتنند: صلح. دقیقاً بعد از این جريان، آفرد نوبل تصميم گرفت مسیر جديدي برای زندگي اش طرح کند. به همین دليل هميشه به عنوان عامل صلح و خدمت به بشريت از او ياد می‌شود.

-۴۳۹ توصیف میگل اونامونو راجع به کشیش ساده‌ای که به دهکده‌ی آنها آمد. به سادگی در میان مردم زندگی کرد و هنگام مرگش همه او را قدیس مانوئل می‌نامیدند.

- روزی رئيس دادگاه منطقه نزد دن مانوئل آمد و به او گفت: «حالا ببینم آیا شما، جناب دن مانوئل، می‌توانید از این مرد اعتراف بگيريد؟» علت اين خواست او اين بود که نفوذ دن مانوئل در میان مردم چندان بود که کسی جرأت نمی‌کرد به او دروغ بگويد. دن مانوئل گفت: «لابد بعداً هم می‌خواهيد مجازاتش کنید؟ نه آقای قاضی، من هرگز کسی را وادار به اعتراض نمی‌کنم که باعث مرگش شود. اين موضوع به او و خدا مربوط است... کار من قضاوت درباره انسان‌ها نیست. مسیح گفته است: «در چیزی که داورش نیستی داوری مکن». قاضی گفت: «ولی بالآخره من قاضی‌ام...» دن مانوئل گفت: «می‌فهمم، شما که قاضی هستید باید جواب سزار را بدھيد، ولی من باید جواب خدا را بدھم.»

- دن مانوئل در وعظهایش به نامعندان، فراموسون‌ها، لیبرال‌ها، یا مرتدان سخت نمی‌گرفت و بد نمی‌گفت. وقتی که چنین آدمهایی در ده ما نبودند، چه حاجتی به بد گفتن بود؟

- غالباً می‌گفت: «بیشتر آزاردادن‌ها از ترس و نگرانی آزار دیدن ناشی می‌شود تا از میل به آزار» - زندگی او بيشتر در عمل می‌گذشت تا در نظر. می‌گفت: «و بزرگترین فساد اين است که از روی تبلی و تن آسانی فکر کنیم. تبلانه فکر کردن اين است که به جای عمل فقط فکر کنیم، یا همه‌اش درباره چیزهایی که به عمل درآمده فکر کنیم نه چیزهایی که باید به عمل درآید. هیچ چیز هم بدتر از اندیشیدن به چیزهای غیرعملی و غیرممکن نیست. عمل! عمل! عمل.»

- یادم می‌آید که یک بار یک نفر خودکشی کرده بود، پدرش که اهل ده ما نبود از دن مانوئل پرسید: آیا می‌تواند فرزندش را در اماكن متبرکه به خاک بسپارد و کشیش در پاسخ او گفت: «حتماً. چرا که مطمئناً در آخرین لحظات، در سکرات موت، از کرده‌ی خود پشیمان شده است. من که کوچکترین تردیدی ندارم.»

- یک بار که دن مانوئل را دیدم مستقیماً به چشمانش نگاه کردم و پرسیدم: «جهنم واقعاً وجود دارد؟» او بدون اين که حال و حالت شغفی کند جواب داد: «برای تو نه، جانم.» پرسیدم: «برای دیگران چه؟» گفت: «اگر خودت به جهنم نروی مگه برايت فرقی می‌کنه؟» - روزی به یکی از روش‌نگران ده که اعتقادی به شرکت در مراسم کلیسا نداشت گفت: «اول سر انگشت را با آب تبرک، تر کن، بعداً مؤمن از آب درخواهی آمد.»

- روزی به فيلسوفی که در اعتقادات مردم تناقض نمایی می‌کرد گفت: «مردم را رها کن. حتی اگر در اعتقادات شان تناقضی باشد بهتر است تا به هیچ چیز معتقد نباشند.»

- روزی به کشیش یکی از رستاهای مجاور که از عدم اقبال مردم رستایش شکایت نزد دن مانوئل آورده بود گفت: «پدر، هر چه می‌توانی از الهیات کمتر مایه بگذار، فقط مذهب را رعایت کن. مردم کردارها را باور می‌کنند نه گفتارها را.»

- ۴۴۰- بود:

- خود را دریاب، بر تو چه می‌گذرد؟
- هر دم زندگی معجزه‌ای است.
- حال را زندگی کن. آینده را که داند؟
- آنچه از آن خود می‌پنداری از آن تو نیست.
- زندگان محترماند؛ اشیاء نیز.
- بنشین و بشنو، به همین سادگی.
- چنان بنشین که درون بیاساید.
- بی‌خبر، چرا جار می‌زنی؟
- کور خود و بینای دیگران مباش.
- از یاد میر که چه می‌چویی.
- از آنچه می‌گذرد کناره گیر؛ آرامش ژرف خواهی یافته.
- هر که در پی روشنگری به خطارود به خطه‌ی وهم رسد.

- ۴۴۱- فیدل کاسترو، رهبر کوبا:

- برای هر کسی در جهان، کشور خودش بهشت است و مردن در بهشت بر زنده بودن در جهنم برتری دارد.
- روزی که ما انقلاب را شروع کردیم، از هر ده کشاورز کوبایی یک نفر بیشتر تراکتور نداشت، حالا هم ندارد. فرقش این است که حاله‌ی ما با تراکتور همان یک نفر زمین مان را شخم می‌زنیم.
- ما جهان سومی‌ها، توانستیم پایمان را روی ماه بگذاریم، اما آن جهان اولی‌ها هم هیچوقت توانستند لذت انقلاب را بچشند.
- (پس از سفر به ایران و دیدار از جماران): مردی بزرگ و خانه‌ی کوچک، این یک فرمول همیشگی است.

- ۴۴۲- روزی سه عارف بزرگ به دیدن رابعه که بیمار بود رفتند. اولی گفت: «علامت عشق، صبر بر مصیبت است» دومی گفت: «نه بلکه شکر بر مصیبت است» و سومی گفت: «نه بلکه لذت از مصیبت است». رابعه گفت: «در این ها همه بُوی منیت به مشام می‌رسد، علامت عشق، فراموشی درد خویش است.»

- ۴۴۳- اوشو:

روزگاری تعداد زیادی جین (پیروان مکتب ریاضت در هند) دور من جمع شده بودند. من در یک خانواده‌ی جینی متولد شده‌ام، بر این اساس جین‌ها طبیعتاً به من علاقمند بودند. آنها نه به من بلکه به مکتب جین علاقمند بودند. به نوعی خودخواهی جمعی دچار بودند. تعداد آنها خیلی زیاد شد. آنها داشتند به طور مفرطی انرژی و عمر خود را ضایع می‌کردند، این بود که من این سخن را بر زبان آوردم: «عمل جنسی موجب خودآگاهی است». بعد آنها فرار کردند. همه رفتند و دیگر آنها را ندیده‌ام. بعد کم کم طرفداران گاندی دور من جمع شدند. اما همین که من چند جمله در مخالفت با گاندی گفتم، همه پراکنده شدند. نامرئی شدن از مردم خیلی آسان است. استاد باید برای علف‌های هرز دوباره و دوباره نامرئی شود تا انرژی اش برای کسانی که جستجوگر واقعی هستند در دسترس باقی بماند.

-۴۴۴- آگاهی و شناختی که بودا به آن رسید، عبارتست از یک اصل و آن این است که: ای انسان، نه دغدغه‌ی پس از مرگ داشته باش، نه دغدغه‌ی پیش از مرگ را. نه ریاضت بکش و نه در لذت اسیر باش. یک هدف داشته باش: رهایی از رنج. رنج از چه چیز زاده می‌شود: از نیاز.

بودا هنگام فرار از خانه‌اش بر اسی سوار و همه چیز را ترک کرد و رفت. پس از طی مسافتی اسب را هم به عنوان آخرین یادگار زندگی اشرافی گذشت، آخرین بند با دنیا و آخرین مرکب از این مرکب‌هایی که سوار را به هیچ جا نمی‌رساند، ترک گفت.

-۴۴۵- مهربابا ۵۰ سال روزه‌ی سکوت گرفت و چون بعد از این مدت به خاطر احترام پیرش، روزه‌اش را شکست، به مردمی که نیم قرن سخشن را انتظار می‌کشیدند، فقط گفت: «مردم! به درون خود توجه کنید که همه چیز در درون است.»

-۴۴۶- بازیزید بسطامی گفت: «از بازیزیدی بدرآمد چون ماری که از پوست خود بدر آید.»
جنید بغدادی گفت: «سی سال به نور نگریستم تا نور شوم.»

-۴۴۷- رین زایی از دیرش بیرون آمد. داشت از پلی که روی رودخانه بسته شده بود می‌گذشت که روی پل به سه سالک ذن رسید، سه سالک ناپاخته. یکی از آنها دل را به دریا زد و پرسید: عمق رودخانه‌ی ذن چقدر است؟ رین زایی بی‌درنگ گفت: «خودت اندازه بگیر.» و خواست تا سالک را از روی پل به میان رودخانه پرتاب کند که آن دو سالک دیگر پا در میانی کردند و پوزش خواستند و به خیر گذشت. ذن ضد زبان و ضد کلمه است.

-۴۴۸- واعظی برای وعظ به کوهستان رفت و با اولین پیرمردی که ملاقات کرد، هم کلام شد.
واعظ پرسید: «آیا تو مسیحی هستی؟»
کوهنشین گفت: «نه، مسیحی با هیاهوی بسیار زندگی می‌کند»
واعظ تأکید کرد: «برادر! منظور من این است که تو گم شده‌ای؟»
کوهنشین گفت: «ابداً ایجاها را مثل کف دستم بلدم»
واعظ گفت: «تو متوجه نیستی. منظور من این است که آیا تو برای روز قیامت آماده‌ای؟»
کوهنشین پرسید: «آن روز کی می‌آید؟»
واعظ گفت: «خب، شاید امروز باشد یا فردا»
کوهنشین با ترس گفت: «تو را به خدا به زن من چیزی نگوئید. او می‌خواهد برای هر دو روز، برای چیدن علف به کوهستان برود.»

-۴۴۹- (مُثُل دنیا). بازدیدکننده‌ی یک تیمارستان یکی از بیماران را دید که به روش خیلی جالبی در حال عقب و جلو رفتن کنار یک صندلی بود و داشت نامی را تکرار می‌کرد: «لولو، لولو...» بازدیدکننده پرسید: «این مرد چرا این کار را می‌کند؟» کارمند تیمارستان گفت: «خب، می‌بینی که الو زنی بوده که قول و قرار ازدواج با او را بهم زده» بازدیدکننده به راه افتاد تا اینکه در اتاق دیگر مردی را دید که به طرف دیوار داد می‌زند و بد و بیarah می‌گوید. بازدیدکننده گفت: «این بارو هم که انگار از لولو حرف می‌زنند؟» کارمند گفت: «بله، آن لولوی معروف، بالأخره با این مرد ازدواج کردا»

-۴۵۰- سه متهم یکی مارکسیست، یکی یهودی و سومی فاشیست از هم شکایت داشتند. به دادگستری آلمان نازی روی می‌آورند. قاضی می‌گوید: «پرونده را به دقت دیده‌ام، می‌دانم که حق با آلمانی فاشیست است، حتی اگر او کلاهبردار باشد. اما مشکل این است که تمی‌دانم میان آن دو کدام را محاکوم کم.» برای حل این مشکل از دولت کمک می‌خواهد. جواب دولت به قاضی این است: «هر دو را محاکوم کنید.»

-۴۵۱- شاگرد یکی از شخصیت‌های تأثو که در بستر مرگ خفته بود - از او پرسید:

- استاد، چون بمیری در کجایت به گور بسپاریم؟

گفت: گور من زمین است و سقف گورم آسمان، و قندیل گور من در شب ماه و در روز خورشید است.

گفتند: اگر بر خاک رهایت کنیم مرغان هوا و حشرات تو را می خورند.

گفت: چرا آنها را از طعمه‌ای که «تائو» برایشان خلق کرده محروم می کنید.

- ۴۵۲- پیش از کنسپیوس دغدغه‌ی چینی همه این بود که به روح مردگان چگونه می شود خدمت کرد؟ وقتی شاگردی این پرسش را از استادش کنسپیوس پرسید، کنسپیوس جواب داد: آیا دانسته‌ای به زندگان چگونه می شود خدمت کرد؟ دوباره پرسید، زندگی پس از مرگ چگونه است؟ کنسپیوس پاسخ داد: آیا زندگی پیش از مرگ را شناخته‌ای؟

- ۴۵۳- کنسپیوس با شاگردانش از صحرایی می گذشت. زنی را بر گوری گربیان دید. از حال او جویا شد. زن گفت: این گور شوهر من است، بپرهای وحشی که در این سرزمین فراوان اند او را کشته‌اند. کنسپیوس پرسید: این گور دیگر چیست؟ زن گفت: گور پدر شوهر من است، او را نیز ببرها کشته‌اند. کنسپیوس پرسید: و این دیگر گور؟ زن گفت: گور برادر من است او را نیز ببرها کشته‌اند. کنسپیوس گفت: با این حال چرا این سرزمین را ترک نمی کنید؟ زن پاسخ داد: حکومتش عادل است.

- ۴۵۴- شاگرد از برهمن پرسید: ای استاد، شماره‌ی خدايان هندو چند است؟ گفت: سه هزار و سی صد و سی و سه تا. باز پرسید: به حقیقت بگو که شماره‌ی آنها چند است؟ گفت: سی صد و سی و سه تا. باز پرسید: دانستم، اما ای استاد شماره‌ی حقیقی آنها را می خواهم بدانم. گفت: سی و سه تا. گفت: دانستم، اما شماره‌ی حقیقی آنها را می خواهم بدانم. گفت: سه تا. پرسید: ای استاد شماره‌ی حقیقی آنها را به من بگو. گفت: دو تا. گفت: ای استاد دانستم اما شماره‌ی حقیقی آنها را به من بگو. گفت: یکی و نصفی. گفت: دانستم، شماره‌ی حقیقی آنها را به من بگو. گفت: یکی.

- ۴۵۵- یک مرد ثروتمند چند کارگر را به کار در باغ فرا خواند. عصر همان روز احساس کرد که تعداد کارگران کافی نیست به این دلیل که کار تا آن موقع تمام نشده بود و لازم بود که به این کارگران تعداد دیگری اضافه شود. پس این بود که چند کارگر دیگر را برای انجام کار صدا زد.

هنگام غروب پس از پایان کار، مرد ثروتمند به همه‌ی آنها به اندازه‌ی مساوی دستمزد پرداخت کرد: آنهایی که در اواخر کار آمده بودند به اندازه‌ی همان کسانی که از اول صبح سرکار آمده بودند. طبیعتاً کارگرانی که از اول صبح آمده بودند از این کار مرد ثروتمند عصبانی شدند و به او اعتراض کردند که این کار ناعادلانه است. مرد ثروتمند گفت: آیا مزد شما کافی نبود؟ گفتند چرا، ولی ما به مزد آنها که کمتر کار کرده‌اند اعتراض داریم. مرد ثروتمند گفت: من به آنها هر چه دادم از ثروت خودم بوده، شاید بخواهم پولم را دور ببریم. عیسی گفت: این مرد، مرد خیرخواهی است، او ثروت خودش را بخشید.

- ۴۵۶- عیسی بعد از ۱۸۰۰ سال بر زمین فرود می آید تا بینند اوضاع چطور است. او خیلی امیدوار است چون فکر می کند: «الآن نصف مردم روی زمین مسیحی اند و این مردم به من خوشامد می گویند و از من پذیرایی مفصلی به عمل می آید. اوایل کار، مردم روی زمین با من دشمن بودند، چون کسی مسیحی نبود، کسی مرا در ک نمی کرد، همه یهودی بودند و این یهودی‌ها مرا کشتند.» حالا او با آرزوی فراوان به روی زمین می آمد. او در یک صبح یکشنبه در بیست لحم فرود آمد. طبیعتاً هم در این روز او باید کلیسا را انتخاب می کرد. پس بسوی کلیسا رفت. مردم داشتند از کلیسا بیرون می آمدند تا او را دیدند شروع به خنده‌یدن کردند. آنها گفتند: «خوب ادا درمی اوری، خیلی شیوه مسیح هستی». و او می گوید: «من مسیح‌ام». اما آنها خنده‌یدند و گفتند: «مسیح فقط یکی است. این توهینه به مقدسات است که تو خودت را مسیح بنامی. بهتر است تا دست کشیش به تو نرسیده فرار کنی.»

اما مسیح گفت: «او کشیش من است. اگر شما نمی‌توانید مرا بشناسید ایرادی ندارد، شا عوام هستید اما او کشیش من است.» مردم باز خنده‌ند. مدتی نگذشت که کشیش از راه رسید، نگاهی به او انداخت و گفت: «دنبال من بیا توی کلیسا، دیوانه شدی؟ این چه ریخت و قیافه‌ای است؟» عیسی گفت: «تو مرا نمی‌شناسی؟» کشیش مسیح را به درون اتاق تاریکی در کلیسا انداخت و در اتاق را قفل کرد و رفت و نیمه شب برگشت. کل روز مسیح به این موضوع فکر می‌کرد که «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ آیا قرار است دویاره و این بار پیروان خودم یعنی مسیحیان مرا قربانی کنند؟» نمی‌توانست این را باور کند. نیمه شب کشیش با چراغ کوچکی در دست به کلیسا آمد و روی پاهای مسیح افتاد و گفت: «من تو را شناختم، اما موضوع این است که اینجا نیازی به تو نداریم. تو کار خودت را انجام دادی و ما به دقت و به خوبی کار تو را ادامه می‌دهیم، تو الان برای ما بجز یک دردرس بزرگ چیز دیگری نیستی. اگر تو دویاره ظهور کنی همه‌ی کارها خراب می‌شود. این کار برای ما هزینه‌ی زیادی دارد. ما ۱۸ قرن مبارزه کردیم و تا اندازه‌ای کارها را سر و سامان دادیم. نصف شریعت به کیش ما درآمده است و نصف دیگر هم در راه است. تو باید منتظر بمانی، نیازی به آمدن تو نیست. استاد! کسی به تو احتیاج ندارد. وجود ما خدمتکاران کافی است. تو فقط برای ما از آسمان‌ها پیام بفرست. خیلی متأسفم ولی من موظفم از نهاد کلیسا مواظبت کنم. من جزئی از این نظام هستم. من به کلیسا خدمت می‌کنم.»

-۴۵۷- مردی روزی به خانه آمد و در یکی از اتاق‌های خانه، همسر خود را با مرد دیگری دید و بعد تصمیم گرفت آن اتاق را بسوزاند.
خُب، سوزاندن اتاق چه فایده‌ای دارد؟

-۴۵۸- مردی از استادی تعیيت می‌کرد. او به فرمان استاد دستورات شریعت را موه به مو انجام می‌داد. شبی در خواب دید مرده است، در خواب از آن دورها یک قدیس را دید. پس به سرعت به طرف او دوید، دامن او را گرفت و گفت: «ای مرد مقدس! آیا من می‌توانم وارد بهشت شوم؟» گرچه یقین داشت که به دلیل رعایت دقیق همه‌ی دستورات شریعت یقیناً وارد بهشت خواهد شد اما برای اطمینان این سؤال را از قدیس پرسیده بود. قدیس گفت: «آه، متأسفم! دروازه‌های بهشت خیلی بالاتر از اینجا هستند. تنها در صورت وجود یک نرdban برای هر کس فرق می‌کند. تو فقط شروع به بالا رفتن کن. برای هر خیانتی، زناهی، هر هرزگی یا کار بدی که انجام داده‌ای این نرdban برای هر کس فرق می‌کند. تو مدام با گج روی نرdban خط می‌کشد و بالا می‌رفت. مدت‌ها بالا رفت. مدتی بعد استادش را دید که در حال پائین آمدن از نرdban است. این بود که گفت: «آه استاد! آیا به دستگیری من و بردن من به بهشت آمده‌اید؟» استاد گفت: «نه احمق، من برای بردن گج آمده‌ام.»

-۴۵۹- رهرویی از توسو می‌پرسد: «بودا چیست؟»
- توسو می‌گوید: «بودا»
- داؤ چیست؟
- «داؤ»
- دن چیست؟
- «دن»

-۴۶۰- شیطان با یکی از دوسانش در راهی می‌رفند که مردی چند قدم جلوتر از خود دیدند که خم شد و از روی زمین چیزی را برداشت؛ به آن نگاه کرد و سپس آن را در جیب خود گذاشت. آن دوست به شیطان گفت: «آن چه بود که مرد برداشت؟» شیطان جواب داد: «یک تکه حقیقت بود.» دوستش گفت: «این به ضرر توست.» شیطان گفت: «اصلًاً اینطور نیست، زیرا من او را وامی دارم تا آن را تشکل و تعین ببخشند؛ تا از آن (از حقیقت) تشکیلات بسازند.»

۴۶۱- روزی مجری تلویزیون از یک مهمندار خانم که مهمنان برنامه بود پرسید: «تا حالا شده که بین دو تا از مسافرین هواپیما اختلافی رخ بد و کار به جای باریک بکشید؟»

- «بله»

- «خب شما چکار کردید؟»

- «لبخند زدم»

- «تا حالا شده که نوزاد یکی از مسافرین از اول تا آخر پرواز یک بند جیغ و گریه سر بد؟»

- «بله»

- «خب شما چکار کردید؟»

- «لبخند زدم»

- «تا حالا شده که یکی از مسافرها به شما گیر بد و دعوا راه بیندازد؟»

- «بله»

- «خب شما چکار کردید؟»

- «لبخند زدم»

- «تا حالا شده که قبیل از توقف کامل هواپیما، مسافرها کمرنده را باز کنند و در راهروی هواپیما برای پیاده شدن صف بکشند؟»

- «بله»

- «خب شما چکار کردید؟»

- «لبخند زدم. اصولاً بهترین راه تسلط بر اوضاع لبخند زدن»

۴۶۲- ولتر در انتهای نامه‌ای نوشت: «عذر می‌خواهم که وقت کافی نداشتم، و آن نام را کوتاه‌تر می‌نوشتم.»

۴۶۳- یکی از معروف‌ترین مورخان فلسفه می‌گوید: فلسفی ترین جمله‌ای که در عمرم دیدم روی در یک تعمیرگاه نوشته بود: «لتوناردو به اندازه‌ی کافی درآورده و حالا رفته ساحل دریا.»

۴۶۴- دو کشته شکسته در جزیره‌ای پناه گرفتند، قرار شد از هم جدا شده هر کدام برای رهایی دعا کنند. یکی از آنها دعا کرد غذا پیدا کند که کرد، سپس دعا کرد همسری پیدا کند که یک همسر همراه با امواج روی یک تخته‌پاره به سوی او آمد و در آخر دعا کرد که خدا یک کشته برای نجات او فرستاده شود که چنین شد. هنگامی که داشت جزیره را ترک می‌کرد با خود گفت: چقدر خدا مرا دوست دارد، عجیب است که هیچ یک از دعاهای دوستم در آن سوی جزیره مستجاب نشده است. ندا رسید: «اشتباه می‌کنی، اتفاقاً دعای او مستجاب شده. تنها دعای اوین بود که خدا دعای تو را مستجاب کند.»

۴۶۵- وقتی داوینچی می‌خواست تابلوی «شام آخر» را بکشد، رفت روی آدم‌ها تحقیق کرد تا یک چهره‌ی خوب را پیدا کند و به جای حضرت مسیح بکشد. خیلی گشت تا آخر در دهکده‌ای مردی را به او معرفی کردند و گفتند او بهترین آدم است. داوینچی چهره‌ی آن شخص را کشید. بعد از مدت نسبتاً زیادی نقاش برای پیدا کردن بدترین فرد به زندانی می‌رود و زندانیان جانی ترین فرد آنچه را به او معرفی می‌کند، اما وقتی می‌خواهد چهره‌ی او را به تصویر بکشد می‌بیند او همان کسی است که چندی پیش تصویرش را به عنوان بهترین فرد روستا کشیده. پلیدی اخلاق و کردار فرد، حالات و خطوط چهره‌ی او را به زشتی کشانده بود. این است که زشت‌ترین و زیباترین فرد در تابلوی شام آخر یکی هستند.

۴۶۶- آخرین مکالمه تلفنی آنده: (پشت خط ژنرالی است که خودش و همسرش مریض آنده بوده‌اند و حالا دارد از طرف پیشوشه زنگ می‌زند)

آنده: وقت به خیر ژنرال، حال خانمان چطور است؟

ژنرال: خوب است مشکرم جناب رئیس جمهور.

آنده: خودتان چطور؟ حواستان که هست، نباید هیجان زده بشوید، برای قلبان ضرر دارد (او قیاً مريض آنده بوده).

ژنرال: مشکرم آقای رئیس جمهور. راستش می خواستم پیغام ژنرال پیشوشه را بگویم. ایشان از شما خواسته تسلیم شوید. هوابیمایی هم آماده است که شما و خانوادهتان را از کشور خارج کند.

آنده: من تسلیم نمی شوم ژنرال، به هوابیمایی هم نیازی نیست. شما هم قبول مسئولیت نکنید. نگذارید به عنوان قاتل رئیس جمهور به اعماق تاریخ سقوط کنید.

ژنرال: من مجبورم جناب رئیس جمهور.

آنده: آه... بسیار خوب. پس به من قول بدھید خیلی هیجان زده نشوید، برای قلبان خوب نیست.

۴۶۷- شهریار، در جوانی دانشجوی پزشکی بود. عاشق دختری شد و درس را رها کرد. یأس از وصال او را به خودکشی وادر کرد. برای خودکشی به کوهی رفت تا خودش را از پرتگاهی پرت کند. چوپانی متوجه ماجر شد، به او گفت: این پرتگاه همیشه اینجاست، بیا و چند روزی با من زندگی کن، اگر تصمیمت عوض نشد، نقشهات را عملی کن.

همین چند روز زندگی با چوپان کار خودش را کرد. شهریار ابعاد عشق خود را گسترش داد. از مخلوق به سوی خالق سفر کرد.

۴۶۸- سال‌ها پیش در هند دانشمند بزرگی می‌زیست. او در نظام و ترتیب در میان همسایگان مشهور بود و حتی یک لحظه نمی‌توانست بی‌نظمی را تحمل کند. صبح زود بر می‌خواست و ذکر و دعا می‌خواند، سپس حمام می‌کرد و ساعت هفت صبح یک فنجان شیر می‌نوشید. زن شیرفروشی هر روز صبح قبل از ساعت هفت وظیفه داشت برای مرد دانشمند شیر بیاورد و البته گاهی اوقات به دلیل این که راه بسیار طولانی بود، دیر می‌رسید. زن شیرفروش مجبور بود در راهش از یک روخانه عبور کند. بنابراین گاهی مدتی در قایق به انتظار می‌نشست تا قایق حرکت کند.

روزی مرد دانشمند، زن شیرفروش را سرزنش کرد که بعضی روزها شیر را دیر به دست او می‌رساند و گفت: «تو ترتیب زندگی مرا به هم می‌زنی» و با مسخرگی و خنده ادامه داد: «چرا اینقدر به قایق روی رودخانه وابسته‌ای؟ برای گذر از روخانه فقط نام «راما» را بگو و از رودخانه بگذر!».

زن شیرفروش چشم و گوش بسته حرف‌های دانشمند را باور کرد و حتی یک لحظه هم فکر نکرد که او مسخره‌اش می‌کند. چند روزی گذشت و هر روز سر ساعت شیر را به خانه‌ی مرد دانشمند می‌آورد. روزی دانشمند از او پرسید: «چگونه است که مدتی است سر وقت به اینجا می‌رسی؟» شیرفروش پاسخ داد: «آقا همانطور که فرمودید من نام راما را می‌گویم و از روی رودخانه رد می‌شوم» مرد دانشمند در سختان زن اثری از یاوه‌گویی ندید، به همین دلیل از زن خواست با هم به ساحل رودخانه بروند تا رد شدن زن را بینند. به رودخانه که رسیدند زن با هر قدم نام راما را تکرار کرد و از سطح آب گذشت. زن به آن سوی رودخانه رسید و از مرد دانشمند خواست به این سو بیاید، ولی مرد می‌دانست که قدرت این کار را ندارد، زیرا اعتقادش فقط در حد یک حرف بود.

۴۶۹- سال‌ها پیش در هند پادشاهی بر سرزمین کوچکی حکم‌فرما بود. طبیبی به قلمرو او پا نهاد. اما با تعجب دید هیچ کس در آن سرزمین بیمار نمی‌شود. طبیب از مردم آن سرزمین علت را پرسید. همه یک صدا و با اطمینان بسیار پاسخ می‌دادند: «خُب، برای این که ما «اهل معرفت» هستیم، ما برگزیده خدایم». مدتی گذشت تا این که تصادفاً شاه بیمار شد. طبیب را به بالین او بردن. طبیب فرست را مفترم دید و به پادشاه گفت: برای درمان شما یک دارو بیشتر نیست و آن خوردن گوشت یک انسان برگزیده است. یک اهل معرفت!». پادشاه گفت: «این که چیزی نیست، همه‌ی اهل سرزمین من چین‌اند». او بی‌درنگ پیامی به شهر فرستاد که برای سلامتی پادشاه به گوشت بدن یک اهل معرفت احتیاج داریم.

فرستادگان، آخر شب با اندوه فراوان بازگشتند. همه‌ی مرد گفته بودند ما اهل معرفت نیستیم. پس از این واقعه انواع و اقسام بیماری‌ها در آن سرزمین شایع شد.

هر انسانی به سه شکل متجلی می‌شود: آنچه خودش درباره‌ی خویش می‌پندارد، آنچه دیگران گمان می‌کنند و آنچه واقعاً وجود دارد.

-۴۷۰- سال‌ها پیش در هند وزیری به دیدار حکیم رفت و از او درخواست نصیحت کرد. حکیم سه عروسک آورد. سپس سیمی فولادی را گرفت و وارد گوش یکی از عروسک‌ها کرد. سیم از گوش دیگر آن عروسک خارج شد. سپس عروسک دوم را برداشت و سیم را داخل گوش آن کرد. این بار سیم از دهان عروسک خارج شد. سپس عروسک سوم را برداشت و باز سیم را از گوش عروسک داخل کرد. اما این بار سیم نه از دهان و نه از گوش دیگر عروسک خارج نشد. آنگاه حکیم پرسید: کدام یک از این سه عروسک از همه بهتراند؟

وزیر که نکته را دریافت بود گفت: سومین عروسک از همه بهتر است. زیرا این سه عروسک نماد سه دسته از انسان‌ها هستند. نخست کسانی که آنچه شنیدند از گوش دیگر بدر می‌کنند. دوم کسانی که می‌شنوند تا خوب صحبت کنند و سومین گروه کسانی که به گوش جان می‌شنوند و در درون بسان گنجی می‌نهند و به کار می‌بنند.

-۴۷۱- سای بابای هندی در محله فقیرنشین شهر قدم می‌زد که مرد مستی را دید که در کنافت و لجن غوطه می‌خورد. پیشش نشست و گفت: «برادر عزیزم چرا جوانی ات را با نوشیدن الکل به هدر می‌دهی؟» مرد پاسخ داد: «ای استاد بزرگوار، من یک جزای بودم؛ شما بیماری مرا شفا دادید و من نجات یافتم. آن زمان با گدایی روزگار می‌گذراندم و اکنون که شفا یافته‌ام دیگر کسی به من صدقه نمی‌دهد و من هم کاری نمی‌دانم تا زندگی‌ام را بگذرانم.» سای بابا آهی کشید و به راه خود آمده داد. در جایی دیگر مردی را دید که زنی زیباروی را دنیال می‌کند و از چشمانتش برق شهوت فرو می‌ریزد. سای بابا او را بازداشت و پرسید: «فرزنند چرا تن به گناهی بزرگ می‌دهی؟» جوان پاسخ داد: «ای استاد، من کور بودم؛ شما مرا شفا دادید. من کار دیگری نیاموخته‌ام و هیچ کس دیگر به من کمک نمی‌کند، من چه کاری می‌توانم انجام دهم؟» سای بابا از مرد جوان دور شد. در جایی دیگر پیرمردی را دید که سخت می‌گریست. به او نزدیک شد و به آرامی او را نواش کرد و از او پرسید: «پیرمرد، چرا گریه می‌کنی؟»

پیرمرد در جواب گفت: «ای استاد، من مرده بودم؛ شما دوباره مرا زنده کردید. در این سال‌های پیری جز گریه چه کاری می‌توانم انجام دهم؟»

-۴۷۲- بودا به دهی سفر کرد. زنی که مجدوب سخنان او شده بود از بودا خواست تا مهمنان وی باشد. بودا پذیرفت و مهیایی رفتن به خانه‌ی زن شد. کخدای دهکده هراسان خود را به بودا رسانید و گفت: «این زن، هرزو است به خانه‌ی او نزدید» بودا به کخداد گفت: «یکی از دستانت را به من بده» کخداد تعجب کرد و یکی از دستانش را در دستان بودا گذاشت. آنگاه بودا گفت: «حالا کف بزن» کخداد بیشتر تعجب کرد و گفت: «هیچ کس نمی‌تواند با یک دست کف بزند» بودا لبخندی زد و پاسخ داد: «هیچ زنی نیز نمی‌تواند به تنهایی بد و هرزو باشد، مگر این که مردان دهکده نیز هرزو باشند. بتایران مردان و پول‌هایشان است که از این زن، زنی هرزو ساخته‌اند.»

-۴۷۳- زمانی دور پادشاهی بر کشوری حکمرانی می‌کرد. پادشاه وزیری داشت که همیشه تمام اتفاقات را مثبت ارزیابی می‌کرد و همیشه اعتقاد داشت که در پس اتفاقات ناگوار فلسه‌ای عمیق نهفته است. روزی پادشاه وقتی می‌خواست نیشکری را با کارد قطعه کند، انگشتش را برید. وزیر مانند همیشه گفت: «آنچه خدا می‌بخشد بهترین است». پادشاه خشمگین شد و وزیر را به زبان انداخت. فردا پادشاه به قصد شکار به جنگل رفت. از قضا از سپاهیان دور و در اعمق جنگل گم شد و عاقیت توسط یک قبیله‌ی بدوی دستگیر شد. افراد قبیله پادشاه را برای قربانی کردند به درگاه خدای جنگل آماده می‌کردند که متوجه شدنند انگشت او بریده شده است، قربانی کردن انسانی ناقص در آئین آنها نبود، از این رو رهایش کردند. پادشاه به قصر بازگشت و فوراً دستور آزادی وزیر را صادر کرد. وزیر گفت: «سرورم از شما دلگیر نیستم، شما در حقیقت وسیله‌ای بودید تا جان مرا نجات دهید.» پادشاه پرسید: «چطور؟»

وزیر پاسخ داد: «اگر مرا زندانی نکرده بودید همراه شما به شکار می‌آمدم و اسیر می‌شدم و چون انگشت شما بریده بود آنها مرا قربانی می‌کردند، پس خداوند همیشه برای بندگانش بهترین را می‌خواهد حتی اگر براساس میل آنها نباشد.»

۴۷۴- نیایش‌های یک سرخپوست:

ای روح بزرگ! مرا دانایی ده تا آنچه را به فرزندانست تعليم دادهای در ک کنم و نیز درس‌هایی را که در هر برگ و هر تخته سنگ نهان کرده‌ای. به من قدرتی عطا فرما، نه برای آنکه بر برادرانم چیره گردم، بلکه به آن خاطر که بر بزرگترین دشمن خویش که خود هستم فائق آیم.

ای روح بزرگ! ذهن من باش و چشم‌هایم، گوش‌هایم باش و قلبم. زمین به من سکوت می‌آموزد، بسان علفها در زیر نور؛ و به من صبوری می‌آموزد همچون سنگ‌های کهنه با خاطرات. زمین، به من توضیع می‌آموزد مانند شکوفه‌ها به هنگام رستن و به من دوست داشتن می‌آموزد بسان مادری کودکش را. زمین به من شجاعت می‌آموزد همچون درختی که تنها بر پا ایستاده. زمین به من آزادی می‌آموزد بسان عقابی که در آسمان در پرواز است و به من تسليیم می‌آموزد همچون برگ‌هایی که در پائین فرو می‌ریزند. زمین، به من زنده شدن می‌آموزد آن هنگام که دانه‌ای در بهار می‌روید و به من فراموش کردن خود را می‌آموزد. بسان برفی که با ذوب شدن، حیات خود را از یاد می‌برد.

زمین، به من می‌آموزد که مهربانی را به یاد آورم هنگامی که مزارع خشکیده در زیر باران می‌گریند. از روح بزرگ، که صدایت را در باد می‌شنوم و نفَسَت به جهان حیات می‌بخشد، دعایم را بشنو، به دانایی و قدرت تو نیازمندم تا بتوانم با زیبایی گام بردارم.

۴۷۵- واعظی به ابوحفص حداد ارادت داشت و روزگار به محبت او می‌گذراند. روزی ابوحفص را گفت چه صفتی مقبول و ممدوح تو است تا آن را پیشنهاد کنم و دم به همان زنم. فرمود: خلق را در خیرات بر خود مقدم داشتن و خود را در هیچ باب راجح نپنداشتن. آن واعظ مدتها بنا را به همان گذاشته بود و خلاقی را وعظ به مساوات و امر به بذل خیرات می‌نمود. روزی سالی در مسجدی برخواست و پیراهنی خواست، آن واعظ فوراً پیراهن خود را درآورد و به او ایثار کرد. ابوحفص حاضر بود او را عتاب فرمود که ای بیمراد ار تو قدم به مساوات می‌نهادی از چه خود را ترجیح دادی؟ خودخواهی کردی. باید صبر کنی تا اگر دیگری اقدام نمی‌کرد تو اکرام کنی. اینها دقائق کار است در مجاهده.

۴۷۶- یکی از مشایخ، مریدی را امر به هیزم کشی کرده بود، روزی آن مرید پشته هیزمی به خانقه آورد، شیخ به ظاهر در خواب بود اما بیدار اصحاب. آن مرید، پشته هیزم را به سختی از شانه انداخت. شیخ از حجره بیرون تاخت و فرمود: ای بی‌ادب اظهار خدمت کردی؟ این هیزم را بیر که برای خدا نیاوردی. این هیزم طبخ هوی را سزد و آش اهل فنا را نسزد. برو که هنوز خامی وقتی بیا که ندانی کدامی.

۴۷۷- درویشی در انجمن ذکر می‌کرد. به او گفتند: در این شائیه ریاست و ذکر حق در خلوت اولی، گفت: اگر خلق در نظر باشد خلوت هم مثل انجمن، و اگر در نظر نباشد، همه جا خلوت است.

۴۷۸- دیالوگ‌هایی بر جسته از تاریخ سینما

- آتنوئیوس: از مرگ می‌ترسی اسپارتاکوس؟

- اسپارتاکوس: نه بیش از زمانی که می‌خواستم به دنیا بیایم.

- لانگفلو دیدز (در آقای دیدز به شهر می‌رود): مردم اینجا بازمان. اونا برای زنده موندن این قدر کار می‌کنن که یادشون رفته چطوری زندگی کنند.

- رت بالتل (در بر بادرفته): وقتی به اندازه‌ی کافی شجاع باشی، بدون اعتبار هم می‌تونی کار کنی.

- (در یک شب اتفاق افتاد) پس از گرفتن جایزه اسکار، آن را به بجهای اهدا کرد که او را تحسین می کرد و گفت: بردن تندیس اسکار اهمیت دارد، نه داشتن آن.

- (در لوك خوش دست) لوك يك بار ديگر از زندان در رفته و خسته و زخمی، گوشهای گیر آورده که با خدای خودش خلوت کند. سگها و نگهبانها دنبالش هستند: کسی اینجا نیست؟ هی، خدای بزرگ، امشب خونهای؟ می تونم یه دقیقه وقت تو بگیرم؟ خیلی وقته که دو کلمه با هم حرف نزدیم، می دونم که من آدم بدی هستم... مردم رو تو جنگ کشتم، مست هم کردم... اموال شهرداری رو هم خراب کردم و یه همچین کارایی. می دونم که خیلی وقتنه ازت چیزی نخواستم... عوضش تو هم خیلی وقته بهم کارت ندادی. نزدیک بود فکر کنم کارها رو یه جوری ردیف کرده که من تنومن برنده بشم. کاری کرده که به این روز بیفتم، حالا دقیقاً اون جایی هستم که باید باشم. خدا جون می خواوم بهت بگم من تازگی ها خیلی قوی و سریع شدم. اما این اولشه، کی تموم می شه؟ تو فکر چی انداختی؟ الان باید چه کار کنم؟ خوبه، خیلی خوب (زانو می زند، چشمهاش را می بندد و شروع می کند به دعا خواندن) زانو زده ازت می خواوم. (یک چشم بعد چشم دیگرش را باز می کند، دستهایش را به سینه می زند) بهله، این چیزیه که من فکر می کنم. فکر می کنم من اینقدر قوی هستم که از پیش بربیام. آره؟ موضوع سختیه. آره. فکر کنم خودم باید راهمو پیدا کنم. (چرا غهای پلیس پشت سرش از داخل پنجره دیده می شوند).

درآگ لاین: لوك؟

لوك: (کلاماش را تکان داده و لبخندی می زند) این جوانته خدا جون؟
چند لحظه دیگر)

درآگ لاین: بیا، مگه نترسیده بودی؟ مگه از مردن نترسیده بودی؟

لوك: مردن؟ بچه، اون هر وقت دلش خواست می تونه این جون نجیف رو از ما بگیره. می شنوی؟ زود باش بهش خوش آمد بگو. (دور و بر را نگاه می کند) من فقط تو بارون واستادم و دارم با خودم حرف می زنم.

- (آخرین سامورایی) کاتسوموتو: مطمئنی یه مرد همیشه می تونه سرنوشتیش رو تغییر بدده؟
آلگرن: بله اما تا اون لحظه‌ای که سرنوشتیش معلوم بشه.

- (شرق بهشت) آدم یه انتخاب داره و این انتخابیه که از اون یه انسان می سازه

- (غول) پول همه چیز نیست جت

jet: وقتی که بدستش می آوری، آره.

- (شورش بی دلیل) دیگه نمی دونم چه کار کنم، غیر این که بمیرم.

- (مردی که می خواست سلطان باشد) شما قراره سریاز باشید. یک سرباز فکر نمی کند. اون فقط اطاعت می کند. شما واقعاً فکر می کنید اگر بک سریاز درست و حسابی فکر کند بازم جون شو برای ملکه و کشورش فدا می کنه؟ اصلاً این جوری نیست.

- (رستگاری در شاوشنگ) این دیوارها یه طورایی مسخره‌ان. اول از اونا بدت می یاد، بعداً بهشون عادت می کنی، بعدش به اونا وابسته می شی. این قانون شه، اونا برای زندگی می آرتد اینجا و این دقیقاً همون چیزیه که ازت می گیرن.

- (بازده مرد اوشن) می دونی مشکل تو چیه؟ دنی

دنی: یعنی فقط یه مشکل دارم؟

- (جیمز باند) دولتها عوض می شن... دروغها همین جور می مونن.

ـ (شجاع قلب) اگر آزادی نداشته باشید همه چیز بیهوده است.

- (نجات سریاز راین) در مورد این قضیه باید بگم که مأموریت فوق العاده‌ایه. ارزشش رو داره که آدم تمام تلاشش رو بکنه. دلم می خواهد جون خودم و مردانم به خصوص تو رو رین! فدا کنم.

- (نجات سریاز راین) فقط این رو می دونم که هر کسی رو که کشتم حس کردم از ذات خودم دورتر شدم.

- (فارت گامپ) افسر جوان: هیچ فکری برای آیندهات کردی جوان؟

فارت: فکر؟

- (خشوهای خشم) مردی که از خودش روح نداشته باشد فقط یه تیکه از روح بزرگه. یه تیکه از روح بزرگ که مال همه‌اس و بعد...
مادر: بعدش چی تام؟

تام؛ بعدش دیگه هیچ چی مهم نیست مادر.

- (مالکوم ایکس) برای محافظت از گوسفندان باید گرگ رو بگیرین و برای گرفتن گرگ باید یه گرگ استخدام کنید.

- (شبکه) بعد از زندگی با تو توی این شش ماه گذشته به یکی از فیلم‌نامه‌های تو تبدیل شدم. خوب این یه فیلم‌نامه نیست دیانا. یه چیز حقیقیه زندگی واقعیه که اینجا جربان داره.

- (نیکسون) همیشه یادتون باشه، ممکنه خیلی‌ها ازتون متفرق باشن. ولی کسی که از شما نفرت داره موفق نمی‌شه، مگه این که شما هم از اون نفرت پیدا کیید و به این ترتیب این شما هستین که شکست خوردین.

- (زن زیبا) اسمت چیه؟

- زن ولگرد؛ تو دوست داری چه یاشه؟

- (ربو برادو) فکر می‌کردم هیچ وقت اینو نمی‌خوای بگی

- چی رو؟

- این که عاشق منی

- من گفتم که دستگیرت می‌کنم

- اینم همون معنی رو می‌ده خودت هم می‌دونی

- (هفت دلاور) کالورا؛ چیزی که من نمی‌فهمم اینه که چرا مردی مثل تو، توی کاری مثل این وارد شده؟

وین: خودمم تعجب می‌کنم

کالورا؛ زود باش بگو چرا؟

وین: قضیه مثل همون آدمیه که توی ال پاسو می‌شناسم. یه روز اون همه‌ی لباساش رو درآورد و پرید روی یه توده کاکتوس. از اونم همین سؤال رو کردم. گفت: به نظرم تو این لحظه فکر خوبی آمد.

- (دکتر استرنج لاو) رئیس جمهور آمریکا خطاب به ژنرال‌های ارتش که در اتاق جنگ با هم دعوا می‌کردند: آقایان شما نمی‌تونید اینجا جنگ کیید، اینجا «اتاق جنگ».

- (هنری دوم) من می‌توانسته‌ام اروپا را فتح کنم. تمام آن را. اما زنانی در زندگی‌ام بوده‌اند.

- (هنری دوم) آخرین دیالوگ شاه: آرزو داشتم هرگز نمیرم.

الثور: من هم همین طور

شاه: فکر می‌کنیم هیچ شانسی برایمان وجود دارد؟

- (پرخوانده) به دوستان ات نزدیک شو، به دشمنانت نزدیک‌تر. یه مرد عاقل همیشه کارش درسته حتی اگر کارش اشتباه باشه، بازم درسته. من همیشه حقیقت رو می‌گم، حتی اگه دروغ بگم.

- (اسپارتاکوس) کراسوس: یکی از مشکلات نجیب‌زاده بودن اینه که وقت و بی وقت مجبور می‌شی مثل آدم رفتار کیم.

- (منظونین همیشگی) کیتون همیشه می‌گفت: «من به خدا اعتقاد ندارم ولی ازش می‌ترسم». خوب من به خدا اعتقاد دارم اما تنها چیزی که منو می‌ترسونه کاتبر شوزه است.

- (منظونین همیشگی) یه آدم می‌تونه به هر کس دیگه‌ای بقولونه که یه آدم دیگه‌س، اما هیچ وقت به خودش نمی‌تونه.

۴۷۹- پادشاهی که یک کشور بزرگ را حکومت می‌کرد، باز هم از زندگی خود راضی نبود؛ اما خود ریی علت را نمی‌دانست.

روزی پادشاه در کاخ امپراتوری قدم می‌زد. هنگامی که از آشپزخانه عبور می‌کرد، صدای ترانه ای را شنید. به دنبال صدا، پادشاه متوجه یک آشپز شد که روحی صورتش بر ق سعادت و شادی دیجه می‌شد.

پادشاه بسرطه تعجب کرد و از آشپز پرسید: «چرا ایقدر شاد هستی؟»

آشپز جواب داد: «فربان، من فقط یک آشپز هستم، اما تلاش می‌کنم تا همسر و بچه ام را شاد کنم. ما خانه‌ای حصری‌ی تدعی کرده‌ایم و به اندازه کافی خواراک و پوشاش کارم. بدین سبب من راضی و خوشحال هستم...»

پس از شریعتن سخن آشپز، پادشاه با نخست وزیر در این مورد صحبت کرد.

نخست وزی به پادشاه گفت: **”فربان، این آشپز هنوز عضو گروه ۹۹ رجیست!!!“**
اگر او به این گروه نیچوند، نشانگر آن است که مرد خوشبختی است.

پادشاه با تعجب پرسید: **”گروه ۹۹ چیست؟؟؟“**

نخست وزی جواب داد: **”اگر می خواهی بیاری که گروه ۹۹ چیست، باین این کار را انجام ده: یک کیمیه با ۹۹ سکه طلا در مقابل در خانه آشپز بگذاری. به زودی خواهی فهمی که گروه ۹۹ چیست!!!“**

پادشاه بر اساس حرف های نخست وزی فرمان داد یک کیمیه با ۹۹ سکه طلا را در مقابل در خانه آشپز قرار دهنده.

آشپز پس از انجام کارها به خانه باز گشت و در مقابل در کیمیه را دید. با تعجب کیمیه را به اتاق برد و باز کرد.

با دیدن سکه های طلایی ابتدا متعجب شد و سپس از شادی آشفته و شورجه گشت.

آشپز سکه های طلایی را روی مینی گذاشت و آنها را شمرد. سکه ۹۹ که؟؟؟

آشپز فکر کرد اشتباهی رخ داده است. بارها طلاها را شمرد؛ ولی واقعاً ۹۹ سکه بود!!!

او تعجب کرد که چرا تنها ۹۹ سکه است و ۱۰۰ سکه رجیست!!!

فکر کرد که یک سکه دیگر کجاست و شروع به جستجوی سکه صدم کرد. اتاق ها و حتی حملها را زی و رو کرد؛

اما خسته و کوفته و نالمی به این کار خاتمه داد!!!

آشپز بسرمه دل شکسته شد و تصمیم گرفت از فردا بسرمه تلاش کند تا یک سکه طلایی دیگر بدست آورد و ثروت خود را هر چه زودتر به یک صد سکه طلا برساند. تا دیوقت کار کرد. به همین دللهٔ صبح روز بعد دیگر از خواب بیخار شد و از همسر و فرزندش انتقاد کرد

که چرا وی را بیهار نکرده اند!!! آشپز دیگر مانند گذشته خوشحال نبود و آواز هم نمی خواند؛ او فقط تا حد توان کار می کردد!!!

پادشاه نهی داشت که چرا ای کیمیه چرین بلایی برسر آشپز آورده است و علت را از نخست وزی پرسید.

نخست وزی جواب داد: **”فربان، حالا ای آشپز رسماً به عضویت گروه ۹۹ درآمد!!!“**

اعضای گروه ۹۹ چرین افرادی هستند: آنان زلان دارند اما راضی رجیستند

۴۸۰- کلاع و طوطی هر دو سره و زشت آفریجه شدند

طوطی شکایت کرد و زیکا شد

ولی کلاع گفت: هر چه از دوست رسد نکوست و نمیخواهد که می بینی

.....طوطی همینه در قفس، کلاع همینه آزاد

۴۸۱- غروب یک روز بارانی زنگ تلفن شرکت به صدا در آمد. زن گوشی را برداشت. آن طرف خط پرستار دخترش با ناراحتی خبر تب و لوز سارای کوچکش را به او داد.

زن تلفن را قطع کرد و با عجله به سمت پارکینگ دوید. ماشین را روشن کرد و نزدیکترین داروخانه رفت تا داروهای دختر کوچکش را بگیرد. وقتی از داروخانه بیرون آمد، متوجه شد به خاطر عجلهای که داشت کلید را داخل ماشین جا گذاشته است.

زن پریشان با تلفن همراهش با خانه تماس گرفت. پرستار به او گفت که حال سارا هر لحظه بدتر میشود. او جریان کلید اتومبیل را برای پرستار گفت. پرستار به او گفت که سعی کند با سنجاق سر در اتومبیل را باز کند. زن سریع سنجاق سرش را باز کرد، نگاهی به در انداخت و با ناراحتی گفت: ولی من که بلد نیستم از این استفاده کنم.

هوا داشت تاریک میشد و باران شدت گرفته بود. زن با وجود نامیدی زانو زد و گفت: خدایا کمک کن. در همین لحظه مردی زولیده با لباسهای کهنه به سویش آمد. زن یک لحظه با دیدن قیافه‌های مرد ترسید و با خودش گفت: خدای بزرگ من از تو کمک خواستم آن وقت این مرد....!

زبان زن از ترس بند آمده بود. مرد به او نزدیک شد و گفت: خانم مشکلی پیش آمده؟

زن جواب داد: بله دخترم خیلی مريض است و من باید هرچه سریعتر به خانه برسم ولی کلید را داخل ماشین جا گذاشتم و نمیتوام درش را باز کنم.

مرد از او پرسید آیا سنجاق سر همراه دارد؟ زن فوراً سنجاق سرش را به او داد و مرد در عرض چند ثانیه در اتومبیل را باز کرد..

زن بار دیگر زانو زد و با صدای بلند گفت: خدایا متشکرم سپس رو به مرد کرد و گفت: آقا متشکرم، شما مرد شریفی هستید. مرد سرش را برگرداند و گفت: نه خانم، من مرد شریفی نیستم. من یک دزد اتومبیل بودم و همین امروز از زندان آزاد شدم. خدا برای زن یک کمک فرستاده بود، آن هم یک حرفه‌ای! زن آدرس شرکتش را به مرد داد و از او خواست که فردای آن روز حتماً به دیدنش برود. فردای آن روز وقتی مرد ژولیه وارد دفتر رئیس شد، فکرش را هم نمیکرد که روزی به عنوان راننده مخصوص در آن شرکت بزرگ استخدام شود.

۴۸۲- پادشاهی می خواست نخست وزیرش را انتخاب کند. چهار اندیشمند بزرگ کشور فراخوانده شدند. آنان را در اتاقی قرار دادند و پادشاه به آنان گفت که: «در اتاق به روی شما بسته خواهد شد و قفل اتاق، قفلی معمولی نیست و با یک جدول ریاضی باز خواهد شد، تا زمانی که آن جدول را حل نکنید نخواهید توانست قفل را باز کنید. اگر بتوانید مسئله را حل کنید می توانید در را باز کنید و بیرون بیایید.» پادشاه بیرون رفت و در را بست. سه تن از آن چهار مرد بلاfacسله شروع به کار کردند. اعدادی روی قفل نوشته شده بود، آنان اعداد را نوشتند و با آن اعداد، شروع به کار کردند. نفر چهارم فقط در گوشه ای نشسته بود. آن سه نفر فکر کردند که او دیوانه است. او با چشمان بسته در گوشه ای نشسته بود و کاری نمی کرد. پس از مدتی او برخاست، به طرف در رفت، در راه هل داد، باز شد و بیرون رفت! و آن سه تن پیوسته مشغول کار بودند. آنان حتی ندیدند که چه اتفاقی افتاد! که نفر چهارم از اتاق بیرون رفت. وقتی پادشاه با این شخص به اتاق بازگشت، گفت: «کار را بس کنید. آزمون پایان یافته. من نخست وزیرم را انتخاب کردم.» آنان توانستند باور کنند و پرسیدند: «په اتفاقی افتاد؟ او کاری نمی کرد، او فقط در گوشه ای نشسته بود. او چگونه توانست مسئله را حل کند؟» مرد گفت: «مسئله ای در کار نبود. من فقط نشستم و نخستین سؤال و نکته‌ی اساسی این بود که آیا قفل بسته شده بود یا نه؟ لحظه‌ای که این احساس را کردم فقط در سکوت مراقبه کردم. کاملاً ساكت شدم و به خودم گفتم که از کجا شروع کنم؟» نخستین چیزی که هر انسان هوشمندی خواهد پرسید این است که آیا واقعاً مسئله‌ای وجود دارد، چگونه می توان آن را حل کرد؟ اگر سعی کنی آن را حل کنی تا بی نهایت به قهقهه خواهی رفت: هرگز از آن بیرون نخواهی رفت. پس من فقط رفتم که بیینم آیا در، واقعاً قفل است یا نه و دیدم قفل باز است.»

۴۸۳- معلم یک کودکستان به بچه های کلاس گفت که میخواهد با آنها بازی کند. او به آنها گفت که فردا هر کدام یک کیسه پلاستیکی بردارند و درون آن، به تعداد آدمهایی که از آنها بدشان می‌آید، سیب زمینی بربزند و با خود به کودکستان بیاورند. فردا بچه ها با کیسه های پلاستیکی به کودکستان آمدند. در کیسه بعضیها ۲، بعضیها ۳، بعضیها ۵ سیب زمینی بود. معلم به بچه ها گفت تا یک هفته هر کجا که میروند کیسه پلاستیکی را با خود ببرند. روزها به همین ترتیب گذشت و کم کم بچه ها شروع کردن به شکایت از بوی ناخوش سیب زمینی های گندیده. به علاوه، آنها یک سیب زمینی بیشتری در کیسه خود داشتند از حمل این بار سنگین خسته شده بودند. پس از گذشت یک هفته، بازی بالاخره تمام شد و بچه ها راحت شدند. معلم از بچه ها پرسید: «از این که سیب زمینی ها را با خود یک هفته حمل میکردید چه احساسی داشتید؟» بچه ها از این که مجبور بودند سیب زمینی های بدبو و سنگین را همه جا با خود ببرند شکایت داشتند. آنگاه معلم منظور اصلی خود از این بازی را این چنین توضیح داد: «این درست شبهه و ضعیتی است که شما کینه آدمهایی که دوستشان ندارید را در دل خود نگاه میدارید و همه جا با خود میبرید. بیو بد کینه و نفرت، قلب شمارا فاسد میکند و شما آن را همه جا همراه خود حمل میکنید. حالا که شما بموی بد سیب زمینی ها را حتی برای یک هفته توانستید تحمل کنید پس چطور میخواهید بموی بد نفرت را برای تمام عمر در دل خود تحمل کنید؟

۴۸۴- روزی دانشمندی آزمایش جالبی انجام داد. او یک آکواریوم ساخت و با قرار دادن یک دیوار شیشه‌ای در وسط آکواریوم آن را به دو بخش تقسیم کرد. در یک بخش، ماهی بزرگی قرار داد و در بخش دیگر ماهی کوچکی که غذای مورد علاقه ماهی بزرگتر بود... ماهی کوچک، تنها غذای ماهی بزرگ بود و دانشمند به او غذای دیگری نمی‌داد. او برای شکار ماهی کوچک، بارها و بارها به سویش حمله برد ولی هر بار با دیوار نامرئی که وجود داشت برخورد می‌کرد، همان دیوار شیشه‌ای که او را از غذای مورد علاقه‌اش جدا می‌کرد... پس از مدتی، ماهی بزرگ از حمله و یورش به ماهی کوچک دست برداشت. او باور کرده بود که رفتنه به آن سوی آکواریوم و شکار ماهی کوچک، امری محال و غیر ممکن است! در پایان، دانشمند شیشه‌ی وسط آکواریوم را برداشت و راه ماهی بزرگ را باز گذاشت... ولی دیگر هیچگاه ماهی بزرگ به ماهی کوچک حمله نکرد و به آن سوی آکواریوم نیز نرفت!!! دیوار شیشه‌ای دیگر وجود نداشت، اما ماهی بزرگ در ذهنش دیواری ساخته بود که از جنس باور به وجود دیواری بلند و غیر قابل عبور! باوری از ناتوانی.

۴۸۵- یکی از ساتورهای معروف آمریکا، درست هنگامی که از درب سنا خارج شد، با یک اتومبیل تصادف کرد و در دم کشته شد. روح او در بالا به دروازه‌های بهشت رسید و سن پیتر از او استقبال کرد: «خیلی خوش آمدید. این خیلی جالبه. چون ما به ندرت سیاستمداران بلند پایه و مقامات رو دم دروازه‌های بهشت ملاقات می‌کنیم، به هر شما هم درک می‌کنید که راه دادن شما به بهشت تصمیم ساده‌ای نیست» ساتور گفت «مشکلی نیست. شما من را راه بده، من خودم بقیه اش رو حل می‌کنم». سن پیتر گفت «اما در نامه اعمال شما دستور دیگری ثبت شده، شما باستی ابتدایک روز در جهنم و سپس یک روز در بهشت زندگی کنید. آنگاه خودتان بین بهشت و جهنم یکی را انتخاب کنید». ساتور گفت «اشکال نداره. من همین الان تصمیم را گرفته‌ام، می‌خواهم به بهشت بروم». سن پیتر گفت «می‌فهمم. به هر حال ما دستور داریم، ماموریم و مدنور». و سپس او را سوارآسانسور کرد و به پایین رفتند. پایین... پایین... تا اینکه به جهنم رسیدند. در آسانسور که باز شد، ساتور با منظره جالبی روپوش شد. زمین چمن بسیار سرسیزی که وسط آن یک زمین بازی گلف بود و در کنار آن یک ساختمان بسیار بزرگ و مجلل. در کنار ساختمان هم بسیاری از دوستان قدیمی ساتور منتظر او بودند و برای استقبال به سوی او دیدند. آنها او را دوره کردند و با شادی و خنده فراوان از خاطرات روزهای زندگی قبلی تعریف کردند. سپس برای بازی بسیار مهیجی به زمین گلف رفتند و حسابی سرگرم شدند. همزمان با غروب آفتاب هم همگی به کافه، کار زمین گلف رفتند و شام بسیار مجلای از اردک و بره کباب شده و نوشیدنی‌های گرانبهای صرف کردند. شیطان هم در جمع آنها حاضر شد و همراه با دختران زیبا رقص گرم و لذت بخشی داشتند. به ساتور آنقدر خوش گذشت که واقعاً نفهمید یک روز او چطور گذشت. راس بیست و چهار ساعت، سن پیتر به دنبال او آمد و او را تا بهشت آسکورت کرد. در بهشت هم ساتور با جمعی از افراد خوش خلق و خونگرم آشنا شد، به کنسرت‌های موسیقی رفتند و دیدارهای زیادی هم داشتند. ساتور آنقدر خوش گذرانده بود که واقعاً نفهمید که روز دوم هم چگونه گذشت. بعد از پایان روز دوم، سن پیتر به دنبال او آمد و از او پرسید که آیا تصمیم را گرفته؟ ساتور گفت «خوب راستش من در این مورد خیلی فکر کدم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بین بهشت و جهنم من چهنم را ترجیح می‌دهم». بدون هیچ کلامی، سن پیتر او را سوار آسانسور کرد و آن پایین تحويل شیطان داد. وقتی وارد جهنم شدند، اینبار ساتور بیابانی خشک و بی آب و علف را دید، پر از آتش و سختی‌های فراوان. دوستانی که دیروز از او استقبال کردند هم عبوس و خشک، در لباس‌های بسیار مندرس و کثیف بودند. ساتور با تعجب از شیطان پرسید «آنگار آن روز من اینجا منظره دیگری دیدم؟ آن سرسیزی‌ها کو؟ ما شام بسیار خوشمزه‌ای خوردیم؟ زمین گلف؟... شیطان با خنده جواب داد: «آن روز، روز تبلیغات بود... امروز دیگر تو رای دادی»

۴۸۶- اول نادیده ات می‌گیرند.
سپس مسخره ات می‌کنند.
بعد با تو می‌جنگند.
آنگاه تو پیروز می‌شوی
-- مهاتما گاندی

۴۸۷- از برتوت برشت:

(۱) اول به سراغ یهودی‌ها رفتند من یهودی نبودم، اعتراضی نکردم . پس از آن به لهستانی‌ها حمله برداشتند من لهستانی نبودم و اعتراضی نکردم . آن‌گاه به لیبرال‌ها فشار آوردند من لیبرال نبودم، اعتراض نکردم سپس نوبت به کمونیست‌ها رسید کمونیست نبودم، بنابراین اعتراضی نکردم . سرانجام به سراغ من آمدند هر چه فریاد زدم کسی نمانده بود که اعتراضی کند.

(۲) دختر کوچولوی صاحبخانه از اقای "کی" پرسید:

اگر کوسه‌ها آدم بودند با ماهی‌های کوچولو مهریان تر می‌شدند؟

اقای کی گفت: البته! اگر کوسه‌ها آدم بودند توى دریا برای ماهی‌ها جعبه‌های محکمی می‌ساختند همه‌جور خوارکی توى آن می‌گذاشتند مواطن‌ها بودند که همیشه پرآب باشد هوای بهداشت ماهی‌های کوچولو را هم داشتند برای آنکه هیچ وقت دل ماهی کوچولو نگیرد گاه‌گاه مهمانی‌های بزرگ بر پا می‌کردند

چون که گوشت ماهی شاد از ماهی دلگیر لذیثتر است

برای ماهی‌ها مدرسه می‌ساختند و به انها یاد می‌دادند که چه جوری به طرف دهان کوسه شناکند

درس اصلی ماهی‌ها اخلاق بود به انها می‌قوبلاندند که زیباترین و باشکوه‌ترین کار برای یک ماهی این است که خودش را در نهایت خوشوقتی تقديم یک کوسه کند

به ماهی کوچولو یاد می‌دادند که چطور به کوسه‌ها معتقد باشند و چه جوری خود را برای یک آینده زیبا مهیا کنند آینده‌یی که فقط از راه اطاعت به دست می‌آید

اگر کوسه‌ها آدم بودند در قلمروشان البته هنر هم وجود داشت از دنдан کوسه تصاویر زیبا و رنگارانگی می‌کشیدند ته دریا نمایش‌نامه بیرونی صحنه می‌آوردند که در آن ماهی کوچولوهای قهرمان شاد و شنگول به دهان کوسه‌ها شیرجه می‌رفتند

همراه نمایش آهنگ‌های محسوس‌کننده‌یی هم نواختند که با اختیار ماهی‌های کوچولو را به طرف دهان کوسه‌ها می‌کشاند در آنجا بی‌تردید مذهبی هم وجود داشت که به ماهی‌ها می‌آموخت زندگی واقعی در شکم کوسه‌ها اغاز می‌شود!

۴۸۸- پشتیش سنگن بود و جاده‌های دری طولاری... می‌دانست که هم‌بیشه جز اندکی از سریعه را نخواهد رفت. آهسته آهسته می‌خزی، دشوار و کُند و دورها هم‌بیشه دور بودند... سنگ پشت، تقدیم پشت، را دوست نمی‌داشت و آن را اجرای بر دوشش می‌کشید... پرنده‌ای در آسمان، سبک پر زد و سنگ پشت رو به خدا کرد و گفت: اعنی عدل نیست؛ اینی عدل نیست... کاش پشتمن را! اعنی همه سنگنی همی‌کردی. من هیچ گاه نمی‌درسم... و در لاک سنگی خود به نیت نا امی‌خزی. خدا سنگ پشت را از روی زمین بلند کرد. زمین را نشانش داد. کره‌ای کوچک بود و گفت: نگاه کن. ابتدا و انتهای دارد... هیچ کس نمی‌درسد... چون رسکتی در کار نیست... فقط رفتن است... حتی اگر اندکی... و هر بار که می‌درسوی رسکتی... و باور کن آن چه بر دوش توست تنها لاکی سنگی ریست. تو پاره‌ای از هستی را بر دوش می‌کشی... پاره‌ای از مرآ... خدا سنگ پشت را بر زمین گذاشت. دیگر نه پارش چندان سنگنی بود و نه راه‌ها چندان دور... سنگ پشت به راه افتاد و گفت: رفتن حتی اگر اندکی... و پاره‌ای از "او" را با عشق بر دوش کشته.

۴۸۹- زندانیان بیش از هر زندانی در زندان است. زندانیان می‌آیند و می‌روند اما او می‌ماند.

۴۹۰- بدون شرح

جومو کیاتا: وقتی مروحین مذهبی به سرزمین ما آمدند، در دستشان کتاب مقدس داشتند و ما زمین‌هایمان را داشتیم، پنجاه سال بعد، ما در دست کتاب مقدس داشتیم و آنها زمین‌های ما را داشتند.

سوزان ارتسن: روحانی نسبت به برهنگی و رابطه طبیعی دو جنس حساسیت دارد، اما از کنار فقر و فلاکت می‌گذرد.

رابرت گرین اینگر سول: کشیش‌ها می‌گویند که آنها به مردم بخشیدن و خیریه را می‌آموزند. این طبیعی است چون آنها از پول صدقه مردم زندگی می‌کنند. همه گدایان می‌آموزند که مردم باید به آنها پول بدهند.

آرتوس سی کلارک: یکی از بزرگترین تراژدی‌های بشریت این است که اخلاقیات بوسیله دین دزدیده شده است.

والتر: اولین روحانی یک شیاد بود که به یک ابله رسید.

۴۹۱- راز اختراعات:

ادیسون بارها و بارها آزمایش کرد و هر بار شکست خورد شاید بیش از صد بار. و خداوند به پاس زحمتی که کشید و تلاشی که کرد راز برق را به او الهام کرد.

یک اتومبیل هزاران قطعه دارد. این‌ها هزاران کلمه‌اند که هر بار خداوند به کسی، یکی از آن‌ها را الهام کرده است.

۴۹۲- زن نگران آدم‌ها بود، مرد نگران اشیا؛ و وجه اشتراکشان همین نگرانی بود. زن می‌گفت: «اگه دخترمون با این و اون بخوابه چی؟». مرد جواب می‌داد: «پله‌های ایوون خراب شده. ممکنه یکی پرت شه پایین». روی تخت خوابیده بودند و حرف می‌زدند. بیست و پنج سال است که با هم روی یک تخت می‌خوابند و حرف می‌زنند. اوایل درباره اینکه بچه دار بشوند یا نه. مرد بچه می‌خواست(گرچه سقف داشت می‌ریخت)، زن نمی‌خواست(سندرم داون، سلطان خون، میکرو سفالی، اوریون). بعد که بچه شان به دنیا آمد، یک دختر سالم هفت پوند و یازده اونی(درست غذا نمی‌خوره؛ «بخاری خراب شده»، بیشتر از مسائل خانوادگی حرف می‌زندن) «دوستاش آدمای شری هستن، اتفاقن مایه آبرو ریزیه»؛ «ترمزها یه اشکالی پیدا کردهن، آب گرم گن زنگ زده».

نگرانی مثل یک پسر بچه با آنها بزرگ شد، با خواسته‌های کوچکش که بعدها بزرگتر شدند. آنها نوازشش می‌کردند و مراقبش بودند؛ سر میز برایش جای مخصوصی در نظر گرفتند؛ فرستادنش مهد کودک، مدرس ه خصوصی، و بعد دانشگاه. چون تقریباً در هم ه کارها شکست می‌خورد و همیشه به خانه برمی‌گشت، عاشقش بودند. بالاخره پرسشان بود. «دفترچه خاطراتش رو می‌خوندم. تو خط مواد مخدراه. با این و اون می‌خوابه.»

«فکر نکنم خودم بتونم درستشون کنم. نجبار از کجا پیدا کنم؟»

دخترشان با عشق دوران دیرستانش ازدواج کرد، خانواده تشکیل داد و در یک شهر دور فروشگاه غذایی طبیعی راه انداخت. گرچه مثل همه از دوران کودکی اش با علاقه‌یاد می‌کرد- اینکه چقدر پدر و مادرش خوب بودند و چقدر نگرانش بودند، اینکه حالا حتماً پیر و ناتوان شده‌اند و خانه‌شان دیگر کلتگی شده- دیگر به ندرت با آنها تماس می‌گرفت یا به دیدنشان می‌رفت. نگرانی‌های خودش را داشت.

۴۹۳- کودکی که آماده تولد بود، نزد خدا رفت و از او پرسید: «می‌گویند فردا شما باه زمین می‌فرستید؛ اما من به این کوچکی و بدون هیچ کمکی چگونه می‌تواند برای زندگی به آنجا بروم؟» خداوند پاسخ داد: «از میان تعداد بسیاری از فرشتگان، من یکی را برای تو در نظر گرفته‌ام. او در انتظار توست و از تو نگهداری خواهد کرد.» اما کودک هنوز مطمئن نبود که می‌خواهد برود یا نه. اما اینجا در بهشت، من هیچ کاری جز خنده‌نام و آواز خواندن ندارم و اینها برای شادی من کافی هستند. خداوند لبخند زد: «فرشته تو برایت آواز خواهد خواند، و هر روز به تو لبخند خواهد زد. تو عشق او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود.» کودک ادامه داد: «من چطور می‌توانم بههم مردم چه می‌گویند وقتی زیان آنها را نمی‌دانم؟» خداوند او را نوازش کرد و گفت: «فرشته تو، زیباترین و شیرین ترین واژه‌هایی را که ممکن است بشنوی در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی.» کودک با ناراحتی گفت: «وقتی می‌خواهم با شما صحبت کنم، چه کنم؟» اما خدا برای این سؤال هم پاسخی داشت: «فرشته ات دستهای را در کنار هم قرار خواهد داد و به تو یاد می‌دهد که چگونه دعای کنی.» کودک سرش را برگردانید و پرسید: «شنیده ام که در زمین انسانهای بدی هم زندگی می‌کنند. چه کسی از من محافظت خواهد کرد؟» فرشته ات از تو محافظت خواهد کرد، حتی اگر به قیمت جانش تمام شود. کودک با نگرانی ادامه داد: «اما من همیشه به این دلیل که دیگر نمی‌توانم شما را ببینم، ناراحت خواهم بود.» خداوند لبخند زد و گفت: «فرشتهات همیشه درباره من با تو صحبت خواهد کرد و به تو راه بازگشت نزد من را خواهد آموخت؛ گرچه من همیشه در کنار تو خواهم بود.» در آن هنگام پیشست آرام بود اما صدای ای از زمین شنیده می‌شد. کودک می‌دانست که باید به زودی سفرش را آغاز کند. او به آرامی یک سؤال دیگر از خداوند پرسید: «خدایا! اگر من باید همین حالا بروم، لطفاً نام فرشته ام را به من بگویید.» خداوند شانه او را نوازش کرد و پاسخ داد: «نام فرشتهات اهمیتی ندارد. به راحتی می‌توانی او را مادر صدا کنی.»

- ۴۹۴- مردی، دیر وقت، خسته و عصبانی، از سر کار به خانه بازگشت. دم در، پسر پنج ساله اش را دید که در انتظار او بود.

- بابا! یک سوال از شما پرسیدم؟

- بله حتماً. چه سوالی؟

- بابا، شما برای هر ساعت کار، چقدر پول می‌گیرید؟

مرد با عصبانیت پاسخ داد: «این به تو ارتباطی ندارد. چرا چنین سوالی می‌کنی؟»

- فقط می‌خواهم بدانم. بگویید برای هر ساعت کار، چقدر پول می‌گیرید؟

- اگر باید بدانی خوب می‌گوییم، ۲۰ دلار.

پسر کوچک در حالی که سرش پایین بود، آه کشید، بعد به مرد نگاه کرد و گفت: «می‌شود لطفاً ۱۰ دلار به من قرض بدهید؟»

مرد بیشتر عصبانی شد و گفت: «اگر دلیلت برای پرسیدن این سوال، فقط این بود که پولی برای خریدن یک اسباب بازی مزخرف از من بگیری، سریع به اتفاق برو و فکر کن که چرا این قدر خودخواه هستی. من هر روز سخت کار می‌کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه‌ای وقت ندارم.»

پسر کوچک، آرام به اناقش رفت و در را بست.

مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد. «چطور به خودش اجازه می‌دهد فقط برای گرفتن پول، از من چنین سوالاتی پرسید؟» بعد از حدود یک ساعت مرد آرامتر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تندا و خشن رفتار کرده است. شاید واقعاً چیزی بوده که او برای خریدش به ۱۰ دلار نیاز داشته است. به خصوص اینکه خیلی کم پیش می‌آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند.

مرد به سمت اتفاق پسر رفت و در را باز کرد.

- خواب هستی پرسم؟

- نه پدر، بیدارم.

- من فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کرده‌ام. امروز کارم سخت و طولانی بود و همه ناراحتی‌هایم را سر تو خالی کردم. بیا، این ۱۰ دلاری که خواسته بودی.

پسر کوچلو نشست، خندید و فریاد زد: «متشتم بایا!» بعد دستش را زیر بالشش برد و از آن زیر، چند اسکناس مچاله شده در آورد.

مرد وقتی دید پسر کوچلو، خودش هم پول داشته است، دوباره عصبانی شد و غرولند کنان گفت: «با اینکه خودت پول داشتی، چرا دوباره تقاضای پول کردی؟»

پسر کوچلو پاسخ داد: «برای اینکه پولم کافی نبود، ولی الان هست. حالا من ۲۰ دلار دارم. آیا می‌توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟ چون دوست دارم با شما شام بخورم...»

- ۴۹۵- پسر کوچکی، روزی هنگام راه رفتن در خیابان، سکه‌ای یک سنتی پیدا کرد. او از پیدا کردن این پول، آن هم بدون هیچ زحمتی،

خیلی ذوق زده شد. این * باعث شد که او بقیه روزها هم با چشمهاش باز سرش را به سمت پایین بگیرد (به دنبال گنج!). او در مدت زندگیش، ۲۹۶ سکه ۱ سنتی، ۴۸ سکه ۵ سنتی، ۱۹ سکه ۱۰ سنتی، ۱۶ سکه ۲۵ سنتی، ۲ سکه نیم دلاری و یک اسکناس مچاله شده

۱ دلاری پیدا کرد. یعنی در مجموع ۱۳ دلار و ۲۶ سنت.

در برابر به دست آوردن این ۱۳ دلار و ۲۶ سنت، او زیبایی دل انگیز ۳۱۳۶۹ طلوع خورشید، درخشش ۱۵۷ رنگین کمان و منظره درختان افرا در سرمای پاییز را از دست داد.

او هیچ گاه حرکت ابرهای سفید را بر فراز آسمانها در حالی که از شکلی به شکلی دیگر در می‌آمدند، ندید. پرندگان در حال پرواز، درخشش خورشید و لبخند هزاران رهگذر، هرگز جزئی از خاطرات او نشد.

- ۴۹۶- چند قوریاغه از جنگلی عبور می‌کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عمیقی افتادند. بقیه قوریاغه‌ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند که گودال چقدر عمیق است به دو قوریاغه دیگر گفتند که دیگر چاره‌ای نیست، شما به زودی خواهید مرد.

دو قورباغه، این حرها را نادیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون بپرسند. اما قورباغه های دیگر، دائمًا به آنها می گفتند که دست از تلاش بردارید، چون نمی توانید از گودال خارج شوید، بد زودی خواهید مرد. بالاخره یکی از دو قورباغه، تسلیم گفته های دیگر قورباغه ها شد و دست از تلاش برداشت. او بی درنگ به داخل گودال پرتاب شد و مرد. اما قورباغه دیگر با حداکثر توانش برای بیرون آمدن از گودال تلاش می کرد. بقیه قورباغه ها فرباد می زدند که دست از تلاش بردار، اما او با توان ایشتری تلاش کرد و بالاخره از گودال خارج شد. وقتی از گودال بیرون آمد، بقیه قورباغه ها از او پرسیدند: «مگر تو حرها می را نشنیدی؟»
علوم شد که قورباغه ناشنواست. در واقع، او در تمام مدت فکر کرده که دیگران او را تشویق می کنند.

-۴۹۷- روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه کوچکش را به یک ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آنجا زندگی می کنند، چقدر فقیر هستند. آنها یک روز و یک شب را در خانه محقر یک روستایی به سر بردنند. در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پرسش پرسید: «نظرت در مورد مسافر تمان چه بود؟»
پسر پاسخ داد: «علی بود پدر!»
پدر پرسید: «آیا به زندگی آنها توجه کردی؟»
پسر پاسخ داد: «فکر کنم!»
و پدر پرسید: «چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟»
پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: «فهمیدم که ما در خانه یک سگ داریم و آنها چهارتا. ما در حیاطمان یک فواره داریم و آنها رودخانه ای دارند که نهایت ندارد. ما در حیاطمان فانوس هایی تزیینی داریم و آنها ستارگان را دارند. حیاط ما به دیوارهایش محدود می شود اما باغ آنها بی انتهای است!»
در پایان حرها پسر، زبان مرد بند آمده بود. پسر اضافه کرد: «مشکرم پدر که به من نشان دادی ما واقعاً چقدر فقیر هستیم!»

-۴۹۸- پسر بچه ای بود که اخلاقی خوبی نداشت. پدرش جعبه ای میخ به او داد و گفت هر بار که عصبانی می شوی باید یک میخ به دیوار بکوبی.
روز اول، پسر بچه ۳۷ میخ به دیوار کوبید. طی چند هفته بعد، همان طور که یاد می گرفت چگونه عصبانیش را کنترل کند، تعداد میخهای کوبیده شده به دیوار کمتر می شد. او فهمید که کنترل عصبانیت آسانتر از کوبیدن میخها بر دیوار است ...
بالاخره روزی پرسید که پسر بچه دیگر عصبانی نمی شد. او این مسئله را به پدرش گفت و پدر نیز پیشنهاد داد هر روز که می تواند عصبانیت را کنترل کند، یکی از میخها را از دیوار بیرون آورد.
روزهای گذشت و پسر بچه بالاخره توانست به پدرش بگوید که تمام میخها را از دیوار بیرون آورده است. پدر دست پسر بچه را گرفت و به کنار دیوار برد و گفت: «پسر! تو کار خوبی انجام دادی. اما به سوراخهای دیوار نگاه کن. دیوار دیگر هرگز مثل گذشته اش نمی شود. وقتی تو در هنگام عصبانیت، حرها می زنی، آن حرها هم چین آثاری به جای می گذراند. تو می توانی چاقویی در دل انسان فرو کنی و آن را بیرون آوری. اما هزاران بار عذرخواهی هم فایده ندارد؛ آن زخم سر جایش است. زخم زبان هم به اندازه زخم چاقو در دنک است.»

-۴۹۹- مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت. عقاب با بقیه جوجه ها از تخم بیرون آمد و با آنها بزرگ شد. در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغها می کردند، برای پیدا کردن کرمه و حشرات، زمین را می کند و قدقد می کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می کرد.
سالها گذشت و عقاب خیلی پیر شد.
روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت جزئی بالهای طلاسیش برخلاف جریان شدید باد پرواز می کرد.
عقاب پیر، بهت زده نگاهش کرد و پرسید: «این کیست؟»

همسايه‌اش پاسخ داد: «این یک عقاب است - سلطان بزنگان. او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم.» عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل مرغ مرد. زیرا فکر می‌کرد مرغ است.

۵۰۰ - خانم طوطی ای خرید، اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند. او به صاحب مغازه گفت: «این پرنده صحبت نمی‌کند.» صاحب مغازه پرسید: «آیا در قفسش آینه‌ای هست؟ طوطیهای عاشق آینه هستند؛ آنها تصویرشان را در آینه می‌بینند و شروع به صحبت می‌کنند.» آن خانم یک آینه خرید و رفت.

روز بعد باز آن خانم برگشت، طوطی هنوز صحبت نمی‌کرد. صاحب مغازه پرسید: «نریان چه؟ آیا در قفسش نرdbانی هست؟ طوطیها عاشق نرdbان هستند.» آن خانم یک نرdbان خرید و رفت.

اما روز بعد باز هم آن خانم آمد. صاحب مغازه گفت: «آیا طوطی شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟! خوب مشکل همین است. به محض اینکه شروع به تاب خوردن کند، حرف زدنش تحسین همه را برمی‌انگيزد.» آن خانم با بی‌میلی یک تاب خرید و رفت. واقعیتی که آن خانم روز بعد وارد مغازه شد، چهره‌اش کاملاً تغییر کرده بود. او گفت: «طوطی مرد!»

صاحب مغازه شوکه شد و پرسید: «واقعاً متأسفم، آیا او یک کلمه هم حرف نزد؟» آن خانم پاسخ داد: «چرا! درست قبل از مردنش با صدای ضعیف از من پرسید که آیا در مغازه، غذایی برای طوطیها نمی‌فروختند؟»

۵۰۱ - در بیمارستانی، دو مرد بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعدازظهر یک ساعت روی تختش بنشیند. تخت او در کنار تها پنجه راه است. اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد. آنها ساعتها با یکدیگر صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می‌زنند. هر روز بعدازظهر، بیماریکه تختش کنار پنجه بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجه می‌دید، برای هم اتاقیش توصیف می‌کرد. بیمار دیگر در مدت این یک ساعت، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون، روحی تازه می‌گرفت.

این پنجه، رو به یک پارک بود که دریاچه زیبایی داشت. مرغابیها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قاچیهای تفریحی شان در آب سرگم بودند. درختان کهن، به منظره بیرون، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می‌شد. همان طور که مرد کنار پنجه این جزئیات را توصیف می‌کرد، هم اتاقیش چشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌کرد.

روزها و هفته‌ها سپری شد.

یک روز صبح، پرستاری که برای حمام کردن آنها آب آورد بود، جسم بی جان مرد کنار پنجه را دید که در خواب و با آرامش از دنیا رفته بود. پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند. مرد دیگر تقاضا کرد که تختش را کنار پنجه منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد، اتاق را ترک کرد. آن مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجه کشاند تا اولين نگاهش را به دنیای بیرون از پنجه بیندازد. بالاخره او می‌توانست این دنیا را با چشمان خودش بینند.

در کمال تعجب، او با یک دیوار مواجه شد.

مرد، پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم اتاقیش را وادر می‌کرده چنین مناظر دل انگیزی را برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: «تشاید او می‌خواسته به تو قوت قلب بدده. چون آن مرد اصلاً نایينا بود و حتی نمی‌توانست دیوار را بینند.»

۵۰۲ - قطاری با سرعت سرسام آور به سوی شهری دور افتاده در جنوب لندن در حرکت بود. دیوید که به تازگی در رشته پزشکی فارغ التحصیل شده بود، به قطار نگاهی انداخت، هیچ پولی برای سوار شدن به قطار نداشت با خود فکر کرد چگونه می‌تواند به شهر خود بازگردد.

راه حلی به نظرش رسید، همین که سرعت قطار کم شد، خود را به داخل یکی از کوپه‌ها انداخت، درب کوپه بسته شد و قطار همچنان با سرعت، به حرکت خود ادامه داد. دیوید تها مانده بود و سرنوشت تلخی انتظارش را می‌کشید.

او داخل سرد خانه قطار بود جایی با دمای زیر صفر. کمی در کوبه قدم زد، هر چه تلاش کرد در کوبه باز نشد! او می دانست که قطار ۲۶ ساعت تمام در راه است و این مفهومی نداشت به جز بخ زدن و سرانجام مرگ.

ترس از سرما، وجودش را به میهمانی مرگ هدایت می کرد، دوباره داخل کوبه به راه افتاد، اوضاع بدتر از آن بود که فکر ش را می کرد. کاغذ و قلمی برداشت و شروع کرد به نوشتن

ساعت ۱۱ صبح: من به کوبه وارد شدم و در بسته شد.

ساعت ۱۲ ظهر: راهی برای خروج نیافتم ...

ساعت ۲ بعدازظهر: سعی می کنم با ورزش خودم را گرم کنم.

ساعت ۵ بعدازظهر: سرما در جسمم نفوذ کرده ...

ساعت ۱۲ نیمه شب: دیگر توان نوشتن را از دست دادم ...

ساعت ۳ بامداد: خون در رگ های منجمد ...

و چنین بود که دکتر دیوید، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

ساعت ۱ بعدازظهر فردای آن روز قطار بعد از ۲۶ ساعت حرکت، به مقصد رسید. مامورین قطار که کوبه ها را وارسی می کردند، وقتی به سرخانه رسیدند متحیر شدند. دلیل تعجب آنها، اول وجود دیوید در سرخانه قطار و دوم خاموش بودن سرخانه بود. مطبوعات انگلیسی پس از مرگ دیوید جنجال به پا کردند. روان شناسان وارد ماجرا شدند و هر کس نظریه ای داد و خلاصه معلوم شد فکر سرما و ترس از مرگ، سرنوشت دیوید را رقم زده است.

۵۰۳- دو خانم در بیمارستانی در جنوب کالیفرنیا بستری می شوند؛ یکی مبتلا به سرطان خون است و دیگری از سردرد عصبی رنج می برد. بر اثر اشتباه پرستاری که مسؤول گرفتن خون از دو بیمار بود، لوله آزمایش آنها عوض می شود. صبح روز بعد، نتیجه آزمایش حاضر بود.

دکتر به اتاق خانم مری ۴۳ ساله که واقعاً مبتلا به سرطان بود می رود و می گوید: «آزمایش شما منفی است، می توانید به خانه بروید.» مری از این خبر بسیار خوشحال می شود و به خانه می رود. دکتر به اتاق مجاور می رود، رو به خانم البیابت می کند و می گوید: «با کمال تأسف شما مبتلا به یک نوع بیماری ناشناخته (نوعی سرطان کشته) شده اید. به خانه بروید و استراحت کنید مدت زیادی از عمر شما باقی نمانده است. سعی کنید در این یکی دو ماه باقی مانده از زندگی خود لذت ببرید، البته مرگ دست خداست.»

البیابت به خانه می رود و در انتظار مرگ می نشیند. فکر سرطان همه وجودش را فرا می گیرد.

۱۰ سال بعد سال ۱۹۸۳

کتابی به نام «اشتباه در آمریکا» به چاپ می رسد و مقدمه این کتاب، موضوع بیماری خانم مری و البیابت طرح می شود. البیابت بعد از ۴ روز بر اثر ابتلا به سرطان می میرد و مری پس از ۱۰ سال هنوز هم زنده است.

۵۰۴- چند سال پیش دانش آموزی که در تمام دوران دیبرستان در امتحانات ورودی دانشگاه بعد از آزمایش هوش و استعداد با نمره و رتبه درصدی ۹۸ وارد دانشگاه شد. او معنی ضریب هوش را درک نمی کرد و کمان می برد معنی نمره ۹۸ این است که ضریب هوش او IQ یا ضریب هوشی ۹۸، حد متوسط است. بدین معنی که فردی با این ضریب هوشی ۲۰ نمره از حد نصاب نمره لازم برای تحصیل در دانشگاه کمتر دارد.

دانشجوی یاد شده وارد دانشگاه شد ولی در ترم اول تمامی نمرات او «د» بود. در پایان ترم، مشاور امور دانشگاه با او به گفت و گو پرداخت و مشکل را جویا شد. دانشجو در پاسخ گفت: «ناید مرا مقصربدانید چون ضریب هوشی من ۹۸ است.» مشاور، پرونده او را بررسی کرد و با تعجب پرسید: «این را از کجا فهمیدی؟»

او در پاسخ گفت: «در نامه نوشته شده بود که من پذیرفته شدم و ضریب هوشی من ۹۸ است.»

مشاور به او گفت: «این نمره در امتحان هوش و ارزیابی، نمره ضریب هوشی نیست بلکه رتبه درصدی دانشجو است.»

دانشجو که نمی دانست رتبه درصدی چیست، همچنان به مشاور نگاه می کرد و مشاور به او توضیح داد که معنی رتبه ۹۸ یعنی این که او از ۹۸ درصد دانشآموزانی که در آمریکا در امتحان ورود به دانشگاه شرکت می کنند بهتر است. بدین ترتیب دانشجو به تحصیل خود ادامه داد و در ترم دوم تمامی نمرات او الف شد. حالا دیگر او یکی از باهوش ترین دانشجویان دانشگاه بود.

حالا شما عزیزان باید درک کرده باشید که چقدر اندیشه های ما می توانند در زندگی و حتی مرگ ما نقش داشته باشند. ما از مجموعه تجربیات خود در ذهن تصویری از خویشتن می سازیم و با توجه به این تصاویر عمل می کنیم. به همین دلیل کسی که گمان می برد برای رنج بردن افریده شده است، به هر دری می زندتا برای اثبات نقطه نظرش، غم و غصه ای پیدا کند یا فردی که خود را خوش شانس می داند به طرز شگفتانگیزی شانس با او همراه است.

۵- آن بالا که بودم، فقط سه پیشنهاد بود. اول گفتند زنی از اهالی جور جبا همسرم باشد. خوشگل و پولدار. قرار بود خانه ای در سواحل فلوریدا داشته باشیم، با یک کوروت کروکی جگری. تنها اشکالش این بود که زنم در چهل و سه سالگی سرطان سینه می گرفت، قبول نکردم. راستش تحملش را نداشت. بعد موقعیت دیگری پیشنهاد کردند: پاریس. خود هنرپیشه می شدم و زنم مدل لباس. قرار بود دو دختر دوقلو داشته باشیم، اما وقتی گفتند یکی از آنها نه سالگی در تصادفی کشته می شود گفتم حرفش را هم نزنید. بعد قرار شد کلودیا زنم باشد، با دو پسر. قرار شد توی محله های پایین شهر ناپل زندگی کنیم، توی دخمه ای عینه هو قبر. اما کسی تصادف نکند، کسی سرطان نگیرد، قبول کردم. حالا کلودیا- همین که کنارم ایستاده است- مدام می گوید خانه نور کافی ندارد. بچه ها کفش و لباس ندارند. یخچال خالی است. اما من اهمیتی نمی دهم، می دانم اوضاع می توانست بدتر از این هم باشد. با سرطان و تصادف. کلودیا اما این چیزها را نمی داند. بچه ها هم نمی دانند.

۶- یکی از آنها دیشب مرد. حالا من هفت تا دارم. ماریو، برادرم، سه تا دارد. قرار است سه تا مداد رنگی به من بدهد و عوضش یکی از هفت ترا را بدhem به او. توی حمام نگهشان می داریم. بیشتر برگ کاهو می خورند. گاهی هم نان. مادرم می گوید توی این خراب شده جای خودمان نیست چه برسد به لاک پشت ها. پدرم می گوید مادر همیشه با همه چیز مخالف است. می گوید با این حال هرگز دلش نمی خواهد به جای مادر با آن زن پولدار اهل جورجیا یا آن زن پاریسی مدل لباس ازدواج می کرد. من و ماریو ما از حرف هایش چیزی سر در نمی آوریم. گمانم مادر هم چیزی از حرف های پدر نمی فهمد. دیشب مادرم رفت توی آشپزخانه و توی تاریکی نشست پشت میز. چراغ را روشن نکرد. پدرم از توی اتاق خواب مدام دستور می داد: «کلودیا! او سیگارهای من کدوم جهنه می؟ کلودیا می شه یه فجون قوهه برای من بیاری؟ کلودیا، عزیزم لطفا اون تلویزیون رو خفشن کن!» نیم ساعت بعد که مادرم با قوهه و سیگار از آشپزخانه زد بیرون چشمهاش شرخ شده بود. ماریو می گوید: «شرط می بندم به خاطر مردن اون لاک پشت س». من روی هیچ چیز شرط نمی بندم.

۷- نمی دونم اسمش چیه یا چه کاره س. اما بالاخره میاد. از جای دوری. جای خیلی دوری. درست نمی دونم از کجا. یعنی هیچ کس نمی دونه. نمی دونم کی و چه طور میاد. اما می دونم که حتما میاد. شاید هشت سال دیگه. شاید ده سال دیگه. شاید از دو شهر پایین تر یا از سه شهر بالاتر. شاید هم از توی همین شهر. پایین شهر یا بالای شهرش اصلاح می نیست. چیزی که مهمه اینه که بالاخره یه روز پیدا شد. بالاخره یه روز پیدا شد می شه و انگار از توی مه می زنه بیرون و می گه حسابی عاشق دختر منه. می گه تهها با این دخترهش که می تونه خوشبخت بشه. می گه بدون این دختر حتی یه روز هم نمی تونه زندگی کنه. اما من از همین حالا از او مدن اون روز می ترسم. نه به این خاطر که کسی میاد و دخترم رو از پیش می بره. نه، به این خاطر نیست. قسم می خورم به این خاطر نیست. خودم هم نمی دونم برای چی باید از اون روز ترسم. شاید به این خاطر که دیگه نمی دونم شبهه برash قصه بگم، یا موهاش رو شونه کنم. یا دستهایم رو این طوری بذارم دور گردنش.

۸- خوب که چی؟ حالا باید چی کار کنم؟ اون روزها که بہت احتیاج داشتم نبودی و امروز که داری برمی گردی دیگه اصلاح بہت احتیاج ندارم. یعنی به هیچ کس احتیاج ندارم. نمی دونم چرا رفته و واسه خاطر کی رفته . تنها چیزی که می دونم اینه که وقتی رفتی دستهایم نمی لرزید. موهمان سفید نبود. معنی انتظار کشیدن رو نمی دونستیم. حالا خوب می دونم، واسه همینه که از کله ای سحر همه جا رو

جارو زده‌ام. گلدونها رو آب داده ام، اون پیراهن زرشکی رو که دوست داشتی از تو صندوقچه درآورده ام و واسه‌ی تو پوشیده‌ام. کاش نمی‌اومندی. کاش دیگه نمی‌دیدمت. یعنی تو من رو نمی‌دیدی. با این موهم. با این دسته‌ام. اما نه، کاش زودتر می‌اومندی. برو! برو همون جایی که این همه سال بودی. نه، نزو! تو رو خدا زودتر بیا. توی این همه سال روزی هزار دفعه از خودم می‌پرسیدم چرا؟ چرا از توی این همه آدم، از توی این همه زن، بخت من باید سیاه بشه. چرا از توی این همه مرد، شوهر من باید اسیر بشه. اونم دو ماه بعد از عروسی. کلی گشتم تا کارت عروسی مون رو پیدار کردم. اگه این کارت نبود هیچ وقت باورم نمی‌شد که یه روزی با هم عروسی کرده بودیم. سال اول که برنگشتی روزی هزار بار به عکس عروس و داماد توی کارت نگاه می‌کردم و می‌گفتم اینها خوشبخت ترین آدم‌های روی زمین‌اند. سال دوم گفتند مرده‌ای. گفند گلوله خورده تو شقیقه‌ات. کارت رو گذاشت تو صندوقچه و سیاه پوشیدم. سال سوم کارت و عکس روی اون رو فراموش کردم. سال چهارم سعی کردم تو رو هم فراموش کنم. تنوستم. سال پنجم رفتم کلاس گل دوزی. کلاس آشپزی. کلاس فراموشی. فراموشی تو. فراموشی خودم. سال ششم تو رو فراموش کردم. دیگه سیاه نیوپوشیدم. اینظوری راحت‌تر بودم. سال هفتم گفتند زنده‌ای. گفتند داری برمی‌گردی. اول مثل دیوونه‌ها زل زدم به دیوار. به دسته‌ام. به کاغذی که خبر اومندنت رو توش چاپ کرده بودند. به صندوقچه. امروز صحیح کله‌ی سحر پیراهن زرشکی و کارت عروسی رو از تو صندوقچه درآوردم. هنوز هم باورم نمی‌شه. دلم و است یه ذره شده. واسه خنده‌هات. اخمهات. قهره‌هات. واسه آشته‌هات. اما نمی‌دونم چرا از صحیح تا حالا هزار دفعه از خودم پرسیده‌ام: «خوب که چی؟ حالا باید چی کار کنم؟ حالا باید چی کار کنم؟»

۵۰- هند رفتن من ارزشش را داشت: آخرین شبی که تور ما در هند بود، چند ساعت پیش از پرواز، به اتفاق همه اعضاء تور به یک رستوران شیک رفتیم. در هندوستان مردم فقیر پشت در رستوران‌ها صف می‌کشند و به انتظار می‌نشینند. غذا را که خوردیم تصمیم گرفتیم بقیه آنچه در بشقابها مانده بود را در ظرفهای یکبار مصرف جمع کرده در میان فقراء تقسیم کنیم. نگاه کردیم مقداری روییه هم در جیب‌هایمان باقی مانده بود، با آنها هم غذا خردیم و مجموعاً چند ظرف زیر بغلمان زدیم و رفتیم بیرون رستوران تا به فقراء بدهیم. من به اولین نفری که در صف گرسنه‌ها برخوردم یک پیر مرد بود که از ظاهرش می‌شد فهمید که یک هفته است چیزی نخورده. ظرف غذا را به او دادم. مثل اکثر گذاهای هندی از من به شدت تشکر کرد و حتی دستم را بوسید بعد خدا را هم شکر گفت. خیلی دلم به حالت سوخت با خودم گفتیم این پیرمرد باز تا یک هفته احتمالاً کسی پیدا نمی‌شود به او کمک کند، یک ظرف غذای دیگر هم به او دادم. همین که ظرف غذای دوم را به طرفش دراز کرد به چشمانم چشم دوخت و خیره توی چشمانم نگاه کرد بعد با دستش اشاره کرده به صفت دیگر گرسنگان و بدون اینکه چیزی بگوید خواست که ظرف دوم را به آنها بدهم. این نگاه زندگی مرا عوض کرد مثل اینکه با نگاهش در من تصرف کرد. یک چیزی به من منتقل شد که سالها مطالعه آن را منتقل نمی‌کرد. نمی‌شود اسمی روی آن گذاشت. شاید قناعت را، شاید تسلیم را، شاید رضا به قدر را، شاید ایثار را، شاید دیگر دوستی را، شاید پذیرش شرایط را، شاید توکل را... بالاخره یک چیز مهمی به من منتقل کرد که حاصل عمرش بود و آنرا زندگی کرده بود.

۵۱- فکر کنید و سعی کنید به سوالات زیر پاسخ دهید:

۱. پنج نفر از ثروتمندترین مردم جهان را نام ببرید.

۲. برنده‌های پنج جام جهانی آخر را نام ببرید.

۳. آخرین ده نفری که جایزه نوبل را بردند چه کسانی هستند؟

۴. آخرین ده بازیگر برتر اسکار را نام ببرید.

نمی‌توانید پاسخ دهید؟ نسبتاً مشکل است، اینظور نیست؟

نگران نباشید، هیچ کس این اسمی را به خاطر نمی‌آورد...

روزهای تشویق به پایان می‌رسد! نشان‌های افتخار خاک می‌گیرند! برنده‌گان به زودی فراموش می‌شوند!

اکنون به این سوال‌ها پاسخ دهید:

۱. نام سه معلم خود را که در تربیت شما مؤثر بوده‌اند، بگویید.

۲. سه نفر از دوستان خود را که در موقع نیاز به شما کمک کردنده، نام ببرید.

۳. افرادی که با مهربانی هایشان احساس گرم زندگی را به شما بخشدیده‌اند، به یاد بیاورید.
۴. پنج نفر را که از هم صحبتی با آن ها لذت می‌برید، نام ببرید.
حالا ساده تر شد، اینطور نیست؟

افرادی که به زندگی شما معنی بخشدیده‌اند، ارتباطی با "ترین‌ها" ندارند، ثروت بیشتری ندارند، بهترین جواب‌ز را نبرده‌اند ... آنها کسانی هستند که به فکر شما هستند، مراقب شما هستند، همان‌هایی که در همه‌ی شرایط، کنار شما می‌مانند ...

۵۱۱- میگویند در کشور ژاپن مرد میلیونزی زندگی میکرد که از درد چشم خواب بچشم نداشت و برای مداوای چشم دردش انواع قرصها و آمپولها را بخود تزریق کرده بود اما نتیجه چندانی نگرفته بود. وی پس از مشاوره فراوان با پزشکان و متخصصان زیاد درمان درد خود را مراجعته به یک راهب مقدس و شناخته شده میبیند. وی به راهب مراجعه میکند و راهب نیز پس از معاینه وی به او پیشنهاد که مدتی به هیچ رنگی بجز رنگ سبز نگاه نکند. وی پس از بازگشت از نزد راهب به تمام مستخدمین خود دستور میدهد با خرد بشکه های رنگ سبز تمام خانه را با سبز رنگ آمیزی کند. همینطور تمام اسباب و اثاثیه خانه را با همین رنگ عوض میکند . پس از مدتی رنگ ماشین ، ست لباس اعضای خانواده و مستخدمین و هر آچه به چشم می آید را به رنگ سبز و ترکیبات آن تعییر میدهد و البته چشم دردش هم تسکین می یابد. بعد از مدتی مرد میلیونز برای تشکر از راهب وی را به منزلش دعوت می نماید. راهب نیز که با لباس نارنجی رنگ به منزل او وارد میشود متوجه میشود که باید لباسش را عوض کرده و خرقه ای به رنگ سبز به تن کند. او نیز چنین کرده و وقتی به محضر بیمارش میرسد از او می پرسد آیا چشم دردش تسکین یافته؟ مرد ثروتمند نیز تشکر کرده و میگوید : "بله . اما این گرانترین مداوای بود که تاکنون داشته." مرد راهب با تعجب به بیمارش میگوید بالعکس این ارزانترین نسخه ای بوده که تاکنون تجویز کرده ام. برای مداوای چشم دردان، تنها کافی بود عینکی با شیشه سبز خریداری کنید و هیچ نیازی به این همه مخارج نبود. برای این کار نمیتوانی تمام دنیا را تعییر دهی ، بلکه با تعییر چشم اندازت میتوانی دنیا را به کام خود درآوری. تعییر دنیا کار احمقانه ای است اما تعییر چشم اندازمان ارزانترین و موثرترین روش میباشد. آسان بیندیش راحت زندگی کن.

۵۱۲- آبرت انشتن: هر احمقی می‌تواند چیزها را بزرگتر، پیچیده تر و خشن تر کند؛ برای حرکت در جهت عکس، به کمی نبوغ و مقدار زیادی جرات نیاز است.
دست خود را یک دقیقه روی احاق داغ بگذارید، به نظرتان یک ساعت خواهد آمد. یک ساعت در کنار دختری زیبا بنشینید، به نظرتان یک دقیقه خواهد آمد؛ این یعنی "نسسیت".
فرق بین نبوغ و حماقت این است که نبوغ حدی دارد.
عاشق سفر هستم ولی از رسیدن متفرق.
من هوش خاصی ندارم، فقط شدیداً کجکاوم.
سعی نکنید موفق شوید، بلکه سعی کنید با ارزش شوید.
دنیا جای خطرناکی برای زندگی است. نه به خاطر مردمان شورو، بلکه به خاطر کسانی که شرارت‌ها را می‌بینند و کاری در مورد آن انجام نمی‌دهند.

یکی از قویترین علی که منجر به ورود آدمی به عرصه علم و هنر می‌شود فرار از مثال زدن، فقط یک راه دیگر آموزش دادن نیست؛ تنها راه آن است.
حقیقت آن چیزی است که از آزمون تجربه، سربلند بیرون آید.
زنگی مثل دوچرخه سواری است. برای حفظ تعادل باید حرکت کنید.
آدمی اگر فقط بخواهد خوشبخت باشد بهزودی موفق می‌شود، ولی او می‌خواهد خوشبخت‌تر از دیگران باشد و این مشکل است. زیرا او دیگران را خوشبخت‌تر از آنچه هستند تصویر میکند.

۵۱۳- رخستین درس مهم : من دانشجوی سال دوم بودم. یک روز سر جلسه امتحان وقتی چشمم به سوال آخر افتاد، خنده‌ام گرفت. فکر کردم استاد حتماً قصد شوخی کردن داشته است. سوال این بود: «نام

کوچک زنی که محوطه داشکده را نظافت می‌کند چیست؟ «من آن زن نظافتچی را بارها دیده بودم. زنی بلند قد، با موهای جو گندمی و حدوداً شصت ساله بود... اما نام کوچکش را از کجا باید می‌دانستم؟ من برگه امتحانی را تحویل دادم و سوال آخر را بی‌جواب گذاشتم. درست قبل از آن که از کلاس خارج شوم دانشجویی از استاد سوال کرد آیا سوال آخر هم در بارمبنده نمرات محسوب می‌شود؟ استاد گفت: حتماً و ادامه داد: شما در حرفه خود با آدمهای بسیاری ملاقات خواهید کرد. همه آن‌ها مهم هستند و شایسته توجه و ملاحظه شما می‌باشند، حتی اگر تنها کاری که می‌کنید لبخند زدن و سلام کردن به آن‌ها باشد. من این درس را هیچگاه فراموش نکرده‌ام.

۵۱۴- در روزگار قدیم، پادشاهی سنگ بزرگی را که در یک جاده اصلی قرار داد. سپس در گوشاهی قایم شد تا ببیند چه کسی آن را از جلوی مسیر بر می‌دارد. برخی از بازگانان ثروتمند با کالسکه‌های خود به کنار سنگ رسیدند، آن را دور زدند و به راه خود ادامه دادند. بسیاری از آن‌ها نیز به شاه بد و بیراه گفتند که چرا دستور نداده جاده را باز کنند. اما هیچیکی از آنان کاری به سنگ نداشتند... سپس یک مرد روستایی با بار سبزیجات به نزدیک سنگ رسید. بارش را زمین گذاشت و شانه‌اش را زیر سنگ قرار داد و سعی کرد که سنگ را به کنار جاده هل دهد. او بعد از

зор زدن‌ها و عرق ریختن‌های زیاد بالآخره موفق شد. هنگامی که سراغ بار سبزیجاتش رفت تا آن‌ها را بر دوش بگیرد و به راهش ادامه دهد متوجه شد کیسی‌ای زیر آن سنگ در زمین فرو رفته است. کیسه را باز کرد پر از سکه‌های طلا بود و یادداشتی از جانب شاه که این سکه‌ها مال کسی است که سنگ را از جاده کنار بزند. آن مرد روستایی چیزی را می‌دانست که بسیاری از ما نمی‌دانیم !. هر مانعی، فرضی است.

۵۱۵- داستان کوتاه کشیش و پسرش:
کشیشی یک پسر نوجوان داشت و کم کم وقتی رسیده بود که فکری در مورد شغل آینده‌اش بکند. پسر هم مثل تقریباً بقیه هم‌سن و سالانش واقعاً نمی‌دانست که چه چیزی از زندگی می‌خواهد و ظاهرآ خیلی هم این موضوع برایش اهمیت نداشت. یک روز که پسر به مدرسه رفته بود پدرش تصمیم گرفت آزمایشی برای او ترتیب دهد به اتاق پسرش رفت و سه چیز را روی میز او قرار داد: یک کتاب مقدس، یک سکه طلا و یک بطری مشروب. کشیش پیش خود گفت: «من پشت در پنهان می‌شوم تا پسرم از مدرسه برگردد و به اتاقش بیاید. آنگاه خواهم دید کدامیک از این سه چیز را از روی میز برمی‌دارد: اگر کتاب مقدس را بردارد معنیش این است که مثل خودم کشیش خواهد شد که این خیلی عالیست. اگر سکه را بردارد یعنی دنال کسب و کار خواهد رفت که آنهم بد نیست. اما اگر بطری مشروب را بردارد یعنی آدم دائم‌الخمر و به درد نخوری خواهد شد که جای شرمساری دارد مدتی نگذشت که پسر از مدرسه طبلگشت .. در خانه را باز کرد و در حالی که سوت می‌زد کاپشن و کفشش را به گوشاهی پرت کرد و یک راست راهی اتاقش شد کیفیش را روی تخت انداخت و در حالی که می‌خواست از اتاق خارج شود چشمش به اشیاء روی میز افتاد. با کنجکاوی به میز نزدیک شد و آن‌ها را از نظر گذراند کاری که نهایتاً کرد این بود که کتاب مقدس را برداشت و آن را زیر بغل زد. سکه طلا را توی جیش انداخت و در بطری مشروب را باز کرد و یک جرعه بزرگ از آن خورد. کشیش که از پشت در ناظر این ماجرا بود زیر لب گفت: «خدای من! چه فاجعه بزرگ پسرم سیاستمدار خواهد شد».

۵۱۶- اومد پیشم حالت خیلی عجیب بود فهمیدم با بقیه فرق میکنه
گفت: حاج آقا یه سوال دارم که خیلی جوابش برام مهمه
گفتم: چشم اگه جوابشو بدونم خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم
گفت: من رفتني ام!

گفتم: یعنی چی؟
گفت: دارم میمیرم.

گفتم: دکتر دیگه ای، خارج از کشور؟
گفت: نه همه اتفاق نظر دارن، گفتن خارج هم کاری نمیشه کرد.

گفتم: خدا کریم، انشاله که بهت سلامتی میده
با تعجب نگاه کرد و گفت: اگه من بمیرم خدا کریم نیست؟
فهمیدم آدم فهمیده ایه و نمیشه گول مالید سرش

گفتم: راست میگی، حالا سوالت چیه؟
گفت: من از وقتی فهمیدم دارم میمیرم خیلی ناراحت شدم از خونه بیرون نمیومدم
کارم شده بود تو اتاق موندن و غصه خوردن

تا اینکه یه روز به خودم گفتم تا کی منتظر مرگ باشم
خلاصه یه روز صح از خونه زدم بیرون مثل همه شروع به کار کدم
اما با مردم فرق داشتم، چون من قرار بود برم و انگار این حال منو کسی نداشت

خیلی مهریون شدم، دیگه رفتارای غلط مردم خیلی اذیتم نمیکرد
با خودم میگفتم بذار دلشون خوش باشه که سر من کلاه گذاشت
آخه من رفتنی ام و اونا انکار نه

سرتونو در نیارم من کار میکردم اما حرص نداشت
بین مردم بودم اما بپوشون ظلم نمیکردم و دوستشون داشتم

ماشین عروس که میدیم از ته دل شاد میشدیم و دعا میکردم
گذا که میدیدم از ته دل غصه میخوردم و بدون اینکه حساب کتاب کنم کمک میکردم
مثل پیر مردا برا همه جونا و آرزوی خوشبختی میکردم

الغرض اینکه این ماجرا منو آدم خوبی کرد و ناز و خوردنی شدم
حالا سوالم اینه که من به خاطر مرگ خوب شدم و آیا خدا این خوب شدن و
قبول میکنه؟

گفتم: بله، اوچور که یادگرفتم و به نظرم میرسه آدما تا دم رفتن خوب شدنشون واسه خدا عزیزه
آرام آرام آرام خدا حافظی کرد و تشکر داشت میرفت گفتم: راستی نگفته چقدر وقت داری؟

گفت: معلوم نیست بین یک روز تا چند ده هزار روز !!!
به چرتکه انداختم دیدم منم تقریبا همین قدر وقت دارم، با تعجب گفتم: مگه بیماریت چیه؟
گفت: بیمار نیستم!

هم کفرم داشت در میومد وهم ازتعجب داشتم شاخ دار میشدم گفتم: پس چی؟

گفت: فهمیدم مردینیم، رفتم دکتر گفتم: میتویند کاری کنید که نمیرم گفتن: نه گفتم؛ خارج چی؟ و باز گفتند: نه! خلاصه حاجی
مارفتی هستیم کی ش فرقی داره مگه؟ باز خنید و رفت و دل منو با خودش برد.

۵۷۶- مسافری خسته که از راهی دور می آمد، به درختی رسید و تصمیم گرفت که در سایه آن قدری استراحت کند غافل از این که
آن درخت جادویی بود، درختی که می توانست آن چه که بر دلش می گزند برآورده سازد...!
وقتی مسافر روی زمین سخت نشست با خودش فکر کرد که چه خوب می شد اگر تخت خواب نرمی در آن جا بود و او می توانست
قدرتی روی آن بیارام.

فوراً تختی که آرزویش را کرده بود در کنارش پدیدار شد.

مسافر با خود گفت: چقدر گرسنه هستم، کاش غذای لذیذی داشتم..

ناگهان میزی مملو از غذاهای رنگارنگ و دلپذیر در بر ایشان آشکار شد. پس مرد با خوشحالی خورد و نوشید...
بعد از سیر شدن، کمی سرشن گیج رفت و پلک هایش به خاطر خستگی و غذایی که خورده بود سنتگین شدند. خودش را روی آن
تخت رها کرد و در حالی که به اتفاق های شگفت انگیز آن روز عجیب فکر می کرد با خودش گفت: قدری می خوابم. ولی اگر
بک بیر گرسنه از این جا بگذرد چه؟

و ناگهان ببری ظاهر شد و او را درید..

-۵۱۸- دو میمون روی شاخه درختی نشسته بودند و به غروب خورشید نگاه میکردند.

یکی از دیگری پرسید: چرا هنگام غروب رنگ آسمان تغییر میکند؟

میمون دوم گفت: اگر بخواهیم همه چیز را توضیح بدهیم، مجالی برای زندگی نمی ماند. گاهی اوقات باید بدون توضیح از واقعیتی که در اطرافت میبینی، لذت ببری.

میمون اول با تاراحتی گفت: تو فقط به دنبال لذت زندگی هستی و هیچ وقت نمی خواهی واقعیتها را با منطق بیان کنی. در همین حال هزار پایی از کنار آنها میگذشت.

میمون دوم با دیدن هزار پا از او پرسید: هزار پا، تو چگونه این همه پا را با هماهنگی حرکت میدهی؟

هزارپا جواب داد: تا به امروز راجع به این موضوع فکر نکرده ام.

میمون دوم گفت: خوب فکر کن چون این میمون راجع به همه چیز توضیح منطقی میخواهد.

هزار پا نگاهی به پاهایش کرد و خواست توضیحی بدهد:

خوب اول این پا را حرکت میدهم، نه، شاید اول این یکی را. باید اول بدنم را بچرخانم، ...

هزار پا مدتی سعی کرد تا توضیح مناسبی برای حرکت دادن پاهایش بیان کند.

ولی هرچه بیشتر سعی میکرد، ناموفقتر بود. پس با نالمیدی سعی کرد به راه خودش ادامه دهد، ولی متوجه شد که نمیتواند.

با تاراحتی گفت: بین چه بلایی به سرم آوردید. آنقدر سعی کردم چگونگی حرکتم را توضیح دهم که راه رفتن یادم رفت.

میمون دوم به اولی گفت: میبینی! وقتی سعی میکنی همه چیز را توضیح دهی اینطور میشود.

پس دوباره به غروب آفتاب خیره شد تا از آن لذت ببرد.

-۵۱۹- راه بهشت

مردی با اسب و سگش در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و آنها را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت‌ها طول می‌کشد تا مردها به شرایط جدید خودشان پی ببرند. پیاده روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می‌ریختند و به شدت تشنّه بودند. در یک پیچ جاده دروازه تمام مرمری عظیمی دیدند که به میدانی با سنتفرش طلا باز می‌شد و در وسط آن چشمهای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه بان کرد و گفت: "روز بخیر، اینجا کجاست که اینقدر قشنگ است؟" دروازه‌بان: "روز به خیر، اینجا بهشت است".

"چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنّه‌ایم."

دروازه بان به چشمها اشاره کرد و گفت: "می‌توانید وارد شوید و هر چه قدر دلتان می‌خواهد بنوشید."

- اسب و سگم هم تشنّه‌اند.

نگهبان: "واقعاً متأسفم . ورود حیوانات به بهشت منع است."

مرد خیلی نامید شد، چون خیلی تشنّه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد.

از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از اینکه مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به یک جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد. مردی در زیر سایه درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاهی پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

مسافر گفت: "روز بخیر!"

مرد با سرش جواب داد.

- ما خیلی تشنّه‌ایم . من، اسبم و سگم.

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: میان آن سنگ‌ها چشمهای است. هرقدر که می‌خواهید بنوشید.

مرد، اسب و سگ به کنار چشم‌های رفند و شننگی‌شان را فرو نشاندند.

مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می‌توانید برگردید.

مسافر پرسید: فقط می‌خواهم بدانم نام آینجا چیست؟

- بهشت

- بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!

- آنجا بهشت نیست، دوزخ است.

مسافر حیران ماند: "باید جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث سردرگمی زیادی می‌شود!"

- کاملاً برعکس؛ در حقیقت لطف بزرگی به ما می‌کنند. چون تمام آنها یکی که حاضرند بهترین دوستانشان را ترک کنند، همانجا می‌مانند.

۵۲- یک روز کارمند پسی که به نامه‌ها بی که آدرس نامعلوم دارند رسپتیگی می‌کرد، متوجه نامه‌ای شد که روی پاکت آن با خطی لرزان نوشته شده بود نامه‌ای به خدا!

با خودش فکر کرد بهتر است نامه را باز کرده و بخواند.

در نامه‌ای طور نوشته شده بود :

خدای عزیزم بیوه زیر ۸۳ ساله هستم که

زندگی ام با حقوق ناجی باز نشستگی می‌گذرد. دیگر یک نفر کیف مرا که صد دلار در آن بود زدیم.

اگر تمام پولی بود که تا پاکنن ماه باخت خرج می‌کردم.

یکشبیه هفته دیگر عیّن است و من دو نفر از دوستانم

را برای شام دعوت کرده ام.

اما بدون آن پول جنی نمی‌توانم بخرم. هیچ کس را هم ندارم تا از او پول فرض بگویم.

تو ای خدای مهریان تنها امّت من هستی به

من کمک کن...

کارمند اداره پست خالقی تحت تابعی قرار گرفت و نامه را به سای همکارانش نشان داد.

نتیجه این شد که همه آنها جیب خود را جستجو کردند و هر کدام چند دلاری روی می‌گذاشتند.

در پاکن ۹۶ دلار جمع شد و برای بیوزن فرستادند...

همه کارمندان اداره پست از اینکه توانسته بودند کار خوبی انجام دهن خوشحال بودند.

عیّن به پاکن رسپت و چند روزی از این ماجرا گذشت.

تابیک که نامه دیگری از آن بیوزن به

اداره پست رسپت که روی آن نوشته شده بود:

نامه‌ای به خدا!

همه کارمندان جمع شدند تا نامه را باز کرده و بخوانند.

ضمون نامه چیزی بود :

خدای عزیزم، چگونه می‌توانم از کاری که برابع انجام دادی تشکر کنم.

با لطف تو توانستم شامی عالی برای دوستانم مهی کرده و روز خوبی را با

هم بگذرانم.

من به آنها گفتم که چه هدی خوبی برای فرستادی...
البته چهار دلار آن کم بود که مطمئنم کارمندان
اداره پست آن را برداشته اند... !!!

۵۲۱- هوا بدجوری توفانی بود و آن پسر و دختر کوچولو حسابی مچاله شده بودند.
هر دو لباس های کهنه و گشادی به تن داشتند و پشت در خانه می لرزیدند.

پسرک پرسید: «ببخشید خانم! شما کاغذ باطله دارین»

کاغذ باطله نداشتم و وضع مالی خودمان هم چنگی به دل نمی زد و نمی توانستم به آن ها کمک کنم، می خواستم یک جوری از سر خودم بازشان کنم که چشمم به پاهای کوچک آن ها افتاد که توی دمپایی های کهنه ای کوچکشان قرمز شده بود.

گفتم: «بیایید تو یه فنجون شیرکاکائوی گرم برآتون درست کنم».

آن ها را داخل آشپیزخانه بردم و کنار بخاری نشاندم تا پاهاشان را گرم کنند. بعد یک فنجان شیرکاکائو و کمی نان برشه و مربا بهشان دادم و مشغول کار خودم شدم. زیر چشمی دیدم که دختر کوچولو فنجان خالی را در دستش گرفت و خیره به آن نگاه کرد.

بعد پرسید: «ببخشید خانم! شما پولدارین»

نگاهی به روکش نخ نمای مبل هایمان انداشتم و گفتم: «من اوه ... نه!»

دختر کوچولو فنجان را با احتیاط روی نعلبکی آن گذاشت و گفت: «آخه رنگ فنجون و نعلبکی اش به هم می خوره.»
آن ها در حالی که بسته های کاغذی را جلوی صورتشان گرفته بودند تا باران به صورتشان شلاق نزنند، رفتند.

فنجان های سفالی آبی رنگ را برداشتم و برای اولین بار در عمرم به رنگ آن ها دقت کدم. بعد سیب زمینی ها را داخل آبگوشت ریختم و هم زدم. سیب زمینی، آبگوشت، سقفي بالای سرم، یک شغل خوب و دائمی، همه ای این ها به هم می آمدند. صندلی

ها را از جلوی بخاری برداشتم و سرجایشان گذاشتم و اتاق نشیمن کوچک خانه ای مان را مرتب کردم.

لکه های کوچک دمپایی را از کنار بخاری، پاک نکردم.

می خواهم همیشه آن ها را همان جا نگه دارم که هیچ وقت یادم نرود چه ادم ثروتمندی هستم.

۵۲۲- روزگاری یک درخت عظیم و قدیمی وجود داشت که شاخه هایش به آسمان افراشته بود. وقتی که گل می داد، پروانه ها، در انواع شکل ها و اندازه ها و رنگ های می آمدند و اطراف آن می رقصیدند. وقتی که میوه می داد، پرنده گان از دوردست ها می آمدند و بر آن درخت می نشستند. شاخه هایش همچون بازو هایی گستره در باد بودند، بسیار زیبا به نظر می رسیدند. یک پسر بچه کوچک عادت داشت هر روز زیر این درخت بازی کند و آن درخت قدیمی و زیبا عاشق این پسر شد.

بزرگ و قدیمی می تواند عاشق کوچک و جوان شود، اگر این فکر را نکند که بزرگ است. و آن درخت این فکر را نداشت که بزرگ است- فقط انسان ها چنین افکاری دارند- بنابراین عاشق آن پسر بچه شد.

نفس همیشه سعی دارد عاشق چیزهای بزرگ شود. نفس همیشه می کوشد با چیزهای بزرگ تر از خودش مرتبط باشد. ولی برای عشق هیچ کس بزرگتر و کوچکتر نیست. عشق هر کس را که نزدیک شود در آغوش می گیرد. بنابراین، درخت برای آن پسر که هر روز می آمد و زیر آن می نشست، عشقی را رشد داد. شاخه هایش بال بودند، ولی برای اینکه پسر بتواند گل هایش را بکند و میوه هایش را بچیند، آن ها را فرود می آورد. عشق همیشه آماده تعظیم کردن است، نفس هرگز آماده نیست که سرخم کند. اگر به نفس نزدیک شوی خودش را بالاتر می کشاند، خودش را سفت می گیرد تا توانی آن را لمس کنی. کسی که بتواند لمس شود، به نظر پایین تر می آید. کسی که تواند لمس شود، کسی که بر اریکه قدرت تکیه زده، به نظر بزرگ می آید.

کودک بازیگوش می آید و درخت در برایش سر خم می کند. وقتی پسر بچه گل هایش را می چیند، درخت احساس شادمانی زیادی می کند، تمام وجودش سرشار از عشق می شود. عشق وقی خوشنود است که قادر باشد چیزی ببخشد. نفس وقی خوشنود است که قادر باشد چیزی بستاند.

آن پسر بزرگ شد. گاهی روى زانوهای درخت به خواب می رفت، گاهی از میوه هایش می خورد و گاه تاجی از گل های درخت را برسر می گذاشت. وجود آن درخت بادیدن آن پسرک که تاجی از گل هایش را برسر داشت و می رقصید سرشار از وجود و سرور می شد. پس

در عشق سر تکان می‌داد و همراه آواز می‌خواند. پسر بیشتر رشد کرد و شروع کرد به بالا رفتن از درخت تا روی شاخه‌هایش تاب بخورد، وقتی پسرک روی شاخه‌هایش استراحت می‌کرد، درخت بسیار خوشحال بود. عشق و قتنی خوشحال است که به کسی راحی بدهد. نفس فقط وقتی خوشحال است که خوشی دیگری را از او بگیرد.

با گذشت زمان، وظایف دیگر به پسر محول شده بود. جاه طلبی‌ها وارد شدند، او باید امتحان می‌داد و باید با دوستانش رقابت می‌کرد، بنابراین به طور مرتب نزد درخت نمی‌آمد. ولی درخت باهیجان منتظر دیدار او بود. درخت با روحش او را صدا می‌زد: "بیا بیا، منتظر هستم." عشق همیشه انتظار متعشوک را دارد. عشق یک انتظار کشیدن است. وقتی که پسر نمی‌آمد، درخت احساس اندوه می‌کرد. عشق تنها یک اندوه دارد؛ وقتی که نتواند سهم شود، عشق و قتنی که نتواند بددهد غمگین است. عشق و قتنی شاد است که بتواند بددهد و سهمیم شود. هر کس که در دنیا رقابت بزرگ شود، وقت کمتر و کمتری برای عشق خواهد یافت. پسر اینک در جاه طلبی‌های دنیایی گرفتار شده بود: "کدام درخت؟ چه کی وقتی را فرا خواند؟" "گوش بد!"

یک روز، وقتی که پسرک گذر می‌کرد، درخت او را فرا خواند: "گوش بد!" صدایش در هوا منتشر شد: "گوش بد! من منتظر تو هستم، ولی نمی‌آیی، من هر روز منتظر تو هستم." پسر گفت، "تو چه داری که من باید نزد تو بیایم؟ من دنبال پول هستم." نفس همیشه دنبال انگیزه است: "تو چه داری که پیشکش کنی تا نزد تو بیایم؟ اگر بتوانی چیزی به من بدهی، می‌توانم بیایم. و گرنه، نیازی نیست که نزد تو بیایم." نفس همیشه انگیزه دارد، منظور دارد. عشق بی انگیزه است، بدون منظور است. عشق پاداش خودش است.

درخت با تعجب گفت، "تو فقط وقتی می‌آیی که من چیزی به تو بدهم؟ من می‌توانم همه چیز به تو بدهم." عشق نیست چیزی که نگه بدارد. این نفس است که نگه می‌دارد، عشق بی قید و شرط می‌بخشد.

درخت ادامه داد: "ولی من پول ندارم. این فقط یک اختراخ انسان است. ما چنین مرض‌هایی نداریم و ما مسروپ هستیم. شکوفه‌ها برما می‌رویند. میوه‌های بسیار می‌دهیم. سایه‌های مطبوع می‌دهیم. در نسیم به رقص درمی‌آییم و آواز می‌خوانیم. پرندگان معصوم روی شاخه‌های ما می‌جهند و آواز می‌خوانند زیرا ما هیچ پول نداریم. روزی که در گیر پول شویم، همچون شما انسان‌های بدکاره و رنجور می‌شویم که در معابد می‌نشینید و به مواضع گوش می‌دهید تا که چگونه به آرامش ببرید و چگونه عشق به دست آورید. نه، نه، ما پولی نداریم."

پسر گفت، "پس برای چه نزد تو بیایم؟ باید جایی بروم که پول باشد. من نیاز به پول دارم."

نفس خواهان پول است زیرا پول قدرت است. نفس نیازمند قدرت است. درخت عمیقاً به فکر رفت و پس چیزی را دریافت و گفت، "یک کار بکن. تمام میوه‌های مرا بچین و بفروش. شاید بتوانی پولی به دست آوری."

پسر بی درنگ دست به کار شد. از درخت بالا رفت و تمام میوه‌های درخت را چید. حتی آن‌ها را که نرسیده بودند تکان داد تا بیفتدند. شاخه‌های درخت شکسته شدند و برگ‌های آن با خشونت فرو می‌ریختند. درخت بسیار شاد بود و از شوق برافروخته بود. حتی شکسته شدن نیز عشق را شاد می‌سازد، ولی نفس حتی در به دست آوردن نیز راضی نیست، نفس ناشاد است. پسر حتی برنگشت تا از درخت تشکر کند. ولی درخت به این توجهی نکرد. وقتی که پسر پیشنهاد عاشقانه او را برای چیدن میوه‌هایش و فروش آن‌ها پذیرفت، درخت تشکر خودش را دریافت کرده بود. برای مدتی‌های زیاد پسر باز نگشتش. حال او پول داشت و سعی داشت با این پولش پول بیشتری به دست آورد. او درخت را تماماً ازیاد برد بود. سال‌ها گذشت. درخت غمگین بود. مشتاق بازگشت پسر بود همچون مادری که سینه‌هایش پر از شیر باشد، ولی پسرش گم شده باشد. تمامی وجود مادر، پسرش را می‌خواهد تا بتواند بیاید و او را سیکار کند. حالت درونی درخت چنین بود. تمامی وجودش در اشتباق بود.

پس از اسال‌ها، پسرکه اکنون مردی بالغ شده بود نزد درخت بازگشت. درخت گفت، "نزد من بیا، بیا و مرا درآغوش بگیر." مرد گفت، "بس کن این حرف بی معنی را. آن یک احساس کودکی بود."

نفس، عشق را همچون یک چیز بی معنی می‌بیند، یک افسانه‌ای دوران کودکی. "ولی درخت دعوتش کرد": "بیا، روی شاخه‌هایم تاب بخور. بیا با من برقص."

مرد پاخ داد: "این حرف‌های بیفایده را کنار بگذار! من می‌خواهم یک منزل بسازم. آیا می‌توانی یک منزل به من بدهی؟" درخت با تعجب گفت: "یک منزل؟ من بدون منزل زندگی می‌کنم."

فقط انسان‌ها هستند که در منزل زندگی می‌کنند. هیچکس دیگر در این دنیا به جز انان در منزل زندگی نمی‌کند. و آیا وضعیت انسان‌ها را می‌بینید؟ اوضاع این انسان‌های منزل یافته را؟! هرچه خانه‌ها بزرگ‌تر می‌شوند، خود انسان‌ها کوچک‌تر می‌شوند....

"درخت گفت،" ما در منزل زندگی نمی‌کنیم. ولی می‌توانی یک کار بکنی. می‌توانی شاخه‌های مرآ بیری و با آن‌ها یک خانه بسازی.

مرد بدون یک لحظه درنگ تبری آورد و تمام شاخه‌های درخت را قطع کرد. اینک آن درخت فقط یک قطعه‌های خشک شده بود: برنه. ولی درخت بسیار خوشحال بود. عشق و قتنی که حتی دست و پایش برای معشوق قطع می‌شود نیز خوشحال است. عشق بخشاینده است، عشق همیشه آماده سهیم کردن و بخایش است.

مرد حتی به عقب بازگشت تا به درخت نگاه کند. او خانه‌ای ساخت و روزها و سال‌ها گذشت. تنہ درخت منتظر شد و منتظر شد. می‌خواست او را صدا بزند، ولی دیگر نه شاخه‌ای داشت و نه برگی که به او صدا بدهد. باد می‌وزید، ولی او نمی‌توانست از آن صدایی بسازد. و هنوز هم روحش از یک صدا سرشوار بود: "بیا، بیا، عزیز من، بیا."

مدتها گذشت و آن مرد سالخورده شد. روزی از آن حوالی می‌گذشت و آمد و نزدیک درخت نشست.

درخت پرسید، "چه کار دیگری می‌توانم برایت انجام دهم؟ پس از مدت‌های بسیار زیاد آمده‌ای."

پیرمرد گفت، "چه کار می‌توانی برایم بکنی؟ من می‌خواهم به سرزمین‌های دوردست بروم تا پول بیشتری به دست آورم. به یک قایق نیاز دارم."

درخت با خوشحالی گفت، "تنہ ای مرا بیر و از آن یک قایق بساز. من بسیار خوشحال می‌شوم که قایق تو بشوم و تو را به سرزمین‌های دوردست ببرم تا پول به دست آوری. ولی لطفاً از خودت خوب مراقبت کن و زود برگرد. من همیشه منتظر بازگشت تو خواهم بود."

مرد اره ای آورد و شروع کرد به بریدن تنہ درخت، قایقی ساخت و به سفر رفت.

حال آن درخت دیگر یک کنده‌ی کوچک است. و منتظر مشغوقش است تا بازگردد.

درخت صبر می‌کند و صبر می‌کند و صبر می‌کند. ولی اینک دیگر چیزی برای پیشکش کردن ندارد. شاید آن مرد دیگر هرگز نزد او برنگردد. نفس همیشه جایی می‌رود که چیزی برای به چنگ آوردن وجود داشته باشد. نفس جایی نمی‌ورد که چیزی برای به دست آوردن وجود نداشته باشد.

شبی نزدیک آن تنہ ای درخت استراحت می‌کردم. برایم زمزمه کرد: "آن دوست من هنوز بازنگشته است. خیلی نگرانم که شاید غرق شده و یا گم شده باشد. شاید در یکی از آن کشورهای دورافتاده گم شده باشد. شاید اکنون زنده هم نباشد. چقدر مشتاقم از او خبری به دست آورم! چون آخر عمرم است، دست کم با داشتن خبری از او راضی می‌شدم. آنوقت می‌توانستم با خوشحالی بمیرم. ولی او حتی اگر هم بتوانم او را بخوانم باز نخواهد گشت. من دیگر هیچ چیز برای دادن ندارم و او تنها زبان گرفتن را می‌داند."

نفس فقط زبان گرفتن را می‌داند، عشق زبان بخشیدن است. من بیش از این چیزی نخواهم گفت. اگر زندگی بتواند همچون این درخت بشود، شاخه‌هایش را به دوردست‌ها بگستراند تا همه بتوانند درسایه‌اش پناه بگیرند، آنوقت می‌توانیم عشق را در کنیم. برای عشق هیچ کتاب مقدس، هیچ تعریف و هیچ نظریه ای وجود ندارد. عشق هیچ آداب و اصولی ندارد.

۵۲۳- روزگاری مرید و مرشدی خردمند در سفر بودند. در یکی از سفرهایشان در بیانی گم شدند و تا آمدند راهی پیدا کنند شب فرا رسید. نا گهان از دور نوری دیدند و با شتاب سمت آن رفتند. دیدند زنی در چادر محقری با چند فرزند خود زندگی می‌کند. آن‌ها آن شب را مهمان او شدند. واو نیز از شیر تنها بزی که داشت به آن‌ها داد تا گرسنگی راه بدر کنند.

روز بعد مرید و مرشد از زن تشکر کردند و به راه خود ادامه دادند. در مسیر، مرید همواره در فکر آن زن بود و این که چگونه فقط با یک بز زندگی می‌گذرانند و ای کاش قادر بودند به آن زن کمک می‌کردند، تا این که به مرشد خود قضیه را گفت. مرشد فرزانه پس از اندکی تامل پاسخ داد: "اگر واقعاً می‌خواهی به آن‌ها کمک کنی بزرگ و بیشان را بکش!".

مرید ابتدا بسیار متعجب شد ولی از آن جا که به مرشد خود ایمان داشت چیزی نگفت و بزرگست و شبانه بز را در تاریکی کشت و از آن جا دور شد....

سال‌های سال گذشت و مرید همواره در این فکر بود که بر سر آن زن و بجهه هایش چه آمد.

روزی از روزها مرید و مرشد قصه ما وارد شهری زیبا شدند که از نظر تجاری نگین آن منطقه بود. سراغ تاجر بزرگ شهر را گرفتند و مردم آن ها را به قصری در داخل شهر راهنمایی کردند. صاحب قصر زنی بود با لباس های بسیار مجلل و خدم و حشم فراوان که طبق عادتش به گرمی از مسافرین استقبال و پذیرایی کرد، و دستور داد به آن ها لباس جدید داده و اسباب راحتی و استراحت فراهم کنند. پس از استراحت آن ها نزد زن رفتند تا از رازهای موقفيت وی حمایا شوند. زن نیز چون آن ها را مرید و مرشدی فرزانه یافت، پذیرفت و شرح حال خود این گونه بیان نمود:

سال های بسیار پیش من شوهرم را از دست دادم و با چند فرزند و تنها بزی که داشتم زندگی سپری می کردیم. یک روز صبح دیدم که بزمیان مرده و دیگر هیچ نداریم. ابتدا بسیار اندوهگین شدم و لی پس از مدتی مجبور شدم برای گذران زندگی با فرزندانم هر کدام به کاری روی آوریم. ابتدا بسیار سخت بود ولی کم کم هر کدام از فرزندانم موقفيت هایی در کارشان کسب کردند. فرزند بزرگ تر زمین زراعی مستعدی در آن نزدیکی یافت. فرزند دیگر معدنی از فلات گرانیها پیدا کرد و دیگری با قبایل اطراف شروع به داد و ستد نمود. پس از مدتی با آن ثروت شهری را بنا نهادیم و حال در کنار هم زندگی می کنیم.

۵۲۴- یک مسافر آلمانی برای دیدن عارفی مشهور آمده بود. او می باید به دلیلی خشمگین بوده باشد. او با عصبانیت بندهای کفشن را باز کرد، کفش ها را به گوشه ای پرت کرد و با ضربه ای محکم در را باز کرد. در هنگام خشم، انان کفش هایش را طوری از پا در می آورد که گویی بدترین دشمنش هستند! او همچنین در را طوری گزند که گویی یک دشمن عظیمین بین او و در وجود دارد! مرد محکم در را باز کرد، وارد شد، و به آن عارف ادای احترام کرد. عارف گفت، "نه، من هنوز نمی توانم به لم تو پاخ بدhem. نخست برو و از در و از کفش هایت معذرت بخواه!"

۵۲۵- زن می گوید که شوهرش فقط باید عاشق او باشد و نباید با هیچکس دیگر عاشقانه رفتار کند، جریان عشق شوهر فقط باید به سوت او جاری باشد. ولی او درک نمی کند که چنین عشقی دروغین است و مسبب این نیز خود است. شوهری که همیشه پر از عشق برای همه نیاشد چگونه می تواند عاشق همسرش باشد؟ عاشق بودن یعنی اینکه در طول شبانهروز، عشق ورزیدن طبیعت او است. انسان نمی تواند برای یک نفر سرشار از عشق باشد و برای دیگران تهی از عشق باشد. ولی تاکنون نوع بشر قادر نبوده است این حقیقت سلاط را ببیند. پدر از فرزندش می خواهد که او را دوست بدارد. ولی مستخدم پیر خانه چه؟" نیازی نیست، او فقط یک خدمتکار است! ولی همین مستخدم پیر که پسر مجاز نیست او را دوست داشته باشد نیز پدر کسی دیگر است. و این پدر درک نمی کند که فدا، شاید هم همین امروز، وقتی خودش پیر شد، از فرزندش شاکی خواهد بود که رفتاری عاشقانه با او ندارد. اگر به آن فرزند آموزش داده می شد که با همه رفتاری عاشقانه داشته باشد، می توانست به انانی که عشق می ورزد، رشد کند. عشق به طبیعت درونی مربوط است، نه به نوع رابطه. عشق ربطی به ارتباط ندارد، عشق حالتی از بودش است. عشق بخشی درونی از شخصیت انان است. ما باید آموزشی از نوع دیگر ببینیم، آموزش عاشق بودن عاشق هریک و همه بودن. اگر کودک حتی یک کتاب را ناعاشقانه زمین بگذارد، توجه او باید به این واقعیت جلب شود"؛ از شخصیت تو بعد است که این کتاب را چنین بزمین بگذاردی. کسی خواهد دید و خواهید شنید و متوجه می شود که با کتاب بدرفتاری کرده ای

۵۲۶- عارفی در کلبه ای کوچک زندگی می کرد. یک شب، حدود نیمه شب، سخت باران می بارید و او و همسرش خوابیده بودند. ناگهان در خانه زده شد. کسی جویای سرینه بود. عارف به همسرش گفت، "کسی بیرون است، یک مسافر، یک دوست ناشنا. لطفاً در را باز کن." همسرش گفت، "جا نداریم. حتی برای دوستی ما هم جا نیست. چگونه یک نفر دیگر هم وارد شود؟" عارف پاسخ داد، "عزیز من، اینجا قصر مردی ثروتمند نیست که بتواند جا کم بیاورد، کلیه ای حقیر مردی فقیر است. اگر در قلبت جای کافی وجود داشته باشد، احساس می کنی که حتی یک کلبه نیز یک کاخ است، ولی اگر قلیت باریک باشد، حتی یک کاخ نیز برای دریافت یک میهمان به نظر کوچک می آید. لطفاً در باز کن. چگونه می توانیم کسی را که به درسما پناه اورده از خود برانیم؟ همسرش وادر شد در را باز کند. مرد که سرتا پا خیس بود وارد شد. باهم نشستند و مشغول صحبت شدند. پس از مدتی دو نفر دیگر سر رسیدند و در زدن. عارف گفت، "به نظر می رسد دیگری هم وارد شده" و از میهمان که نزدیک در نشسته بود خواست تا در را باز کند. مرد گفت، "در را باز کنم؟ جا نیست." این مرد، که خودش لحظاتی پیش در آن کلبه پناه گرفته بود، از یاد برد که عشق آن عارف به او بود که

مکانی به او داد و اینک مردمی دیگر آمده بودند. و عشق باید به تازه واردین هم پناه می داد. عارف خنید و گفت، "مرد عزیز من، آیا برای تو جا آمده نکردم؟ تو به این سبب وارد شدی که عشق اینجا بود. هنوز هم اینجاست، عشق با آمدن تو تمام نشده است. در را باز کن، لطفاً فقط قدری مهریان تر می نشینیم اینطوری کافی خواهد بود. در باز شد و دو تازه وارد به درون آمدند. همگی با هم نشستند و با هم آشنا شدند. سپس، خرى وارد شد و با سرش به در فشار آورد. خر خیس آب بود و جویای سیناهی برای شب بود. عارف از آن دو نفر که نزدیک در بودند خواست تا در را باز کنند و گفت، "یک دوست ناشناس دیگر وارد شده است." مردان گفتند، "این یک دوست یا چیزی شبیه یک الاغ است. فقط یک الاغ است. نیازی نیست که در را باز کنیم." ...

۵۲۷- این داستان یک دکتر است. دکتر داستان ما در حال حاضر در استرالیا زندگی می کند. زندگی بسیار مرphe ای دارد، زندگی که یچیک از همکلاسی هایش خواب آن را هم نمی دیدند. همه ای ما می خواهیم در زندگی به بالاترین چیزها دست یابیم. در هر کلاس می خواهیم شاگرد اول باشیم، گرانترین لباس های بازار را بخریم، کشتهایمان جزء کفش های تک باشد، بلندترین و گرانترین اتومبیل شهر را می خواهیم، زیباترین و خوشگذرین دختر شهر را می خواهیم، دوست داریم بچه هایمان از زیباترین و بهترین بچه های مدرسه خود باشند. میخواهیم بهترین پست ها را داشته باشیم، دلمان می خواهد اگر کاری را شروع کردیم، یک شبه به اوج برسیم و همه ما را به عنوان **الگوی "موقیت"** بشناسند. اما دکتر داستان ما انسان کاملاً متفاوتی بود. او می خواست یک زندگی **"معمولی"** داشته باشد. در هیچ امتحانی قصد نداشت رتبه ای اول را کسب کند. هنگامی که همکلاسی هایش کل شب مشغول حفظ کتاب و جزو بودند، یا در حال جا کردن خود در دل اساتید برای گرفتن نمره ای بالاتر، او تنها ۲ یا ۳ ساعت مطالعه می کرد و سپس بدون هیچ استرسی به خواب عمیقی فرو می رفت و عقیده داشت که نمی تواند برای چند نمره اضافی خواب خود را **" FDA"** کند. همکلاسی هایش **"Sadde Zیستی و معمولی"** بودن او را مورد تمسخر می گرفتند و او را **"احمق"** می نامیدند، اما دکتر راضی و خوشحال بود. با نمره ای متوسط (MBBS) پزشکی عمومی در کشورهای هند و پاکستان) خود را گرفت. تمام همکلاسی هایش بعد از اخذ مدرک پزشکی عمومی، تلاش خود را چند برابر کردند تا بتوانند تخصص خود را بگیرند و جزء بهترین های جامعه باشند ولی دکتر تصمیم گرفت درس خواندن را متوقف کند و در یک بیمارستان کوچک به عنوان دکتر شیفت شروع به کار کرد. دوستان او بعد از کار در شیفت صبح به کلینیک های خصوصی می رفتند و ناهار خود را با عجله به اتمام می رساندند تا مرضی های بیشتری را **ویزیت نمایند و شهبا نیز مشغول خواندن** جزو های تخصصی خود بودند. اما دکتر بعد از برگشت از بیمارستان با آرامش کامل ناهار می خورد.

کمی استراحت می کرد و عصر هنگام به پیاده روی می رفت، تلویزیون نگاه می کرد، کتاب می خواند، موسیقی گوش می کرد، به دیدن دوستان و آشیان خود میرفت، و اگر مرضی به در خانه او مراجعه می کرد بدون هیچ شکایتی به صورت رایگان او را عالجه می کرد. او به فکر افزایش درآمد خود نبود و با همان حقوق اندک تلاش می کرد از زندگی لذت ببرد. خانه ای کوچی کرایه کرد، کولر گازی هم وصل نکرد. یخچال کوچکی برای آشپزخانه ای کوچکش خرید و با موتور به سرکار رفت > در این هنگام پدر و مادرش از او خواستند ازدواج کند. دکتر در این باره نیز **"معمولی"** رفتار کرد. هنگامی که تمامی دوستانش به دنبال زیباترین، پولدارترین و خانواده دارترین دختران می گشتند، دکتر با دختری معمولی از خانواده ای ساده و متوسط ازدواج نمود. با هم به خانه ای کوچک خود رفتند و با شادی به زندگی ادامه دادند. بعد از چند سالی بچه ها هم وارد زندگی دکتر شدند. بچه هایی بسیار عادی. دکتر به جای ثبت نام بچه های خود در گرانترین مدارس خصوصی، آن ها را در مدرسه ای دولتی محله خود ثبت نام کرد. دکتر هیچگاه از آنها نمی خواست که شاگرد اول مدرسه شوند و به آنها فهماند که درس خود را در حد نیاز فرا گیرند و قبول شوند. بچه ها هم با نمره های متوسط کلاس ها را قبول می کردند و از شیوه زندگی خود لذت می برند. از مدرسه برمی گشتد، در کنار پدر و مادر خود ناهار می خوردند، کمی استراحت می کردند سپس درس می خواندند، عصر هم بازی می کردند و شب قیل از خواب به همراه پدر خود به پیاده روی می رفتند. اما زندگی دکتر اینگونه به پایان نرسید. پیچ کوچکی در جاده ای زندگی دکتر به وجود آمد. تصمیم گرفت از کشورش خارج شود و به کشور دیگری مهاجرت کند. دوستان دکتر هم در تلاش بودند تا مهاجرت کنند و در کشورهای جهان اول به بهترین ها برسند. لذا روزها را در صفحه ای بلند سفارتخانه های آمریکا، بریتانیا و استرالیا می گذرانند و مدام به دنبال آشیانی بودند تا چند روز زودتر از بقیه به آرزوهایشان برسند. اما دکتر کشوری بسیار **"معمولی"** را انتخاب نمود که هیچگونه صفتی در سفارتخانه های آن وجود نداشت. او به کشور مالدیو رفت و در بیمارستانی مشغول به کار شد. خانه ای ساده ای کرایه کرد و همسر و بچه هایش را به آنجا برداشت. دوچرخه ای برای خود و بچه هایش خرید و بعد از انتصار کار به همراه خانواده از مناظر زیبای مالدیو

لذت می برند. آخر هفته ها به مسافت می رفتند و دوستان فراوانی پیدا کردند. تا اینکه دکتر روزی اطلاعیه ای در روزنامه دید که در آن سازمان بهداشت جهانی (WHO) از چند دکتر عمومی، بدون مدرک تخصص و با تجربه چند ساله خواسته بود تا به یکی از روستاهای دور افتاده در استرالیا رفته و در بیمارستان مشغول به کار شوند. دکتر برای این شغل اقام نمود و به استرالیا مهاجرت کرد. دولت خانه ای در روستا به او داد و او در بیمارستان مشغول به کار شد. بعد از چند سال به خاطر حسن برخورد و حس نوع دوستی و پشتکارش به ریاست بیمارستان رسید. دولت ۲۰۰۰ متر زمین زراعی به او اختصاص داد و دکتر نیز به کمک فرزندان معمولی خود آنچه را به مزمعه ای آباد تبدیل نمود. در حال حاضر او در خانه ای با ۵۰۰۰ متر مربع مساحت زندگی می کند و جگوار خود را در کار پورشه ی همسرش در پارکینگ اختصاصیشان نگه می دارد و بجه ها و همسر معمولی او در کنارش هستند. می خواهم بگویم علاوه بر بهترین شدن، شاگرد اول شدن، پولدارترین شدن، راه دیگری هم در زندگی وجود دارد. راه "اعتلال" و "معمولی" بودن. این همان راهی است که تمام شادی در آن وجود دارد. اما راه بهترینها را انتخاب می کنیم و در این راه آنقدر با سرعت می رویم که شادیهای زندگی را یکی پس از دیگری جا می گذاریم و در آخر راه تنها می مانیم، بدون شادی و لذت. کاش ما هم شاد بودن و لذت بردن از زندگی را بر موقوفیت و بهترین شدن ترجیح دهیم. کاش ما هم "معمولی" باشیم.

۵۲۸- پدر در حال رد شدن از کنار اتاق خواب پسرش بود، با تعجب دید که تخت خواب کاملاً مرتب و همه چیز جمع و جور شده. یک پاکت هم به روی بالش گذاشته شده و روش نوشته بود «پدر». با بدترین پیش داوری های ذهنی پاکت رو باز کرد و با دستان لزان نامه رو خوند:

پدر عزیزم، با اندوه و افسوس فراوان برایت می نویسم. من مجبور بودم با دوست دختر جدیدم فرار کنم، چون می خواستم جلوی یک رویارویی با مادر و تو رو بگیرم. من احساسات..... واقعی رو با Stacy پیدا کردم، او واقعاً معركه است، اما می دونستم که تو اون رو نخواهی پذیرفت، به خاطر تیزبینی هاش، خالکوبی هاش، بلسانهای تنگ متوتو سواریش و به خاطر اینکه سنش از من خیلی بیشتره. اما فقط احساسات نیست، پدر. اون حامله است Stacy. به من گفت ما می تونیم شاد و خوشبخت بشیم. اون یک تریلی توی جنگل داره و کلی هیزم برای تمام زمستون. ما یک رؤیای مشترک داریم برای داشتن تعداد زیادی بجه Stacy. چشمان من رو به روی حقیقت باز کرد که ماریجوانا واقعاً به کسی صدمه نمی زنه. ما اون رو برای خودمن می کاریم، و برای تجارت با کمک آدمای دیگه ای که توی مزمعه هستن، برای تمام کوکائینها و اکسٹازیهایی که می خوایم. در ضمن، دعا می کنیم که علم بتونه درمانی برای ایدز پیدا کنه، Stacy بهتر بشه. اون لیاقتمن رو داره. نگران نباش پدر، من ۱۵ سالمه، و می دونم چطور از خودم مراقبت کنم. یک روز، مطمئنم که برای دیدارتون بر می گردیم، اونوقت تو می تونی نوه های زیادت رو بینی

با عشق، پسرت، John.

پاورقی: پدر، هیچ کدام از جریانات بالا واقعی نیست، من بالا هستم تو خونه Tommy. فقط می خواستم بهت یادآوری کنم که در دنیا چیزهای بدتری هم هست نسبت به کارنامه مدرسه که روی میزمه. دوست دارم! هروقت برای امدن به خونه امن بود، بهم زنگ بزن.

۵۲۹- چند روز پیش دختر کوچولوی سه ساله یکی از دوستانم که او مده بود خونهها با دیدن سوسک در آشپزخانه ما ذوق کرد و جلو رفت تا با دست کوچکش سوسک را ناز کند مامانش گفت خونه جدیدمون پر از سوسک بود وقی این به دنیا آمد برای این که اذیت نشه هر روز رفیم با سوسکها حرف زدیم و بازی کردیم. آوردهیو آنها را شریک کردیم در روزمرگی هایمان گفتیم قانون خانه را عوض کنیم طوری که سوسک دیگر باعث چندش و وحشت و ناآرامی ما نباشد.

۵۳۰- خاطرهای از استاد شفیعی کدکنی: چند روزی به آمدن عید مانده بود. بیشتر بجه ها غایب بودند، یا اکثرها "رفته بودند به شهرها و شهرستان های خودشان یا گرفتار کارهای عید بودند اما استاد ما بدون هیچ تأخیری آمد سر کلاس و شروع کرد به درس دادن. استاد خشک و مقرراتی ما خود مزیدی شده بر دشواری "صدرای".

بالاخره کلاس رو به پایان بود که یکی از بچه ها خیلی آرام گفت: استاد آخره سالی دیگه بسه! استاد هم دستی به سرتهی از موى خود کشید! و عینکش را از روی چشمانتش برداشت و همین طور که آن را می گذاشت روی میز، خودش هم برای اولین بار روی صندلی جا گرفت.

استاد ۵۰ ساله‌مان با آن کت قهوه‌ای سوخته‌ای که به تن داشت، گفت: حالا که تونستید من رو از درس دادن بندازید بذارید خاطره ای رو براتون تعریف کنم.

"من حدوداً ۲۱ یا ۲۲ سالم بود، مشهد زندگی می کردیم، پدر و مادرم کشاورز بودند با دست های چروک خورده و آفتاب سوخته، دست هایی که هر وقت اون ها رو می دیدم دلم می خواست بیوسماشان، بیوشان کنم، کاری که هیچ وقت اجازه آن را به خود ندادم با پدرم پکنم اما دستان مادرم را همیشه خیلی آرام مثل "ماش پلو" که شب عید به شب عید می خوردیم بومی کردم و در آخر بر لبانم می گذاشتمن.

استادمان حالا قدری هم با بغض کلماتش را جمله می کند: نمی دونم بچه ها شما هم به این پی بردید که هر پدر و مادری بوى خاص خودشان را دارند یا نه؟ ولی من بوى مادرم را همیشه زمانی که نبود و دلتگش می شدم از چادر کهنه سفیدی که گل های قرمز ریز روی آن ها نقش بسته بود حس می کردم، چادر را جلوی دهان و بینی ام می گرفتم و چند دقیقه با آن نفس می کشیدم... اما نسبت به پدرم؛ مثل تمام اجازه های ابراز احساسات پیدا نکردم جز یک بار، آن هم نه به صورت مستقیم، نزدیکی های عید بود، من تازه معلم شده بودم و اولین حقوقم را هم گرفته بودم، صبح بود، رفتم آب انبار تا برای شستن ظروف صبحانه آب بیارم.

از پله ها بالا می آمدم که صدای خفیف هق، هق مردانه ای را شنیدم، از هر پله ای که بالا می آمدم صدا را بلندتر می شنیدم... استاد حالا خودش هم گریه می کند...

پدرم بود، مادر هم آرامش می کرده، می گفت آقا! خدا بزرگ است، خدا نمی‌داره ما پیش بچه ها کوچیک بشیم، فوquin به بچه ها عیدی نمی دیم، قرآن خدا که غلط نمی شه اما بایام گفت: خانم نوه هامون تو تهران بزرگ شدند و از ما انتظار دارند، نباید فکر کنند که ما ... حالا دیگه ماجرا روشن تر از این بود که بخواهیم دلیل گریه های بابام رو از مادرم بپرسیم، دست کردم توی جیبم، ۱۰۰ تومان بود، کل پولی که از مدرسه گرفته بودم، گذاشتمن روی گیوه های پدرم و خم شدم و گیوه های پر از خاک و خلی که هر روز در زمین زراعی، همراه بابا بود بوسیدم.

آن سال همه خواهر و برادرام از تهران آمدند مشهد، با بچه های قد و نیم قد که هر کدام به راحتی "عمو" و "دایی" نشام می کردند. بابا به هر کدام از بچه ها و نوه ها ۱۰ تومان عیدی داد، ۱۰ تومان ماند که آن را هم به عنوان عیدی داد به مامان.

اولین روز بعد از تعطیلات بود، چهاردهم، که رفتم سر کلاس. بعد از کلاس آقای مدیر با کروات نوبی که به خودش آویزان کرده بود گفت که کارم دارد و باید بروم اتفاقش، رفتم، بسته ای از کشوی میز خاکستری رنگ زوار در فته گوشش اتفاقش درآورد و داد به من.

گفتم: این چیه؟

"باز کن می فهمی"

باز کردم، ۹۰۰ تومان پول نقد بود!

این برای چیه؟

"از مرکز او مده؛ در این چند ماه که اینجا بودی بچه ها رشد خوبی داشتند برای همین من از مرکز خواستم تشویقت کنند. راستش نمی دوستم که این چه معنی می تونه داشته باشه، فقط در اون موقع ناخودآگاه به آقای مدیر گفتم این باید ۱۰۰۰ تومان باشه نه ۹۰۰ تومان!

مدیر گفت از کجا می دونی؟ کسی بہت گفته؟ گفتم: نه، فقط حدس می زنم، همین. راستش مدیر نمی دونست بخنده یا از این پررویی من عصبانی بشه اما در هر صورت گفت از مرکز استعلام می گیرد و خبرش را به من می دهد.

روز بعد تا رفتم اتاق معلمان تا آماده بشم برای کلاس، آقای مدیر خودش را به من رساند و گفت: من دیروز به محض رفتن استعلام کردم، درست گفتی، هزار تومان بوده نه نهصد تومان، اون کسی که بسته رو آورده صد تومانش را کیش رفته بود که خودم رقم ازش گرفتم اما برای دادنش یه شرط دارم...
"چه شرطی؟"

پگو بینم از کجا می دونستی؟ نگو حدس زدم که خنده دار است.

استاد کمی به برق چشم انداخته بچه ها که مشتاقانه می خواستند جواب این سوال آقای مدیر را بشنوند، نگاه کرد و دسته طلایی عینکش را گرفت و آن را پشت گوشش جا داد و گفت: به آقای مدیر گفتم هیچ شنیدی که خدا ۱۰ برابر عمل نیکوکاران به آن ها پاداش می دهد؟

۵۳۱- به عنوان راهب، صبور بودم و وقت بی حسابی داشتم، تا اطمینان حاصل نمی کردم که هر آجر بی عیب و نقص در رج چیده شده، به آجر بعدی دست نمی زدم و اینکه چقدر وقت می برد مهم نبود. سرانجام اولین دیوار آجری را بالا کشیدم و گامی عقب رفتم تا براندازش کنم. آه، نه! تازه فهمیدم دو آجر از دست و چشمم در رفته اند. باقی آجرها تر و تمیز و قشنگ در رج ایستاده بودند و فقط آن دو تا بیرون زد، و دهن کجی می کردند. حالت وحشتناک و ششتی بود. آن دو آجر کل دیوار را از ریخت می انداختند و دیوار را خراب کرده بودند.

ملاط سیمان خلی سنتگین و سفت بود و اجازه نمی داد دو آجر را درآوردم، به همین خاطر از بزرگ جویا شدم، راهب بزرگ رأی به باقی ماندن دیوار داد.

آنچه او در پاسخ گفت نظرم را پاک در مورد دیوار، خودم و جنبه های دیگری از زندگی تغییر داد. او گفت: «چرا، این دو آجر ناجور را می بینم، اما ۹۹۸ دانه آجر میزان و خوب را هم می بینم».

چه بسیارند آدمهایی که به رابطه ای پایان می دهند یا طلاق می گیرند به دلیل اینکه چشمشان فقط و فقط به «دو آجر ناجور» همسرشان می افتد. چه بسیاریم که دچار افسردگی می شویم و به فکر خلاص کردن خود از زندگی می افظیم، به خاطر همین «دو آجر ناجور» که در وجود خود می بینیم.

۵۳۲- بیشتر آدمها در استرالیا خانه شان با غی دارد، اما فقط تعداد اندکی می دانند که چگونه در باغ خود آرامش بیابند. با غبانهای بر چهار دسته اند.

با غبانهای دسته اول فکر می کنند که هرگز خوبی است. پس، تصمیم می گیرند که اول همه خرده کاریها را از پیش پا بردازند و بعد فرصت خواهند داشت دمی در باغ بیاسایند. سرانجام چمن را باید زد، گلهای که بی آب می پژمرند، برگهای ریخته را با شن کش جمع باید کرد، یعنی های باشد هرس شوند، کوچه باغ بیاز به جارو کردن دارد ... البته در انجام دادن بخشی از این «خرده کاریها» تمام وقت آزادشان را از دست می دهند. کار آنها هرگز پایان ندارد، پس هرگز به دمی آرامش دست نمی بینند.

با غبانهای دسته دوم فکر می کنند از با غبانهای دسته اول زنگترند. اینها شن کشها و آپاشها را رها می کنند و در میان باغ به مجله ورق زدن می نشینند - شاید مجله ای با تصاویر بزرگ و درخشنان از طبیعت. اما این کار سرگرم شدن با مجله است، نه آرامش یافتن در باغ.

- با غبانهای دسته سوم از همه وسائل با غبانی، مجله ها، روزنامه ها و رادیوهای دست می کشند و در سکوت و آرامش باغ شان می نشینند - حدود دو ثانیه! آنگاه به فکر می افتدند: «این چمن واقعاً باید زده شود. و بته ها هر چه زودتر باید هرس شوند، و اگر به گلهای آب ندهم، همین چند روزه می پژمرند.

این کار سرگرم فکر شدن و برنامه ریزی کردن است. اما از آرامش خبری نیست که نیست.

سرانجام با غبانهای دسته چهارم، دسته خردمند، به خود می گویند: «به اندازه کافی زحمت کشیده ام، حالا وقت آن است که از ثمر کارم لذت برم و آرامش بیابم. پس، حتی اگر چمن باید زده شود و برگها با شن کش جمع شود - حالا وقتی نیست.» چنین است که یک جو عقل پیدا می کنید تا از باغ خود لذت ببرید، حتی اگر بی عیب و نقص نباشد.

با غبان خردمند همواره پائزده دقیقه وقت پیدا می کند تا در نقص بی نقصی طبیعت لذت ببرد؛ بدون فکر کردن، بدون برنامه ریزی و بدون احساس قصور. ما همه لیاقت آن را داریم که در خلوت بنشینیم، کار بکشیم و آرامشی بیابیم.

۵۳۳- سالها پیش در مدرسه‌ای در انگلیس آزمونی در زمینه آموزش و پرورش به شکل مخفی برگزار شد. در آن مدرسه بچه‌های هم سن و سال دو کلاس را تشکیل می‌دادند. در پایان سال تحصیلی امتحانی برگزار کردند تا شاگردان را برای کلاس‌های سال آینده انتخاب کنند. باری، نتایج امتحان هرگز اعلام نشد. در خفا که فقط مدیر مدرسه و روانشناسان از حقیقت باخبر بودند، دانش‌آموزی که در امتحان به رتبه اول نایل آمد با شاگردانی که به رتبه چهارم و پنجم، هشتم و نهم، دوازدهم و سیزدهم، و مانند آن را به دست آوردند، به یک کلاس فرستاده شدند. دانش‌آموزانی که در امتحان به رتبه دوم و سوم نایل شدند همکلاسان بچه‌های با رتبه ششم و هفتم، دهم و بیازدهم و از این قرار، شدند. به عبارت دیگر، بنا به موفقیت در امتحان، کسانی که نمره بالا آوردند و آنانی که چنین نبودند به طور مساوی میان دو کلاس تقسیم شدند. آموزگاران برای سال آینده با دقت انتخاب گشتند طوری که از توانایی و تجربه یکسانی برخوردار باشند. حتی کلاس‌های درس تجهیزاتی همسان داشتند. همه چیز تا آنجا که می‌شد در شرایط مساوی تقسیم شد، به جز یک چیز: یک کلاس «آ» و کلاس دیگر «ب» نامیده شد. هر چند در واقع کلاس‌ها از دانش‌آموزانی با توانایی یکسان تشکیل شده بود، در ذهن همگان، کلاس «آ» بچه‌های باهوش و زنگی داشت، و بچه‌های کلاس «ب» تبلیغ بودند. برخی از پدران و مادران بچه‌های کلاس «آ» بسیار خشنود بودند که فرزندشان شاگردی موفق است و با جایزه و تحسین او را تشویق می‌کردند. اما پدر و مادرهای برخی از تبلهای کلاس «ب» به فرزند خود می‌پریدند که به اندازه کافی تلاش و کوشش نمی‌کند و پشتکار ندارد و برخی از امتیازهایش را قطع کردند. حتی آموزگارها تبلهای کلاس «ب» را به شکل دیگری آموزش می‌دادند و انتظار چندانی هم از آنها نداشتند. یکسال به این توهمندی دامن زندن. انگاه نوبت امتحان آخر سال رسید.

نتایج هولناک بود، اما تعجب‌آور نبود. دانش‌آموزان کلاس «آ» خود را خیلی بهتر از دانش‌آموزان کلاس «ب» نشان دادند. در واقع نتایج چنین بود که انگار آنها همان نیمه اول فهرست با بالاترین رتبه در امتحان سال پیش بودند. اینها به دانش‌آموزان باهوش کلاس «آ» بدل شده بودند. بچه‌های گروه دیگر هر چند یکسال پیش یکسان بودند، اکنون به تبلهای کلاس «ب» بدل شده بودند. تبلهای کلاس «ب»: همین را طی یکسال در گوش آنها زمزمه می‌کردند و برخورشان با آنها نیز چنین بود و همین را باور داشتند — پس درست به آن بدل شدن که در گوششان موقعه شده بود.

۵۳۴- سیزده ساله بودم که پدرم چیزی به من گفت که در آینده زندگی‌ام را تعییر داد. در اتومبیل لکته‌اش تنها بودیم و در خیابانی فرعی در یکی از فقریترین حومه‌های لندن می‌رفتیم. پدر رو به من کرد و گفت: «پسرم، این را به خاطر بسپار؛ هر کاری که در زندگی انجام دهی، در خانه‌ام همیشه به روی تو باز است.» حس کردم که حرف مهمی بود و به همین سبب آن را به خاطر سپردم. پدرم عشق یک‌طرفه‌ای را هدیه می‌داد، بی شرط و شروط. کسی که چنین کلمه‌هایی را به دیگری می‌گوید، باید شهامت و شور داشته باشد که در قلیش را به روی دیگران بدون «گر»‌ها و «مگر»‌ها بگشاید.

۵۳۵- چندین سده پیش، هفت راهب آسیایی در غاری جنگلی گرد آمده بودند. در آنجا راهب ارشد، برادرش و بهترین دوستش حضور داشتند. چهارمین راهب، دشمن راهب ارشد بود: این دو با هم کنار نمی‌آمدند. پنجمین راهب در میان آنها راهبی که نسل و چندان پیر بود که انتظار می‌رفت هر لحظه دار فانی را وداع گوید. ششمین راهب بیمار بود — چنان بیمار که انتظار بهبودش نمی‌رفت. واپسین و هفتمین راهب، راهبی دست و پا چلقتی بود. او دائم به عوض مراقبه خُرُخ می‌کرد، قادر نبود متن همنوایی را به یاد بسپارد و حتی اگر یادش می‌آمد، خارج می‌خواند. درین نمی‌توانست جامه‌ای آراسته و پیراسته تن کند. اما دیگران او را تحمل می‌کردند و از اینکه به آنها صبور بودن را می‌آموخت سپاسگزار بودند.

روزی دار و دسته راهزنان غار را یافتند. غار چنان پنهان بود که می‌خواستند از آن به عنوان قرارگاه استفاده کنند. پس، تصمیم گرفتند که راهبان را قتل عام کنند. راهب ارشد، خوشبختانه، سخنگویی زبردست بود. او توانست — از من نپرسید چگونه — به دار و دسته راهزنان بقویلاند که اجازه دهد راهبان همگی غار را ترک کنند، به جز یک تن که می‌باید کشته شود به عنوان هشدار به راهبان دیگر که مبادا محل غار را لو بدھند. این بهترین معامله‌ای بود که راهب توانست بر سر آن با راهزنان توافق کند. راهب ارشد را دقایقی تنها گذاشتند تا تصمیم وحشتتاکی را پیگیرد، که چه کسی باید کشته و قربانی می‌شد تا دیگران آزاد شوند. برخی حدس می‌زنند آن را که دشمن او بود. می‌گوییم: «نه!» «برادرش» «غلط؟»

در بزرگ قلب راهب ارشد به روی همگان باز باز بود، سرشار از عشق بی قید و شرط، بدون تبعیض و آزاد آزاد. چرا بیشتر شنوندگانه در این فکر بودند که راهب ارشد خود را برای مردن برمی گزیند؟ این چگونه فرهنگی است که اغلب ما خود را در راه دیگران قربانی می کنیم و این عمل، عملی نیک پذیرفته می شود؛ چرا با خود سختگیرتر و منتقدانه تر برخورد می کنیم و خود را بیش از دیگران مورد آزار و تنبیه قرار می دهیم؟ فقط یک دلیل دارد: هنوز نیاماً خوته‌ایم که خود را نیز دوست بداریم. این حکایت، چنان که سالها پیش آن را شنیده‌ام، تا همینجا ادامه دارد: چیزی پیش‌تر نمی‌رود. اما می‌دانم که بعد چه اتفاقی افتاده است. من آنچه را که ممکن بود رخ داده باشد بارها جسم کرده‌ام، راهب ارشد که به راهزنان توضیح داد عاجز است یکی را از میان خود و دیگران انتخاب کند و معنای عشق و بخشایش را به همین سادگی که من برای شما شرح داد باز گفت، ناگاه راهزنان همگی چنان تحت تأثیر قرار گرفتند و برانگیخته شدند که نه فقط کسی را ناکشتد، بلکه خود به سلک راهبان درآمدند.

۵۳۶- تازه عروس و دامادی در شبی دلنشین از شبههای تابستان بعد از شام برای گشت و گذار به جنگل رفتند. سرخوانانه وقت می‌گذراندند تا صدایی از دور دستها به گوش رسید: «کواک! کواک!»

زن گفت: «گوش کن، خروس می‌خواند.»

شهر گفت: «نه، صدا صدای اردک بود.»

زن گفت: «طمتنم که خروس بود.»

شوهر با اندکی تندیزبانی گفت: «غیر ممکن است، خروسها قوقولی قو می‌کنند، اردکها کواک کواک. قربانت بروم، این اردک است.»

صدای بار دیگر طین انداز شد: «کواک! کواک!»

مرد گفت: «باباجون، نمی‌شنوی اردک است!»

زن با یکندنگی گفت: «نه، عزیزجان، این خروس است. سر سوزنی شک ندارم.»

مرد که از کوره در رفته بود گفت: «گوش کن خام! این – یک – اردک است. ار – دک، اردک، گرفتی!»

زن با اعتراض گفت: «اما خرو – س است!»

«این کوفی اردک است، تو، تو ...»

و پیش از آنکه آنچه نباید را بر زبان بیاورد، بار دیگر «کواک! کواک!» شنیده شد.

زن اشک در چشم گفت: «اما این خروس است.»

مرد که می‌دید همین حالاست که مثل ابر بهار اشک بیارد، یادش آمد که چرا با او ازدواج کرده است. صورتش نرم و مهربان شد و

گفت: «متأسهم، عزیزجان، فکر کنم حق با تو باشد. خروس است.»

زن دست شوهر را در دستهایش فشرد و گفت: «مرسى، عزیزم.»

آنها به گردش عاشقانه ادامه دادند و از دل جنگل همان صدا برخاست: «کواک! کواک!»

عقل و فهمی که سرانجام به کله شوهر آمد از این قرار بود: چه اهمیتی دارد که خروس باشد یا اردک؟ آنچه مهم است، رابطه گرم و

انسانی میان آنهاست و اینکه از گردش دلنشین در شب تابستانی لذت ببرند. چه ازدواجهایی که بر سر هیچ و پوچ به طلاق می‌کشد. چه

جدایهایی که بر سر چیزهایی از قبیل «خروس یا اردک» برای عروسها و دامادها اتفاق می‌افتد.

۵۳۷- صبح روزی دوستی از خواب برخاست، در حالی که خوابی بسیار زنده و واقعی دیده بود. درخواب می‌دیده که پنج فرشته پنج خُم پُر از طلا را به عنوان خوش‌اقبالی به او هدیه می‌دهند. چشم که باز کرد، فرشته‌ای در کار نبود و حیف که خُمهای هم بَر و بال درآورده و با فرشته‌ها رفته بودند. اما خواب، خواب عجیب و غریبی بود.

به آشپزخانه که وارد شد، دید همسرش برای صبحانه پنج دانه تخمرغ آب‌پیز با پنج تکه نان برشته برایش آماده کرده است. چشمش در

کنار و بالا روزنامه به تاریخ افتاد: پنجم مه، و ماه مه پنجمین ماه از سال است. بی‌شک اتفاق عجیبی در راه بود. روزنامه را تا ته ورق

زد و به صفحه مسابقه اسب‌دوانی رسید. تا چشمش به پیست اسب‌دوانی آسکوت (Ascot) که از پنج حرف تشکیل می‌شد افتاد. در جا

خشکش زد. در دور پنجم مسابقه اسب شماره پنج نامش «پنج فرشته» بود. خوابش تعبیر شده و این خود نشانه‌ای روش بود.

بعد از ظهر را مرخصی گرفت. پنج هزار دلار از حساب بانکی اش برداشت. خود را به پیست اسپدوانی رساند. پشت گیشه شماره پنج رفت تا در شرط‌بندی شرکت کند: پنج هزار دلار روی اسب «پنج فرشته»، شماره پنج، در دور پنجم مسابقه شرط‌بندی کرد تا برندۀ شود. امکان نداشت تعییر خواش نادرست باشد. شماره خوشبختی پنج نمی‌توانست اشتباه از کار درآید و واقعاً خواش درست از آب درآمد. اسب پنجم شد.

۵۳۸- آجان چاه مدتها قبیل پیشگویی کرد که دنیا موجودی کاغذ را برای اسکناس و فلز را برای ضرب سکه‌ها تمام خواهد کرد. پس، آدمها باید از چیزی دیگر در معاملات هر روزه استفاده کنند. او پیش‌بینی کرد که از گلوله‌هایی کوچک از فضولات ماکیان به جای پول استفاده خواهد شد. آدمها این طرف و آن طرف با جیوهای انباشته از فضوله در رفت و آمد خواهند بود. در بانکها فضولات تل خواهد شد و دزدان در بی‌دستبرد به تل فضولات به هر سوراخ سببه‌ای سر خواهند کشید. آدمهای ثروتمند از تل فضولات ماکیان فخر خواهند فروخت و فقرا آزو خواهند کرد که کوه عظیمی از فضولات ماکیان را با خرد بليطهای بخت‌آزمایی برنده شوند. حاکمان بهویژه بر «اوپاس اوضاع فضولات ماکیان» در کشور خود توجهی جدی مبذول خواهند کرد و حل مسائل اجتماعی و محیط‌زیست را به تعویق خواهند انداخت – تا زمانی که فضولات به اندازه کافی برای دفاع ملی فراهم شده باشد. تفاوت اصلی میان اسکناس‌ها و فضولات ماکیان در چیست؟ میان اینها هیچ تفاوتی نیست.

۵۳۸- مرخص کردن درد، شاگردان واقعی، به درد، چیزی از این دست می‌گویند: «درد، در قلبی به روی تو باز است، هر چه می‌خواهی با من بکن! بفرما تو!». این شاگردان، مشتاق آنند که اجازه دهند درد هر چه دلش می‌خواهد حتی اگر تا دم مرگ باشد، به کار خود ادامه دهد؛ نیز اجازه می‌دهند که بر شدت‌ش بیفزاید. اینها به درد آزادی می‌دهند، اینها از اینکه بر درد کنترل داشته باشند دست برداشته‌اند. رها کردن چنین است. اینکه درد بماند یا برود برای آنها تفاوتی نمی‌کند. فقط آن زمان است که درد ناپدید می‌شود. یکی از اعضای دیر ما وضع دندانهایش ناجور شد. یکروز ما او را جلو کارگاه دیر دیدیم که دندان تازه کشیده و خون‌آلودش را در دست داشت – لای گازانبری معمولی. از او پرسیدیم چگونه توanstه چنین کاری را انجام دهد. «وقتی تصمیم به کشیدن دندان گرفتم، دردی نداشت. به طرف کارگاه که راه افتادم، دردی در کار نبود. گازانبر را که گرفتم، دردی در کار نبود. با لبه‌های گازانبر که دندان را گرفتم، باز هم دردی نداشت. گازانبر را که پیچاندم آنگاه واقعاً درد داشت، اما فقط چند ثانیه. دندان را که درآوردم دردی در کار نبود. بفهمی نفهمی پنج ثانیه‌ای درد کشیدم، همین».

۵۳۹- بیشترین چیزی که خشم ما را برمی‌انگیرد از انتظاری ناکام مانده سرچشمه می‌گیرد. اگر می‌خواهید تنها بمانید، خشم بیندوزید.

۵۴۰- کمونیستهای تایلندی با خشم و خروش علیه دولت شوریده بودند. قصد داشتند تا پای جان بایستند. اما خویشنده داری از سوی دولت مانع از شعله‌ورتر شدن خشم آنها شد. بخشش یا عفو عمومی به آنان فرستاد داد که سالم و با احترام از این مهله‌که کنار بکشند. حل مشکل اصلی و ایجاد شرایط ترقی و توسعه، به روس‌تاییان فقیر رفاه بخشید. روس‌تاییان دیگر نیازی به پشتیبانی از کمونیستها احساس نمی‌کردند؛ آنان به حکومت دلخوش بودند. و کمونیستها به تردید افتادند که سرگرم چه کاری هستند و چرا با چنان مشقتی در جنگلهای کوهستانی به سر می‌برند.

یکی پس از دیگری سلاح را بر زمین نهادند و نزد خانواده، روس‌تا یا به درس و دانشگاه بازگشتد. تا اوائل دهه ۱۹۸۰، دیگر اتری از شورشیان جنگلی نماند و فرماندهان ارتش جنگل، رهبران کمونیستها، خود را تسلیم دولت کردند.

بر سر این رهبران شورشی چه آمد؟ آیا همان پیشنهادی چون و چرا عفو در مورد آنها صادق بود؟ نه بهطور کامل و دقیق، آنها را نه تنبیه کردند، نه مورد تبعیض قرار دادند. به عوض، به آنان مقامهای مهمی با مستولیت بالا در دولت تایلند سپرده شد تا استعدادهای رهبری و پشتکار و دلسوزی آنان در مورد مردم به میدان آورده شود! چه اقدام درخشانی. نیروی مردانی جسور و دانا و فدار چرا باید تباہ می‌شد؟

۵۴۱- هفت سال می شد که او مرتب به دیر می آمد. اعتراض کرد که تا هفت سال پیش نه به آینین بودایی و نه به مراقبه ذرهای علاقه نداشته. دلیل اصلی او برای آمدنش به جلسات ما این بود که بهانه‌ای می‌آورد و از خانه بیرون می‌زد. او شوهر خشنی داشت و قربانی خشونت خانگی فجیعی بود. در آن هنگام تشکیلاتی در کار نبود که از چنین قربانیانی پشتیبانی کند. در چنین آشوبی از عواطف آشیان، زن نمی‌توانست به چنین بیشتری دست یابد که برای همیشه از شوهرش دست بکشد و همین. بنابراین پای او به دیر بودایی ما باز شد، با این فکر که در این دو ساعت از زیر بار تک بیرون می‌آمد.

آنچه در معبد ما می‌شنید، زندگی او را دگرگون کرد. توصیف راهیان در مورد بخشش مثبت بر او تأثیر گذاشت و تصمیم گرفت آن را روی شوهرش پیاده کند. می‌گفت، هرگاه شوهرش او را تک می‌زد، او را می‌باخشد و اهمیتی نمی‌داد. چطور توانسته بود از پس این کار برآید، فقط خودش می‌داند. بعد، هرگاه شوهرش کلامی مهریان بر زبان می‌راند یا کاری با محبت انجام می‌داد، هر چند کوچک، شوهر را بغل می‌کرد و نشان می‌داد تا چه اندازه این مهریانی برایش مهم است. هیچ چیزی را بدیهی فرض نمی‌کرد.

زن آه عمیقی کشید و گفت، هفت سال طول کشید. در این هنگام چشمها یش پُر از اشک شد و چشمها من نیز. زن گفت: «هفت سال طولانی، و حالا این مرد را نمی‌توانید بشناسید. او سرپا عوض شده. حالا ما رابطه‌ای گرامی و دوست‌داشتنی و نیز دو فرزند نازین داریم»، از چهره‌اش نوری قدیسه‌وار می‌تابید. لالمی خواست در برابر زانو زده و به او تعظیم کنم.

او مرا از این کار بازداشت و گفت: «این نیمکت را می‌بینید؟ شوهرم آن را برای مراقبه از چوب ساخته، این هفته آن را به عنوان چشم‌روشنی به من هدیه داد. اگر هفت سال پیش بود، این فقط برای کک زدن به درد می‌خورد!»

بغضی که گلویم را می‌فسردم و قفقی با هم خندیدیم محو شد.

این زن را سیاست می‌کنم. او لیاقت خوشبختی را داشته، و از روشنایی چهره‌اش می‌توانستم بخوانم که چه خوشبختی چشمگیری داشت. هیولای را به مردی مهریان و انسان بدل کرده بود. او شکوهمندانه به انسان دیگری کمک کرده بود.

این نمونه، نشان می‌دهد که انسان از کجا تا به کجا می‌تواند برسد، هنگامی که بخشش و ستون نیکی، یار همراه شوند.

۵۴۲- تعریف و تمجید تو را به همه جا می‌رساند. بدون تعریف و تحسین، بدون تأکید نهادن بر کیفیتهای نیک، این کیفیتها می‌بُرمند و می‌میرند. اما ذرا می‌تحسین به خرج دادن منزلگاهی است که تشویق در آن خانه دارد. ما همه می‌خواهیم بشنویم که مورد تحسین قرار می‌گیریم؛ ما می‌خواهیم هنگامی که به کاری مثبت دست می‌زنیم، مورد تأیید قرار گرفتن آن را بشنویم. یک بار در مجلمای پیرامون گروهی روان درمانگر خواند که در مورد کودکانی که هنگام خوردن غذا دچار مشکلاتی بودند، تأکید مثبت را به کار می‌گرفتند. هرگاه این کودکان خوارک سفت می‌خورند، بی‌درنگ بالا می‌آورند. هر وقت یکی از آنان می‌توانست لقمه‌ای را ببلعد و چند دقیقه‌ای در معده نگهدارد، گروه روان درمانگران جشن می‌گرفتند. پدر و مادر بر سر خود کلاه بوقی می‌گذاشتند و روی صندلیها می‌پریندند و از خوشی دست می‌زنند؛ پرستاران دست‌افشانی و پای کوبی کرده و نوارهای کاغذی رنگارنگ پرت می‌کرند؛ در آن میان یکی از آنان محبوب‌ترین موسیقی کودکان را برای تشویق می‌نواخت. ناگهان جشن و سورپرایز برپا می‌شد و در مرکز همه این هیاهو بچه‌ای قرار داشت که توanstه بود غذایش را ببلعد.

با گذشت زمان بچه‌ها توائستند مدت طولانی تری غذا را در معده نگهداشته و بالا نیاورندند. لذت محض از اینکه مسبب و مرکز چنین خوشبختی‌ای شده‌اند دستگاه عصبی‌شان را تغییر می‌داد. این بچه‌ها به همین اندازه به تحسین و تشویق نیاز داشتند. ما آدم بزرگها هم همین طوریم.

۵۴۳- او پرسید: «در مرکز شما امشب گفتگو برگزار می‌شود؟

«فقط: «بله، خانم، ساعت هشت شب.»

پرسیدم: «چقدر باید پرداخت؟؟»

پاسخ دادم: «پولی نیست، آزاد است. آنگاه درنگی کرد.

بعد با اصرار پرسیدم: «حرفم را متوجه نشیدی. چقدر پول باید بپردازم تا در گفتگو شرکت کنم؟»

تا آنجا که می‌شد، با لحنی آرام‌بخش گفتمن: «خانم، نباید پولی بپردازید، رایگان است.»

از آن سر خط فریاد کشید: «گوش کن! دلار! سنت! چقدر باید همراه داشته باشم تا بیایم داخل؟»

«خانم، نباید چیزی همراه داشته باشد. فقط وارد می‌شوید می‌شنینید و هرگاه دلتان خواست می‌روید. هیچ کس از شما نام یا آدرسی هم نخواهد پرسید، بروشوری هم به دستتان نخواهند داد و دم در هیچ کمک مالی از شما نخواهند خواست. رایگان رایگان است.»
اکنون درنگی طولانی تر کرد.

آنگاه با لحنی که صمیمانه می‌خواست سر دریباورد پرسید: «خب، سود شما از این کار چیست؟»
پاسخ دادم: «خوبشختی، خانم. خوبشختی.»

حالا هر کس پرسد که تعليمات در مرکز ما چقدر خرج بر می‌دارد، هرگز نمی‌گوییم مجانية است.
می‌گوییم ذیقیمت است.

۵۴۳- تصور کنید در بعد از ظهر دل انگیزی، به خانه که باز می‌گردید، درست جلو در خانه یک کامیون کود تخلیه شده. در این مجاز، کامیون کود جلو در خانه تو تجربه‌های تاختی را نشان می‌دهد که بر زندگی ما آوار می‌شوند.
دو راه داریم. راه اول آن است که کود را با خود اینور آن و بیریم. مشتی در چیه‌امان می‌ریزیم. چنگی در کوله‌پشتی و چمدانها، مقداری توی پیراهن و حتی در شلوارمان می‌ریزیم. درخواهیم یافت که حمل کود به این شکل سبب می‌شود دوستان زیادی را از دست بدھیم!

«این و آن و بردن کود» مجازی است برای غوطه‌ور شدن در افسردگی، منفی یافی یا خشم.
علاوه بر این، از تل کود چیزی کاسته نمی‌شود و هر چه بیشتر بماند بوی گند بیشتری می‌پراکند.
خوبشختانه راه دومی نیز وجود دارد. وقتی کامیون کود را که جلو خانه تخلیه شده می‌بینیم، نفسی عمیق می‌کشیم و آستینها را بالا می‌زنیم. چرخ دستی، چنگک و بیل را پیدا می‌کنیم. کود را با چنگک در چرخ دستی می‌ریزیم، پشت منزل می‌بریم و آن را در باخ زیر خاک می‌کنیم. کار طاقتفرسا و دشواری است، اما می‌دانیم راه دیگری وجود ندارد.
گاهی، در روز فقط به این می‌رسیم یکبار چرخ دستی را نیمه‌پر کرده و بیریم. شاید یکسالی طول بکشد، اما آن روز فرامی‌رسد که بیینیم کود از جلو در خانه برداشته شده. علاوه بر این، در بخش دیگری از منزل معجزه‌ای اتفاق افتاده. گلهای باغچه‌ها همچنان افشاری می‌کنند. درخت میوه آن کنار چنان باری آورده که ممکن است سرنگون شود. درخت آنقدر میوه دارد که می‌شود به همسایه‌ها هم تحفه داد.

«فرو رفتن در کود» مجازی است برای خوشامد گفتن به فاجعه‌ها به عنوان کود مفید برای زندگی. کاری است که دست تنها باید به انجام رساندش. در مسیر زندگی ام راهیان بسیاری را شناخته‌ام که ماهرانه مراقبه می‌کنند و در دشواری‌های زندگی رفتار سنجیده و آرام و ملایم دارند. اما فقط شمار اندکی از آنان آموزگاران بزرگی شده‌اند. بارها به تعجب می‌افدام چرا. حالا در می‌باییم راهیانی که به نسبت عمر بی‌دغدغه‌ای را از سر گذرانده‌اند و جلو در خانه‌شان کود اندکی داشتند که در آن فرو روند، آنانی هستند که آموزگارانی بزرگ نشده‌اند. راهیانی که با کوهی از مشکلات رویارو بوده‌اند و آرام آن را زیر خاک کرده‌اند و با باغی آراسته و شکوهمند از آن مشکل و کار بیرون آمده‌اند، آموزگارانی بزرگ شده‌اند. راهیانی که کود بیشتری سهم بردند، با سهم بیشتری در مشکلات دنیا شریک و سهیم‌اند.

۵۴۴- آجان چاه می‌گفت که راهیان باید سلط زباله باشند. راهیان و بدویزه راهیان ارشد، باید در دیرشان بشنینند، مشکلات آدمها را بشوند و تخلیه هر گونه زباله‌ای را تحمل کنند. گرفتاری‌های زناشویی، درگیری با فرزندان نوجوان، بگومگوهای فامیلی و مشکلات اقتصادی.

آجان چاه نصیحت دیگری را بر نصایح خود می‌افزود. او به ما می‌گفت که سلط زباله‌ای بی‌ته باشیم. کل زباله را دریافت کنیم، اما آن را جمع و انبار نکنیم. بنابراین دوست خوب یا مشاور به سلط زباله‌ای بی‌ته می‌ماند و هرگز بیش از اندازه پُر نمی‌شود تا بتواند به مشکل دیگری فرادهد.

۵۴۵- زندانی میان سالی در کلاس مراقبه‌ام خواست تا پس از جلسه با من دیداری داشته باشد. ماهها در کلاس شرکت کرده بود و او را خوب می‌شناختم.

گفت: «برام، می خواستم به شما بگویم، جنایتی را که به خاطرش در اینجا زندانی شدهام مرتكب نشدهام. من بی گناهه، زندانیان سیاری را می شناسم که همین را می گویند و دروغ است. اما من راستش را به شما می گویم، به هیچ وجه به شما، برام، دروغ نخواهم گفت.» باورش کردم. حال و روز و رفتارش قائم کرد که راست می گوید.

به این موضوع فکر کدم که چه بی عدالتی ای رخ داده است و چگونه می توانم آن را اصلاح کنم. اما او افکارم را از هم گسیخت. با خندهای موذیانه گفت: «اما، برام، آن قدر جنایتهای دیگر مرتكب شدهام که به خاطر آنها دستگیر نشدهام که فکر می کنم منصفانه است!»

۵۴۷- دو زن، هر کدام کیکی می پخت.

زن اول مواد نامرغوبی دم دستش بود. از آرد سفید ماندهاش می باید خود ریزه های سبز کپکزده را برمی چید. کره پرچربیش کم و بیش بو گرفته بود. از شکر سفید می باید غلبه های قهوه را برمی داشت (زیرا قاشق خیس قهوه در آن فرو کرده بودند)، و تنها میوه ای که داشت کشمکش مانده ای بود که مثل اورانیوم ضعیف شده چغه بود. و آشپزخانه اش از نظر سبک به اصطلاح به «پیش از جنگ جهانی» - کدام جنگ جهانی مد نظر است، بماند - تعلق داشت.

زن دوم اما بهترین مواد را در اختیار داشت. آرد سفید سبوس دار که در زن گندم آن دخل و تصرفی شده بود. روغن کم چرب، شکر نیشکر و میوه تر و تازه آبدار که در باغ خانه شان عمل آمده بود. و آشپزخانه اش امروزی و مثل دسته گل بود. کدام یک از دو زن کیک خوشمزه تری می پخت؟

اغلب چنین نیست که آنکه همه چیزش مهیا و از بهترین نوع است کیک خوشمزه تری می پزد - پختن کیک فقط جور کردن مواد نیست. گاهی کسی با مواردی نه چندان در خور توجه، در پختن چنان دقت، مراقبت و عشق مایه می گذارد که کیک خوشمزه تری از کار درمی اورد. مهم آن است که با مواد چه می کنیم.

دوستانی دارم که مواد نامید کنندہ ای در زندگی دم دست داشته اند تا با آن به آشپزی بپردازند؛ در فقر به دنیا آمدته اند، در بچگی محروم بوده اند و در مدرسه چندان که باید و شاید گل نکرده اند، شاید ناتوان و بی امکان تا آنجا که حتی به ورزش بپردازند. اما ویژگی های انگشت شماری که در واقع داشتند را چنان با یکدیگر مخلوط کردنده که کیک جانه ای از آب درآورده اند. آنها را ستایش می کنم، شما نیز چنین آدمهایی را می شناسید؟

دوستان دیگری دارم که مواد شگفت انگیزی دم دست داشتند که به کار زندگی بزنند. خانواده هاشان مرphe و پرمهر و در کار درس و مدرسه موفق بودند، ورزش کارانی با استعداد بودند، خوش تیپ و محبوب. باری، جوانی شان را در اعتیاد و الکل دود کردن. چنین کسانی را می شناسید؟

نیمی از کار مواتی است که باید بر روی آنها کار شود. نیم دیگر، سخت ترین بخش آن است، و آن چیزی است که از موادی که در این زندگی در اختیار ما قرار دارد مهیا می کنیم.

۵۴۸- چای نوشیدن هنگامی که راه گریزی نیست.

همکارم در جنگل های برمه گشت می زده؛ سربازی جوان، دور از وطن و بسیار ترسیده. دیدهور از گروه گشته ایش بازگشته و اخبار وحشتتاکی را به فرمانده گزارش کرده. گروه گشته کوچک در محاصره لشکر عظیم ژانپینها به طور اتفاقی گیر افتاده بودند. دوست من، سرباز جوان انگلیسی، آمادگی خود را برای رویارویی با مرگ اعلام می کند.

او انتظار داشت که فرمانده فرمان بدهد که با جنگ و نبرد مستله را فریصه دهند: راه مردانه کار همین بود. شاید اگر چنین دستوری را صادر می کرد، چند تن از دشمنان را هلاک می کردند، اما خود نیز محاکوم به مرگ بودند؛ سربازی یعنی چنین کارهایی. اما فرمانده چنین نکرد. او به سربازان تحت امرش دستور داد که از جای خود جنب نخورند، فقط بشیستند و چای بنوشند. بالاخره، ارتش انگلیس بود. سرباز جوان انگلیسی فکر کرد که افسر شیرین عقل شده. چطور ممکن است هنگامی که در محاصره دشمن هستی، راه پس و پیش بسته و تا مرگ چیزی نمانده، بشینی و بی خیال چای بنوشی؟

در ارتش، به ویژه هنگام جنگ، دستورها را نه سر موبی این طرف یا آن طرف باید انجام داد. سربازان همه فکر می‌کردند شاید آخرین چای باشد که می‌نوشند. اندکی پیش از آنکه چای تمام شود، دیدهور بازگشت و در گوش فرمانده چیزی گفت. فرمانده گفت سربازان به گوش، و اعلام داشت: «دشمن حرکت کرد، حالا راه گریز باز است. وسائل خود را فوری و بی‌سر و صدا جمع کنید، حرکت می‌کنیم.» همگی جان بهدر بردن. اگر تجربه برمد را نداشت، بی‌تردید می‌کوشید با جنگ و نبرد مسئله را خاتمه دهد و بی‌شک کار به جاهای باریک می‌کشید. اما به عوض آن، هنگامی که مرگ، یا مغلوب مرگباری از هر سو محاصره‌اش می‌کرد، او فقط می‌نشست و فنجانی چای می‌نوشید.

او چای را می‌نوشید، نیرویش را ذخیره می‌کرد و منتظر آن زمان بود، زمانی که همواره فرامی‌رسد، تا دست به کار شود — مثل جان سلامت به در بردن.

«وقتی کاری برای انجام دادن نداری، کاری انجام نده.»
ممکن است بدیهی به نظر آید، اما زندگی تو را حفظ می‌کند.
همراه با جریان

فقط چند دقیقه پس از شیرجهاش در آب، جریان شدید زیرآبی او را در چنگ گرفته و به سوی دریا می‌کشاندش. بعدها به او گفتند که آن ساحل به خاطر جریانهای زیرآبی وحشتناک خیلی خطرناک است.

نخست می‌کوشید که خلاف جریان آب شنا کند. باری، به زودی دریافت که چنین کاری محال است، چون جریان قدرتمند بود و از پسش بر نمی‌آمد. او آرام گرفت، خود را رها کرد و همراه جریان شد.

می‌دید خط خشکی دور و دورتر می‌گریزد و در چنین شرایطی دل بزرگ و جرأت زیادی لازم بود که آسوده‌خاطر خود را به موجهای سپارد. هزاران متر از خشکی دور شده بود، جریان آب که از خشم و خروش افتاد و ضعیف شد. آنگاه سعی کرد با شنا از جریان پیچان پیگرد و به جانب ساحل بازگردد.

تردید نداشت که اگر سعی می‌کرد با جریان آب بجنگد، جریان خروشان او را در هم می‌کوبید. اگر رها نمی‌شد و خود را به جریان نمی‌سپرد، بی‌تردید غرق می‌شد.

«وقتی کاری برای انجام دادن نداری، کاری انجام نده.»
هرگاه جریان از تو قدرتمندتر است، وقت آن است که با جریان همراه شوی. آنگاه که شرایط فراهم شد تا کاری انجام دهی، زمانی است که پُر تلاش گام پیش بگذاری.

۵۴۹- هر آنچه در توان داری مایه بگذار

مرد جوانی از اهالی سیدنی به من گفت که زمانی در تایلند با آجان چاه دیداری داشته و بهترین توصیه زندگی اش را از زبان او شنیده. سفری دور و دراز در پیش رو داشت. از باکوک تا سیدنی هشت ساعت در راه بود، با قطار شبرو و ساعت دیگر به اوبان می‌رسید. در آنجا با راننده تاکسی قرار گذاشت که او را به «وات نونگ پاہ پونگ» - دیر آجان چاه - برساند. خسته و کوفته، اما سرانجام به آجان چاه رسید.

استاد برجسته در کلیه‌اش نشسته بود و، مثل همیشه، غوغای عظیمی از راهیان، افسران برجسته، کشاورزان فقیر، و تاجران مرغ، زنان روس‌تایی با جامه‌های شندره و بانوان آراسته بانکوکی در محضرش بربا بود؛ همگی شانه به شانه نشسته بودند. در کلیه آجان چاه تفاوتی میان آدمها از غنی و فقیر وجود ندارد. استرالیایی جوان در انتهای این ازدحام جا خوش کرد. دو ساعت گذشته بود و هنوز آجان چاه گوشه چشمی به او بینداخته بود. آدمهای زیادی جلوتر از او چاگرفته بودند. مأیوس و نالبید، برخاست و راه افتاد. در فاصله میان دیر و در اصلی، کنار برج ناقوس چند راهب را دید که برگهای ریخته را جارو می‌کردند. بنا به قرار قبلی هنوز یک ساعتی تا آمدن تاکسی و رفتنش فرست داشت. پس، او هم جاروبی برداشت و با این فکر که «کارما» به دست آورد، سرگرم جارو کشیدن شد.

حدود نیم ساعتی که حسابی گرم جارو کشی بود، ناگهان حس کرد کسی دستهایش را بر شانه او گذاشت. چرخید و مات و میهو و خرسند دید که دستهای آجان چاهاند که لبخند بر لب رو به رویش ایستاده است. آجان چاه استرالیایی را دیده بود، اما فرصتی پیش نیامده بود تا او را مورد خطاب قرار دهد. استاد کبیر اکنون رهسپار جایی بود که از قبل قرار داشت. در برابر جوان اهل سیدنی درنگی

کرده بود تا هدیه‌ای به او بدهد. آجان چاه به زبان تایلندی چیزی سریع و تندریگفت و بعد به راهش ادامه داد. مترجم گفت: «آجان چاه می‌گوید که اگر قصد جارو کردن داری، هر آنچه در توان داری مایه بگذار.» آنگاه مترجم به دنبال آجان چاه راه افتاد.

مرد جوان طی بازگشت طولانی به استرالیا، درباره این آموزه کوتاه فکر کرد. متنا برایش وضوح بیشتری یافت.

«هر کاری انجام می‌دهی، هر آنچه در توان داری در آن مایه بگذار.» هنگام کار کردن، هر آنچه در توان دارد در آن مایه می‌گذارد. هنگام استراحت، هر آنچه در توان دارد برای استراحت خوب و کامل مایه می‌گذارد. هنگام شرکت جستن در امور اجتماعی، هر آنچه در توان دارد مایه می‌گذارد. فرمولی برای موفق شدن در دست دارد.

وقتی کاری انجام نمی‌دهد، هر آنچه در توان دارد، برای انجام ندادن مایه می‌گذارد. مشکلی در کار است؟

بلز پاسکال گفته است: «همه مشکلات انسان از اینکه نمی‌داند چگونه آرام بگیرد سرچشمه می‌گیرد.»
«از اینکه نمی‌داند چه وقت آرام بگیرد.»

۵۵- در ۱۹۶۷ اسرائیل با مصر، سوریه و اردن در جنگ بود. در بحبوحه این درگیری که به عنوان «جنگ ۶ روزه» معروف شد، خبرنگاری از نخست وزیر سابق انگلیس هارولد مکمیلان نظرش را در مورد مشکل خاورمیانه پرسید. دولتمرد که در آن زمان پیر سال بود با اعتماد به نفس و قطیعت پاسخ داد: «در خاورمیانه مشکلی در کار نیست.» خبرنگار بهشت زد.

او اصرار ورزید که سر در بیاورد: «منظورتان چیست؟ اینکه می‌گویید در خاورمیانه مشکلی در کار نیست؟ نمی‌دانید که جنگ خانمان براندازی راه افتاده. در نمی‌باید همین حالا که ما حرف می‌زنیم از آسمان بمب می‌بارد، تانکها شلیک می‌کنند و سربازان گلوله باران می‌شوند. یعنی چه که در خاورمیانه مشکلی در کار نیست؟»

دولتمرد با تجربه به آرامی توضیح داد: «آقا، مشکل چیزی است که راه حل دارد. برای خاورمیانه راه حل وجود ندارد. بنابراین مشکلی نمی‌تواند در کار باشد.»

چقدر وقت در زندگی به باد داده‌ایم، برای نگرانی از چیزهایی که برای آنها راه حلی متصور نیست و بنابراین مشکلی در آنها وجود ندارد؟

۵۵۱- برخی از دوستانم سعی می‌کنند که مرا به دام بیندازند تا عوض آنها تصمیم بگیرم. اما من فقط راهش را به آنها نشان می‌دهم که چگونه می‌توانند خود تصمیمهایی خردمندانه اتخاذ کنند.

من تصمیمهای خود را چنین می‌گیرم. همه اطلاعات را جمع می‌کنم و به انتظار راه حل می‌مانم. راه حل درست همواره، تا جایی که آرام و صبور باشم، از راه می‌رسد. و به طور معمول، ناگاه و دور از انتظار از راه می‌رسد. درست وقتی که به آن فکر هم نمی‌کنم.

۵۵۲- مردی کپش می‌خارید، او سرش را می‌خاراند، و خارش همچنان ادامه داشت.

۵۵۳- سالیان سال پیش امپراتوری در بی یافتن فلسفه زندگی بود. برای حکومت کردن و پیش بردن نظریاتش نیاز به خرد و معرفت داشت. مذاهب و فلسفه‌های رایج او را قانون نمی‌کردند. بنابراین فلسفه موردنظرش را در تجربه‌های زندگی جستجو می‌کرد.

سرانجام، دریافت که فقط به پاسخ سه پرسش اساسی نیاز دارد. اگر این سه پاسخ را به دست می‌آورد، فرمانروایی خردمندانه را که مورد نظرش بود، در دم به دست می‌آورد. سه پرسش به قرار زیر بودند:

مهمترین زمان چه وقت است؟

مهمترین شخص کیست؟

مهمترین کاری که باید انجام داد کدام است؟

مهمترین زمان «حال» است. این تنها زمانی است که می‌توانیم در اختیار داشته باشیم. پس، اگر می‌خواهید به پدر یا مادرتان بگویید که چقدر آنها را دوست می‌دارید و از آنها به عنوان پدر و مادرتان سپاسگزاری کنید، حالا همین کار را انجام دهید. اگر نیاز است ا

همسرتان عذرخواهی کنید، به فکر همه بهانه‌هایی که نباید چنین کنید نیفتدی. همین حالا برخیزید و آن را انجام دهید. ممکن است هرگز چنین فرصتی دست ندهد. دم را غنیمت بشمارید.

پاسخ دومین پرسش عمیقاً تکان دهنده است. مهم‌ترین کس آن کس است که همین حالا در کنار شماست. به یادآوردم از استادان کالج و دانشگاه که پرسشهایی می‌کردم، گوش شنوا نداشتند. به ظاهر گوش می‌دادند، اما در واقع لحظه‌شماری می‌کردند که بروم. آنها باید به کارهای مهم‌تری می‌رسیدند، و نیز به یادآوردم روزی را که جسارت پیدا کردم تا به سخنرانی معروف نزدیک شوم و پرسشی خصوصی را طرح کنم، متوجه و خوشحال بودم که سخنران همه توجهش را بر من معطوف کرد و استادان دیگر در انتظار گفتگو با او ایستاده بودند. من، دانشجوی مو درازی بیش نبودم، اما او احساس می‌بودن به من می‌بخشید. تفاوت از زمین تا آسمان بود.

روابط، و عشق، فقط وقتی تقسیم می‌شود که کسانی که با شما هستند، بی‌توجه به اینکه چه کسی‌اند، مهم‌ترین شخص در دنیا برای شما و در همان زمان باشند.

پس بی‌توجه به اینکه چقدر خسته یا گرفتاریم، هنگامی که در کنار همسر خود هستیم باید به او چنین احساسی بپختیم که او مهم‌ترین شخص در جهان است. در تجارت، وقتی شخصی که رویه‌روی شما ایستاده می‌خواهد مشتری شما باشد، اگر در آن زمان با او چنان برخورد کنید که او برای شما مهم‌ترین شخص است، فروش شما بالا می‌رود و درآمدتان نیز بالاتر می‌رود. دوستانم که نزدم می‌آیند تا از مشکلات خود با من سخن بگویند، پاسخ دومین پرسش امپراتور را از یاد نمی‌برم و برای آنها اهمیت مطلق را قائل، این از خود گذشتگی است. همدردی ابروی زا، یاری رساننده است.

در بیشتر اوقات زندگی تنها هستید. آنگاه مهم‌ترین شخص، آنکه با شماست، خودتان هستید.

پاسخ سومین پرسش امپراتور، «مهم‌ترین کاری که باید انجام داد کدام است؟»

۵۵۴- نوجوانی دیده‌ور با عبور دادن پیرزنی از خیابان شلوغ فکر کرد کار نیکی را در آن روز انجام داده. مشکل این بود که پیرزن نمی‌خواست به آن طرف خیابان برود و خجالت می‌کشید این را به پس بگوید. متأسفانه، اغلب، ما می‌پنداشیم که می‌دانیم آدمهای دیگر به چه چیزی نیاز دارند.

۵۵۵- در برنامه پرسش و پاسخ دیگری در رادیو، مردی با این پرسش آغاز کرد: «من ازدواج کرده‌ام، رابطه دیگری دارم و همسرم بی‌اطلاع است. این درست است؟»
شما بودید چه پاسخ می‌دادید؟

پاسخ دادم: «اگر درست بود، چه نیازی به پرسش داشت.»
بسیاری از آدمها که به نادرست بودن کار خود واقفاند. فقط به امید اینکه فلان «کارشناس» بر عملشان سریوش بگذارد و تأییدشان کند، پرسشهایی از این دست مطرح می‌کنند. در ژرفای درون، اکثر آدمها درست را از نادرست تمیز می‌دهند.

۵۵۶- در مدرسه بازگانی معروفی در ایالات متحده چندین سال پیش پروفوسوری در دوره تحصیلات تکمیلی سخنرانی غیرمعمولی را پیرامون اقتصاد اجتماعی ارائه کرد. بی‌آنکه توضیح دهد چه می‌کند، ظرفی شیشه را با دقت روی میز قرار داد. آنگاه در برابر نگاه دانشجویان، کیسه‌ای پُر از سنگ ییرون آورد و سنگها را دانه در ظرف انداخت تا ظرف پُر شد. از دانشجویان پرسید: «ظرف پُر است؟»

آنان پاسخ دادند: «بله!»
پروفوسور لبخندی زد. از زیرمیز، کیسه دوم و پُر از شن را ییرون آورد. آنگاه شن را در فضاهای خالی میان سنگها، با تکان دادن ظرف ریخت. باز دیگر از دانشجویان پرسید: «ظرف پُر است؟»
این دفعه با رندی پاسخ دادند: «نه!»

البته آنها اشتباه فکر نکردند، زیرا پروفوسور کیسه‌ای پُر از ماسه نرم را ییرون آورد. آنگاه مقدار زیادی از ماسه را در فضاهای خالی میان سنگها و دانه‌های شن با ناز و نوازش جا داد. باز دیگر پرسید: «ظرف پُر است؟»
دانشجویان پاسخ دادند: «با شناختی که از شما داریم، احتمالاً نه.»

پروفوسور به پاسخ آنها لبخندی زد و پارچ کوچک پُر از آب را برداشت و آن را در ظرف پُر از سنگ، شن و ماسه ریخت. آنگاه که دیگر آب بیشتری در ظرف جا نمی‌گرفت، پارچ را به کناری نهاد و به شاگردان نگاه کرد.

پرسید: «پس، از این چه آموختی؟»

دانشجویی گفت: «اینکه بی توجه به آنکه برنامه تا چه اندازه فشرده است. همواره می‌توانیم چیز بیشتری در آن بگنجانیم.» بالاخره هر چه باشد مدرسه معروف بازرگانی بود.

پروفوسور غرید: «نه! آنچه به ما می‌آموزد این است که اگر می‌خواهی سنگهای بزرگ را در ظرف داشته باشی، نخست باید آنها را قرار دهی.» درس اولویتها بود.

پس، «سنگهای بزرگ» در «ظرف» شما کدام‌اند؟ مهمنترین چیزی که باید در زندگی خود بگنجانید چیست؟ لطفاً مراقب باشید تا نخست «سنگهای گرانبهایها» را در برنامه بگنجانید. اگر از چنین برنامه‌ریزی‌ای پیروی نکنید، هرگز وقت پیدا نمی‌کنید که در برنامه روزمره خود آنها را بگنجانید. آنگاه خوشبخت خواهم بود

شاید گرانبهاترین سنگی که پیش از همه باید در «ظرف» قرار دهیم، مثل حکایت قبلی، خوشبختی درون است. وقتی در درون ما خوشبختی وجود ندارد، پس از کدام خوشبختی به دیگران بخشمیم؟ چرا بسیاری از ما برای خوشبختی آخرين اولویت رفاقت می‌شویم و آن را ته صفحه قرار می‌دهیم؟ (يا حتی آن را در فهرست نمی‌آوریم، چنان که در حکایتی که خواهیم خواند می‌بینیم.)

۵۵۷- چهارده ساله که بودم، برای امتحان ورودی به دیبرستان در لندن درس می‌خواندم. پدر و مادر و آموزگاران به من توصیه می‌کردند که شبها و روزهای تعطیل فوتبال بازی نکنم – در خانه بمانم و وقتی را صرف درس و مشق کنم. آنها توضیح می‌دادند که این امتحانها تا چه اندازه مهم‌اند و اگر نمره خوبی بیاورم، خوشبخت خواهم شد.

به نصیحت آنان عمل کردم و در امتحان موفق شدم. اما این کار مرا خوشبخت نکرد، چون معنای موفقیت آن بود که حالا باید تا دو سال دیگر بیشتر درس بخوانم تا برای شرکت در امتحانهای ورودی پیش‌دانشگاهی آماده شوم. پدر و مادر و آموزگاران توصیه می‌کردند که شبها و روزهای تعطیل با دوستان جایی نزوم، فوتبال بازی نکنم و در خانه بمانم و درس بخوانم. آنها می‌گفتند که امتحانات پیش‌دانشگاهی تا چه اندازه مهم است و اگر در امتحانها موفق شوم، خوشبخت خواهم شد.

بار دیگر به نصیحت آنان عمل کردم و موفق شدم. اما این بار هم خوشبخت نشدم، زیرا حالا می‌باید دوره سختتری از دوره‌های پیش را از سر می‌گذرانم – سه سال طولانی تا لیسانس بگیرم. مادرم و آموزگاران (پدرم مرده بود) نصیحتم می‌کردند که از کافه‌ها و میهمانیهای کالج پیرهیزم و به عوض آن به درس و تحصیلم سرگرم باشم و هرچه می‌توانم بیشتر بکوشم، به من می‌گفتند که لیسانس گرفتن تا چه اندازه مهم است و اگر از این دوره موفق بیرون بیایم، آنگاه خوشبخت خواهم شد. در این مرحله بود که شک به جانم افتاد. برخی از دوستان بزرگ‌ترم را که سخت کار کرده و لیسانس گرفته بودند دیدم. آنها حالا شغلی داشتند و سختتر از پیش کار می‌کردند. شدید کار می‌کردند تا پول پس‌انداز کنند و چیزی مهم مثلاً ماشین بخرند. به من می‌گفتند: «وقتی پول به اندازه کافی داشتی و ماشین خریدی، آن وقت خوشبخت خواهی بود.»

به اندازه کافی که پول پس‌انداز کرده و اولین ماشین را در زندگی خریدند، هنوز خوشبخت نشده بودند. باز هم سفت و سخت به کارشان چسبیده بودند تا چیز دیگری بخرند و آنگاه به خوشبختی دست بیاند. یا در کشمکش ماجراجویی عاشقانه و پی‌بافن همسر برای تشکیل خانواده تقلا می‌کردند. می‌گفتند: «ازدواج که کردم و مستقر شدم، دیگر خوشبخت خواهم بود.»

ازدواج که کردن، هنوز خوشبخت نبودند. می‌باید چه بسا سختتر از پیش کار کنند و حتی اضافه کاری هم می‌کردند تا برای پرداخت قسط آپارتمان یا حتی خانه‌ای کوچک پول پس‌انداز کنند. به من می‌گفتند: «خانه که خریدم، خوشبخت می‌شوم.» متأسفانه، پرداخت قسط ماهانه خانه معناش این بود که هنوز خوشبخت نشده بودند. افزون بر آن، باید خانواده‌ای تشکیل می‌دادند. قرار بود پچه‌هاشان به دنیا بیاند و آنها را شبها از خواب بپرانند، همه پول پس‌انداز شده را ببلعند و بر نگرانیهایشان بیفرایند. حالا بیست سال دیگر در پیش داشتند تا به آنچه می‌خواستند دست بیاند. به من می‌گفتند: «وقتی بچه‌ها بزرگ شوند و سر کار و زندگی خود بروند، آنگاه خوشبخت خواهم بود و نفس راحتی می‌کشم.»

وقتی بچه‌ها پی کار و بار خود می‌رفتند، بیشتر پدر و مادرها دیگر در انتظار بازنشستگی بودند. آنها همچنان به کار تعویق انداختن خوشبختی ادامه می‌دادند و سخت کار می‌کردند که برای دوران پیری اندوخته‌ای داشته باشدند. می‌گفتند: «وقتی بازنشسته شوم، دیگر خوشبختی از در تو آمده.»

پیش از اینکه بازنشسته شوند، یا گاهی پس از آن، به مذهب رو می‌آورند و عضو متعصب کلیسا می‌شدن. توجه کرده‌اید که چقدر پیززن و پیرمرد در کلیسا نشسته‌اند؟ می‌پرسیدم چرا به کلیسا می‌روند و می‌گفتند: «چون بعد از مرگ خوشبخت خواهند بود!» برای آنانی که باور دارند «وقتی فلان چیز را به دست آورم، آنگاه خوشبخت می‌شوم»، خوشبختی رؤایی است که در خانه آینده نامعلوم نشسته است.

به رنگین کمانی می‌ماند، یک یا دو گام جلوتر، اما همواره دور از دسترس. آنان در زندگی خود، یا پس از آن، هرگز مزه خوشبختی را نخواهند چشید.

۵۵۸- ماهیگیر مکزیکی

در روتای ماهیگیری خاموش مکزیکی، مردی امریکایی سرگرم گذراندن تعطیلات به تماسای ماهیگیری محلی ایستاده بود که صید صحیحگاهی اش را خالی می‌کرد. امریکایی، پروفسور موفق در مدرسه عالی بازرگانی معتبر نتوانست بر خود فائق بیاید و به ماهیگیر مکزیکی چنین گفت: «سلام! چرا صحیب به این زودی صید ماهی را تمام کردی؟» مکزیکی خوش‌اخلاق پاسخ داد: «جناب، برای آنکه به اندازه کافی ماهی گرفتم. آنقدر که شکم خانواده‌ام را سیر کنم و مقداری هم بفروشم. حالا با همسرم ناهار می‌خورم و پس از چرتکی با بچه‌هایم بازی می‌کنم. آنگاه بعد از خوردن شام، به کافه می‌روم و قهوه می‌نوشم و با دوستانم گیtar می‌زنم. همین ما را بس، جناب.»

پروفسور بازرگانی گفت: «گوش کن، دوست من. اگر تا عصر در دریا بمانی، به راحتی دو برابر آنچه صید کرده‌ای صید خواهی کرد. ماهی اضافه را می‌فروشی، پول را پس انداز می‌کنی، و بعد از شش یا نه ماه می‌توانی قایق بزرگتر و بهتر بخری و کارگر استخدام کنی. وقتی صید تو چهار برابر شد، به پولی که می‌سازی فقط فکر کن! بعد از یک یا دو سال، آنقدر پول خواهی داشت که قایق ماهیگیری دیگری بخری و کارگران بیشتری استخدام کنی. اگر این نقشه تجارت را دنبال کنی، در مدت شش یا هفت سال تو صاحب ناوگان صیادی بزرگی خواهی بود. فقط تصوروش را بکن! آن وقت لازم است که دفتر مرکزی کار خود را به مکزیکوستی یا حتی به لوس‌آنجلس ببری. پس از سه یا چهار سال در لوس‌آنجلس شرکت خود را به بورس اوراق بهادار می‌سپارس و سهامدار می‌شوی. سال‌های سال بعد، شروع می‌کنی به خرید و فروش سهام و میلیارد می‌شوی. شنیدی، برو ببرگد ندارد! من پروفسور خبره‌ای در مدرسه عالی بازرگانی امریکا هستم و از این چیزها حسابی سر در می‌آورم.»

ماهیگیر مکزیکی به آنچه امریکایی آسمه‌سر می‌گفت فکورانه گوش کرد. پروفسور که خاموش شد، مکزیکی پرسید: «اما، جناب پروفسور، با این میلیونها دلار چه باید بکنم؟» از قضا پروفسور امریکایی نقشه بازرگانی را تا آنجا نکشیده بود، و بی‌درنگ تجسم کرد که با میلیونها دلار آدم چه می‌تواند بکند. «آمیگو! با همه این پول و پله، می‌توانی بازنشسته بشوی. آره! تا زنده‌ای، استراحت می‌کنی. در روتای قشنگ ماهیگیری، مثل همین جا می‌توانی ویلای کوچکی بخری و قایق کوچکی برای ماهیگیری صحبتگاهی. هر روز می‌توانی با همسرت ناهار بخوری و پس از آن چرتکی بدون نگرانی بزنی. بعداز ظهر وقت داری که با بچه‌ها بازی کنی و شبها بعد از شام به کافه بروی و با دوستانم گیtar بزنی. آره عزیزم، با این همه پول می‌توانی بازنشسته بشوی و راحت راحت باشی.» «اما، جناب پروفسور، من که همه این کارها را می‌کنم.»

۵۵۹- زندان شامل همه آن شرایطی است که دوست نمی‌داری در آن قرار داشته باشی. پس، چگونه از زندانهای بسیار در زندگی باید گریخت؟ ساده است. فقط نگرش به موقعیت خود را به «دوست داشتن آن مکان» باید تغییرداد.

۵۶۰- اگر کسی سگ خطابتان کرد، از کوره در نزود. به عوض عصبانی شدن، فقط به پشت خود نگاه کنید. اگر آنچا از دم خبری نبود، به این معناست که سگ نیستید و مشکل حل است. آن کس که عصبانی می‌شود، بی‌تردید به روشنگری نرسیده است.

۵۶۱- راهب ژاپنی جوانی که با تمام وجود تصمیم داشت در همین زندگی به نیروانا برسد، در کنج عزلت در جزیره دورافتاده‌ای نزدیک به دیری معروف مراقبه می‌کرد. او می‌خواست که در سرآغاز زندگی اش به روشنگری برسد و بعد به کارهای دیگر پردازد. وقتی خادم دیر با قایق پارویی کوچکش برای تحویل دادن ملزومات هفتگی از راه رسید، راهب جوان یادداشتی به او داد که در آن کاغذ پوستی اعلا با قلم پر و مرکب عالی درخواست کرده بود. چیزی نمانده بود که سومین سال تنهایی اش به پایان برسد و می‌خواست آنچه را در این دوره پیروزمندانه از سر گزرنده به گوش راهب بزرگ برساند.

هفته بعد کاغذ پوستی، قلم پر و مرکب رسید. چند روز دیگر پس از مراقبه و غور و غوص فراوان، راهب جوان بر کاغذ پوستی اعلا با هنر خوشنویسی فوق العاده‌ای شعر کوتاهی نگاشت:

چهار باد دنیا قادر نخواهند بود
راهبِ جوان وظیفه‌دان را
پس از سه سال مراقبه در کنج عزلت
از جا بجتناند.

او فکر کرد، راهب خدمتمند کهنسال در این کلمات و دقت خوشنویسی دخواهد یافت که شاگرد به روشنگری رسیده است. کاغذ پوستی را آرام چون طوماری پیچید، رویانی به کمرش بست، به دست خادم سپرد و در انتظار ماند تا به دست استاد برسد. روزهای بعد تجسم می‌کرد که راهب بزرگ از شعر بی‌مانندی که با چنین ظرافت و وسایل خطاطی شده است، بال در خواهد آورد. می‌دید که چگونه نوشته را در قابی گران‌قیمت در تالار اصلی دیر بر دیوار آویزان می‌کنند. بی‌تردید اصرار می‌کرندند که سمت راهب بزرگ را پذیرد، شاید هم راهب بزرگ شهر می‌شد. چه خوب بود اگر چنین می‌شد.

با آینده که خادم با قایق پارویی کوچکش به جزیره رسید تا ملزومات هفتگی را تحویل دهد، راهب جوان بیقرار و چشم انتظار بود. خادم برای راهب کاغذی پوستی شبیه آنچه به دستش داده بود پس آورده بود، فقط رنگ روابط متفاوت بود. خادم با صدای خشک گفت: «از راهب بزرگ.»

راهب با هیجان گره روابط را گشود و طومار را باز کرد. تا چشمش بر کاغذ پوستی متوجه شد، چشمها پیش گرد شد و رنگ از صورتش پرید. کاغذ پوستی، همان کاغذ بود، اما در کنار نخستین سطر با خوشنویسی فوق العاده، راهب بزرگ سردستی با خودکار قرمز شر و وری ناخوانا فقط یک کلمه نوشته بود: «شکمبارا!» دست راست سطر دوم لکه زشت دیگری با قرمز دیده می‌شد، «شکمبارا!» سومین سطر «شکمبارا!» دیگر و جسوانه بود که با عجله نوشته شده بود، و در چهارمین سطر نیز همین طور.

این دیگر زیادی بود! نه فقط این راهب کهنسال پیر فرتوت راهب بزرگ بود، فقط روشنگری جلو دماغ گنده‌اش را نتوانسته بود متوجه شود، بلکه چنان بی‌فرهنگ و بدوعی بود که با خودکار زشت حرمت اثربری هنری را شکسته بود. راهب بزرگ مثل آدمی بی‌سر و پا رفتار کرده بود، نه مثل یک راهب. به هنر، مکتب بودایی و حقیقت توهین کرده بود. چشمها را راهب جوان از خشم ریز شدند، صورتش از خشم که حق با او بود گُرفت و تودماغی به خادم گفت: «مرا هرچه زودتر به راهب بزرگ برسان!»

اوین بار بعد از سه سال راهب جوان کنج عزلت را ترک کرد. در خشم دیوانهوار به انلاق راهب بزرگ حملهور شد، طومار کاغذ پوستی را روی میز پرت کرد و توضیح خواست.

راهب بزرگ با تجربه به آرامی طومار کاغذ پوستی را برداشت، گلوبیش را صاف کرد و شعر را خواند:

چهار باد دنیا قادر نخواهند بود
راهبِ جوان وظیفه‌دان را
پس از سه سال مراقبه در کنج عزلت
از جا بجتناند.

بعد کاغذ پوستی را به کناری نهاد، و به راهب جوان چشم دوخت و گفت: «هوم! پس، راهب جوان که چهار باد دنیا نمی‌توانند از جا بجتناندش توبی. باری، چهار شکمبار کوچولو تو را از فراز دریاچه به اینجا رسانند.»

۵۶۲- پژشک متخصص ثروتمند تازه اتومبیل اسپرت نیرومندی خریده بود. البته هیچ کس چنان پول هنگفتی را برای خرید اتومبیل اسپرت نمی پردازد تا در خیابانهای پُرترافیک رانندگی کند. پس، روزی آفتابی دکتر از شهر بیرون زد و به دامن طبیعت آرامی رفت. با رسیدن به منطقه‌ای که دوربین ثبت سرعت نداشت، تخت‌گاز با اتومبیل پرواز کرد. پشت فرمان اتومبیل شیک و پیک و براق که موتورش با صدای بلند می‌غیرید، دکتر از سرعت به وجود آمد و خنده دارد.

اما به مذاق کشاورز آفتاب سوخته که به دروازه زمین اسب‌دوانی تکیه داده بود چندان خوش نیامد. کشاورز تا آنجا که در توان داشت، فریاد کشید: «خوک!» اما صدای غرش اتومبیل صدایش را خفه کرد.

دکتر می‌دانست که سرعت اتومبیل او آرامش طبیعت را می‌آشفت، اما فکر کرد: «به جهنم! حق دارم با اتومبیل تفریح کنم.» پس سر چرخاند و به سوی کشاورز نعره کشید: «خوک به کی گفتی؟»

در این چند ثانیه که چشم از جاده برداشت، اتومبیل به خوکی که در میان جاده ایستاده بود برخورد کرد.

اتومبیل شیک و پیک و اسپرت درب و داغان شد. اگر از حال خوک پرسید، هفته‌ها و هفته‌ها که در بیمارستان بستری بود، پول هنگفتی پرداخت و اتومبیلش هم از دست رفت.

فکر کردن در مورد شستشو فکر کردن در مورد این کار سخت‌تر از انجام دادن کار است.

۵۶۳- بینوا من و خوشبخت آنان.

فکر اینکه اگر به کسی دیگر بدل شوین خوشبخت خواهیم بود، وهم است، وهم، دیگری شدن فقط جایگزینی یک نوع رنج با نوع دیگری از رنج است. اما وقتی با آنچه اکنون هستم خشنودم، آنگاه از رنج خلاص می‌شوم.

۵۶۴- مردی که چهار همسر داشت.

مردی که در زندگی موفق بود، چهار زن داشت. در بستر مرگ، چهارمین زن – آخرین و جوان‌ترین – را بالای سرش فراخواند. با لحن آرامی گفت: «عزیزم، یک یا دو روزی بعد از دنیا خواهیم رفت. پس از مرگ، بی تو تنها خواهیم ماند. همراهم می‌آیی؟»

زن که در شهر سرشناس و برجسته بود گفت: «به هیچ‌وجه، من باید بمانم. در مراسم خاکسپاری از تو تجلیل به عمل می‌آورم، اما بیش از این کار از دستم بر نمی‌آید.» و از اتفاق بیرون رفت. پاسخ منفی و سرد زن چون تیغ قلبش را شکافت. به جوان‌ترین همسرش عنایت و لطف بیشتری داشت. اختخارش به او چنان بود که او را به عنوان همراه در کارهای مهم خود برگزیده بود. در پیری به او وقار و اعتبار می‌بخشید. با توجه دریافت آن اندازه که او زن را دوست می‌داشت، زن دوستش نمی‌دانست.

باری، سه همسر دیگر هم بودند. سومین زن را که با او در میانسالی ازدواج کرده بود، فراخواند. برای به دست آوردن او، زحمت بسیاری کشیده بود. زن شادیهای بسیاری برایش پدید آورده بود و مرد دوستش داشت. چنان زیبا و جذاب بود که بسیارانی آرزوی همسری با او را داشتند؛ باری، زن همواره وفادار بود و به او احساس امیت و آرامش می‌بخشید.

با مهربانی به او گفت: «عزیز دلم، دو روز دیگر از دنیا خواهیم رفت. پس از مرگ، بی تو تنها خواهیم شد. همراهم می‌آیی؟»

زن جوان و فریبا به شیوه بازاری سفت و سخت اعلام کرد: «هرگز، چنین چیزی تا حالا اتفاق نیفتاده. برای تو م Sarasmi دست و دلبازانه می‌گیرم. اما بعد از مراسم با پسرهایت به زندگی ادامه خواهیم داد.»

بی‌وفایی زن سوم تا مغز استخوان سوزاندش. او را روانه کرد و زن دوم را فراخواند.

با زن دوم زندگی را از سرگذرانده و بایلده بودند. چندان چنگی به دل نمی‌زد، اما همواره در حل مشکلات در کنارش بود و راه را از چاه نشانش می‌داد. او مطمئن‌ترین یارش بود.

مرد به چشم‌های اطمینان‌بخش او نگاه کرد و گفت: «عزیزم، یک دو روزی بعد از دنیا خواهیم رفت، همراهم می‌آیی؟»

او عذر خواست و گفت: «متاسفم، نمی‌توانم با تو همراه شوم، من تا لب گور می‌توانم همراه تو باشم، اما نه جلوتر از آن.»

پیرمرد ویران شد. پس، زن اول را فراخواند که انگار از بد و تولد او را می‌شاخت. در سالهای آخر به او کم‌توجهی می‌کرد، بهویشه پس از ازدواج با زن سوم جذاب و چهارمین زن سرشناس و برجسته. اما همسر اول که جایگاه خاصی داشت، خاموش و آرام در پس پرده سرگرم کارش بود. وقتی او را بدلیسا و زار و نزار دید، احساس شرم کرد.

مرد ملتمنسانه گفت: «عزیزترینم، یک یا دو روز بعد از دنیا خواهیم رفت. همراهم می‌آیی؟»

او با خونسردی گفت: «البته که همراه تو می‌آیم، من همواره از این زندگی به آن زندگی با تو همراهم.» همسر نخست نامش کارما بود. دومین همسر نامش خانواده، سومین همسر نامش ثروت. و چهارمین همسر شهرت. کرم و تل قشنگ کود

۵۶۵- دو راهب در سراسر عمر دوستانی صمیمی بودند. پس از مرگ، یکی چون دوا (موجود آسمانی) در دنیای متعالی زیبا بار دیگر متولد شد، و دوستش در تل کود به شکل کرم حیات دوباره یافت. دیری نگذشت که دوا برای دوست قدمی اش دلتگ شد و به فکر افتاد فهمد بار دیگر در کجا متولد شده. در هیچ کجای عالم متعالی خود، دوستش را نیافت. پس، به دنیاهای متعالی دیگر نظر انداخت. از دوستش خبری نبود که نبود. با یاری جستن از قدرت‌های آسمانی، دوا به جستجو در دنیای آدمها پرداخت، اما دوستش آنجا هم نبود. فکر نمی‌کرد که دوستش در دنیای جانوران بار دیگر متولد شده باشد، اما برای اطمینان یافتن آنجا را هم بررسی کرد. در آنجا نیز اثری از آثار دوست زندگی قبلی اش نبود. دوا به جستجوی عالم آنچه که ما عالم «جک و جانور» می‌نامیم پرداخت و با تعجب بسیار دوستش را در تل کود عفن که به شکل کرمی متولد یافته بود دید! قید و پیوندهای دوستی و رفاقت چندان سفت و محکم‌اند که بعضی اوقات از مرگ هم دوام بیشتری دارند. دوا حس کرد که باید دوست قدمیم و ندیم‌اش را از چنین متولد نکتبهای نجات دهد، می‌توجه به آنکه چگونه کارما سبب شده در تل کود بیفتند. پس، دوا در برابر تل عفن ایستاد و صدا زد: «هی، کرم! مرا به یاد می‌آوری؟ در زندگی گذشته ما راهب بودیم و تو بهترین دوست من بودی. اما من در دوست‌داشتنی ترین دنیاهای متعالی بار دیگر متولد شدم و تو در تل تنفر آور پهنه گاو حیات دوباره یافته. نگران نباش، زیرا من تو را با خود به آسمانها می‌برم، بیا، دوست قدمی من!» کرم گفت: «لحظه‌ای صبر کن. در آن عالم متعالی که در مورد آن بليل زبانی می‌کنی، چه چیز محشری وجود دارد؟ من اینجا با این تل مطر خوشمزه پهنه مطبوع خیلی خوشم، از تو ممنونم.» دوا گفت: «تو سرت نمی‌شود! شکوهمندی، لذت و زیبایی‌های عالم متعالی را برای کرم تشریح کرد. کرم سر مطلب اصلی بازگشت و پرسید: «آنچه‌ها کود هم گیر می‌اید؟» دوا بیف پیف کرد: «البته که نه!»

کرم محکم پاسخ داد: «پس من بیا نیستم! رو بی کارت!» او در وسط تل کود فرو شد. دوا فکر کرد کرم اگر عالم متعالی را خود با چشم ببیند، آنگاه حرف او را درک خواهد کرد. پس، بین اش را گرفت و دست نرمش را در تل نفرت‌بار کود در جستجوی کرم فرو کرد. او را یافت و می‌خواست از لای کود بیرون بکشندش. کرم جیغ کشید: «آهای، دست از سرم بردار! هی کمک! واکی کمک! به حریم چرت زدن کرمی ام تجاوز شده!» و کرم کوچک لیز پیچ و تاب می‌خورد و نقلای می‌کرد تا آزاد شود. آزاد که شد، به سوی تل کود شیرجه زد تا پنهان شود. دیوار مهربان بار دیگر انگشت‌هایش را در تل کود فرو برد، کرم را یافت و یک بار دیگر سعی داشت تا بیرون بکشند. بفهمی نفهمی کرم را بیرون کشیده بود، اما چون کرم به کنافت لجنی آلود بود، و نمی‌خواست برود، بار دوم گریخت و ژرفتر در تل کود پنهان شد. صد و هشت بار دوا کوشید تا کرم بیچاره را از تل کود نفرت بار بیرون آورد، اما کرم چنان به تل قشنگ کود وابسته بود که همواره غلت می‌زد و خود را به آن می‌رساند! سرانجام دوا مجبور شد به عالم متعالی دست خالی بازگردد و کرم ابله را به «تل قشنگ کود» ش بسپارد.

۵۶۶- وقتی کارگزاران اتوشیروان ساسانی در حال بنا کردن کاخ کسرا بودند به او اطلاع دادند که برای پیشبرد کار ناچارند برخی از خانه‌هایی که در نقشه بارگاه ساسانی قرار گرفته اند را نیز به قیمتی مناسب خریداری و سپس ویران کنند تا دیوار کاخ از آنجا بگذرد، اما در این میان پیروزی هست که در خانه‌ای گلی و محقر زندگی می‌کند و علیرغم آنکه حاضر شده ایم منزلش را به صد برابر قیمت واقعی اش از او خریداری کنیم باز راضی نمی‌شود. چه باید کرد؟ اتوشیروان گفت: «از من پرسید که چه باید کرد. خودتان بروید و بنا به رسم عدالت و روح جوانمردی که همه‌ما ایرانیان داریم با او رفتار کنید.» کسانی که از ویرانه‌های کاخ کسرا (ایوان مدان) بر لب دجله عراق دین کرده اند حتیماً دیوار اصلی کاخ را هم دیده اند که در نقطه‌ای خاص به شکل عجیبی کج شده و پس از طی کردن مسیری اندک باز در خطی راست به جلو رفته است. این نقطه از دیوار همان جاییست که خانه پیزرن تنها بود و بنای کاخ را به احترام

حقی که داشت کج ساختند تا خانه اش ویران نشد و تا روزی هم که زنده بود همسایه دیوار به دیوار پادشاه ماند. از آن زمان هزاران سال گذشته است اما دیوار کاخ کسرا باقی مانده است تا نشانه روح جوانمردی مردم ایران و عدل پادشاهانشان در عهد ساسانی باشد

دیوار کج کاخ کسرا بر جای مانده است تا یادآور آن پیززن تنها و نماد روح جوانمردی مردم ساسانی و نشانه عدل و عدالت انشیروان باشد.

۵۶۷- چندین سال پیش زمانی که قرار بود زمین‌هایی را که رضاشاه گرفته بود به صاحبانشان پس داده شود، به عنوان قاضی با چند نفر دیگر به کرمانشاه رفتیم. تعداد ما با رانده و خدمتکار حدود ده نفر می‌شد. شبی به دهی وارد شدیم. مرحوم «ق» که بعدها در اروپا تصادف کرد و فوت شد ما را به شام دعوت نمود. ما برای استرداد زمین‌های او به آن‌جا رفته بودیم. آن شب نمی‌خواستیم از غذا و از سفره رنگینی که انداخته بودند بخورم. هر چه اصرار کردند نخوردم. دیدم باعث رنجش شده و حمل بر غرومی شود. ناچار بشقابی کشیدم، ولی بیش از سه لقمه، آن هم با کراحت، توانستم بخورم. شب در خواب دیدم که همان بشقاب غذا جلویم است، دست که به طرفش می‌برم نجاست می‌شود، دست که می‌کشم دوباره غذا می‌شود. از خواب پریدم و سخت نگران شدم، دوباره خوابیدم، باز همان خواب را دیدم. قاضی دیگری که در همان اتاق خوابیده بود و اتفاقاً جزو یکی از فرقه‌های درویشی بود، وضع مرا پرسید، برایش گفتم. خندید و گفت پس چرا من ناراحت نشدم؟ من هم درویشم، این حرف چیست؟ ولی من همان طور نگران بودم، خواب برای دفعه سوم نگران شدم. این بار تماس کردم که چه کنم ... و چاره‌ام چیست؟ گفتند به خاطر این سه لقمه باید سه ضربه به تو بخورد نا این کلافات از گوشش و خونت خارج شود. من هم قبول کردم. صحیح که بیدار شدم منتظر آن سه ضربه بودم. صحیح‌گاه از آن ده حرکت کردیم و با ماشین می‌خواستیم به قسمت دیگری برویم. بین راه نزدیک گردنه‌ای ماشین خراب شد. راننده گفت مجبور است به ک رمانشاه برود وسایل یک بخرد و بیاورد. نزدیک محلی که ماشین خراب شده بود، عشاير چادر زده بودند. بهار بود و هوا عالی و زمین سبز. ما پیش آن‌ها رفتیم و از آن‌ها برای رسیدن به محلی که می‌خواستیم برویم، اسب خواستیم. آن‌ها چند اسب آورندن. من چون سوارکار بودم، یکی را که می‌دانستم دونده و خوب است انتخاب کردم و سوارش شدم. به همراه‌هایم گفتم من بهتاخت جلوتر می‌روم. چون آن‌ها سواری بلد نبودند قرار بود آهسته و با مراقبت حرکت کنند.

باران ریزی می‌بارید و چمن خیس بود. من بهتاخت می‌رفتم و غافل از این بودم که اسب نعل ندارد. وقتی از سرازیری بهتاخت پایین می‌آمدم، ناگهان اسب غلطیدی، و بدنه زیر تنه‌اش ماند و شانه راستم شکست. همراه‌هایم رسیدند و گفتند باید مرا به شکسته‌بند برسانند. برگشتم به محل اول. مادیانی حاضر کردند و می‌خواستند مرا بر آن سوار کنند که ناگهان اسبی جلو آمد و مادیان شیشه کشید و لگدی سخت به پاییم زد. پا نشکست، ولی دیگر قادر به حرکت دادن آن نبودم. از یک دست و یک پا عاجز شدم. به خودم گفتم ... خوب ... این هم ضریباً دوم. به هر زحمتی بود مرا سوار کردند و سه روز طول شکید تا مرا به شکسته‌بند رسانند. شکسته‌بند گفت استخوان شانه بد جوش خورده و برای این که درستش کنم باید آن را دوباره بشکنم و جا بیندازم. معلوم است که این کار چقدر درد دارد. از شدت درد از هوش رفتمن و وقتی به هوش آمدم به خود گفتم ... این هم ضربه سوم. حدود سه یا چهار ماه طول کشید تا شانه و پاییم خوب شدند و تلافی آن سه لقمه درآمد. بعد تحقیق کرد گفتند آقای «ق» کدخابی داشته که بیچاره شده بوده و برای چاره‌جویی به منزل اربابش آمده بود. وقتی ما به آن ده وارد شدیم آقای «ق» چون نمی‌خواسته از یکسرخ خودش خرج کند به همین کدخداش فشار می‌آورد که باید وسایل شام و مهمانی ما را فراهم کند. کدخداد هم پول نداشت و تنها گلیمیش را می‌فروشد و از پول آن شامی برای ما تهیه می‌کند. حالا چقدر گفته زهرمارشان بشود... خدا می‌داند. از آن به بعد هر جا به مأموریت می‌رفتم برای دو روز غذا با خودم می‌بردم و اگر تمام می‌شد کسی را به ده می‌فرستاده تا از روستاییان تخم مرغ و نان و غیره برایم بخرد. اتفاق می‌افتد که در دهات چیزی نبود بخرند و من یک شبانه روز گرسنه می‌ماندم.

۵۶۸- روزی در خیابان کار فوری داشتم، به زنی دهاتی که بچه‌های هم داشت برخورد کردم، آدرس دکتری را از من پرسید. دیدم اگر آدرس را به او بدهم و رهایش کنم ممکن است به علت وارد نبودن به محیط شهر و ساده‌لوحی، گیر شیادان بیفتند. مجبور شدم او را تا مطب دکتر همراهی کنم. در آن‌جا هم سفارش کرد مراقب باشند تا او سالم به خانه‌اش برگردد. بعد، در اتوبوسی که مرا به منزل می‌آورده، زنی با بچه‌اش پهلوی دستم نشستند و همین طور که زن مشغول نگاه کردن به بیرون بود، بچه بیش من آمد و در بغلم به

خواب رفت. موقع پیاده شدن، آن خانم بجهاش را گرفت و تشکر کرد و رفت. شب، دیروقت به منزل رسیدم، دیدم خدمتکار رختخواب را پنهن نکرده است. به خانم گفتم بهتر است خدمتکار را بیدار نکنی و خود رختخواب مرا بیندازی و کاسه آبی هم بگذاری. شب دیدم... دو سوتون برایم آوردن، یکی گناه و یکی ثواب. در سوتون ثواب خدمتی را که به آن دو زن کرده بودم نوشته بودند. و در سوتون گناه، نوشته بودند که خانمش خسته بوده و با اکراه رختخواب را انداخته است.

۵۶۹- یکی از اهل حق‌های کرمان به نام «م» برایم تعریف کرد: بچه بودم و در همین خان ة فعلی ام که خانه پدری ام است زندگی می‌کردم. مشتاق‌علیشاه در منزل ما مهمان بود، تازه از حمام برگشته بود و داشت گیسوانش را در آفتاب خشک می‌کرد. پدرم کثار حوض نشسته بود، گویا در لش می‌گوید چه می‌شد مشتاق با سه‌تارش یک ملک‌حسینی برایم می‌زد. دیدم مشتاق به درویش خدمتکارش فرمود آن چوب سگزنانی را بیاور که یک ملک‌حسینی برای آقای «م» بزنم. «مشتاق» سه‌تار خود را «چوب سگزنانی» می‌نامید. کراماتش زیاد بود من جمله خوب به یاد دارم که شب قبل از شهادت به همه فرمود فقط همین امشب مهمان شما هستم، فردا باید به مسجد بروم، تا مرا تکفیر کنند و بکشند. پدرم گفت قربان، تو که می‌دانی، نرو، فرمود تمد می‌شود اگر نروم. بعد به درویشی که توطئه کرده بودند ... تکفیرش می‌کنند و او را می‌کشنند. درویش هم طاقت نمی‌آورد و در صدد دفاع بر می‌آید، او را هم می‌کشنند. در خود کرمان خاکش کرده‌اند. بعد از آن، بالا می‌آید و تمام آن قومی که در قتل شرکت داشته‌اند، با خواری از بین می‌رونند. آخوندی هم که قتوای قتل مشتاق‌علیشاه داده بود، سه روز بعد دل درد می‌کند و با سختی می‌میرد. مظفر‌علیشاه از مجتهدین جامع‌الشرایط، مرید مشتاق‌علیشاه بوده است. زندگی مظفر‌علیشاه با زندگی مولانا تطبیق می‌نماید: همان‌طور که شمس سواد نداشت ، مشتاق‌علیشاه هم سواد نداشت. همان‌طور که مولانا مجتهد جامع‌الشرایط و عالم کامل بود، مظفر‌علیشاه هم مجتهد و به همان اندازه عالم بوده است. همان‌طور که مولانا شیدای شمس بود، مظفر‌علیشاه هم عاشق و شیدای مشتاق‌علیشاه بوده است.

۵۷۰- در اکتبر من با گورجیف در مسکو بودم. آپارتمان کوچکش که تمام کفها و دیوارهایش با قالی‌های سبک شرقی پوشیده شده، مرا به حیرت انداخت. اول از همه هر کس به آنجا کمی آمد از اینکه سکوت کنند، نمی‌ترسیدند. هیچ‌چیز خفقان آور یا ناخواهانیدی در این سکوت نبود؛ به عکس، احساس دلگرمی و آزادی از ضرورت ایقای یک نقش اجرایی و ابداعی در هوا اوج می‌زد. اما بر حسب تصادف وجود بازدید‌کنندگان کنجدکاو، این سکوت تأثیری فوق العاده غریب تولید می‌کرد. آنها شروع به صحبت می‌کردند و بی‌وقفه حرف می‌زدند. تصمیم گرفت از واکنش انواع مختلف آدمها نسبت به «سکوت» یادداشت بردارد. من در آنجا دریافتمن که آدمها از سکوت بیش از هر چیز دیگری می‌ترسند، و اینکه گرایش ما به حرف زدن از دفاع از خود سرچشمه می‌گیرد و همیشه بر پایه اکراه ما از دیدن چیزی، بر اکراه از اعتراف چیزی به خود، استوار است.

به سرعت متوجه یک خاصیت آپارتمان گورجیف شدم و آن این بود که امکان دروغ گفتن در آنجا وجود نداشت. دروغ به سرعت، مشخص، آشکار، ملموس و مسلم می‌شد. وقتی فردی پرگویی می‌کند یا فقط منتظر فرصت است تا شروع کند، متوجه لحن صدای دیگران نمی‌شود و نمی‌تواند دروغ را از حقیقت تشخیص دهد. اما وقتی خودش سکوت می‌کند، یعنی کمی بیدار می‌شود، لحن‌های متفاوت را می‌شود و شروع به تشخیص دروغهای مردم می‌کند.

دلم به شدت می‌خواست برخی از دوستان مسکو خود را به گورجیف معرفی کنم، اما از میان کسانی که در آن روزها دیدم، فقط یکی، دوست قدیم دوران روزنامه‌نگاری وی. ای. این تأثیر را در من گذاشت که هنوز به اندازه کافی زنده است، هرچند مثل همیشه یک کوه کار داشت و از جایی به جای دیگر می‌رفت. اما وقتی درباره گورجیف با او حرف زدم بسیار مشتاق شد و با اجازه گورجیف من او را به صرف ناهار به خانه گورجیف دعوت کردم. گورجیف دوست مرا کنار خودش نشاند، نسبت به او بسیار مهربان بود، تمام مدت سرش را گرم می‌کرد. وقتی فهمیدم که دوستم چه امتحانی دارد پس می‌دهد، ناگهان قلبم ریخت. همه ساخت بودند. دوست من توانست پنج دقیقه دوام اورد. سپس شروع به صحبت کرد. از جنگ حرف زد، از متدحین و دشمنان مان با هم و جداگانه؛ آرای مردان مسکو و سنت پترزبورگ درباره هر موضوع ممکن را بازگو کرد؛ سپس درباره خشک کردن سبزیجات برای ارشت، به ویژه خشک کردن پیاز، سپس کود مصنوعی، شیمی کشاورزی و شیمی در کل صحبت کرد؛ درباره ترقی و اصلاحات؛ درباره احضار روح، ظهور دستان، و درباره موضوعات دیگری که دیگر در خاطرم نیست. نه گورجیف و نه هیچکس دیگر یک کلمه حرف نزد. از بین آنکه نکند دوستم ناراحت

شود، خواستم حرفی بزنم، اما گورجیف چنان چشم‌غرهای به من رفت که ساکت شدم. از این گذشته، ترسم هم بیهوده بود. دوست بدیخت اصلاً متوجه چیزی نبود، چنان غرق حرفها و سخنواری‌اش شده بود که یک کله و بی‌وقفه همینطور باخوشحالی سر میز نشست و تا ساعت چهار داد سخن داد. سپس با احساس بسیار خوبی با گورجیف دست داد، از او برای «گفت‌وگوهای بسیار جالب» او تشکر کرد. گورجیف نگاهی به من انداخت و رندانه خنید. شرمده شدم. آنها او را نقل مجلس کردند. شکی نبود که او بویی از ماجرا نبرده بود، برای همین به دام افتاد. دریافتمن که گورجیف شرایط نظاره‌گری خوبی برای شاگردانش ایجاد کرده بود. پس از خروج آن دوست، گورجیف گفت: «می‌بینید. به چنین آدمی باهوش می‌گویند. اما من اگر شلوارش را هم از پایش می‌کنم، او به سختی متوجه می‌شد. فقط باید به او اجازه حرف زدن داده می‌شد. چیز دیگری نمی‌خواست. و همه‌آدمها همین هستند. این یکی از خیلی‌ها بهتر بود. دروغ نمی‌گفت. و واقعاً می‌دانست چه می‌گوید، البته به شکل و شیوه خودش. اما فکر کنید او به چه درد می‌خورد؟ دیگر جوان نیست. و شاید این تنها بار در زندگیش بود که فرست شنیدن حقیقت را یافته بود. و خودش تمام مدت حرف زد.»

۵۷۱- لاک پشت پشتش سنگین بود و جاده‌های دنیا طولانی.

می‌دانست که همیشه جز اندکی از بسیار را نخواهد رفت.

آهسته آهسته می‌خریزد، دشوار و کُند؛ و دورها همیشه دور بود.

سنگ‌پشت تقدیرش را دوست نمی‌داشت و آن را چون اجرایی بر دوش می‌کشید.

پرنده‌ای در آسمان پر زد، سیک؛

و سنگ‌پشت رو به خدا کرد و گفت: این عدل نیست، این عدل نیست.

کاش پُشم را این همه سنگین نمی‌کردی.

من هیچ‌گاه نمی‌رسم، هیچ‌گاه. و در لاک سنگی خود خزید، به نیت نامیدی.

خدا سنگ‌پشت را از روی زمین بلند کرد.

زمین را نشانش داد. کُرمایی کوچک بود.

و گفت: نگاه کن، ابتدا و انتهای ندارد. هیچ کس نمی‌رسد.

چون رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن است. حتی اگر اندکی. و هر بار که

می‌روی، رسیده‌ای.

و باور کن آنچه بر دوش توست، تنها لاکی سنگی نیست،

تو پاره‌ای از هستی را بر دوش می‌کشی؛ پاره‌ای از مرا.

خدا سنگ‌پشت را بر زمین گذاشت.

دیگر نه بارش چندان سنگین بود و نه راهها چندان دور.

سنگ‌پشت به راه افتاد و گفت: رفتن، حتی اگر اندکی؛

و پاره‌ای از (او) را با عشق بر دوش کشید.

۵۷۲- کشیش سخنرانی غرایی کرد که مردم به گریه افتادند. وقتی صحبت‌های جذابش تمام شد، با آن ردا و هیبت بچه‌ها را دانه دانه صدا کرد. اسم‌هایشان را یکی یکی بلد بود. آدمی با این وجهه، کاموا بی از جیبش درآورد. بعد شروع کرد بین ردیف دویدن. بچه‌ها را به اسم صدا می‌کرد و می‌گفت بروید این تن نخ گالوله کاموا را بگیرید. همه می‌دویدند و می‌خدنیدن. طوری که فضای مجلس عوض شد. همین جوری که کشیش و بچه‌ها راه می‌رفتند، بکهو ادامه‌اش را برد بالای سن. کاموا هنوز دست بچه‌ها بود. بعد گفت «بچه‌ها کلیسا و مسیح عین این طناب ما را به همدیگر وصل می‌کند. همه خانواده‌های شما امروز به طناب کلیسا وصل هستند.» این تصویر تا صد سالگی در ذهن بچه‌ها می‌ماند...»

۵۷۳- آیات ۱۰ تا ۱۴ باب هیجدهم انجیل لوقا: دو نفر یکی فربیسی و دیگری باجگیر به هیکل رفتند تا عبادت کنند. آن فربیسی ایستاده بدین طور با خود دعا کرد که خدایا تو را شکر می‌کنم که مثل سایر مردم حریص و ظالم و زناکار نیستم و نه مثل این باجگیر، هر

هفتنه‌ای دو مرتبه روزه می‌دارم و از آنچه پیدا می‌کنم ده یک می‌دهم اما آن با جیگیر دور ایستاده نخواست چشمان خود را به سوی آسمان بلند کند بلکه به سینه‌ی خود زده گفت خدایا بر من گناهکار ترخم فرما.

۵۷۴- روزی جمعی از برادران اهل سیر و سلوک به قصد دیدار راهیان عزلت‌گزینی که در بیابان می‌زیستند از صومعه خارج شدند. به کسی رسیدند که با شادی از آنان استقبال کرد و چون دید که خسته‌اند، از آنان دعوت کرد تا پیش از موعد مقرر چیزی بخورند و هر آنچه را که داشت برایشان آورد. اما در آن شب هنگامی که گمان می‌رفت که همه در خواب باشد راهب شید که صومعه‌نشینان با هم گفتش و گویند و می‌گویند: این راهیان بیش از آنچه ما در صومعه می‌خوریم غذا می‌خورند. بامدادان این مهمانان رهسپار دیدن راهب عزلت‌گزین دیگری شدند، و به هنگام عزیمت میزانشان گفت: از جانب من به او سلام برسانید، و این پیام را به او بدهید: مراقب باش که به سیزیجات آب ندهی. هنگامی که به زاویه دیگر رسیدند این پیام را رسانند. و راهب دوم مقصود از این کلام را دریافت. لذا مهمانان را گفت که بشینند و سبد بباشند، و خود نیز در کنارشان نشست و بی‌وقفه کار کرد. شامگاهان که وقت روشن کردن چراغ شد، چند مژمور اضافی به مزامیر متعارف افزود، و پس از خواندن آن مزامیر به آنان گفت: ما در اینجا معمولاً هر روز غذا نمی‌خوریم، اما چون شما آمده‌اید خوب است که امروز، برای تغییر دائم شام مختص‌تری داشته باشیم. آنگاه قدری نان خشک و نمک به آنان داد، و گفت: این هم تحفه‌ای مخصوص شما. و چاشنی اندکی از مخلوط سرکه، نمک، و روغن برایشان درست کرد و به آنان داد. پس از شام دوباره برخاستند و شروع به خواندن مزامیر کردند و تقریباً تا بامدادان مشغول دعا بودند، آنگاه راهب گفت: خوب ما نمی‌توانیم همه‌ی دعاها متعارف خود را تمام کنیم، چرا که شما را سفر خسته کرده است. بهتر است اندکی استراحت کنید. و چون ساعتی از روز برا آمد، همگی خواستند که این راهب را ترک گویند، اما او نمی‌گذشت بروند، و مدام می‌گفت: مدتی پیش من بمانید، نمی‌توانم بگذارم که به این زودی بروید، احسان اقتضاء می‌کند که شما را دو سه روزی نگاه دارم. اما آنان، با شنیدن این سخن، تا شب صبر کردند و آنگاه زیر پوشش شب به سرعت دور شدند.

۵۷۵- برادری اهل سیر و سلوک نزد راهب بزرگ موسی در اسکت رفت، و از او اندرز خواست. آن پیر به او گفت: برو، در حجره‌ات بشین؛ حجره‌ی تو به تو همه چیز را خواهد آموخت. راهب بزرگ آناستاسیوس کتابی داشت که بر روی پوست سیار مرغوبی نوشته شده بود و هجدۀ پشیز می‌ارزید، و حاوی متن کامل عهد عتیق و عهد جدید بود. روزی برادری اهل سیر و سلوک به دیدار او آمد، و چون آن کتاب را دید آن را برداشت و فرار کرد. آن روز، هنگامی که راهب بزرگ آناستاسیوس به سراغ کتاب رفت تا آن را بخواند، دید که سر جایش نیست؛ فهمید که آن برادر کتاب را برداشته است. اما از بیم آنکه مبادا آن برادر شهادت دروغ را به زدی بیفراید کسی را بدنبالش نفرستاد تا درباره‌ی آن از او پرس‌جو کند. باری، آن برادر به شهر مجاور رفت تا کتاب را بفروشد. و بهایی که در ازای آن خواست شانزده پشیز بود. خریدار گفت: کتاب را به من بده تا ببینم که به این قیمت می‌ارزد یا نه. سپس خریدار کتاب را نزد آناستاسیوس مقدس برد و گفت: پدر روحانی، لطفاً، نگاهی به این کتاب بینداز و بگو آیا به نظر تو آن را به شانزده پشیز بخرم یا نه. به این قیمت می‌ارزد یا نه؟ راهب بزرگ آناستاسیوس گفت: آری، کتاب خوبی است، به این قیمت می‌ارزد. خریدار به نزد آن برادر بازگشت و گفت: بفرما این هم پولت. کتاب را به راهب بزرگ آناستاسیوس نشان دادم و او گفت که کتاب خوبی است و لائق شانزده پشیز می‌ارزد. اما آن برادر پرسید: فقط همین را گفت؟ سخنان دیگری نگفت؟ خریدار پاسخ داد: نه، چیز دیگری نگفت. آن برادر گفت: خوب، نظرم عوض شد؛ دیگر نمی‌خواهم این کتاب را بفروشم. سپس به نزد راهب بزرگ آناستاسیوس شافت و گریان از او خواست که کتابش را باز پس گیرد، اما راهب بزرگ نپذیرفت و گفت: برادر، برو و آرام باش، من این را به تو هدیه کردم. اما آن برادر گفت: اگر آن را باز پس نگیری هرگز آرامشی نخواهم داشت. پس از این واقعه او باقی عمرش را نزد راهب بزرگ آناستاسیوس زندگی کرد.

۵۷۶- راهب بزرگ هایپریخیوس گفت: اینکه گوشت بخوری و باده بنوشی، بهتر از آن است که بدگویی برادر خود کنی و گوشت او را ببلعی.

راهی در طی سفری به جمعی از خواهان اهل سیر و سلوک برخورد. با دیدن آنان جاده را ترک گفت و از آنان فاصله گرفت. اما راهبه‌ی بزرگ به او گفت: اگر راهب کاملی بودی، حتی با چنان دقتی به ما نگاه نمی‌کردی که دریابی که ما زیم.

-۵۷۷- روزی برادری اهل سیر و سلوک به نزد راهب بزرگ تئودور فرمهای آمد، و به مدت سه روز از او می‌خواست که کلمه‌ای با او سخن بگوید. اما راهب بزرگ پاسخش نگفت، و او غمگین از آنجا رفت. شاگردی به راهب بزرگ تئودور گفت: پدر روحانی، چرا با او سخن نگفته‌ی؟ او غمگین از اینجا رفت! پیر پاسخ داد: باور کن، کلمه‌ای با او سخن نگفتم زیرا او تاجر کلمات است. و می‌خواهد با کلام دیگران فخر بفروشد.

-۵۷۸- برادری اهل سیر و سلوک به نزد راهب بزرگ سیلوانوس به کوه سینا آمد، و چون راهبان عزلت‌گزین را مشغول کار دید بانگ برآورد که: چرا برای نانی که از میان می‌رود کار می‌کنید؟ مریم بهترین نصیب را اختیار کرده است، یعنی نشستن در پیش پاهای پورودگار (مسیح) و دست به کار نزدن. آنگاه راهب بزرگ به شاگردش زکریا گفت: به آن برادر کتابی بد و بگذار مطالعه کند، و او را در حجره‌ای خالی جای ده. در ساعت نهم برادری که مشغول مطالعه بود نزم‌نرمک به بیرون نگاه می‌کرد تا بینند که چرا راهب بزرگ او را به شام دعوت نمی‌کند، و اندکی گذشته از ساعت نهم خود به نزد راهب بزرگ رفت و گفت: پدر روحانی، آیا برادران امروز چیزی نخورند؟ راهب بزرگ گفت: چرا، چرا، البته همین الان شام خوردن. آن برادر گفت: خوب، چرا مرا به شام نخواندید؟ پیر گفت: تو مردی روحانی‌ای و به این غذا که از میان می‌رود نیازی نداری. ما باید کار کنیم، اما تو بهتری نصیب را اختیار کرده‌ای. تمامی روز را مطالعه می‌کنی، و می‌توانی بدون غذا روزگار بگذرانی. آن برادر، به شنبden این سخنان، گفت: پدر روحانی، مرا ببخشای. پیر گفت: مارتا برای مریم لازم است، زیرا به سبب کار کردن مارتا بود که مریم توانست مورد ستایش قرار گیرد.

-۵۷۹- انجیل لوقا، باب دهم، آیات ۴۲-۳۸: هنگامی که می‌رفتند او وارد بلدی شد و زنی که مرتا نام داشت او را به خانه‌ی خود پذیرفت و او را خواهri مریم نام بود که نزد پاپهای عیسی نشسته کلام او را می‌شنید اما مرتا به چهت زیادتی خدمت مضطرب می‌بود پس نزدیک آمده گفت ای خداوند آیا تو را باکی نیست که خواهرم مرا واکذار که تنها خدمت کنم او را بفرما تا مرا یاری کند، عیسی در جواب وی گفت: ای مرتا ای مرتا تو در چیزهای بسیار اندیشه و اضطراب داری، لیکن یک چیز لازمست و مریم آن نصیب خوب را اختیار کرده است که از او گرفته نخواهد شد.

-۵۸۰- روزگاری در وادی حجرات، جشنی برپا بود، و جمع برادران اهل سیر و سلوک در محل اجتماعات غذا می‌خورند. برادری که در آنجا حاضر بود که کسی که خدمت می‌کرد گفت: من غذای پخته نمی‌خورم، فقط اندکی نمک بده. و خادم برادر دیگری را در حضور جمع ندا داد و گفت: این برادر غذای پخته نمی‌خورد. برای او فقط کمی نمک بیاور. یکی از پیران برخاست و به برادری که نمک می‌خواست گفت، اگر امروز در حجرات به تنهایی گوشت می‌خوردی، بهتر از این بود که این مطلب را به گوش این همه برادر برسانی. برادر اهل سیر و سلوکی در اسکت تصادفاً مرتکب خطای شد. پیران جمع شدند، و کس در پی راهب بزرگ موسی فرستادند تا به آنان بپیوندد. اما او نمی‌خواست بباید. پدر روحانی برای او پیام داد که: بیه، جماعت برادران در انتظار تواند. برخاست و به راه افتاد و با خود سید بسیار کهنه‌ای پر از سوراخ برداشت و آن را از دانه‌های شن اینباشت. و بر پشت خود حمل کرد. پیران به استقبال او آمدند و گفتند: پدر روحانی، این چیست؟ پیر پاسخ داد: گناهان من است که به دنالم دواند، و من آنها را نمی‌بینم، و امروز آمدمام تا درباره‌ی گناهان دیگری داوری کنم. آنان، به شنبden این سخن، به آن برادر چیزی نگفتند و او را عفو کردند.

-۵۸۱- شیطانی، که به صورت فرشته‌ای نورانی درآمده بود، بر یکی از برادران اهل سیر و سلوک ظاهر گشت و به او گفت: من جبرئیل فرشته هستم، و به سوی تو فرستاده شده‌ام. اما آن برادر اهل سیر و سلوک گفت: دوباره بیندیش. تو علی القاعده باید به سوی کس دیگری فرستاده شده باشی. من کاری نکرده‌ام که در خور یک فرشته باشد. آن شیطان بیدرنگ ناپدید شد.

-۵۸۲- ماکاریوس مقدس این ماجرا را درباره‌ی خود نقل کرد: آن وقتی که جوان بودم و به تنهایی در حجره‌ام می‌زیستم، برخلاف میلم مرا بردنده و کشیش دهکده کردند. و چون نمی‌خواستم در آنجا بمانم، به دهکده‌ی دیگری گریختم و در آنجا مردی صالح با فروختن آنچه درست می‌کرد به من کمک می‌کرد. از قضا دختر جوانی خود را به درس انداخت و باردار شد. و وقتی که والدینش از او پرسیدند که چه کسی او را باردار کرده است گفت: آن راهب عزلت‌گزین شما مرتکب این خیانت شد. والدینش آمدند و مرا گرفتند و ظرفهای

به گردنم آویختند و مرا در هر کوی و بزرن کشاندند، کتکم زندن و توهینم کردند و گفتند: این راهب به دختر ما تجاوز به عنف کرده است. و نزدیک بود مرا با چماقهاشان بکشند که یکی از پیرمردان به آنان گفت: تا کی می خواهید این راهب بیگانه را ضرب و شتم کنید؟ اما در همان حین که به سخن ادامه می داد و سعی در حفظ و حراست من داشت، که از خجالت رنگ چهره‌ام به سرخی گراییده بود، آنان به او نیز توهین کردند و گفتند: می‌دانی این مردی که سعی در دفاع از او داری چه کرده است؟ و گفتند: به هیچ شرطی رهایش نمی‌کنیم مگر اینکه نفقه این دختر پرداخته شود و کسی ضامن این مرد شود که فرار نکند. وقتی که به آن پیرمرد اشاره کردم که این کار را بکنند، او ویقه‌ای گذاشت و مرا با خود برداشت. لذا چون به حجره‌ام بازگشتم، همه‌ی سبدهای را که در آنجا داشتم به او دادم، تا بفروشد و برای من و همسرم غذا تهیه کند. و به خود گفتم، خوب، ماکاریوس، اکنون برای خودت همسری گرفته‌ای، باید سختتر کار کنی تا بتوانی غذایش را فراهم کنی. پس روز و شب کار کردم تا برایش زندگی‌ای فراهم کنم، اما وقتی که آن ایام فلاکت‌بار به سر آمد، چند روز درد زایمان می‌شید و نمی‌توانست فرزندش را به دنیا آورد. وقتی که از او در این باره پرسیدند گفت: من این جرم را به گردن آن راهب عزلت گزین انداختم، ولی او بی‌گناه بود. زیرا این مرد جوان همسایه بود که مرا به این وضع در انداخت. آنگاه آن که به من کمک کرده بود، با شنیدن این مطلب، بسیار خوشحال شد و آمد که همه‌ی چیز را درباره‌ی آن به من بگوید و از من بخواهد که همه‌ی آنان را عفو کنم. با شنیدن این مطلب، از بیم آنکه مردم بیانند و اذیتم کنند، به سرعت فرار کرد و به این مکان آمد. این بود علت آمدنم به این بخش از جهان.

۵۸۳- درباره‌ی یکی از پیران نقل است که او در روزه‌ای هفتاد هفته‌ای استقامت ورزید، و فقط هفته‌ای یک بار غذا خورد. این پیر از خدا خواست تا معنای متن مقدسی را بر او آشکار کند، و خدا بر او آشکار نمی‌کرد. از این رو به خود گفت: به این همه کاری نگاه کن که کرده‌ام و به جایی نرسیده‌ام! به نزد یکی از برادران اهل سیر و سلوک می‌روم و از او سؤال می‌کنم. چون بیرون رفت و در راست و شروع به رفتن کرد فرشته‌ای از جانب پروردگار به سوی او فرستاده شد و گفت: هفتاد هفته‌ای که روزه گرفتی تو را به خدا نزدیکتر نکرد، اما اکنون که فروتنی کرده‌ای و عزم کرده‌ای که از برادرت بپرسی، من فرستاده شدمام تا معنای آن من را آشکار کنم، و پس از آنکه معنای را که می‌جست بر او آشکار کرد، ناپدید شد.

۵۸۴- جنگجویی از پیری پرسید: آیا خدا گناهکار را می‌بخشاید. و آن پیر به او گفت: عزیزم بگو ببینم اگر ردایت پاره شود آن را به دور می‌اندازی؟ جنگجو پاسخ داد: نه، آن را تعجب می‌کنم و باز می‌بیشم. پیر به او گفت: اگر تو مراقب ردایت هستی آیا خدا بر صورت خویش رحمت نخواهد داشت؟

۵۸۵- پسر گرسنه اش می‌شود، شتابان به طرف یخچال می‌رود در یخچال را باز می‌کند عرق شرم... بر بیشانی پدر می‌نشینند پسرک این را می‌داند دست می‌برد بطری آب را بر می‌دارد ... کمی آب در لیوان می‌ریزد صدایش را بلند می‌کند ، " چقدر تشنه بودم " پدر این را می‌داند پسر کوچولو اش چقدر بزرگ شده است ...

۵۸۶- سلطان عبدالحیم میرزا فرمانفرما(ناصرالدوله) هنگام تصدی ایالت کرمان چندین سفر به بلوچستان می‌رود و در یکی از این مسافرت‌ها چند تن از سرداران بلوچ از جمله سردار حسین خان را دستگیر و با غل و زنجیر روانه کرمان می‌کنند. پسر خردسال سردار حسین خان نیز با پدر زندانی و در زیر یک غل بودند. چند روز بعد فرزند سردار حسین خان در زندان به دفتری متلاش می‌شود. سردار بلوچ هر چه التماس و زاری می‌کند که فرزند بیمار او را از زندان آزاد کنند تا شاید بهمود باید ولی ترتیب اثر نمی‌دهند. سردار حسین خان به افضل الملک، ندیم فرمانفرما نیز متول می‌شود. افضل الملک نزد فرمانفرما می‌رود و وساطت می‌کند. اما باز هم تیجه‌ای نمی‌بخشد. سردار حسین خان حاضر می‌شود پانصد تومان از تجار کرمان قرض کرده و به فرمانفرما بددهد تا کودک بیمار او را آزاد کند و افضل الملک، این پیشنهاد را به فرمانفرما منعکس می‌کند. اما باز هم فرمانفرما نمی‌پذیرد. افضل الملک به فرمانفرما می‌گوید: ((قربان آخر خدایی هست، پیغمبری هست، ستم است که پسری در کنار پدر در زندان بمیرد. اگر پدر گناهکار است، پسر که گناهی ندارد.)) فرمانفرما پاسخ می‌دهد: ((در مورد این مرد چیزی نگو که فرمانفرما کرمان نظم مملکت خود را به پانصد تومان رشوه سردار حسین خان نمی‌فروشد. همان روز پسر خردسال سردار حسین خان در زندان در برابر چشمان اشکبار پدر جان می‌سپارد. دو سه روز

پس از این ماجرا یکی از بسرهای فرمانفرما به دیفتری دچار می شود. هر چه پزشکان برای مداوای او تلاش می کنند اثربن نمی بخشد. به دستور فرمانفرما پانصد گوسفند در آن روزها پی در پی قربانی می کنند و به فقرای می بخشنید اما نتیجه ای نمی دهد و فرزند فرمانفرما می شود. فرمانفرما به حالی پریشان به گریه افتاده و به صدایی بلند می گوید: ((افضل الملك! باور کن که نه خدایی هست و نه پیغمبری! والا اگر من قابل ترحم نبودم و دعای من موثر نبوده، لاقل به دعای فقرا و نذر و اطعام پانصد گوسفند می بایست فرزند من نجات می یافت.)) افضل الملك در حالی که فرمانفرما را دلداری می دهد می گوید: ((قربان این فرمایش را نفرمایید، چرا که هم خدایی هست و هم پیغمبری؛ اما می دانید که فرمانفرمای جهان نیز نظم مملکت خود را به پانصد گوسفند رشوه ای فرمانفرما ناصرالدوله نمی فروشد.

۵۸۷- خاطرهای از رضا کیانیان: برای فیلم باغ فردوس پنج بعد از ظهر با سیامک شایقی در [آسایش گاه] امین آباد فیلمبرداری داشتیم، در بخشی که خانم‌ها را نگهداری می کردند، کار می کردیم.

در روز دو نوبت به این بخت برگشته‌ها داروهایی تزریق می کردند که آرام شوند.

یک دختر و یک زن میان سال بیشتر از دیگران توجه مرا جلب کرده بودند. دخترک حدود ۲۰ سال داشت. با خودش حرف می‌زد. راه می‌رفت و ناگهان گوشهای از ترس کشید و کمک می‌خواست ... بعد می‌خنید و قهقهه می‌زد.

از مسوول بخش پرسیدم: ماجراهی این دختر چیست؟

گفت: پدرش، برادرش و دایی‌اش به او تجاوز کرده‌اند.

کافی بود. دیگر نمی‌خواستم بقیه‌ی ماجرا را بشنوم.

اما زن، حدود ۵۰ سال داشت. زنی با شخصیت و خانواده‌دار بود. موهای جوگتمی داشت و موخر راه می‌رفت. یکبار قبل از این که داروی صحیح را به او تزریق کنند و هنوز سرپا بود، با من سلام و علیک کرد. از نوع حرف‌زدن اش معلوم بود خانم تحصیل کرده‌ای است. از من خواهش کرد اگر ممکن است برای اش روپوش، جوراب و روسربی مناسب بیاورم. قبول کردم و بلافضله رفت تا کسی متوجه نشود. شب، ماجرا را برای هایده تعريف کردم و او برای اش روپوش و روسربی و جوراب مناسب داد.

فردا، قبل از تزریق خودم را به او رساندم و بسته را به او دادم. خیلی تشکر کرد. گفتم شما برای چه اینجا هستید؟ با ترس و لرز گفت: شوهرم را کشتن!

ادامه داد که کسی را جز شوهرش نداشته. گفت از اقوام یکی از نمایشنامه‌نویسان است.

گفت: من او را می‌شناسم.

گوش نکرد. با عجله تعريف کرد که اقوام اش از کانادا آمده‌اند و او را اینجا انداده‌اند و می‌خواهند ارث و میراث شوهرش را بالا بکشند. به اینجا تلفن زده‌اند که دیوانه‌ام. آن‌ها هم مرا با آمیلانس به این‌جا منتقل کرده‌اند.

... مرا صدا زدند. رفتم. تقریباً همان دقایق او را هم برای تزریق بردن ... حرف‌های اش چیزی میان جنون و واقعیت بود. نمی‌دانستم باید باور کنم یا نه. فکر کردم اگر به من هم آن داروها را تزریق می‌کردند، قاطی می‌کردم؟!

از همان‌جا در یک وقت استراحت به آن نویسنده تلفن زدم. خاموش بود. شب هم زنگ زدم، خاموش بود. از دوستان مشترک‌مان پرسیدم، گفتن: ایران نیست. برای اجرای یک نمایش به خارج رفته!

فردا قبل از تزریق سراغ آن خانم رفتم. از من خواسته بود به او خبر بدهم، به او گفتم قوم و خویش‌تان ایران نیست. کلی مضطرب شد. شماره‌ی دیگری از اقوام دورترشان داد. گفت به آن‌ها خبر بدھید، بیایند مرا از این‌جا ببرند. من این‌جا دیوانه می‌شوم و باز هم گفت که شوهرش را کشته‌اند! ادامه داد: کسانی که شوهر او را کشته‌اند، می‌خواهند خانه‌ی او را بفروشند و پول‌ها را بالا بکشند و بليطشان را هم تهیه کرده‌اند تا دو هفته‌ی دیگر به کانادا برمی‌گردند من باید تا آخر عمر این‌جا بمانم ...

میان پلان‌هایی که فیلمبرداری می‌کردیم از پرستاران راجع به او می‌پرسیدم. می‌گفتند حالش خوب نیست، پرت و پلا می‌گوید. شوهرش فوت کرده، کشته نشده ... آمد از جلوی من رد شد، حتی مرا نشناخت. به جایی، شاید در اعماق ذهن‌اش، خیره شده بود.

هر شب، ماجراهی همان روز را برای هایده تعریف می‌کرد. هایده گفت به این قوم و خویش اش هم تلفن بزنه، زدم، وقتی خودم را معرفی کردم، آن‌ها هم خوش حال شده بودند و هم متعجب که چرا به آن‌ها زنگ زده‌ام. فکر کردند شاید یک برنامه‌ی تلویزیونی است. وقتی ماجرا را برایشان تعریف کردم، سکوت کردند. سکوت... من من... دوست نداشتند راجع به این ماجرا حرف بزنند. بالاخره یکی از خانمهای پشت تلفن به من گفت: او راست می‌گوید... و گفت که پای آن‌ها را به این ماجرا نکشانم، دوست نداشتند بیشتر حرف بزنند و خداحافظی کردند.

قضیه جالب شد... من و هایده نمی‌دانستیم چه کنیم. فردا او را دیدم. جلو نرفتم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. آن روزها با یکی از افراد حراست امین آباد، سلام و علیکی پیدا کرده بودم. رفتم سراغ اش و همه‌ی ماجرا را برای او تعریف کردم... و تاکید کردم اگر ماجرا حقیقت داشته باشد، من و تو مسؤول‌ایم. او قول داد ماجرا را پی‌گیری کند.

فردای آن روز، فیلم‌برداری ما در امین آباد تمام می‌شد. به او گفتم که از پس فردا ما دیگر به امین آباد برخواهیم گشت. او شماره‌اش را به من داد تا خبر بگیرم...

چند روز بعد به من زنگ زد. من کلی دل شوره داشتم. گفت: تحقیق کردم. آن خانم راست می‌گفته. خیلی خوش حال شدم.

گفت: آن قوم و خویش‌های ناقوم و خویش را من نوع الخروج می‌کنم. چند روز بعد تلفن زد و گفت آن خانم را به خانه بازگردانده.

هنوز هم فکر می‌کنم، شاید کسان دیگری در امین آباد باشند که هیچ وقت فرصت نکرده‌اند قبل از تزریق، حرف‌شان را بزنند.

۵۸۸- دختر کوچولو وارد بقالی شد و کاغذی به طرف بقال دراز کرد و گفت: مامانم گفته چیزهایی که در این لیست نوشته بهم بدی، این هم پوش.

بقال کاغذ رو گرفت و لیست نوشته شده در کاغذ را فراهم کرد و به دست دختر بجه داد، بعد لبخندی زد و گفت: چون دختر خوبی هستی و به حرف مامانت گوش می‌دهی، می‌تونی یک مشت شکلات به عنوان جایزه برداری. ولی دختر کوچولو از جای خودش تکون نخورد، مرد بقال که احساس کرد دختر بجه برای برداشتن شکلات‌ها خجالت می‌کشه گفت: "دخترم! خجالت نکش، بیا جلو خودت شکلات‌هاتو بردار!"

دخترک پاسخ داد: "عمو! نمی‌خواه خودم شکلات‌ها رو بردارم، نمی‌شه شما بهم بدین؟"

بقال با تعجب پرسید: چرا دخترم؟ مگه چه فرقی می‌کنه؟ و دخترک با خنده‌ای کودکانه گفت: آخه مشت شما از مشت من بزرگتره!

داشتم فکر می‌کردم حواس‌من باندازه یه بچه کوچولو هم جمع نیس که بدینیم و مطمئن باشیم که مشت خدا از مشت ما بزرگتره

۵۸۹- مرد فقیری بود که همسرش کره می‌ساخت و او آنرا به یکی از بقالی‌های شهر می‌فروخت، آن زن کره‌ها را به صورت دایره‌های یک کیلویی می‌ساخت. مرد آنرا به یکی از بقالی‌های شهر می‌فروخت و در مقابل مایحتاج خانه را می‌خرید. روزی مرد بقال به اندازه کره‌ها شک کرد و تصمیم گرفت آنها را وزن کند. هنگامی که آنها را وزن کرد، اندازه هر کره ۹۰۰ گرم بود. او از مرد فقیر عصبانی شد و روز بعد به مرد فقیر گفت: دیگر از تو کره نمی‌خرم، تو کره را به عنوان یک کیلو به من می‌فروختی در حالی که وزن آن ۹۰۰ گرم است. مرد فقیر ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و گفت: ما ترازوی نداریم و یک کیلو شکر از شما خریدیم و آن یک کیلو شکر را به عنوان وزنه قرار می‌دادیم. یقین داشته باش که: به اندازه خودت برای تو اندازه می‌گیریم.

۵۹۰- ساعت گم شده روزی کشاورزی متوجه شد ساعتش را در انبار علوفه گم کرده است. ساعتی معمولی اما با خاطره‌ای از گذشته و ارزشی عاطفی بود. بعد از آن که در میان علوفه بسیار جستجو کرد و آن را نیافت از گروهی کودکان که در بیرون انبار مشغول بازی بودند مدد خواست و وعده داد که هر کسی آن را پیدا کند جایزه ای دریافت نماید.

کودکان به محض این که موضوع جایزه مطرح شد به درون انبار هجوم آوردند و تمامی کپه های علف و یونجه را گشتند اما باز هم ساعت پیدا نشد. کودکان از انبار بیرون رفته و درست موقعی که کشاورز از ادامه جستجو نوید شده بود، پسرکی نزد او آمد و از وی خواست به او فرصتی دیگر بدهد. کشاورز نگاهی به او انداخت و با خود اندیشید، "چرا که نه؟ به هر حال، کودکی صادق به نظر میرسد".

پس کشاورز کودک را به تنهایی به درون انبار فرستاد. بعد از اندکی کودک در حالی که ساعت را در دست داشت از انبار علوه بیرون آمد. کشاورز از طرفی شادمان شد و از طرف دیگر متحیر گشت که چگونه کامیابی از آن این کودک شد. پس پرسید، "چطور موفق شدی در حالی که بقیه کودکان ناکام مانند؟"

پسرک پاسخ داد، "من کار زیادی نکردم؛ روی زمین نشستم و در سکوت کامل گوش دادم تا صدای تیک تاک ساعت را شنیدم و در همان جهت حرکت کردم و آن را یافتم".

ذهن وقتی که در آرامش باشد بهتر از ذهنی که پر از مشغله است فکر میکند. هر روز اجازه دهید ذهن شما اندکی آرامش یابد و در سکوت کامل قرار گیرد و سپس بینید چقدر با هوشیاری به شما کمک خواهد کرد زندگی خود را آنطور که مایلید سر و سامان بخشید.

-۵۹۱

پدر روزنامه میخواند

اما پسر کوچکش مزاحمش میشید

پدر صفحه ای از روزنامه باعکس نقشه جهان قطعه قطعه کرد؛ به پسر داد و گفت: ببینم میتوانی جهان را دقیقا همان طور که هست بچینی؟

میدانست پسرش تمام روز گرفتار اینکار است

اما یک ربع بعد پسر با نقشه کامل برگشت

پدر پرسید: بخراfi بلدی؟ چگونه این نقشه را چیدی؟

پسر گفت: نه، پشت این صفحه عکس یک آدم بود. وقتی آن آدم را دوباره ساختم، دنیا را هم ساختم

۵۹۲- یک روز، زنی با یک مجله در دست پیش شوهرش می‌آید و می‌گوید، «عزیزم، این مقاله فوق العاده است. یک فعالیتی را توضیح می‌دهد که هر دوی ما می‌توانیم برای بهتر کردن اجرامان آن را انجام دهیم. موافقی امتحانش کنیم؟»

همسرش می‌گوید، «حتماً!»

زن توضیح می‌دهد، «این مقاله می‌گوید که یک روز هر کدام از ما یک لیست جدایانه از چیزهایی درمورد همدیگر که دوست داریم تغییر دهیم تهیه کنیم. چیزهایی که اذیمان می‌کنند، اشکالات کوچک و از این قبیل. و بعد فردای آن روز این لیست را به همدیگر بدهیم، موافقی؟»

شوهر لبخند زده می‌گوید، «موافقم!»

آن روز مرد کاغذی برداشته و در اتاق نشیمن نشست. زن به اتاق خواب رفت و همان کار را کرد.

روز بعد، سر میز صبحانه، زن گفت، «شروع کنیم؟ اشکالی ندارد اگر من اول شروع کنم؟»

مرد گفت، «شروع کن!».

زن سه ورق درآورد. لیست بلندبلایی بود. شروع به خواندن لیستش کرد. «عزیزم اصلاً دوست ندارم وقتی ...» و همینطور لیست را که از کارهای کوچکی درمورد همسرش که او را اذیت می‌کرد تشکیل شده بود، ادامه داد.

مرد احساس کرد خنجری به قلیش وارد شده است. زن متوجه این قضیه شد و پرسید، «دوست داری ادامه بدم؟» مرد گفت، «اشکالی ندارد، ادامه بده، می‌تونم تحمل کنم.»
زن به خواندن ادامه داد.

آخر کار زن گفت، «خوب تمام شد. حالا تو شروع کن.»

مرد ورقی را از جیبیش درآورد و گفت، «دیروز از خودم پرسیدم دوست دارم چه تغییراتی در تو ایجاد کنم. هر چقدر فکر کردم، حتی یک چیز به ذهنم نرسید.» بعد کاغذ که سفید بود را به همسرش نشان داد. بعد ادامه داد، «چون به نظر من تو در نقص‌هایت کاملاً بی‌نقصی. من تو را آنطور که هستی قبول کرده‌ام—با همه نقاط مثبت و منفی که داری. من کل این مجموعه را دوست دارم. تو آدم فوق العاده‌ای هستی و من واقعاً عاشقتم.»

زن ناراحت شد. سه ورق کاغذ را در دستانش مچاله کرد و محکم خود را به آغوش همسرش انداخت.

۵۹۳- انشیتن می‌گفت؛ آنچه در مغزان می‌گذرد، جهان‌تان را می‌آفریند.
استفان کاوی (از رشتناس‌ترین چهره‌های علم موقفيت) احتمالاً با الهام از همین حرف انشیتن است که می‌گويد: اگر می‌خواهید در زندگی و روابط شخصی‌تان تغییرات جزیی به وجود آورید به گرايش‌ها و رفتارتان توجه کنید؛ اما اگر دل‌تان می‌خواهد قدم‌های کوانتوسی بردارید و تغییرات اساسی در زندگی‌تان ایجاد کنید باید نگرش‌ها و برداشت‌هایتان را عوض کنید.
او حرف‌هایش را با یک مثال خوب و واقعی، ملموس‌تر می‌کند: «صبح یک روز تعطیل در نیویورک سوار اتوبوس شدم. تقریباً یک سوم اتوبوس پر شده بود. بیشتر مردم آرام نشسته بودند و یا سرشنan به چیزی گرم بود و در مجموع فضایی سرشار از آرامش و سکوتی دلپذیر بر قرار بود تا این که مرد میانسالی با بچه‌ایش سوار اتوبوس شد و بلافصله فضای اتوبوس تغییر کرد. بچه‌هایش داد و بیداد راه انداختند و مدام به طرف همدیگر چیز پرتاپ می‌کردند. یکی از بچه‌ها با صدای بلند گریه می‌کرد و یکی دیگر روزنامه را از دست این و آن می‌کشید و خلاصه اعصاب همه‌مان توی اتوبوس خرد شده بود. اما پدر آن بچه‌ها که دقیقاً در صندلی جلویی من نشسته بود، اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و غرق در افکار خودش بود. بالاخره صیرم لبریز شد و زبان به اعتراض باز کردم که؛ آقای محترم! بچه‌هایتان واقعاً دارند همه را آزار می‌دهند. شما نمی‌خواهید جلویشان را بگیرید؟ مرد که انگار تازه متوجه شده بود چه اتفاقی دارد می‌افتد، کمی خودش را روی صندلی جابجا کرد و گفت؛ بله، حق با شمامست. واقعاً متأسفم، راستش ما داریم از بیمارستانی بر می‌گردیم که همسرم، مادر همین بچه‌ها، نیم ساعت پیش در آنجا مرده است.. من واقعاً گیجم و نمی‌دانم باید به این بچه‌ها چه بگویم. نمی‌دانم که خودم باید چه کار کنم و و بغضش ترکید و اشکش سازیز شد.»

استفان کاوی بلافصله پس از نقل این خاطره می‌پرسد؛ صادقانه بگویید آیا اکنون این وضعیت را به طور متفاوتی نمی‌بینید؟ چرا این طور است؟ آیا دلیلی به جز این دارد که نگرش شما نسبت به آن مرد عوض شده است؟ و خودش ادامه می‌دهد که؛ راستش من خودم هم بلافصله نگرش عوض شد و دلسوزانه به آن مرد کفتم واقعاً مرا بیخشید. نمی‌دانستم. آیا کمکی از دست من ساخته است؟ و اگر چه تا همین چند لحظه پیش ناراحت بودم که این مرد چطور می‌تواند تا این اندازه بی‌مالحظه باشد ، اما ناگهان با تغییر نگرش همه چیز عوض شد و من از صمیم قلب می‌خواستم که هر کمکی از دست ساخته است انجام بدهم. حقیقت این است که به محض تغییر برداشت، همه چیز ناگهان عوض می‌شود. کلید یا راه حل هر مسئله‌ای این است که به شیشه‌های عینکی که به چشم داریم بنگریم؛ شاید هر از گاه لازم باشد که رنگ آنها را عوض کنیم و در واقع برداشت یا نقش خودمان را تغییر بدھیم تا بتوانیم هر وضعیتی را از دیدگاه تازه‌ای ببینیم و تفسیر کنیم . آنچه اهمیت دارد خود واقعه نیست بلکه تعبیر و تفسیر ما از آن است.

۵۹۴- دعاهای خواندنی کودکان ایرانی

* آرزو دارم سر آمپول‌ها نرم باشد! (تاده نظریه‌گیان، ۵ ساله)

* خدای مهریانم، من در سال جدید از شما می‌خواهم اگر در شهر ما سیل آمد، فوراً من را به ماهی تبدیل کنی! (نسیم حبیبی، ۷ ساله)

- * خدای عزیزم، من تا حالا هیچ دعایی نکردم. می‌توانی لیستت رو نگاه کنی. خدایا ازت می‌خوام صدای گریه برادر کوچیکم رو کم کنی!
- (سوسن خاطری، ۹ ساله)
- * خدای عزیزم، در سال جدید کمک کن تا مادر بزرگم دوباره دندان دربیاورد. آخر، او دندان مصنوعی دارد! (الناز جهانگیری، ۱۰ ساله)
- * آرزوی من این است که ای کاش مامان و بابام عیدی من را از من نگیرند. آن‌ها هر سال عیدی‌هایی را که من جمع می‌کنم، از من می‌گیرند و به بچه آن‌هایی می‌دهند که به من عیدی می‌دهند! (سحر آذریان، ۹ ساله)
- * ای خدا، کاش همه مادرها مثل قیمت خودشان نان بپزند تا من مجبور نباشم در صفت نان بایستم! (شاھین روحی، ۱۱ ساله)
- * خدایا، کاری کن وقتی آدمها می‌خوان دروغ بگن، یادشون بربا! (پویا گلپر، ۱۰ ساله)
- * خداجون، تو که این قدر بزرگ هستی چطوری می‌ای خونه ما؟ دعا می‌کنم در سال جدید به این سواله جواب بدی! (پیمان زارعی، ۱۰ ساله)
- * خدایا، یک برادر تپل به من بده! (زهره صبورنژاد، ۷ ساله)
- * ای خدا، کاری کن که دزدان کور شوند. ممنونم! (صادق بیگ زاده، ۱۱ ساله)
- * خدایا، در این لحظه زیبا و عزیز از تو می‌خواهم که به پدر و مادر همه بچه‌های تالاسمی پول عطا کنی تا همه ما بتوانیم داروی «اکس جیب» را بخریم و از درد و عذاب سوزن در شب‌ها رها شویم و در خواب شبانه‌مان مانند بچه‌های سالم پروانه بگیریم و از کابوس سوزن رها شویم... (مهرسا فرجی، ۱۱ ساله)
- * دلم می‌خواهد حتی اگر شوهر کنم، خمیردندان زلهای بزنم! (روشنک روزبهانی، ۸ ساله)
- * خدایا، دست شما درد نکند. ما شما را خیلی دوست داریم! (مصطفام رحیمی، ۶ ساله)
- * خدایا، تمام بچه‌های کلاسمان زن داداش دارند. از تو می‌خواهم مرا زن داداش دار کنی! (زهرا فراهانی، ۱۱ ساله)
- * خدایا، لطفاً وقتی بزرگ شدم، شغل من خوبیدن باشد. (فرامرز نصیری، ۵ ساله)
- * ای خدای مهریان، من رستم دستان را خیلی دوست دارم. از تو خواهش می‌کنم کاری کنی که شبی او را در خواب ببینم! (شایان نوری، ۹ ساله)
- * خدایا، من یک پراید سفید می‌خواهم. (مصطفومه ستقری عساله)
- * خدایا ماهی مرا زنده نگه دار و اگر مُرد، پیش خودت نگه دار و ایشانه من بتوانم خدا را بوس کنم و معلممان هم مرا بوس کند!
- (امیر حسام سلیمی، عساله)
- * خدایا، دعا می‌کنم که در دنیا یک جاروبرقی بزرگ اختیاع شود تا دیگر، رفتگران خسته نشوند! (فاطمه یارمحمدی، ۱۱ ساله)
- * ای خدا، من بعضی وقت‌ها یاد می‌رود به یاد تو باشم؛ ولی خدایا کاش تو همیشه به یاد من بیوفتی و یادت نزود! (شقایق شوقی، ۹ ساله)
- * آرزو دارم به جای اینکه من به مدرسه بروم، مادر و پدرم به مدرسه بروند. آن‌وقت آن‌ها هم می‌فهمیدند که مدرسه‌رفتن چقدر سخت است و این قدر ایراد نمی‌گرفتند! (هدیه مصدری، ۱۲ ساله)
- * خدایا مهدکودک از خانه ما آن‌قدر دور باشد که هر چه برومیم، نرسیم. بعد برگردیم خانه با مامان و کیف چاشتم. پاهاي من یک دعا دارند آن‌ها کفش پاشنه‌بلند تلق تلویقی (!) می‌خوان دعا می‌کنند بزرگ شوند که قدشان دراز شود! (باران خوارزمیان، ۴ ساله)
- * خدایا، برام یک عروسک بده. خدایا، برای داداشم یک ماشین پلیس بده! (مریم علیزاده، عساله)
- * خدای قشنگ، سلام. خدایا چرا حیوانات درس نمی‌خوانند؛ اما ما باید هر روز درس بخوانیم؟ در سال جدید دعا می‌کنم آن‌ها درس بخوانند و ما مثل آن‌ها استراحت کیمیم! (نیشتمان وازه، ۱۰ ساله)

۵۹۵ - یکروز که باغبان وارد باغ شد؛ سرو گفت این چه قیافه‌ای است من دارم دراز و بی‌قواره. بید مجnoon را ببین چه شاخه‌های اویزان و قشنگی دارد. باغبان پیش بید رفت. بید هم غمگین بود می‌گفت این چه شاخه‌های اویزانی است که من دارم سو را ببین که چه قامت رعنایی دارد. بعد باغبان رفت پیش گل‌های رز. آنها غمگین بودند و می‌گفتند این چه خلقتی است که ما داریم پس میوه ما کجاست؟ انگور را ببین که چه میوه‌هایی دارد. درختان مو هم می‌گفتند این چه وضعی است ما بوی خوش رز را می‌خواهیم میوه یعنی چه که ما داریم.

با غبان خسته و درمانده و غمگین رفت یک گوشة باع و شروع کرد زانوی غم بغل گرفتن که دید از ته باع صدای شادی و پایکوبی می‌آید. صدا را گرفت و رفت ته باع رسید به شمشادها دید جشن گرفته‌اند. گفت شما چرا ناراحت نیستید؟ گفتند تو ما را شمشاد خواستی و ما ته شمشاد هستیم. خوشحال و خندان. در شمشادی ما آخرش هستیم.

۵۹۶- موقع لنن بود.

تعزیز می کرد که یک روز سوار تاکسی می شود و کراچی را می پردازد.

راننده بقیه پول را که برمی گرداند ۲۰ سنت اضافه تر می دهد!

می گفت: چند دقیقه ای با خودم کلنجر رفتیم که بیست سنت اضافه را برگردانم می‌نمایم؟

آخر سر بر خودم بیجور شدم و بیست سنت را پس دادم و گفتم آقا اعنی را زکان دادی

گذشت و به مقصد رسیدم.

موقع بیله شدن راننده سرشن را عيون آورد و گفت: آقا از شما ممنونم.

پرسیدم باید جی؟ گفت می خواستم فردا طیعت مرکز شما مسلمانان و مسلمان شوم اما هنوز کمی مردد بودم.

وقمی دیگم سوار مانشیم شدی خواستم شما را امتحان کنم.

با خودم شرط کردم اگر بیست سنت را پس دادم طیعت . فردا خدمت می رسوی!

تعزیز می کرد: تمام وجودم دیگر شد حالی شیع غش به من دست داد.

من مشغول خودم بودم در حالی که داشتم تمام اسلام را به بیست سنت می فروختم.

"مردم را با عمل خود به اسلام دعوت کنیم"

۵۹۷- در سه‌نثاری به حضار گفته شد اسم خود را روی بادکنکی بنویسید.

همه اینکارو انعام دادند و تمام بادکنک‌ها درون اتاقی دیگر قرار داده شد.

اعلام شد که هر کس بادکنک خود را طرف ۵ دقیقه بپا کند.

همه به سمت اتاق مذکور رفتند و با شتاب و هرج و مرج به دنبال بادکنک خود گشتند ولی هیچکس نتوانست بادکنک خود را بپا کند.

دوباره اعلام شد که این بار هر کس بادکنکی که برمی‌بارد به صاحبیش دهد.

طواوی نکشید که همه بادکنک خود را لافتند.

دوباره بلندگو به صدا درآمد که این کار دقیقاً زندگی ماست.

وقمی تنها به دنبال شادی خودمان هستیم به شادی نخواهیم رسید

در حالی که شادی ما در شادی دیگران است، شما شادی را به دیگران هدیه دهی و شاهد آمدن شادی به سمت خود باشی...

۵۹۸- روزی گریه ای داشت همینطور دور خودش می چرخید.

گریه دیگری رسید و از او پرسید: چرا این کار را می کنی.

گریه اول گفت: من به مدرسه فلسفه گریه ها رفته‌ام. آنجا یاد گرفتم که خوشبختی در دم گریه ها قرار دارد. اگر بتوانم دم را بگیرم به خوشبختی رسیده ام.

گریه دوم گفت: من به مدرسه فلسفه گریه ها نرفته‌ام. ولی من هم مثل تو فهمیده ام که خوشبختی در دم گریه ها قرار دارد. تنها

تفاوت من با تو این است که من زندگی ام را می کنم و دم خودش همیشه دنبال من می‌آید.

۵۹۹- خاطره دوره دانشجویی رضا کلیکلیان از دکتر بهششی

"دیگار با دکتر بهششی در تهران هم ادامه بپا کرد و کلیکلیان این بار به پل رومی رفت و دکتر بهششی را دید: «خانه‌ای مرتب، بیچال خانه‌اش پر بود، مبل و فرش خوبی داشت، خودش هم هم بیشه ادکلن زده بود، و... آن زمان این‌ها مظاهر بوزازی بود. خطا برافروخته شدم و به ایشان گفتیم «آقا! دکترا! تو چطور می‌توانی طرفدار مستضعفان باشی اما فرش خوب و بیچال پر داشته باشی و ادکلن بزری

و سرهیاشی؟!» ج نی گفت که درکش، آن زمان برا ی من زود بود ولی بعدها فهمیدم چه حرف درستی است. گفت؛ «برای خوشبخت کردن مردم، باعث مشق خوشبختی کریم نه بدینهی. چون اگر بفهمید خوشبختی ج یست، می تواند مردم را خوشبخت کنیم. تازه اینکه خوشبختی ریست، یک زندگی معمولی است اما کسانی که سعی می کنند به خاطر هم صدا شدن با فقر، در فقر زندگی کنند، وقیسی به حکومت برستند، می کوشند فقر را نفسیه کنند، نه رفاه را.

«تنها آنها بی میتوانند به بهشت بروند که بهشت خلق کردن را در این دری تمری کرده باشند. زندگی پس از مرگ چنی ریست جز ادامه همچنان زندگی.»

۶۰۰- در چشناواره فللم های ده دقیقه ای، نگاه همه به پرده سرینما بود. اکران فللم شروع شد.

شروع فللم تصویی سقف یک اتاق بود.

دو دقیقه از فللم گذشت.

چهار دقیقه دیگر هم گذشت.

هشت دقیقه اول فللم تنها تصویی سقف اتاق بود!

صدای همه درآمد.

اغلب حاضران، سالن سرینما را ترک کردند.

نگاهان دوربین پایین آمد و به یک کودک قطع نخاعی خوابیده روی تخت رسید.

جمله زی نویس فللم؛ «ای تنها ۸ دقیقه از زندگی این انسان بود و شما طلاقش را نداشی.

پس قدر زندگیتان را بداری!»

۶۰۱- در عالم کودکی به مادرم قول دادم که تا همیشه هیچ کس را بیشتر از او دوست نداشته باشم، مادرم مرا بوسید و گفت : نمی توانی عزیزم

گفتم می توانم، من تو را از پدرم و خواهر و برادرم بیشتر دوست دارم.

مادر گفت یکی می آید که نمی توانی مرا بیشتر از او دوست داشته باشی ..

نوجوان که شدم دوستی عزیز داشتم بولی خوب که فکر می کرد مادرم را بیشتر دوست داشتم.

علمی داشتم که شیفته اش بودم ولی نه به اندازه مادرم ..

بزرگتر که شدم عاشق شدم، خیال کردم نمی توانم به قول کودکی ام عمل کنم ولی وقتی پیش خودم گفتم کدامیک را بیشتر دوست داری باز در نه دلم این مادر بود که انتخاب شد... .

سالها گذشت و یکی آمد... یکی که تمام جان من بود...

همانروز مادرم با شادمانی خندید و گفت دیدی توانستی...

من هرچه فکر کردم او را از مادرم و از تمام دنیا بیشتر می خواستم. او با آمدنش سلطان قلب من شده بود.

من نمی خواستم و نمی توانستم به قول دوران کودکیم عمل کنم ...

آخر من خدم مادر شده بودم...

۶۰۲- از الکلی های بی نام :

- آدم و حوا میوه درخت دانش (knowledge) را خوردند. به نظر من قبل از خوردن این میوه آنها در بهشت خوشبخت بودند. ولی بعد از خوردن درخت دانش فکر کردند: چرا هوا گاهی گرم می شود؟ چرا درختها زیاد سبز نیستند؟ چرا؟ چرا؟ شروع کردن به قضاوت کردن چیزها و دیگر بهشت برایشان بهشت نیود.

- در یک داستان سرخپوستی: در درون تو یک گرگِ عشق زندگی می‌کند. کدام یک قوی تر است؟ آنکه تو بیشتر غذایش بدھی.

- من از دعای مرحله سوم چی یاد گرفتم؟ اینکه :

Making your life not to be your business.

یعنی: تصمیم بگیری که زندگی و سرزنشت از این به بعد به خودت ربطی نداره، به خدا مربوطه.

- وقتی باور کردی قدرتی نداری، قدرت واقعی می‌آید.

- تا وقتی با خودت بجنگی تغییر نمی‌کنی، وقتی خودت را همینطور بپذیری، تغییر خودش می‌آید.

- وقتی روزی رسید که دیگر تو قبول کردی که پلانی و برنامه‌ای برای خودت نداری، از اونروز پاک از الکل می‌مانی.

In order to become independant. You should become totally dependant to someone else (god).

برای اینکه در زندگی استقلال پیدا کنی. باید که کاملاً به کسی (خدا) وابسته شوی.

٦٠٣- گویند: در عصر سلیمان نبی، پرنده ای برای نوشیدن آب بسمت برکه ای پرواز کرده‌اما چند کودک را بر سر برکه دید، پس آنقدر انتظار کشید تا کودکان از آن برکه متفرق شدند. همینکه قصد فرود پرسوی برکه را کرد این بار مردی را با محاسن بلند و آراسته دید که برای نوشیدن آب به ان برکه مراجعه نمود. پرنده با خود آن دیشید که این مردی باوقار و نیکوست و از سوی او آزاری بنم متصور نیست. پس نزدیک شد ولی آن مرد سنگی بسویش پرتاب کرد و چشم پرنده میعوب و نایینا شد. شکایت نزد سلیمان برد. پیامبر آن مرد را احضار کرد محاکمه و به قصاص محاکوم نمود و دستور به کور کردن چشم داد. آن پرنده به حکم صادره اعتراض کرد و گفت: "چشم این مرد هیچ آزاری به من نرسانده، بلکه ریش او بود که مرا فرب داد! و گمان بردم که از سوی او اینم پس به عدالت نزدیکتر است اگر محاسن را بتراشید تا دیگران مثل من فرب داد! او را نخورند"

٦٠٤- در شهری توریستی در گوشه‌ای از دنیا درست هنگامی که همه در یک بدھکاری بسر می‌روند و هر کدام برمبنای اعتبارشان زندگی را گذران می‌کنند و پولی در بساط هیچکس نیست... ناگهان، یک مرد بسیار ثروتمندی وارد شهر می‌شود. او وارد تنها هتلی که در این ساحل است می‌شود، اسکناس ۱۰۰ یوروئی را روی پیشخوان هتل میگذارد و برای بازدید اتاق هتل و انتخاب آن به طبقه بالا می‌رود. صاحب هتل اسکناس ۱۰۰ یوروئی را برمیدارد و در این فاصله می‌رود و بدھی خودش را به قصاب می‌پردازد. قصاب اسکناس ۱۰۰ یوروئی را برمیدارد و با عجله سراغ دامداری می‌رود و بدھی خود را به او می‌پردازد. دامدار، اسکناس ۱۰۰ یوروئی را با شتاب برای پرداخت بدھی اش به تامین کننده خوارک دام که از او برای گوسفندانش یونجه و جو خرید کرده میدهد. یونجه فروش برای پرداخت بدھی خود اسکناس ۱۰۰ یوروئی را با شتاب به شهرداری میبرد و بایت ساخت و سازی که انجام داده مالیاتش را به شهرداری میبرد... حسابدار شهرداری اسکناس را با شتاب به هتل می‌آورد زیرا شهرداری به صاحب هتل بدھکار بود چون هنگامیکه چند کارمند و بازرس از پایتخت به شهرداری این شهر آمده بودند یکشب در این هتل اقامت کرده بودند حالا دوباره هتل دار اسکناس را روی پیشخوان خود دارد.... در این هنگام توریسته ثروتمند پس از بازدید اتاق‌های هتل برمیگردد و اسکناس ۱۰۰ یوروئی خود را برمیدارد و می‌گوید از اتاق‌ها خوش نیامد و شهر را ترک می‌کند. در این پروسه هیچکس صاحب پول نشده است. ولی بهر حال همه شهروندان در این هنگامه بدھی بهم ندارند همه بدھی هایشان را پرداخته اند و ... این است تعریف ساده اقتصاد ..

راکد گذاشتن پول در گاوصندوقهای شخصی و حتی سپرده گذاری در بانک، برای حصول سودی ناچیز و همچنین خرج کردن سرمایه در خارج از کشور، باعث ایجاد اقتصادی ضعیف و شکننده شده و حداقل پیامد آن تورم و افزایش فقردر آن کشور می‌باشد. حالا کافی بود در چرخه داستان بالا یکی وسوسه میشد و طمع میکرد و قرضش را نمیداد. کاملاً پیدااست که چه میشد.

٦٠٥- انشای یک پسر ۱۰ ساله گُرد

که بمنه جائی بھتری انشا

در سطح کشوری و استان آذربایجان غربی شد، بخواری می‌ارزد...

معلمی از دانش آموزانش خواست
"فواجی گاو بودن" را نویسند و
نوشته‌ای که در زی می‌خواری
تمام و کمال انشای آن دانش آموز است:

با سلام خدمت معلم عزیزم
و عرض تشکر از
زحمات می دریغ اولی و مرطفن مدرسه
که در تربیت ما سرگله زحمت می‌کشند و
اگر آنها بینوتدن معلوم نبود ما اکنون کجا بودیم،

اکنون قلم به دست می‌گویم و
انشای خود را آغاز می‌کنم...

البته واضح و مبرهن است که
اگر به اطراف خود بنگریم
در می‌لایمه
که گاو بودن فواجی زلکی دارد
من مقداری در این مورد فکر کردم و
به این نتیجه رسکم که
مهمتری فایده‌ی گاو بودن این است که
دیگر آدم ریخت.
بلکه گاو است...

هرچند که نتیجه گویی باش در آخر انشا باشد
طلیعی یک لحظه فکر کریم که ما گاویم ،
بعیضی چقدر گاو بودن فایده دارد ،
مثلثا در مورد همکن ازدواج ،
وقتی گاوی که پدر خانواده است می‌خواهد
دخترش را شوهر دهد ،
نگران جهانگاش ریخت .
نگران ریخت که بی فامی و همسایه
آبرو دارند .
محبوب ریخت
به خاطر این که پول جهار دخترش را
نهی نمایی
برای صاحبی زمین اضافه شخم بزند ،
لی بدتر از آن پاچه خواری کند ...

ه چ گاوی نگران کرای خانه اش ریخت.
گاوهای آنقدر عاقلند که می دانند
بهتری سال های عمر شان را
نبای پشت کنکور بگذرانند...

گاوهای حیوانات مفیدی هستند و
انگل جامعه ریستند...
شما تا کون کی گاو معتاد دیهای؟
گاوی دیهای که سر کوچه باعیتد و
مزاحم ناموس مردم شود؟
آخر گاوهای خودشان خواهر و مادر دارند
تا کون شما گاو بیکار دیهای؟

آیا دیهای گاوی زی آب گاو دیگری را
پیش صاحبیش بزند؟
تا کون دیهای گاوی
غیریت گاو دیگری را بکند؟

آیا تا کون دیهای گاوی زنش را کنک بزند؟
بلی گاو ماده ای شوهر خواهش را
به رخ شوهرش بکشد؟
و مثلای بگویی از اقای فلایی گل بگویی
آخر تو هم گاوی؟!

ه چ گاوی غمباد نمی گردد
ه چ گاوی رشوه نمی گردد.
ه چ گاوی اختلاس نمی کند
ه چ گاوی آبروی دیگری را نمی خورد.
ه چ گاوی خ طنی نمی کند.
ه چ گاوی دل گاو دیگر را نمی شکند.
ه چ گاوی دروغ نمی گویی.

ه چ گاوی آنقدر علف نمی خورد که
از فرط پُرخوری تا صبح خوابش نبرد،
در حالی که گاو طولیه کناریشان
از گرسنگی شری نداشته باشد
تا به گوساله اش شری بدهد...

ه چ گاوی گاو دیگر را نمی کشد.

هیچ گاوی...

گاو خنده‌ای فایلهای دارد
پوشانک ما از گاو است
خوراکمان از گاو،
شیخ و پری و کره و خامه ...
وازی با همه‌ی منافع یاد شده
هیچ گاوی نگفت: من ... بلکه گفت: من

اگر بخواهم هنوز هم
در مورد فواید گاو بودن بگویم
دیگر زنگ انشا می‌خورد و
نویت بقیه نمی‌شود که
انشا شان را بخوانند „

اما به نظر من مهمترین فایلهای گاو بودن
ای است که دیگر آدم ریخت"

۶-۱- دو برادر مادر بی و بیماری داشتند.

با خود قرار گذاشتند که یکی خدمت خدا کند و دیگری در خدمت مادر باشد یکی به صومعه رفت و به عبادت مشغول شد و دیگری در خانه ماند و به پرستاری مادر مشغول شد.
چندی نگذشت برادر صومعه نشین مشهور عام و خاص شد و به خود غرہ شد که خدمت من ارزشمندتر از خدمت برادرم است ، چرا که او در اختیار مخلوق است و من در خدمت خالق .

همان شب پروردگار را در خواب دید که وی را خطاب کرد : به حرمت برادرت تو را بخشیدم
برادر صومعه نشین اشک در چشمانش آمد و گفت : یا رب ، من در خدمت تو بودم و او در خدمت مادر ، چگونه است مرا به حرمت او می بخشی ، آیا آنچه کرده ام مایه رضای تو نیست . ندا رسید : آنچه تو می کنی من از آن بی نیازم ولی مادرت از آنچه او می کند بی نیاز نیست ...

كتاب فارسي دبستان سال ۱۳۲۴

۶-۲- یکی از دوستان قدیمی که در ارتش ، با درجه سرتیفساری خدمت می کرد روزی مطلبی را برای من تعریف کرد که بد نیحیت شما هم بشنویم که خالی از لطف ریخت!

تعریف می کرد در سال ۱۹۷۰ هنگامی که با درجه سرهنگی در ارتش خدمت می کردم ، آزمونی در ارتش برگزار گردیدن تا افراد برگزیته در رشته حقوق ، عهده دار پست های مهم قضائی در دادگاه های نظامی ارتش گردند.
در این آزمون ، من و ۲۵ نفر دیگر ، رتبه های بالای آزمون را کسب نموده و به دانشگاه حقوق قضائی راه گرفتیم .
دوره تحصیلی یک ساله بود و همه ، با جدیت دروس را می خواندیم .

یک هفته مانده به پا طلب دوره ، روزی از درب دژواری در حال رفتن به سر کلاس بودم که ناگهان دیم دو نفر دژبان با یک نفر لباس شخصی منتظر من هستند و به محض ورود من ، فرد لباس شخصی که با ارائه مدرک شناسایی خود را از پرسنل سازمان امنیت معرفی می کرد مرا البته با احترام ، دستگیری و با خود به نقطه نامعلومی برد و به داخل سلول انفرادی انداختند .

هر چه از آن لباس شخصی علت بازداشت را می پرسیدم چنین نهی گفت و فقط می گفت من مأمورم و معذور و چنین بیشتری نهی دانم!

اول خلی ترسیکه بودم و قصی بداخل سلوول انفرادی رفتم و تنها شدم، افکار مختلفی ذهنی را آزار می داد، هر چه فکر می کردم چه کار خلاف قانون مرتكب شدم چنین نهی آمد، گمان می کردم که حتماً "یکی از دوستان و همکاران، از روی حسادت، حرفی زده که کار مرا به اینجا کشانده و

از زندان بان خواستم تلفنی به خانه ام بزنند و حداقل، خانواده ام را از نگرانی خلاص کنند که ترسیک اثربار نداد و مرا با نهایت غم و اندوه، در گوشه بازداشتگاه، به حال خود رها کرد.

آن روز شب شد و روزها ی دیگر هم به همان ترسیک، گذشت و گذشت، تا این که روز نهم، در حالی که انگار صد سال گذشته بود، سپری شد.

صبح روز نهم، مجدداً "دیگم همان دو نفر دیگران به همراه همان لباس شخصی بدنیال من آمدند و مرا با خود برده و یکراست به اتاق ریگی دانشگاه که درجه سرلشگری داشت بردنند.

افکار مختلف و آزار دهنده، لحظه ای مرا رهای کرد و شدیماً در فشار روحی بودم.

وقعی به اتاق ریگی دانشگاه رسیدم، در کمال تعجب دیگم تمام همکلاس های من هم با حال و روزی مشابه من، در اتاق هستند و البته همگی هراسان و بسرمه نگران بودند.

و قعی همه دوستانم را دیگم که به حال و روز من دچار شده اند کمی جرأت بخراج دادم و از بغل دستی خود، آهسته پرسیدم، دیگم وضیحت او هم شیوه من است!

دو نفری از دیگران و بالآخره همه از هم پرسیدند، دیگم وضیحت همه با هم یکی است، و ناگهان همه هم ای پیا شد که ناگهان در اتاق باز شد و سرلشگر ریگی دانشگاه وارد اتاق شده و ما همگی بلند شده و ادای احترام کردیم.

ریگی دانشگاه، با خوشروی تمام، با یکایک ما دست داده و در حالی که معلوم بود از حال و روز همه ما، کاملاً "آگاه بود اعیین چرنی" به ما پاسخ داد:

هر کدام از شما، که افسران لا یقی هم هستیم پس از فارغ التحصیلی، رطیعت دادگاهی را، در سطح کشور به عهده خواهی گرفت، و حالاً این بازداشتی شما، آخرین واحد درسی شما بود که باعیسی پاس می کردیم و در مقابل اعتراض ما گفت:

اين کار را کردیم تا هنگامی که شما در مسند قضاوت نشستیدیم قدرتمند شدیم و قلم در دست تان بود، از آن سوءاستفاده نکنیم و از عمق وجودتان، حال و روز کسی را که محکوم می کردیم درک کرده و بی جهت و از سر عصبانیت و مل مسائل دیگر، کسی را بیش از حد جرمش، به زندان محکوم نکریم!

۶۰۸- در کبار رودخانه همه در صفت منتظر قایقی بودند که با گرفتن مبلغی کرایه افراد را از رودخانه عبور میدادند. یکی از استادان سرشناس عرفان نیز در صفت ایستاده بود. شاگردی او را شناخت و برای اینکه خودی نشان دهد پا بر آب گذاشت و چند قدمی روی آب رفت و بعد به استاد رو کرد و گفت استاد چرا از روی رودخانه رد نمیشود؟ استاد گفت: برای اینکه در صفت ایستادن و کرایه دادن ارزشش بیشتر است از کاری است که تو کردی. اکرم الکرامات، اخفاء الکرامات.

۶۰۹- میگن شرطیان با بنده ای همسفر شد موقع نماز صبح بنده نماز نخوند موقع مغرب و عشاء رسیدند بازم بنده نماز بجای رفورد

موقع خواب شرطیان به بنده گفت من با تو زی یک سقف نهی خوابیم چون پنج وقت موقع نماز شد و تو یک نماز نخوندی مختبرسم غضی از آسمان بر این سقف نازل بشد که من هم با تو شامل بشم بنده گفت تو شرطیاری و من بنده خدا، چطور غصب بر من نازل بشه؟

شرطیان در جواب گفت من فقط یک سجده اونم به بنده خدا نکردم از بهشت رانده شدم و تا روز قطعه لعن شدم در صوری چه تو از صبح تا حالا باعی چند سجده به خالق میکردی و نکردی وای به حال تو که از من بدتری؟؟؟؟

۶۱۰- امیری را گفتند در مُلک تو زنی جوان با طبیعی زر از شهری به شهری سفر میکند و در امنیت است. چه کردی که چنین امنیت گسترده گشت؟ گفت: هر کجا دزدی دیدم، داروغه را گرفتن زدم. زینهار اگر داروغه نخواهد؛ دزدی نکند.

۶۱۱- کارل یونگ، روان پژوهش سویچه‌ای نوشت: بزرگ تری باری که کودک باین به دوش بکشد زندگی نزدیکه والدین است. منظور او این بود که هر جا و هرگونه که والدین در زمینه رشد شان در زندگی گئی کرده بودند به عاملی درونی برای ما تبدیل می‌شود و ما رفته در همان جا گئی می‌کریم. ما اغلب خودمان را در حال دست و پنجه نرم کردن با مسائل حل نشده... والدین مان می‌سینم. گاهی ممکن است الگوهای زیگان مان را تکرار کنیم یعنی شاشی شورش کنیم و سعی کنیم کاری خلاف آنها انجام دهیم. ضدیعت با تابعی والدین همان قدر محدود کننده است که سازش با آن.

مثال: پدر فوتیال دوستی که رویهای خودش را حسنه اگر به ضرر رشد فرزندانش باشد بازهم از طریق او دنبال می‌کند. مادری که کمبودهای زندگی را به دخترانش منتقل می‌کند اینها مثال‌های ساده‌ی زندگی نزدیکه ای هستند که به طور ناخودآگاه به نسل بعد منتقل شده‌اند. مادام که ما ناآگاهانه به جاه طلبی‌ها یعنی برنامه‌های والدینمان خدمت می‌کریم، اینها گذشته هستند.

۶۱۲- چند خط توسط مردی که همسر خود را در جریانات کشتار داعش در پاریس از دست داده نوشته شده
شما نفرت من را بdest نخواهید اورد

شما زندگانی یک فرد استثنایی، عشق من، مادر تنها فرزندم را گرفتید، ولی من کینه خود را از شما دریغ می‌دارم. من نمی‌دانم شما چه کسانی هستید و مایل هم نیستید که بدانم، شما وجود ندارید. اگر ان خدایی که شما برایش کورکورانه می‌کشید ما را به صورت خود افریدید، هر گلوله شما زخمیست بر قلب او. خیر من کینه خود را به شما ارجمنان نمی‌دهم. شما در جستجوی ان بوده‌اید، ولی پاسخ دادن به کینه شما با کینه و خشونت، تسليم شدن است در مقابل چهلی که شما را تبدیل کرده به انجه که هستید.
شما می‌خواهید که من در ترس زندگی‌کنم، که به هموطنان [مسلمان] مظنونانه بنگرم، که از ارادی را فدای امنیت کنم، ...
ما دو نفر بیش نیستیم (من و پسرم)، ولی از تمام ارتشهای دنیا نیرومند تربیم. وقت زیادی ندارم که به شما اختصاص دهم، چون باید برای ملوپل پسر ۱۷ ماهه ام که تا دقایقی دیگر از خواب برخواهد خواست مثل هر روز عصرانه درست کنم و سپس با او مثل هر روز برای بازی به پارک بروم. در تمام طول عمرش، این پسر کوچک، با شاد بودن و ازad بودن خوبیش شما و امثال شما را خواهد ازد و شما کینه او را نیز به ارمنان نخواهید برد.

۶۱۳- ما در سالن غذاخوری دانشگاهی در اروپا هستیم. یک دانشجوی دختر با موهای قرمز که از چهره‌اش بی‌دادست اروپایی است، سیعی غذاخش را تحولی می‌گوید و سرمه‌ی نیشکند. سپس غذش می‌افتد که کارد و چنگال برنداشته، و بلند می‌شود تا آنها را بطورد. وقوع برمی‌گردد، با شگفتی مشاهده می‌کند که یک مرد سطح پوست، احتمالاً اهل ناف آفریقا (با توجه به قلکه‌اش)، آنجا نشسته و مشغول خوردن از ظرف غذای اوست!

بالاصله پس از دینن این صحنه، زن جوان سرگشته‌گی و عصیانیت را در وجود خودش احساس می‌کنند. اما به سرعت افکارش را تغییر می‌دهند و فرض را برا این می‌گوید که مرد آفریقایی با آداب اروپا در زمینه اموال شخصی و حریم خصوصی آشنا نیست. او حسنه ای را هم در نظر می‌گیرد که شایع مرد جوان بول کافی برای خرید و عده غذایی‌اش را ندارد.

در هر حال، تصمیم می‌گیرد جلوی مرد جوان بنشیند و با حالی دوستانه به او لبخند بزند. جوان آفریقایی نیز با لبخندی شادمانه به او پاسخ می‌دهد.

دختر اروپایی سعی می‌کند کاری کند؛ این که غذاخش را با نهایت لذت و ادب با مرد سطح سعی شود. به این ترتیب، مرد سالاد را می‌خورد، زن سوب را، هر کدام بخشی از تاسی کتاب را برمی‌دارند، و یکی از آنها ماست را می‌خورد و دیگری پای می‌میهه را. همه این کارها همراه با لبخندی دوستانه است؛

مرد با کمرویی و زن راحت، دلگرم کننده و با مهرباری لبخند می‌زنند.

آنها ناهارشان را تمام می‌کنند. زن اروپایی بلند می‌شود تا قهوه بخورد.
و اینجاست که پشت سر مرد سرمه‌پوست، کاپشن خودش را آوقان روی صندلی پشمی می‌بندد،
و ظرف غذایش را که دست‌نخورده روی آن یکی می‌ماند است.

توضیح پائولو کوئله:

من این داستان زیک را به همه کسایی تقدیم می‌کنم که در برابر دیگران با ترس و احتباط رفتار می‌کنند و آنها را افرادی پایین‌مرتبه می‌دانند.

داستان را به همه این آدمها تقدیم می‌کنم که با وجود نیت‌های خوبشان، دیگران را از بالا نگاه می‌کنند و نسبت به آنها احساس سرویری دارند.

چقدر خوب است که همه ما خودمان را از بیش‌داروی‌ها رها کریم، و گزنه اختلال دارد مثل احمق‌ها رفتار کریم؛
مثل دختر عجیب اروپایی که فکر می‌کرد در بالاترین نقطه تمدن است،
در حالی که آفریقایی دانش‌آموخته به او اجازه داد از غذایش بخورد، و همزمان می‌اندیشید: این اروپایی‌ها عجب خُل‌هایی هستند.

۶۱۴- برخی والدین امروزی، خود نیاز به تربیت دارند
در منزل دوستی بودم که پرسش دانش‌آموز ابتدایی و
داشت تکالیف درسی‌اش را انجام می‌داد.

زنگ منزل را زدند و پدر بزرگ خانواده از راه رسید.
پدر بزرگ بالخندن، یک جعبه مداد رنگی به نوهاش داد
و گفت: این هم جایزه نمره بیست نقاشی است.
پسر ده ساله، جعبه مداد رنگی را گرفت و تشکر کرد
و چند لحظه بعد گفت :

بابا بزرگ باز هم که از این جنس‌های ارزون قیمت
خریدی
الآن مداد رنگی‌های خارجی هست که ده برابر این
کیفیت داره .

مادر بچه گفت :
می‌بینید آقا حون؟

بچه‌های این دوره و زمونه خیلی باهوش هستند.
اصلامی شه گولشون زد و سرشون کلاه گذاشت.
پدر بزرگ چیزی نگفت.

برایشان توضیح دادم که این رفتار پسر بچه نشانه
هوشمندی نیست،
همان طور که هدیه پدر بزرگ برای گول زدن نوهاش
نیست.

و این داستان را برایشان تعریف کردم
آن زمان که من دانش‌آموز ابتدایی بودم،
خانم بزرگ گاهی به دیدن‌مان می‌آمد و به بچه‌های

فامیل هدیه می داد،
بیشتر وقت ها هدیه اش تکه های کوچک قند بود.
بار اول که به من تکه قندی داد
بواشکی به پدرم گفت : این تکه قند کوچک که هدیه
نیست

پدرم اخم کرد و گفت : خانم بزرگ شما را دوست دارد
هر چه براستان بیاورد هدیه است،
وقتی خانم بزرگ رفت،
پدر برایم توضیح داد که در روزگار کودکی او قند
خیلی کمیاب و گران بوده و بچه ها آرزو می کردند که
توانند یک تکه کوچک قند داشته باشند.
خانم بزرگ هنوز هم خیال می کند که قند، چیز خیلی
مهمی است.

بعد گفت : بین پسرم
قنددان خانه پر از قند است،
اما این تکه قند که مادرجان
داده با آنها فرق دارد،
چون نشانه مهریانی و علاوه ا او به شمامست .
این تکه قند معنا دارد ،
آن قندهای توی قنددان فقط شیرین هستند
اما مهریان نیستند.
وقتی کسی به ما هدیه می دهد،
منظورش این نیست که ما نمی توانیم، مانند آن هدیه
را بخریم،

منظورش کمک کردن به ما هم نیست.
او می خواهد علاقه اش را به ما نشان بدهد
می خواهد بگوید که ما را دوست دارد
و این، خیلی با ارزش است.
این چیزی است که در هیچ بازاری نیست
و در هیچ مغازه ای آن را نمی فروشنند.
چهل سال از آن دوران گذشته است و من هر وقت به
یاد خانم بزرگ و تکه قندهای مهریانش می افتم،
دهاتم شیرین می شود،
کامم شیرین می شود،
جانم شیرین می شود
همه می توانند پولار شوند ولی همه نمی توانند
"بخشنده "شوند؛
پولداری یک مهارت و بخشندگی یک فضیلت
همه می توانند درس بخوانند اما همه " فهمیده "

نمی‌شوند؛ باسواندی یک مهارت‌هه اما فهمیدگی یک فضیلت

همه یاد می‌گیرند زندگی کنند اما همه نمی‌توانند زیبا زندگی کنند؛ زندگی یک عادته اما زیبا زندگی کردن یک فضیلت ...

۶۱۵- یکی از بزرگان می‌گفت:
ما یک گاری جی در محلمان بود، که نفت می‌برد و به او عموم نفخ می‌گفتند.
یک روز مردی و گفت: حاج آقا سلام، بخشش خانه تان را گازکشی کرده ای؟
گفتم: بله.

گفت: فهمیدم چون سلام هایت تغییر کرده!
با تعجب گفتم: بعیری چه؟

گفت: قبل از اینکه خانه تان گازکشی شود، خوب مرا تحولی می‌گرفتی، حالم را می‌پرسیدی، همه اهل محل هم همین طور هستند.
هر کس خانه اش گازکشی می‌شود، دیگر سلام علیک او تغییر می‌کند.
اگر آقا که از بزرگان است فرمود: من فهمیدم سری سال، سلامم بوی نفت می‌داده، عوض اینکه بوی خدا بدده.
سری سال او را با اخلاق اسلامی تحولی گرفتم، خطاب می‌کردم اخلاقم اسلامی است، ولی حال که خانه را گازکشی کرده ام ناخودآگاه فکر کرده ام رفته ریخت با او احوالپرسی کنم.

۶۱۶- در کانادا پیمردی را به خاطر دزدین نان به دادگاه احضار کردند. پیمرد به اشتباهش اعتراف کرد ولی کار خودش را نیگونه توجیه کرد: خطاب گرسنه بودم و نزدیک بود بهمین.
فاخری گفت: تو خودت می‌داری که دزد هستی و من ده دلار تو را جریمه می‌کنم و می‌کنم که تو این بی پرداخت آنرا نداری، به همین خاطر من جای تو جریمه را پرداخت می‌کنم.
در آن لحظه همه سکوت کرده بودند و دزدین که قاضی ده دلار از جای خود درآورد و درخواست کرد تا به خزانه بابت حکم پیمرد پرداخت شود. سپس ایستاد و به حاضری در جلسه گفت:
همه شمامحکوم هستی و باعث هر کدام ده دلار جریمه پرداخت کریم چون شما در شهری زندگی می‌کنیم که فقیه مجبور می‌شود تکه ای نان دزدی کنند!

در آن جلسه دادگاه ۴۸۰ دلار جمع شد و قاضی آن را به پیمرد بخشید.
امام علی(ع) می‌پیش مانند:

اگر در شهر مسلمانان فتیی دیهی، بدان که ثروتمندان آن شهر مال او را می‌دزند!

۶۱۷- مردی با اسب و سگش در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و آنها را کشت. اما مرد فهمید که دیگر ای دریک را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت‌ها طول می‌کشد تا مردها به شرا بجا جدی خودشان پی برند.

پلهه روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندری بود، عرق می‌ریختند و به شدت تشنگ بودند. در یک پیچ جاده دروازه تمام مرمری عظیمی دیجند که به میکاری با سنگفرش طلا باز می‌شد و در وسط آن چشمها بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه‌بان کرد: روز به خی اینجا کجاست که اینقدر قشیگ است؟

دوازه‌بان: روز به خی اینجا بهشت است.

چه خوب که به بهشت رسیدیم خلی تشنگیم.

دوازه‌بان به چشمها اشاره کرد و گفت: می‌تواری وارد شوی و هر چه قدر دلتان می‌خواهد بنوشی.

اسب و سگم هم تشنه‌اند.

نگهیان: واقعاً متأسفم، ورود حیوانات به بهشت منوع است. مرد خلی نامی شد، چون خلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنها بی آب بنشد. از نگهیان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از اینکه مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به یک جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد. مردی در زیر سایه درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاهی پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

مسافر گفت: روز به خی، مرد با سرش جواب داد.

ما خلی تشنه‌ایم. من، اسمیم و سگم.

مرد به جای اشاره کرد و گفت: مکن آن سنگ‌ها چشم‌های است. هر قدر که می‌خواهی بنوشید، مرد، اسب و سگ، به کنار چشم‌های رفتد و تشکیش را فرو نشاندند. مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشت بیم میتوارید برگردیم. مسافر پرسید: فقط می‌خواهم بدانم نام اینجا چیست؟

بهشت

بهشت؟ اما نگهیان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!

آنچا بهشت رسید، دوزخ است. مسافر حیان ماند: باعث جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث سردرگمی خلی می‌شود!

کاملاً برعکس، در حقیقت لطف بزرگی به ما می‌کنند. چون تمام آن‌ها بی که حاضرند بهترین دوستانشان را ترک کنند، همانجا می‌مانند...

۶۱۸- اختاپوس تنهایی در اقیانوس زندگی می‌کرد. روزی کوسه‌ای به او نزدیک می‌شده و می‌گه: دوست داری با هم دوست شو!

اختاپوس خوشحال می‌شده که قراره دوسمی داشته باشه و می‌گه باشه.

کوسه می‌گه اما بشرط دارم.

اختاپوس می‌گه: جی؟

کوسه می‌گه: که یکی از بازوها تو بدی بخورم.

اختاپوس به بازوهاش نگاه می‌کنند و می‌گه من که بازو زلک دارم خب ایدی نداره، یکیش مال تو.

کوسه بازوی اختاپوس رو خورد و دوستی اونها شروع می‌کند. اونها خلی با هم شاد بودن. با سرعت شنا می‌کردن و خاطره می‌باختن با هم، به هر دوشون خلی خوش می‌گذشت و اختاپوس خلی خوشحال بود. اما هر وقت که کوسه گرسنه می‌شود، از اختاپوس می‌خواست یک بازوی دیگه بهش بده و اختاپوس بیای دوست‌خواهون ای کار رو می‌کردد.

تا اینکه یک شب، دیگه بازویی برای اختاپوس باقی نمانده بود و کوسه بهش گفت من گرسنه ام.

اختاپوس گفت اما بازو بی ریست. کوسه گفت حالا همه می‌خودت می‌خوام. و اختاپوس خورده شد!! بعد از اینکه کوسه گرسنگیش رفع شد، لعل خاطراتش با اختاپوس افتاد و دلش تنگ شد. خلی خلی دلش تنگ شد، اون بی دوست واقعی بود. کوسه غمگین شد و رفت تا یک دوست دیگه بیٹا کنه.

....

ما هم بعضی وقتاً تو رابطه هامون همیکنی کارو می‌کنیم. اختاپوس ایم فقط برای اینکه احساس کنیم کسری دوستمن داره. فقط برای اینکه دوست داشتنی دیگه شو. کوسه‌ها بی وارد می‌کنند و اروم اروم قسمت‌هایی از ادم دوست داشتنی درونمون رو سرکوب می‌کنند، از خودمون تکه هایی رو

قطع می‌کنند و درد می‌کنند، فقط برای اینکه هامون تصویری بشو که ادم تو رابطه از ما می‌خواهد و این درد داره.

دردنده‌که. اما باز هم ادامه می‌کنیم تا جایی که دیگه هیچ احساس خوب و دوست داشتنی نسبت به درونمون. و خودمون نداریم. حتی شاید از خودمون هم بدمون مطلع. اما برای اینکه کوسه با هامون دوست بمونه، از خودمون می‌کنیم و می‌کنم بهش. تا اینکه نذاره برم.

اما بالاخره خسته میشید و رابطه رو قطع می کرد.

احتمالاً کوسه میر سراغ طعمه جذبیش و ما و این فکر که دیگه قرار ریخت رابطه ای صمیمی و درستی با دیگری داشته باشید. این داستان پاٹن تلخ تر دیگه ای هم میتوانه داشته باشه، اینکه کسی که سالها آزار مون داده، برمیگردد و میگه: دلم برات تنگ شده!! به گذشته ها که نگاه کریم، کوسه هایی از خاطرات مون سرک میکشن و میگن: "سلام" برگردم؟

۶۱۹- ، لطفاً با حوصله و تعمق بخواهید فکر کنم ارزش وقت گذاشتن دارد متوجه زیما و قابل تأمل :

آموزگار سر کلاس گفت:

"کشی مسافران را بر عرشه داشت؛ در حال گردش و سفر بودند. قصد تفریح داشتند. اما، همه چنین همیشه بر وفق مراد آدم ریخت! کشی با حادثه روبرو شد. و نزدیک به غرق شدن و به زی آب فرو رفتن! روی عرشه زن و شوهری بودند. هر اسان به سوی فاقی نجات دوئند. اما وقیعه رسیدند، فهمیدند که فقط برای یک نفر دیگر جا مانده است! در آن لحظه، مرد همسرش را پشت سر گذاشت. و خودش به درون قاعی نجات پری، زن، میهوت، بر عرش کشی باقی ماند! کشی در حال فرو رفتن بود. زن، در حالی که سعی میکرد، در میان غرش امواج دریکه صدای خود را به گوش همسرش برساند، فریله زد و کلامی بر زبان راند." آموزگار دم فرو بست و دیگر هیچ نگفت. از شاگردان پرسید: به نظر شما زن چه گفت؟؟؟

هر کسی چنین گفت.

پیشتر داشت آموزان حدس زند که زن گفت:
"بنیارم از تو!"

چقدر کور بودم و تو را نمیشناختم!
آموزگار خشنود نگشت.
ناگاه متوجه شد پسرکی در تمام این مدت سکوت اخطل کرده
و هیچ سخن نمیگویند!
از او خواست که جواب گویند

و اگر مطلعی به ذهنش میسد مطلع کند.
پسرک اندکی خاموش ماند و سپس گفت:

"خانم معلم! برای باورم که زن فریله زده است که مراقب فرزندمان باش!"
آموزگار در شگفت ماند و پرسید:
"مگر تو قبل ای داستان را شنیده بودی؟"
پسرک سرش را تکان داده گفت:

"خی! اما مادر من هم قبیل از این که از بیماری جان به جان‌آفری تسلیم کند، به پدرم همی را گفت."

آموزگار با ندایی حزین گفت: "ای! پاسخ تو درست است."

بعد، ادامه داد: کشی به زی آب فرو رفت. مرد به خانه رسید و دخترشان را به تنها بی بزرگ کرد و پرورش داد. سال‌ها گذشت. مرد به همسرش در آن عالم پیوست! روزی دخترشان، هنگامی که به مرتب کردن اوراق و آنچه که از پدرسش باقی مانده مشغول بود، دفتر خاطرات پدر را یافت! دریافت که قبل از آن که پدر و مادرش به مسافرت در طی بروند، معلوم شده بود که مادرش به بیماری بیدرمانی دچار شده بود که دیگر زندگی او چندان به درازا نمی‌کشید! در آن لحظه حساس، پس در حقیقت پدر از تنها فرست زنده ماندن برای پرورش دخترشان سود چُسته بود! پدر در دفتر خاطراتش نوشته بود:

«چقدر مشتاق بودم که با تو در اعماق اق گلپوس مقر گویم، اما به خاطر دخترمان، گذاشتم که تو به تنها بی به ژرفنا ای آبهای در می بروی.»

٦٢٠- دیالوگی از فیلم جدایی نادر از سیمین:

سیمین: بابات الزایمر داره. اصلا نمیدونه که تو پرسشی!

نادر: ولی من که میدونم اون بایامه!

٦٢١- زن فقیری که خانواده کوچکی داشت، با یک برنامه رادیویی تماس گرفت و از خدا درخواست کمک کرد مرد بی ایمانی که داشت به این برنامه رادیویی گوش می داد، تصمیم گرفت سر به سر این زن بگذارد. آدرس او را به دست آورد و به منشی اش دستور داد مقدار زیادی مواد خوارکی بخرد و برای زن ببرد. ضمنا به او گفت: وقتی آن زن از تو پرسید چه کسی این غذا را فرستاده، بگو کار شیطان است ..

وقتی منشی به خانه زن رسید، زن خیلی خوشحال و شکرگزار شد و غذاها را به داخل خانه کوچکش برد. منشی از او پرسید: نمی خواهی بدانی چه کسی غذا را فرستاده؟ زن جواب داد: نه، مهم نیست. وقتی خدا امر کند، حتی شیطان هم فرمان می برد.

٦٢٢- داشتم از گرما می مُردم.

به رانده گفتم: "دارم از گرما می میرم!"

رانده که پیر بود گفت:

"این گرما کسری رو نمی کشم!"

گفتم:

"جالبه ها... الان داریم از گرما کباب می شیم، بعد شش ماه دیگه از سرما سگ لرز می زنیم!"

رانده نگاهم کرد.

کمی بعد گفت:

"من دیگه سرما رو نمی بخشم."

پرسیدم:

"چرا؟!"

گفت:

"قبل از اینکه هوا سرد بشده می میرم!"

خندیدم و گفتم:

"خدا نکنه ..."

رانده گفت:

"دکترا جوابم کردن... دو سه ماه دیگه، بیشتر زنده نیستم."

گفتم:

"سوخی می کنید؟!"

گفت:

"اولش منم فکر کردم شوخيه ... بعد ترسیدم ... بعدش افسرده شدم ... ولی الان دیگه قبول کردم."

نایاورانه به رانده نگاه کردم.

گفت:

"از بیرون خوبم، اون تو خرابه ... همون جایی که نمی شه دید."

بهش گفتم:

"پس چرا دارین کار می کنین؟!"

گفت:

"هم برای پوش، هم برای اینکه فکر و خیال نکنم و سرم گرم باشه، هم اینکه اگه کار نکنم چی کار کنم."

بهش گفتم:

"من باورم نمی شه!"

تلخ گفت:

"خدوم هم همین طور! باورم نمی شه امسال زمستان رو نمی بینم، باورم

نمی شه دیگه برف و بارون رو نمی بینم، باورم نمی شه امسال عید که بیاد، نیستم، باورم نمی شه این چهارشنبه، آخرین

چهارشنبه‌ی ۱۷ تیر عمرمه!

گفت:

"اینجوری که نمی شه ..."

لبخندی زد و گفت:

"تازه الانه که همه چی رو دوست دارم!

باورت می شه این گرما رو چه قدر دوست دارم؟! ... چون حس زندگی داره!"

دیگر گرما اذیتم نمی کرد، دیگر گرما نمی کشتم...

۶۲۳- یک روز، بعد از پا گلن کلاس و شرح مثنوی معنوی، استاد علامه جعفری فرمودند: *من خ لکی فکر کردم و به این جمع بندی

رسانیده ام که رسالت ۱۲۴ هزار پیغام در یک نکته خلاصه می شود و آن "کوک چهارم" است.*

جمع مریمان مثل من با چشمای گرد پرسان بودند که "کوک چهارم" چیست؟

علامه با آن لهجه شرقی، در تمثیل شرح می دهنده: *کسری کفشن را برای تعمی نزد کفash می برد. کفash با نگاهی می گویند این کفش سه کوک می خواهد و هر کوک مثلاً ده تومن و خرج کفش می شود سری تومن. مشتری هم قبول می کند. پول را می دهد و می رود تا ساعتی دیگر برگرد و کفش نمی شده را بگیرد. کفash دست به کار می شود؛ کوک اول، کوک دوم، و در نهایت کوک سوم و تمام. اما... با یک نگاه عمیق در میان اگرچه کار تمام است ولی یک کوک دیگر اگر بزند عمر کفش بیشتر می شود و کفش، کفستر خواهد شد. از یک سو قرار مالی را گذاشته و نمی شود طلب اضافه کند، و از سوی دیگر دودل است که کوک چهارم را بزند می نزند. او میگذرد نفع و اخلاق، میگذرد دل و قاعده توافق مانده است. یک دوراهی ساده که هیچ کدام خلاف عقل نیست. اگر کوک چهارم را نزند، هیچ خلافی نکرده؛ اما اگر بزند، به رسالت ۱۲۴ هزار پیغام دریل پر از فرصت "کوک چهارم" است. و من و تو کفash های دودل.*

۶۲۴- موتور کشی بزرگی خراب شد.

مهندسان زلکی تلاش کردند تا مشکل را حل کنند

اما هیچکدام موفق نشدند!

سرانجام صاحبان کشی تصمیم گرفتند

مردی را که سالها نمی کار کشی بود پیغورند.

وی با جعبه ابزار بزرگی آمد

و بالاصله مشغول بررسی دقیق موتور کشی شد

دو نفر از صاحبان کشی هن مشغول تماشای کار او بودند

مرد از جعبه ابزارش آچار کوچکی بیرون آورد

و با آن به آرامی ضربه ای به قسمی از موتور زد

بالاصله موتور شروع به کار کرد و درست شد.

یک هفته بعد صورتحسایی ده هزار دلاری از آن مرد در طفت کردند. صاحب کشی با عصبا ریت فرط زد : او واقعا هچ کاری نکرد!

ده هزار دلار برای چه میخواهد بگوید؟

بنابر این از آن مرد خواستند رئی صورتحساب را برایشان ارسال کند؟
مرد تعمیمی کار رئی صورتحساب را اختطور برایشان فرستاد :

ضریبه زدن با آجر : ۲۲ دلار

تشخیص اینکه ضریبه به کجا باخت زده شود : ۹۹۹۸ دلار
وذلک آن رئی نوشت :

تلاش کردن مهم است
اما دانستن اینکه کجای زندگی باخت تلاش کرد
مخفوند همه جی رانجینی بدهد.

۶۲۵- ردی چندی سال شاگرد نقاش بزرگی بود و تمامی فنون و هنر نقاشی را آموخت.
استاد به او گفت که دیگر شما استاد شده ای و من چیزی ندارم که به تو بطلوزم.

شاگرد فکری به سرش رسید که نقاشی فوق العاده کشید و آنرا در مکان شهر قرار داد ،
مقداری رنگ و قلمی در کنار آن قرار داد و از هنگز زران خواهش کرد
اگر هر جایی ایادی می بخندید یک علامت □ بزنند ...

غروب که برگشت دیگر که تمامی تابلو علامت خورده است
و سرکله ناراحت و افسرده به استاد خود مراجعه کرد .

استاد به او گفت: آیا میتواری عین همان نقاشی را برای بکشی؟
شاگرد رعن چنان کرد و استاد آن نقاشی را در همان مکان شهر قرار داد ...

واچ این بار رنگ و قلم را قرار داد و متوجه که در کنار تابلو قرار داد این بود که :
"اگر جایی از نقاشی ایاد دارد با این رنگ و قلم اصلاح بفرمایی"

غروب برگشتند بخندید تابلو دست نخورده مانده!

استاد به شاگرد گفت:

همه انسانها قدرت انتقاد دارند و ای جرات اصلاح نه

۶۲۶- انسان سرمای داری در شهری زندگی میکردد اما به هچ کسی رثای کمک نمیکرد فرزندی هم نداشت و تنها با همسرش زندگی میکرد در عوض قصابی در آن شهر به نیازمندان گوشت را همکار روز به روز نفرت مردم از این شخص سرمای دار بیشتر میشد مردم هر چه اورا نصیریت میکردند که این سرمای را برای چه کسی میخاید در جواب میگف رفته شما ربطی به من نداره بروی از قصاب بگویی تاینکه او مردی شد احتمی به عیلات او نرفت ای شخص در نهایت تنهایی جان داد هچ کس حاضر نشد به تشییع جنازه او برود همسرش به تنهایی او را دفن کرد اما از فردای آن روز اتفاق عجیبی در شهر افتاد دیگر قصاب به کسی گوشت را همکان نداد او گفت کسی که پول گوشت را میکار دیگر از دری رفت!!

-۶۲۷- روزی جواری نزد پدرش آمد و گفت: دختر ای را دیهه ام و م کخواهم با او ازدواج کنم من شیشه زیبایی ای دختر و جادوی چشمانش شده ام، پدر با خوشحالی گفت ای دختر کجاست تا برایت خواستگاری کنم؟

پس به اتفاق رفته تا دختر را بینند اما پدر به محض دیدن دختر دلباخته او شد و به پرسش گفت: ببینی پسرم ای دختر هم تراز تو نیست و تو نمیتواری خوشبختش کری، او را با یه مردی مثل او تکمی کنند.

پسر حیت زده جواب داد، امکان ندارد پدر کسی که با ای دختر ازدواج میکند من هستم نه شما!!!

پدر و پسر با هم درگشی شدند و کارشان به قاضی کشیه ماجرا را برای قاضی تعریف کردند. قاضی دستور داد دختر را احضار کنند تا از خودش پیرسند که میخواهد با کدامیک از این دو ازدواج کند

قاضی با دیدن دختر شیشه جمال و محو دریا بی او شد و گفت ای دختر مناسب شما نیست بلکه شایسته ای شخص صاحب منصبی چون من است پس ای بار سه نفری با هم درگشی شدند و برای حل مشکل نزد وزیر رفته

وزیر با دیدن دختر گفت او باید با وزیری مثل من ازدواج کند و قضیه ادامه پیجا کرد تا رسیده به شخص امی

امی رئی مانند بقیه گفت ای دختر فقط با من ازدواج میکند !!

بحث و مشاجره بالا گرفت تا اینکه دختر جلو آمد و گفت راه حل مسئله نزد من است، من م کنوم و شما رئی پشت سر من بدوی اولین کسی که بتواند مرا بگوید با او ازدواج خواهم کرد!!

و بالاصله شروع به دو بین کرد و پنج نفری پدر؛ پسر؛ قاضی؛ وزیر و امی بدنیال او، ناگهان هر پنج نفر با هم به داخل چاله عم عقیقی سقوط کردند

دختر از بالای گودال به آنها نگاه کرد و گفت آیی مکاریه من کیسم؟؟!

من دری هستم!! من کسی هستم که اغلب مردم بدنیال م بیوند و برای بست آوردنم با هم رقابت م کنند و در راه رسیدن به من از دنیشان، معرفتشان غافل م شوند و حرص طمع انها تمام ای ندارد تا زمانی که در قبر گذاشته م شوند در حالی که هرگز به من نمیکنند.....

-۶۲۸- زیری زیبا و نازا بیش بیکبار زمانش میکود و میگویی از خدا فرزندی صالح برام بخواه.
بیکبار و قصی دعا میکند، وحی میرسد که او را نازا خلق کردم.
زن میگویی خدا رحیم است و میکود.
سال بعد باز تکرار میکشود و باز وحی می آید نازا و عقیم است. زن ای بار رئی به آسمان نگاه میکند و میکود.
سال سوم بیکبار وقت زن را با کودکی در آغوش میگیرد.
با تعجب از خدا میپرسد: بارالله، چگونه کودکی دارد؟ او که نازا خلق شده بود!!!!؟
وحی میسد: هر بار گفتم عقیم است او باور نکرد و مرا رحیم خواند. رحمتم بر سرنوشتیش بیشتری گرفت.

-۶۲۹- مردی از خانه ای که در آن سکونت داشت زملک راضی نبود، بنابراین نزد دوستش در یک بنگاه املاک رفت و از او خواست کمکش کند تا خانه اش را بفروشد، بعد از دوستش خواست تا برای بازدید خانه مراجعه کند.

دوستش به خانه مرد آمد و بر مبنای مشاهداتش، یک آگهی نوشت و آنرا برای صاحب خانه خواند.
((خانه ای زیبا که در باغی بزرگ و آرام قرار گرفته، بام سه گوش، تراس بزرگ مشرف به کوهستان، اتاق ها ای دلباز و پذیرایی و ناهار خوری وسیع. کاملا دلخواه برای خانواده های بچه دار))
صاحب خانه گفت دوباره بخوان!

مرد اطاعت کرد و متن آگهی را دوباره خواند و صاحب خانه گفت: این خانه فروشی ریخت!!!
در تمام مدت عمرم مخواستم جایی داشته باشم مثل این خانه ای که تو تعریفش را کردی، ولی تا وقتی که تو نوشته هایت را نخوانده بودی نمی دانستم که چون جایی دارم.
خطی وقت ها نعمت هایی را که در اختیار داریم را نمی بینیم چون به بودن با آنها عادت کرده ایم، مثل سلامتی، مثل نفس کشیدن، مثل دوست داشتن، مثل پدر، مادر، خواهر و برادر، فرزند، دوستان خوب و خ..... کلی چیزهای دیگه که بهشون عادت کردیم ولی نعمتها بزرگ پروردگار مهربونمون هستن.

۶۳۰- آیل دعا خدا را به ما نزدیک می کند؟
کارآموزی، پس از یک مراسم طولانی و خسته کننده دعای صبحگاهی در صومعه، از پدر روحانی پرسید: «آیل همه این رطایشها که به ما لام می دهند خدا را به ما نزدیک می کند؟»
پدر گفت: «با سوال دیگری، جواب سوالت را می دهم. آیل همه این رطایشها که انجام می دهی باعث می شود که خورشید فردا طلوع کند؟»

کارآموز گفت: «البته که نه! خورشید طبق یک قانون کهاری طلوع می کند.»
پدر روحانی گفت: «جوابت را گرفتم! خدا به ما نزدیک است. چه دعا بخواهیم و چه نخواهیم.»
شگرد عصباری شد و گفت: «یعنی می گوییم تمام این دعاها بی فایده است؟»
پدر گفت: «نه. همانطور که اگر صبح زود از خواب ب خار نشوی، طلوع خورشید را نمی بینی، اگر دعا هم نکنی، با این که خدا همواره نزدیک است، اما هرگز متوجه حضورش نمی شوی!»

۶۳۱- روزگاری در روستایی یک زن جوان عاشق یک مرد جوان شد. آنها پنهانی با هم ازدواج کردند و زن حامله گشت. مرد در جستجوی کار از روستا خارج شد و آمدن او بسیار به طول کشید. زن بچه اش را بدینی آورد. مردم دهکده جمع شدند و زن را وادار کردند اقرار کند که این بچه از آن کیست؟ زن هم برای اینکه از دست آنها نجات پیدا کند گفت این، بچه زاهدی است که در صومعه بالای تپه زندگی میکند. مردم به خشم آمده و بچه را گرفته و همگی بسوی صومعه رسپار شدند. با خشم درب صومعه را کوپیدند. زاهد درب را باز کرد. بچه را در بغل او پرتاپ کردند و گفتند بچه های را بگیر. زاهد بچه را گرفت و گفت «طوری نیست». سالها گذشت و بچه در کنار زاهد رشد کرد و به کودکی پنج شش ساله بدل شد. مرد از سفر بازگشت. مدت زیادی در سرزمینهای دوردست اسیر دزدان بود. مردم دهکده فهمیدند چه اشتباهی کردند. همگی جمع شده و راهی صومعه شدند. در صومعه را با هراس کوپیدند. زاهد درب را باز کرد در حالیکه کودک همراه او بود. گفتند بچه را بددا زاهد بچه را به آنها داد و گفت «طوری نیست» و باز درب صومعه را بست.